

دکتر نایسکال

ہیملزولا

ترجمہ دکتر محمد علی خندان

نام کتاب : دکتر پاسکال
نویسنده : امپل زولا
مترجم : دکتر محمدعلی خندان
نوبت : چاپ اول
تاریخ نشر : آبان ۱۳۶۲
تعداد : ۵۰۰۰ نسخه
چاپ : خدمات چاپ
ناشر : انتشارات اکباتان

دکتر پاسکال آخرین رمان از سری خانواده روگنهاست که اولین آن ثروت خانواده روگنها نام دارد. زولا در برنامه‌ریزی خود تصمیم داشته که این سری را در ده رمان خلاصه کند. ولی با نوشتن "نانا" در سال ۱۸۸۰، تمایل می‌یابد تا هرچه بیشتر برنامه کارش را پربارتر و حجیم‌تر گرداند.

وی هنگامی که بنویشتن دکتر پاسکال مشغول می‌گردد بیست سال پیرتر شده و تجربیات ذیقیمتی کسب کرده‌است. او دیگر زولائی نیست که ثروت خانواده روگنها را نوشت. او ریزبین‌تر شده و میداند که توقع خوانندگان نیز متحولتر گردیده است - از سوئی تغییرات عظیمی از جهت فلسفی، سیاسی و حتی مذهبی کرده است زولا برغم تمام بدبینی‌هایی که در وجودش موج می‌زند، هم و کوشش خود را به کار می‌بندد تا "زندگی" را قلم زند و از آن بنائی رفیع بسازد که منشاش "کار باشد و کوشش و حرکت."

او می‌گوید: "من زندگی را دوست میداشتم و برغم تمام نارسائیها و دلزدگی‌هایی که در آن احساس می‌کردم سعی خود را به کار بردم تا با همه خواسته‌های درونیم، آنرا بنمایش در آورم."

زولا هنگامی که نوشتن آخرین رمان خانواده روگنها همت می‌گمارد که مادرش را از دست داده و در همان سال دوست نزدیکش "فلویر" Flaubert چشم از جهان فرو بسته است. در این زمان ترس و وحشت زولا را تکان می‌دهد.

زولا دیگر قانع نمی‌شود تا به آثاری بپردازد که در ردیف نوشته‌های قبلی او قرار گیرد. او به مولف خودیل‌الکسی Paul Alexie

می‌گوید: "بالاخره علم باید درجائی معرفی شود." بله او راست می‌گوید بهمین جهت نیز در رمان پاسکال از تمام اطلاعات و تحقیقات خود بهره می‌گیرد و اعتراف می‌کند که "می‌خواهم با نوشتن رمان دکتر پاسکال تمام مفاهیم فلسفی این سری را خلاصه کنم."

پاسکال در حقیقت همان زولای دانشمند است. زیرا نویسنده در تاریخ ۲۵ ژانویه ۱۸۹۲ قبل از پایان رساندن رمانش به سانتن کولف Santen Kolff که محرم راز رمانهایش محسوب می‌شود اظهار می‌کند: "من در حال نوشتن آخرین رمان از سری روگن - ماکارت هستم که از جهت تاریخی، علمی و حتی فلسفی به انتهای خط راه می‌یابد."

زولا پس از انتشار مقاله "من متهم می‌کنم" در ماجرای دریفوس به انگلستان تبعید می‌شود. او در هتل گروسونو - Grosvenor Hotel در لندن با نام مستعار سیو پاسکال اتاق رزرو می‌کند - در این رمان معلوم میشود که شخص دکتر پاسکال بازگو کننده فکر و اندیشه و تمام امیال درونی زولای نویسنده است. کلوئیلد نیز بجای ژان روزمرو Jeanne Rozerot ابراز وجود می‌کند. او که دختر ۲۱ سالگیست در سال ۱۸۸۲ در مدان Medan به عنوان فروشنده لباس به منزل خانم آلکساندرین زولا Alexendrine Zola راه می‌یابد. زولا با دیدمی تحسین برانگیز او را می‌نگرد. کم‌کم عشق او بالا می‌گیرد و بالاخره وی را به همسری برمی‌گزیند. کلوئیلد همان روزه رو است که گردن بند مروارید نشان را روی تن خود لمس می‌کند. این همان زنجیر ظریفی است که هفت مروارید روی آن نشانده شده و شخص زولا به گردن همسرش می‌بندد. این زن تا سال ۱۹۱۴ که مرگش فرا میرسد هدیه زولا را از خود دور نمی‌سازد.

زولا در این رمان، علاوه بر نمایاندن سرنوشت بیستمین پسر خانواده که با دیگر آنها چندان تفاوتی ندارند و همچنین عشق پیرمردی ۶۰ ساله به دختری ۲۵ ساله جدل بین "علم و اعتقاد" را به نمایش می‌گذارد. زولا در زمستان سال ۱۸۹۲ دکتر پاسکال را قلم می‌زند. او پیر شده و از پای افتاده است. در حقیقت ترس مرگ بر او چیره شده است. بهمین جهت دکتر پاسکال که در تمام دوره تحقیقاتش زندگی را حاصل کار و فعالیت میدانسته و اعتقادی به کلیسا نشان نمیداده است دربار دوم بیماریش در می‌یابد که حتی قدرتش از یک مورچه هم فراتر نمی‌رود، او اعتراف می‌کند که "هیچ" نیست.

با آخرین رمان روگن - ماکارت، جا دارد دقایقی به این صنعت معماری ادبی نگریسته شود در عین حال چهارچوبی است که هم استراتژی و هم تاکتیک را با هم در برمی‌گیرد. روگن - ماکارت از یک عقیده از پیش تعیین شده تشکیل میشود که با رویهم انباشتن رمانهائی کم و بیش مستقل، بدور محوری اصلی و اندیشی مرکزی یعنی جایگزینی قضا و قدر بوسیله توارث گردش می‌کند. زولا در این اثر ناچار است بیش از اولین رمان این سری تن به اطاعت و انقیاد دهد - زیرا با انتشار هریک از آنها بیش از پیش بسوی منطق گام برمیدارد.

دکتر پاسکال یعنی متخصص در امر "توارث" همان زولای دانشمند است. این انتخاب کار او را آسان می‌کند. او مردی پیرو منطق، پزشکی حاذق و بسالآخره یک محقق است. اندیشه زولا در مورد توارث از پروسپر لوکاس Prosper Lucas دوست امیل شکل می‌گیرد که در جوانی توجهش را به داروین و فرضیه وی جلب می‌کند.

زولا در قسمتی از رمان سوختن عمو ماکارت را مطرح می‌سازد که از دائره المعارف بزرگ پیر لاروس Pierre Larousse منتشره در قرن نوزدهم تحت نام "احتراق" بهره می‌گیرد. در این

بخش از فرهنگ پیر لاروس آمده است: "آیا امکان دارد بدن انسان خودبخود آتش بگیرد و بسوزد؟"

در این مورد نمونه‌هایی ذکر می‌گردد که به سوختن و احتراق بدن انسان‌هایی چاق و فربه و دائم الخمر مربوط میشود. البته دویوتنی ترن Dupuytren معتقد است که این عمل در اثر اصطحکاک لباس با بدن فرد چاق محتمل است و بالاخره ریموند جری، این عقیده را بازگو میکند و متذکر میشود که از سال ۱۹۰۴ به بعد چنین موردی دیده نشده است.

در خاتمه لازم است از مسیوارمان لانو Armand Lanoux عضو آکادمی گنکور که یکی از زولاشناسان معروف فرانسوی است نام برده شود. زیرا تحقیقات وی توشه با ارزشی بوده بر مقدمه حاضر در مورد "دکتر پاسکال" ضمناً از سرکار خانم شهلا انسانی بخاطر باری اینجانب در تصحیح کتاب، صمیمانه تشکر میشود.

دکتر محمد علی خندان

کلمات خاصیکه در کتاب آمده است

- | | |
|---------------------|-------------------|
| - Fascal | - Dide |
| - Clotilde | Souleiade |
| - Ramond | - Darwine |
| - Louis Xv | - Haeckel |
| - Le Temps | - Galton |
| - L' epoque | - Weismann |
| - Martine | - Grandguillot |
| - Saint - Saturin | - Banne |
| - Madame Rougon | - Sophie |
| - Félicité | - Valentin |
| - Tulettes | - Canquoin |
| - Charles | - Guiraude |
| - Sedan | - Seguiranne |
| - Plassans | - Serge Mouret |
| - Maxime | - Paradou |
| - Octave Mouret | - Viorne |
| - Abbe Mouret | - Albine |
| Saccard | - Saint - Eutrope |
| - Bois de Boulogne | - Bellombre |
| - Rougon - Macquart | - Anselme Thoma |
| | - Saint - Gervais |

- Seille
Adelaide Fouque
- Eugene
Etienne
- Desiree
- Silver
- Anna Coupeau
- Louiset
- Sidonie
- Aristode
- Angelique
Caroline
- Maheu
- Faloise
- Muffat
- Lantier
- Valqueyras

- Pauline
- Leveque
- Sunamite
Alen Con
- Maurin
- Sauvaire
- Mazarin
- Sarteur
- Rose
- Bourgogne
- Saint - Marthe
- Macon
- Durieu
- Fenouillèes
- Saint - Marc
- Noumea
- Lafoisse

بخش یکم

در گرمای طاقت‌فرسای یکی از بعد از ظهرهای ماه ژوئیه، سالن بزرگی که پنجره‌هایش کاملاً بسته بود، آرامشی دلپذیر داشت. تنها از چند درز پنجره‌های آن، اشعه خورشید بزحمت بداخل سرگمی کشید. بکمک همین نور ضعیف بود که اشیاء زینتی، بخود رنگ و روئی می‌گرفتند. در مقایسه با هوای گرم و کشنده بیرون سالن و شلاق آتشبار آفتاب بسر و روی دیوارهای منزل، هوای داخل، خنک و دلچسب مینمود. دکتر پاسکال درهای کمد بزرگی را گشوده و به جستجوی یادداشتی مشغول بود. این کمد از چوب گردو ساخته شده و در ساختمان آن جفت و بست، دستگیره و لولاهای بسیار محکم آهنی بکار رفته بود. کنده‌کاری‌های روی آن، نشان میداد که آثار قرن گذشته را دارا می‌باشد. روی طبقات کمد را تعداد بیشماری ورقه‌های دست‌نویس و پرونده‌های متعدد درهم و برهم پوشانده بود. دکتر پاسکال، مدت سی سال، هر آنچه که در مورد آباء و اجداد خود تحقیق کرده بود، از ورقه‌های شامل یادداشتهای کوتاه گرفته تا نوشته‌های کامل و دقیق را در کمد ریخته بود. انبوه ورقه‌های کاغذ، هرگونه جستجویی را مشکل می‌ساخت. ولی دکتر پاسکال، با خوصله چشم‌گیری، لبخند زنان تمام کاغذها را

زیور و کرد تا توانست یادداشت موردنظرش را بیابد .
 لحظمی در مقابل کمد ایستاد . در نورضعیفی که از درز پنجرهها
 به داخل نفوذ می کرد به مطالعه آن پرداخت . دکتر با وجود ریش و
 موهاء یکدست سفیدش و پشت سر گذاشتن شصدمین سال عمر خود ،
 نشان از استحکام و سلامت چشم گیری داشت . صورتش بسیار شاداب ،
 چشمانی درشت ، درخشان و خطوط ظریف چهره او ، جوانی ویژه ای را
 نمودار می ساخت . اگر دکتر کت و شلوار چسبان مخملی بتن می کرد
 ظرافت اندامش ، هر بیننده ای را با اشتباه می انداخت و اگر صورت او
 دیده نمی شد ، هیکل یک جوان بیست و پنج ساله را در نظر مجسم
 می کرد .

" کلوتیلد ، این یادداشت را بگیر و کپی کن . ریموند هرگز
 نمی تواند به متن این نوشته پی ببرد . " دکتر به طرف دختر جوان ،
 که در کنار میز پایه بلندی ایستاده و مشغول نقاشی بود ، روان شد و
 ورقه کاغذ را باو داد .

— بسیار خوب استاد .

دختر جوان در حالیکه به کار خود ادامه میداد ، حتی سرش را
 هم برنگرداند ، ورقه کاغذ را گرفت و روی میز گذاشت .

در کنار وی ، یک گلدان گل قرار داشت که در آن ، ساقه ای از
 گل ختمی برنگ بنفش ، با خط های مورب زرد بچشم می خورد . نیمرخ
 او ، با سر گرد و کوچکش ، کاملاً " دیده می شد .

موهای کوتاه او بلوند بود . نیم رخ بسیار زیبا و جسمی داشت .
 پیشانی بلند او در اثر توجه و تمرکز حواس ، کاملاً " چین خورده بود .
 چشمانش برنگ آبی آسمانی بود . بینی ظریفی ، با یک چانه گرد و جمع
 و جور چاشنی آن شده بود . سرش به طرف پائین خم شده بود که جوانی
 و شادابی خیره کننده ای ، در زیر موهای فر فری و طلائی اش به نمایش در

می‌آمد. بلوزی مشکی بتن داشت و بسیار بلندقد با اندامی باریک و قلمی مینمود. گردن کشیده و بدن ظریف او انسان را بیادقیافه‌های معصوم و قد و قواره زنان دوره "رنسانس" می‌انداخت.

با وجود اینکه ۲۵ بهار از زندگی او می‌گذشت ولی مع الوصف بهمانند دختران هجده‌ساله مینمود. دکتر مجدداً "بحرف آمد: " کمی هم کاغذها و مدارک داخل کمدر را منظم کن! چون آدم خودش هم توی آن گم می‌شه".

دختر جوان بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد:
"بله چشم استاد، همین الساعه."

دکتر پاسکال به طرف دیگر سالن رفت و در پشت میز کار خود که در مقابل پنجره سمت چپ قرار داشت مستقر شد. میز ساده‌یی بود که از چوب سیاه ساخته شده و کاغذ و بروشور و مدارک زیادی روی آن دیده می‌شد. سکوت همه جا را گرفته بود. سالن، طولی در حدود ۱۲ متر داشت و عرض آن به ۶ متر میرسید. بجز کمد، دو کتابخانه بزرگ، که از کتاب پر بودند، در سالن بچشم می‌خورد. صندلیها، و مبلهای آنتیک و قدیمی بطور نامنظم اینجا و آنجا دیده می‌شد. دیوارها با کاغذ دیواری صورتی رنگ پوشانیده شده و گلهای نقاشی با رنگهای نامشخص روی آنها نصب گردیده بود. در دو "لنتی" ورودی، در اتاق دکتر پاسکال و در اتاق کلوتیلد که هر دو در منتهی‌الیه سالن قرار داشتند، عمرشان به دوران لوئی پانزدهم میرسید. سه گوشهای چوبی سقف قهوه‌یی سوخته سالن نیز، رنگ و بوی همین دوران را داشت. یکساعت گذشت بدون اینکه کوچکترین صدائی برآید و کمترین نفسی کشیده شود! سپس، دکتر پاسکال که برای تفریح در بین کارهای خود، به قیچی کردن حاشیهای سفید روزنامه میپرداخت به عادت همیشگی خود پناه برد. ناگهان چشمش به قسمتی از روزنامه افتاد که

سخت او را متعجب کرد. در این موقع به دختر جوان گفت:
 " بهمین پدرت به مدیریت روزنامه " زمان " که ناشر افکار سلطنت
 طلبان است منصوب گردیده است."

این خبر برای او بی اندازه غیرمنتظره بود. زیرا وی، ضمن خندیدن
 با صدای بلند، که هم آثار شادی و هم علائمی از غم و گرفتگی در
 خود داشت، با صدای خفیهی ادامه داد:

" واقعا " عجیب است! چیزهایی را اختراع می کنند که خیلی
 قشنگ نیستند... زندگی بسیار زیبا و شگفت انگیز است... در این
 صفحه مقاله جالبی چاپ شده است."

کلوئیلد گوئی که پسرخالش از صدمتری با او صحبت می کند
 پاسخی نداد. او هم دیگر حرفی نزد و بخواندن مقاله مشغول شد.
 سپس قیچی را بدست گرفت، آنرا از قسمتهای دیگر روزنامه برید و
 روی کاغذی چسبانده، در حاشیه آن با خط کج و معوج خود جملهیی
 یادداشت کرد. آنگاه به طرف کمد براه افتاد، تا بریده روزنامه را در
 آن جای دهد. طبقه فوقانی آن بسیار بلند بود. دکتر پاسکال با وجود
 قد بلندی، نمی توانست به آن دست یابد. بهمین جهت یک صندلی
 را به کنار کمد گذاشت و از آن بالا رفت.

روی این طبقه بلند و دور از دسترس، پروندههای منظمی بر
 اساس حروف الفباء قرار داشت. در این پروندهها، مدارک مختلفی
 اعم از ورقههای دست نویس، مقالههای بریده شده روزنامهها درپوشههای
 آبی رنگی گرد آمده بود و روی هر یک از ورقههای رسمی تمبر شده
 نامی با حروف درشت دیده می شد. بنظر میرسید که مدارک مزبور با
 دقت خاصی جمع آوری شده و سپس هر کدام در جای مخصوص خود
 قرار می گیرد. زیرا این قسمت از کمد تنها محلی محسوب می شد که
 از نظم قابل قبولی برخوردار بود.

هنگامیکه دکتر پاسکال، ایستاده روی صندلی قرار گرفت، پرونده مورد نظرش را یافت که از تمام پروندهها قطورتر بود و نام " ساکارد " با حروف درشت روی پوشه نوشته شده بود. پس از اضافه کردن خبر جدید، مجدداً آنرا در محل اولیه خود جای داد. یک لحظه بعد، پنداری که وظیفه‌اش را به نحو احسن انجام نداده باشد، مجبور شد، پرونده‌هایی را که بر روی هم ریخته بود جابجا کرده و در محل خود قرار دهد. و بالاخره پس از انجام این کار از صندلی پائین پرید:

" می‌شنوی کلوتیلد؟ هنگامیکه به محتویات کمد سروسامان میدهی، سعی کن به پرونده‌های طبقه بالا دست نزنی !

— بسیار خوب استاد !

این سومین باری بود که دختر جوان با آرامی و متانت خاصی پاسخ می‌گفت.

دکتر با حالتی بسیار طبیعی شروع بخندیدن کرد و گفت:

" ممنوع است ! "

— میدانم استاد ! "

و بعد در کمد را بست و آنرا قفل کرد. سپس کلیدش را به ته کشوی میز کارش فرستاد...

دختر جوان باندازه کافی در جریان کارهای دکتر پاسکال بود و میدانست به چه ترتیب نوشته‌های او را منظم کند.

دکتر پاسکال هم او را به عنوان ماشین نویس بکار می‌گرفت و وادارش می‌کرد یادداشت‌هایش را کپی کند.

تا هرگاه دکتر ریموند مدرکی را از او بخواهد، فوری در دسترش قرار دهد. دختر جوان یک دانشمند نبود. دکتر پاسکال هم دستور داده بود آنچه که برای او غیر مفید تشخیص می‌دهد، مطالعه نکند.

با اینحال، توجه عمیقی که دکتر پاسکال نسبت به کار زیاد او

احساس می‌کرد و می‌پنداشت، که وقت سرخاراندن ندارد، بالاخره سخت موجب تعجب و شگفتی او میشد.

"موضوع چیست که اینقدر لبهای خود را روی هم می‌فشاری؟"

آیا کبی کردن گلها، تا این اندازه ترا تحت تاثیر قرار می‌دهد؟"

این کار در شمار همان کارهایی بود، که دکتر از او می‌خواست تا انجام دهد. کارهایی چون نقشه کشی، نقاشی‌های آب‌رنگ و سیاه‌قلم که بعداً در کتابهایش مورد استفاده قرار می‌داد. باین ترتیب مدت پنج سال بود که دکتر، تجربیات اسرارآمیزی روی کلکسیون‌گلهای ختمی بدست آورده بود و با رویاندن تصنعی آنها، به یک سری رنگهای جدید دست می‌یافت. کلوئید در نقاشیهایش با دقت و ویژه‌یی، ریزه‌کاریهای نقشه و رنگهای خارق‌العاده را مد نظر داشت. بطوریکه دکتر از یک چنین حسن و صداقت وی، سخت به هیجان می‌آمد و می‌گفت:

"او دارای یک سرگرد، دقیق و استوار است."

اما این بار هنگامیکه باونزدیک شد تا از بالای شانهاش به نقاشی او نظری بیفکند، فریادی مسخره و توأم با خشم داشت:

"آه! بروبینم بابا! انگار بازهم یه چیزیت میشه!... فوری

این نقاشی رو پاره کن!"

کلوئید سر خود را بلند کرد خون به گونه‌هایش دوید. چشمانش در اثر آن برق میزد. انگشتان ظریف‌او، به رنگ قرمز و آبی مخلوط شده برای نقاشی‌اش آلوده بود، از فرط ناراحتی لرزشی خفیف داشت.

او در پاسخ پاسکال گفت:

"اوه! استاد!"

و در تن صدایش، که لغت "استاد" را تلفظ می‌کرد، مهربانی و تمکین نهفته بود. ولی دختر جوان بابکار گرفتن کلمه "استاد" بجای پسرخاله و یا پدرخوانده، گوئی که برای‌رهائی و اثبات وجودی خود

چنین رفتاری را، که حاکی از سرکشی بود در پیش می‌گرفت. این اولین باری بود که آتش شورش وجودش را احاطه می‌کرد. در حدود دو ساعت بود که دختر جوان، با دقت و سلیقه‌ی خاص، بوته‌ی از گلهای ختمی را بر روی کاغذی نقاشی کرده، و روی کاغذی دیگر گلهای تخیلی، گلهائی از خواب و خیال، عجیب غریب ولی تحسین‌برانگیز قلم‌زده بود.

این تنها وسیله‌ی بود که نگاه، کلوئیلد در میان کپی‌های مشخص و معلوم، گریزی میزد و بنقاشیهای مورد نظر خود میپرداخت تا خود را آزاد احساس کند. او خیلی زود اثر رضایت خود را عیان کرده و همیشه بدامن یک چنین گلهای استثنائی، هیجان‌انگیز و فانتری بدون تکرار می‌افتاد. گلهای سرخی که از قلبشان خون جاری بود، اشک‌زرد رنگ میریختند و زنبق‌هائی با سبوهای کریستال، گلهائی بدون شکل شناسا، که نور ستارگان را وسعت می‌بخشیدند و گل برگها و ابرو مه را به تلاطم و دست باد می‌دادند، خلق می‌کرد. آنروز، روی کاغذی که سیاه قلم اثری از آن داشت، باران ستارگان بی‌رمق، چون ریزش، گلبرگهائی بسیار ظریف جریان داشت، درحالیکه در گوشه دیگر تصویر یک شکوفائی ناشناخته با پارچه‌ی از "وال" منزه و پاک در حال شکل گرفتن بود.

دکتر مجدداً سخن گشود و گفت:

"باز هم یکی دیگر از اونهائی... ته تو میخوای به دیوار آویزان کنی! ... ولی از تو میپرسم این نقاشی نشانگر چیه؟"

کلوئیلد یک قدم به عقب رفت تا بهتر اثرش را بمبیند، سپس پاسخ داد:

"من نمیدونم چیه ولی قشنگه."

در این لحظه مارتین تنها مستخدمه منزل وارد شد. در حدود

سی سال پیش، او به خدمت دکتر پاسکال درآمد و امروز در حقیقت خانم خانه محسوب می‌شد.

مارتین با وجود اینکه بیش از شصت سال داشت ولی روحیه جوانان را حفظ کرده بود. او همیشه تنها پیراهن سیاه خود را می‌پوشید و سرش را با کلاهی سفید آرایش می‌کرد. مارتین صورتی کوچک و ظریف داشت و با وجود اینکه چشمهای بزرگ خاکسترش، گوئی در آن به خاموشی گزاشیده، ولی در عین حال آثار سکون و آرامش در چهره‌اش دیده می‌شد. او بیشتر به خواهران تارک دنیا شباهت داشت.

او صحبتی نکرد. در کنار یک صندلی راحتی، روی زمین نشست. سوزن و نخ را از جیب خود بیرون آورد و به مرمت پردمی که پاره شده بود، مشغول گردید. از سه روز پیش مترصد بود، تا کمی فراغت یابد و به اینکار همت گمارد.

دکتر پاسکال در حالیکه سر کلوتیلد را بین دو دست گرفته بود، با لحنی تمسخرآمیز و حاکی از مزاح به مارتین گفت:

"مارتین، حالا که سوزن و نخ را بدست دارید، سر شکاف برداشته شورش این دختر را هم بدوزید."

مارتین سر بلند کرد و با چشمان بی‌حالت و رنگ پریده‌اش نگاهی ستایش‌آفرین به صورت اربابش انداخت و گفت:

"آقا، چرا چنین می‌گوئید؟"

— برای اینکه، خانم عزیز، تصور می‌کنم این شما هستید که با تمام زهد و تقویتان افکار دنیای دیگر را، توی این کله گرد و صاف و استوار فرو کرده‌اید."

هر دو زن، نگاههای عاقلانه و هوشمندانه بین خود رد و بدل کردند. مارتین گفت:

"اوه، آقا، مذهب هرگز به کسی بدی نکرده است... البته،

در صورتیکه دو نفر افکاری مشابه نداشته باشند، بهتر است با هم بحثی نکنند.

سکوتی زجرآور فضا را پر کرد. این تنها اختلافی بود که گاهی اوقات موجب کدورت این سه نفر می‌گردید. سه نفری که یک زندگی بسیار نزدیک با یکدیگر را می‌گذراندند. روزی که مارتین بخانه دکتر پاسکال پا گذاشت، بیست و نه سال بیشتر نداشت و یکسال بزرگتر از پاسکال بود. در آنموقع پاسکال در پلاسان کار پزشکی خود را در منزل محقری شروع کرده بود. سیزده سال بعد ساگارد پسرخالطاش، دختر هفت ساله خود کلوئیلد را، متعاقب فوت مادرش، از پاریس نزد آنان فرستاد. مارتین او را بزرگ کرد و با خود به کلیسا برد، دکترهم بخود اجازه نمیداد که از جهت مذهبی در کار این دو دخالت کند فقط سعی کرد که به آموزش و پرورش و تربیت دختر جوان بپردازد و از هر چیز فکر و اندیشه درست و والا را در اختیارش گذارد.

این سه نفر مدت ۱۸ سال، درخانه بزرگ بیلاقی سوله‌یاد، که در حومه شهر واقع بود و تا کلیسای سنت‌ساتورن حدود یکربع ساعت فاصله داشت، به کارهای بزرگ و مخفی مشغول بودند و زندگی بسیار خوشی داشتند. ولی گهگاه، بر اثر اختلاف عقیده مذهبی، بین آنان کدورت‌هایی بوجود می‌آمد.

دکتر پاسکال لحظه‌یی بسیار گرفته و مغموم قدم زد، سپس شروع به صحبت کرده و با جملاتی بسیار واضح گفت: "می‌بینی عزیزم، تمام این خیالبافیهای اسرارآمیز، مغز قشنگ ترا ضایع کرد... شاید بهتر بود، ترا فقط و فقط برای خود حفظ می‌کردم که قطعاً تو وضع بهتری میداشتی."

اما کلوئیلد که می‌لرزید، نگاه تند و آتشبارش را به چشم‌های پاسکال انداخت و گفت:

" این تو هستی استاد، که اگر خودت را در دریچه تنگ چشمانت محبوس نمی‌کردی، قطعا" از سلامت نفس بهتری برخوردار می‌شدی... زیرا چیزهای دیگری هم برای دیدن وجود دارند. چرا نمی‌خواهی به آنها بنگری؟"

و مارتین به کمک او شتافته و گفت:

"کاملا" درست است استاد. شما که مانند مقدسین هستید! و من همه جا این مطلب را گفتم، اگر با ما، به کلیسا می‌آفدید... قطعا" خدا شما را نجات می‌بخشید.

دکتر سخت تکان خورد. زیرا این دو زن آرام، مطیع و فرمانبردار که همیشه گشاده‌رو پاسخ میدادند، ناگهان دهان می‌گشایند. و وقتی با بحثی بیهوده مواجه می‌شوند، با تندی جواب می‌گویند و تلخی می‌آفرینند.

دکتر پاسکال که وضع را چنین می‌بیند از کوره در رفته و میگوید:
" ولم کنید با با... بهتره برم و بکارم برسم... هیچکس حق نداره مزاحم من بشه! "

او با قدمهایی سریع خود را به اتاقی رساند که به آزمایشگاه بیشتر شباهت داشت. در راه پشت سرش بست. البته ورود به اتاق، برای هرکس ممنوع بود. در این محل بود که دکتر به کارهای ویژه خود می‌پرداخت و درباره آنها با هیچکس صحبت نمی‌کرد. بلافاصله صدای یکنواخت و آرام دسته‌ئی که در هاون کوبیده می‌شد به گوش رسید.

کلوتیلد با شنیدن این صدا، رو کرده به مارتین و خنده کنان گفت: " بریم، بقول مادر بزرگ، دکتر به آشپزخانه شیطان روی آورده است."

آنگاه مجددا" به نسخه‌برداری از ساقه‌گل‌های ختمی مشغول گردید.

او با دقتی ویژه، که به ریاضیات بیشتر شباهت داشت، به کار خود ادامه میداد و سعی او بر این بود که، رنگ صد درصد بنفش گلبرگها توام با خطوط زرد مورب را، با رنگ آمیزی بسیار ظریف و سیوروشنی‌های تصویر را تقلید کند.

بعد از چند دقیقه، مارتین زیر لب چنین زمزمه کرد:

"چه بدبختی بزرگی است، که یک مرد نیکوکار چون دکتر پاسکال بی‌جهت روح خود را از دست بدهد! زیرا باید گفت که در مدت ۳۰ سال آشنائی با او، هرگز ندیدم مام به کسی بدی کند. او دارای قلبی از "طلا" است، که ذراتش را از راه دهان به برون می‌افکند... علاوه بر آن مهربانی او همیشه چاشنی اخلاق خوش و رفتار دلجسبش می‌باشد! جنایت است اگر کسی نخواهد با استاد خود از در صلح درآید. این‌طور نیست دخترم؟ باید او را وارد به اینکار کنیم."

کلوتیلد که از گفتار بسیار جدی و پرخاشگرانه مارتین متعجب شده بود پاسخ داد:

"دقیقا" همین‌طور است. قسم می‌خورم که در اینکار با شما همقدم باشم."

چند لحظه‌ی سکوت برقرار بود، ناگهان زنگ در ورودی بمصدا درآمد. به علت اینکه خانه بسیار وسیع بود، زنگ در حیاط را در قسمت در ورودی سالن نصب کرده بودند تا به آسانی بتوانند از حضور مهمان در پشت در بزرگ خانه مطلع شده و در را برای ورودش بکشایند. مستخدم که از زنگ در تعجب کرده بود زیر لب زمزمه کرد: "چه کسی است که در این وقت روز و در این گرمای کشنده، از خانه بیرون زده است؟"

از جای برخاست، در را گشود و از بالای پنجره به بیرون‌نگاهی انداخت. "خانم فلیستیه است."

"خانم "روگون" پیر وارد شد. این پیرزن ۸۰ ساله، به طوری سرحال و چابک از پلمها بالا میآمد که گوئی دختر هجدهسالهیی در حال جست و خیز است.

خانم روگون مانند "جیرجیرکی" قهوهیی لاغرو "برو" باقی مانده بود. اگر این پیرزن سیاهپوش از پشت سر دیده میشد بعلت ظرافت هیکلش می توانست با دختر جوانی به اشتباه گرفته شود. از مقابل، هنوز برق چشمانش که در صورت چروکیده و خشک و استخوانی او بیشتریه چشم می خورد، همراه با لبخند ملیحش جلب نظر می کرد. کلوئیلدکه او را دیده بود، به استقبالش رفت:

"چطور، مادر بزرگ شما هستید! اما با این آفتاب سوزان "آدم" کباب می شود".

فلیستیه که پیشانی او را می بوسید با خنده گفت: "اوه آفتاب دوست من است!"

سپس با قدمهایی کوتاه، چون بچه کوچکی که "تاتی، تاتی" می کند به طرف پنجره رفت و دستگیره آنرا چرخاند و سپس با لحن خاصی که لغات در دهانش حل می شدند گفت: " کمی بازش کنید! زندگی در این تاریکی واقعا غم انگیز است... من در منزل پنجرهها را باز می کنم تا آفتاب بدرون بتابد."

از لای پنجره نیمه باز، نوری بسیار قوی بدرون جهید و نسیمی نه چندان خنک بداخل سالن نفوذ کرد. آسمان آبی لاجوردی که به آتش کشیده شده بود، در مقابل چشمان همه قرار گرفت. مزرعه بزرگ و کوهستان عظیم سوخته از شعله های آتشین خورشید، کوئی که در این کوره مذاب، بخواب رفته و یا مرگ را پذیرا شده است. در طرف راست، زنگ کلیسای سنت ساتورن و برج طلائییش، با تیغهیی سفید و استخوانی در نور کور کننده آفتاب، بر بالای پشت بامهای سفالین خانهها، سر

به آسمان می‌سائیدند.

"بله، ادامه داد فلیستیه: من قصد داشتم به "تولت" بروم، ولی باینجا آمدم تا اگر شارل را بیابم همراه خود ببرم... می‌بینم اینجا نیست، اشکالی ندارد یک روز دیگر خواهم رفت."

در حالیکه فلیستیه این بهانه را برای ملاقات خود عنوان می‌کرد چشمهای کنجکاوش گوشه و کنار سالن را ورنانداز می‌کردند - و آنگهی او چندان در مورد علت آمدنش اصراری نداشت و همانطور که صدای یکنواخت دسته هاون را از اتاق مجاور می‌شنید، سراغ فرزندش دکتر پاسکال را گرفت.

"آه! او باز هم به آشپزخانه شیطانیش رفته!... لازم نیست مزاحمش شوید."

مارتین که مجدداً بر روی صندلی راحتی خود قرار می‌گرفت، سرش را تکان داد و گوئی میخواست به فلیستیه تفهیم کند که هرگز قصد نداشته استاد خود را بزحمت اندازد. سپس سکوت برقرار شد. کلوتیلد با پارچه‌یی، مشغول تمیز کردن انگشت سیاه شده دستش بود. فلیستیه با همان قدم‌های کوتاه و آرام به تکمیل آنکت خیالی خود ادامه میداد.

حدود دو سال پیش مادام روگون شوهرش را از دست داده بود شوهرش که بسیار چاق شده و قدرت حرکت نداشت، شب سوم سپتامبر ۱۸۷۰، که از حادثه دلخراش "سدان" با اطلاع شد، سکنه کرد و جان سپرد. رژیم‌یی که او، خود را یکی از پایه‌گذارانش میدانست سقوط کرده بود. فلیستیه نیز مانند ملکه‌یی بود که تاج و تختش را از دست داده و دیگر نیازی نبود تا به کارهای سیاسی بپردازد. همه میدانستند که خانواده روگون در سال ۱۸۵۱، پلاسان را از هرج و مرج نجات داده و سبب پیروزی کودتای دوم سپتامبر شده است. چند سال بعد نیز

مجدداً آنرا از جنگال جمهوریخواهان بدر آورده و به نماینده طرفدار بناپارت سپرده بود. تا آغاز جنگ، امپراطور در این خطه قدرتمند و مورد تأیید بود. تا بالاخره در فراندوم نیز از یک آراء عمومی صدر صدر برخوردار شد. ولی پس از مصیبت‌های وارده، شهر در اختیار جمهوریخواهان قرار گرفت. باین ترتیب که محله سنت مارک بدامن فاسدین سلطنت طلب افتاد، در حالیکه محله‌های قدیمی شهر جدید الاحداث، نماینده آزادی خواهی را که رنگ طرفداران اورلئان را داشت به مجلس فرستاد، که ما هم حاضر بود در صورت پیروزی جمهوریخواهان، در کنار آنان قرار گیرد. و بهمین جهت فلیستیه که زنی بسیار باهوش بود و ملکه بدون تاج و تخت رژیم شکست خورده گذشته محسوب می‌شد، دیگر حال و حوصله کارهای سیاسی را نداشت و از هر گروه و دسته‌یی کناره می‌گرفت.

ولی هنوز هم، از موقعیتی بسیار حساس و شاعرانه برخوردار بود. زیرا مدت ۱۸ سال فرمانروائی کرده بود. افسانه دو سالن زرد و سبز وی، که در درون اولسی، توطئه کودتا ریخته شد و شکل گرفت و در دومین که سالها بعد، منجر به تسخیر پلاسان شد، زیبایی دورانه‌ای محوشده را به نمایش می‌گذاشت. و آنکهی این زن بسیار ثروتمند بود، از طرفی همه او را بدون چون چرا، مستحق این سقوط میدانستند، زیرا وی مدت هشتاد سال، با اشتهائی دور از تصور انسانی و مانورهای کراهِت آور و ناموزون، به عظمت و جلال رسیده بود. تنها دلخوشی او این بود که در سکوت و آرامش زندگی کند و ثروت باد آورده‌اش را به پایان ببرد. او با خاطرات خوش گذشته‌اش وداع نکرده بود، برای دفاع از آن می‌کوشید و سعی بر این داشت، از افرادی که در لکه‌دار کردن تاریخ زندگی‌اش می‌کوشند، دوری جوید و با آنان برخوردی نداشته باشد. غرور وی که منتسب به دو شاهکار فلیستیه بوده و هنوز همه از آن صحبت می‌کردند یکی مراقبت دقیق و همراه با حادث‌وی،

و دیگری حفظ تنها مدارکی بود، که خاطر مبرانگیز بوده و از داستان زندگی گذشتماش جز خوشی و نام نیک بجای نمی‌گذارد.

فلیستیه که تا کنار در اتاق دکتر پاسکال پیش رفته بود، ناگهان با ابروانی درهم کشیده برگشت و خطاب به کلوتیلد گفت: "این پسره چی درست می‌کند؟... میدونی که او با ساختن داروهای جدیدش، سخت حیثیت خود را به خطر می‌اندازد. چند روز پیش شنیدم که یکی از بیمارانش، با خوردن این داروهای من درآوردی او، با مرگ دست و پنجه نرم کرده است."

— اوه مادر بزرگ! ولی داروهای او کاملا " جای خود را باز کرده است."

" بله، درست است! ولی زنها فقط بدی‌ها را می‌گویند، به محسنات کاری ندارند... برو از زنهای ته شهر بپرس... آنان بتو خواهند گفت، دکتر استخوانهای مرده‌ها را در خون نوزادان " تلمبار" کرده است."

این بار در حالیکه مارتین سخت اعتراض می‌کرد، کلوتیلد عصبانی و ناراحت فریاد برآورد:

" اوه! مادر بزرگ، این مطالب نفرت‌انگیز را تکرار نکنید... استاد دارای قلبی بسیار رئوف است که فقط و فقط به خوشبختی همه می‌اندیشد!"

بنابراین، وقتی فلیستیه متوجه شد که گفته‌های تندش موجب کراهت مارتین و کلوتیلد شده، ناگهان رنگ عوض کرد و از درمهربانی وارد شد.

" ولی، کربه ملوس من، باور کن این من نیستم که این مطالب شنیع و زشت را می‌گویم من مزخرفات مردم را که در شهر دهان به دهان می‌کردد، برای تو تکرار می‌کنم، تا تو درک کنی که دکتر پاسکال

نباید نسبت به افکار عمومی بی تفاوت بماند... او تصور می‌کند که داروئی جدید یافته. خوب هیچ چیزی بهتر از این نیست! من آرزو دارم که با داروهایش بتواند، تمام بیماران دنیا را نجات بخشد. فقط دلیلش چیست که چنین مطالبی اسرارآمیز در شهر شایع شده‌است؟ چرا از این اختراعات و کشفیات، با صدای بلند صحبت نشود؟ چرا کوشش نکنیم، علاوه بر محله‌های قدیمی و بیلاقات، در شهر و محله‌های جدید، از خوشبختی و اثرات جان بخش داروهای او حرف بزنند؟... نه، عزیزم، پسرخاله تو، هرگز نتوانسته مانند دیگران عمل کند."

او برای جلوه جراحات درونی‌اش، رنگ غم و حزن به صدایش داده و همراه با آهنگی محزون، جملاتش را به گوش کلوئیلد می‌رساند.

"خدا را شکر، که در فامیل و خانواده ما، مردان پر ارزش بسیارند. بویژه اینکه دیگر فرزندانم، رضایت کامل روحی برای من به ارمغان داشته‌اند. اینطور نیست؟ پسرخاله دیگرت "اوژن" به مقامهای والائی رسیده. او مدت ۱۲ سال وزیر بود، شاید هم در حد امپراطور عمل می‌کرد!

ساکارد توانست میلیونها فرانک بدست آورد. او در بازسازی پاریس دست داشت! من نمی‌خواهم از برادرت ماگزیم ثروتمند و متشخص، دائی تو اوکتاو مورت از بزرگان تجار و یا کشیش مورت که یک قدیس بود، صحبتی به میان آورم!... می‌بینی؟... پس چرا پاسکال که می‌توانست راههای آنان را دنبال کند به گوشه‌یی خزیده و مانند پیرمردی سنتی و نیمه‌دیوانه، با سماجت هرچه تا مآثر، بزندگی پنهانی خود می‌پردازد؟"

در حالیکه مجدداً "دختر جوان سر به شورش برداشته بود، فلیستیه آرام دستش را روی دهان او گذارده، مانع حرف زدن او شد.

"نه، نه! اجازه بده حرفم را تمام کنم... من خوب میدانم

که پاسکال بیسواد نیست. از طرفی میدانم، کارهای شگفت انگیزش که به آکادمی پزشکی فرستاده شد، سبب شهرت بی حد و حصر او گردید اکنون او را به منزله یک دانشمند به حساب می آورند ولی این شهرت می توانست، مکمل، خوابی باشد که برای او دیده بودم! بله مشتریان زیباروی شهر، ثروت کلان، مدال های متعدد، خوشبختی و بالاخره موقعیتی متناسب خانواده روگون... آه! می بینی عزیزم، باین علت است که من شکایت می کنم، گله می کنم. لب به اعتراض می کشایم. او هرگز چنین نیست. او نخواستہ چنین باشد. بله، انگار از خانواده ها نیست! باور کن وقتی بچم بود، باو می گفتم:

"تو چی هستی؟ تو از ما نیستی!" من خودم را قربانی خانواده کردم برای اینکه خانواده ما هرچه بزرگتر و قدرتمندتر باشد، خود را به هر آب و آتشی زدم!"

فلیستیه کمر خمیدهاش را راست کرد، پنداری که در تنها آرزوی زندگی خود، یعنی غرور و لذت قد علم کرده باشد، شروع به قدم زدن کرد. ناگهان چشمش به روزنامه بریده شده "زمان"، که دکتر پاسکال پس از بریدن مقاله آن به زمین انداخته بود افتاد گوئی نفسش به تنگی گزاشید. او در جای خود میخکوب شده بود و در پرتو نور خورشید که فقط سالن را می پوشاند، اطلاعات لازم را بدست آورده آنگاه بر روی صندلی افتاد.

"پدرت مدیر "روزنامه زمان" شده است؟"

— بله مادر بزرگ، استاد بمن اطلاع داد، در همان شماره روزنامه خوانده بود"

فلیستیه در حالیکه قیافه بی گرفته و مضطرب داشت به او نگاه می کرد. زیرا انتصاب ساکارد به منزله همبستگی با جمهوریخواهان تلقی می شد و میتوانست برای فلیستیه دردناک باشد، او پس از سقوط امپراطوری

فرانسه جرات کرده بود، با وجود محکومیتش به عنوان رئیس بانک ملی، مجدداً "به وطن بازگردد. بانکی که پس از برجیده شدن، سقوط رژیم را نیز بدنبال داشت. فساد غیرمنتظره، نفوذ و تشبث، موجب شده بود که بار دیگر وی بسر کار آید. او نه تنها از مجازات گریخته بود، که با دست اندازی بر چنین پستی مهم می‌توانست، در مقام یک روزنامه‌نگار، سر از هر معامله نان و آب داری بیرون آورد. خاطرات دلخوریها و کدورت‌های گذشته بین او و برادرش اوژن، که بارها وی را به خطر انداخته بود، زنده می‌شد.

در حالیکه اوژن، وزیر امپراطوری دیروز و نماینده ساده امروز، که کاری جز دفاع از استاد شکست خورده خود نداشت، و مادرش هم مدافع سرسخت و لجوج افتخارات خانوادش محسوب می‌شد، ساکارد میرفت تا با بدست آوردن پست جدید، به برگردان مضحکه‌دار کارها واقعیت بخشد. فلیستیه هنوز از او و فرزند بزرگش، عقاب بال و پرچیده تمکین می‌کرد. اما ساکارد هرچه که باشد، به علت پیشرفت و موفقیتش مورد حسادت وی قرار داشت. ولی چون وی عاشق پیشرفت و احراز مقام بود، رخ نشان نمی‌داد. از طرفی فلیستیه به پسر وی، یعنی ماگزیم می‌بالید. زیرا میدانست که پس از جنگ، در هتلس واقع در خیابان "بوآدوبولونی" مستقر است و بخوردن ثروت بادآورده‌ی که از همسر فوت شده باو رسیده، زندگی می‌گذراند.

"مدیر روزنامه "زمان" واقعا" موقعیت یک وزیر است که پدرتو بدست آورده... یادم رفت بتو بگویم که به برادرت نامه نوشتام که به دیدن ما بیاید. شاید این دعوت خود موجب تفریح و سرگرمی وی شود. البته این شارل بیچاره هم که جای خود دارد..."

فلیستیه روی این نکته زیاد تکیه نکرد، زیرا سبب جریحه‌دار شدن غرور وی می‌گردید. شارل فرزند ماگزیم بود. برادر کلوتیلد هنگامیکه ۱۷

سال داشت از مستخدمه منزل صاحب این پسر شد. شارل اکنون پانزده سال داشت و از مغزی علیل برخوردار بود. او در پلاسان زندگی می‌کرد و هر روز را در خانه یکی از اقوام می‌گذراند.

اولحظه‌یی درنگ کرد، تا شاید عکس‌العمل کلوئیلد را، که آرزوی رسیدن به آن را در سرش پرورانده بود، به چشم خود ببیند. وقتی مشاهده کرد که کلوئیلد بدون توجه به گفته‌های او، سرگرم جمع‌آوری کاغذهای روی میز نقاشی خود می‌باشد، نگاهی به مارتین که او هم در حال مرمت رومبلی بود و پنداری کر و لال است، انداخته و ادامه داد:

" بنابراین پاسکال مقاله چاپ شده در روزنامه " زمان " را جدا ساخت؟

کلوئیلد که از آرامشی درونی برخوردار بود، خنده‌کنان پاسخ داد:

" بله! استاد آنرا در پرونده مخصوص جای داد. آه! چقدر یادداشت در این پرونده جای میدهد!

تولد، فوت، کمترین حوادث زندگی، خلاصه همه چیز در آن جمع است. البته شجره نامه یعنی درخت دودمان و سلسله اصل و نسب خانواده، که جای ویژه خود را دارد! از دیدگان پیرزن فامیل روگون آتش می‌بارید و لحظه‌یی نگاهش را از چشم دختر جوان بر نمی‌گرفت.

فلیستیه حرف او را باور نمی‌کرد.

" به بینم عزیزم، این پرونده در اختیار تو است، اینطور نیست؟ پس بنابراین آنرا مطالعه کرده‌یی؟"

کلوئیلد با همان آرامش استثنائی و صداقت کم نظیر، مجدداً پاسخ داد:

" نه! وقتی استاد مرا از کاری منع می‌کند، حتماً دلیلی دارد. من هم دقیقاً " فرمان او را بمورد اجرا می‌گذارم.

فلیستیه که ناراحت شده بود، با تشریح به کلوئیلد گفت:

"فرزندم، تو که تا این حد پاسکال را دوست داری، او هم متقابلاً از تو حرف شنوی دارد، از او بخواه که این مدارک را بسوزاند. زیرا اگر پس از مرگش بدست کسی بیفتد، آبرو و حیثیت فامیل و خانواده ما خواهد رفت!"

آه! این پرونده‌های زننده و نفرت انگیز را که فلیستیه در خواب و بیداری می‌بیند، همان نوشته‌های با حروف آتشین است، که حکایت از داستانهای حقیقی و عیوب جسمانی اعضای خانواده دارد، که تمام اینها در خلاف جهت افتخارات فامیلی وی بوده، و او نمی‌خواهد که با مرگ آباء و اجدادش هرگز از میان برود او میدانست چطور دکتر پاسکال از ابتدای تحصیلاتش به تحقیق و جمع‌آوری مدارک مربوط به توارث پرداخته و چطور توانسته، خانواده خود را به عنوان نمونه‌سر لسوحه‌کارش قرار دهد. وی که از موارد تمثیلی سخت تکان خورده، آنها را نیز به عنوان پشتوانه قوانین کشف شده توسط خودش بحساب می‌آورد. آیا این تحقیقات نشانه گسترش میدان طبیعی تجسّسات و نظارت وی بر تمام آن مسائلی نیست، که دکتر پاسکال عمیقاً به شناخت آن رسیده است؟ او در قالب یک دانشمند بی‌خیال، از ۳۰ سال پیش به این طرف، اطلاعات محرمانه را جمع‌آوری کرده و با نظم و ترتیبی خاص روی هم انباشته است، که بالاخره سلسله دودمان روگون - ماکارت را ترسیم می‌کند؟... این پرونده‌های قطور نیز تفسیرهایی هستند که تمام، در بر گیرنده دلائلی متعدد می‌باشند.

"آه ابله، باید تمام این کاغذ پاره‌ها را، که سبب ملوث کردن خانواده ما می‌شود، به آتش کشید!"

در حالیکه مادام روگون این کلمات را با حرارت ویژه‌ی آدمی کرد مارتین از جای برخاست که از سالن خارج شود، و لسی فلیستیه او را متوقف کرد و گفت:

" نه، نه! مارتین، بدانید شما زیادی نیستید، زیرا عضوی از اعضای خانواده ما محسوب می‌شوید."

سپس با صدائی که بیشتر به جیغ شبیه بود ادامه داد:

" اینها تمام دروغ و کذب محض است مخالفین و دشمنان ما که از پیروزی‌هایمان سخت ضربه خورده بودند، به‌شایعه پراکنی پرداختند! فرزندم کمی فکر کن. نسبت به همه ما، پدرت، مادرت، برادرت و من، تا این حدت نفرت و انزجار؟ ..."

— نفرت و انزجار مادربزرگ؟ شما از کجا میدانید؟"

فلیستیه لحظه‌ئی رعشه گرفت و افزود:

" اوه! شکندارم... هوم! ..."

کدام خانواده‌یی است که از بدبختی‌ها بدور بوده، و مردم آنها را بد تعبیر کرده‌اند؟ همچنین مادر همه ما، این عمه واقعا " عزیزمان، " دیدم " مادر مادربزرگ تو، که اکنون بیش از ۲۱ سال است، در آسایشگاه روانی " در "تولت" بسر می‌برد؟ اما اگر خالق متعال، عمر ۱۰۴ ساله را با او ارزانی داشته، ولی به سختی او راتنبیه کرده و عقل را از وی بازستانده است. قطعا " جای هیچ گونه شرمساری باقی نیست. فقط، آنچه که مرا بیش از پیش به غیظ می‌آورد، در صورتی که نباید چنین باشد، ولی بهرجهت خواهندگفت که همه ما دیوانه بودهایم... و نمونمایش تمام مزخرفاتی است، که در باره عموی بزرگت "ماکارت" دهان بدهان می‌گردد! !

درست است که " ماکارت" در گذشته دچار اشتباهاتی شده‌است.

اما، امروز آیا در منزل محقر و شخصی‌اش، در تولت"، در دو قدمی مادر بیچاره و نگون بختمان به عنوان فرزندی نیک، نظارت و حفاظت ندارد؟

بالاخره گوش کن، برای آخرین نمونه، برادرت ماگزیم که دچار

اشتباه عظیمی شده و از مستخدمه منزل شارل بیچاره را به جامعه تحویل داد، و امروز همه میگویند عقل درست و حسابی ندارد، مهم نیست؟ شاید نه اینکه برایت مهم نباشد، بلکه خوشحال هم بشوی، از اینکه بتوبگویند، برادرزادهاست عقب افتاده است و این عوارض از سه نسل یکی بعد از دیگری بهم میرسد و وقتی او را به نزد زن محترمه و عزیزش که جدالجد توست می‌بریم، غرق در شادی و سرور می‌گردد؟ نه! اگر قرار باشد که در مورد زیروری همه افراد فامیل کنجکاوی شود، بنابراین زندگی واقعا "تنفرآور می‌گردد!"

کلوتیلد همانطور که در لباس سیاه و بلندش با قدی کشیده‌ایستاده بود، به دقت به حرفهای مادام روگون گوش میداد، ولی عصبانی به نظر می‌رسید. دستهایش از طرفین بدن آویزان و چشمهایش به زمین دوخته شده بود. سکوتی نه چندان طولانی حکمفرما شد و سپس به آرامی به سخن آمد.

"این علم است مادر بزرگ.

— علم! فلیستیه که این کلمه را با تعجب تلفظ می‌کرد ادامه داد:

علمی که در جهت خلاف مقدسین جهان حرکت می‌کند خیلی زیباست! و عالمین وقتی همه آنان را له کردند، آنوقت به پیشرفت نائل شده‌اند؟!... آنها حرمت را می‌برند. خانواده را نابود می‌کنند، و حتی خالق خود را نیز ندیده می‌گیرند!

— اوه!... خانم این حرفها را نزنید، نگوئید که دکتر خدای خود را نادیده می‌گیرد، هرگز چنین نیست.

این صدای مارتین بود که لرزان به گوش میرسید.

— چرا، دختر بیچاره من، او چنین می‌کند... و می‌بینید کهاز

جهت مذهبی هم، این خود یک جنایت است که او را به حال خود

رها کنید، تا یگراست به " جهنم " برود. شما او را دوست ندارید، قسم می‌خورم که شما دو نفر او را دوست ندارید! شما که خیال می‌کنید به او علاقمند هستید، پس چرا او را به راه راست هدایت نمی‌کنید؟ و از راه کژی که در آن افتاده برونش نمی‌کشید؟...

آه! اگر بجای شما بودم، با تبری این کمد لعنتی رامی‌شکستم، و تمام نوشته‌ها و مدارک کاذب درون آنرا به آتش می‌کشیدم! ..."

او در مقابل این کمد عظیم‌قرار گرفته بود. با چشمانی کف‌آتش می‌بارید، به اندازمگیری آن مشغول بود. هرکس که او را در این حالت می‌دید، می‌پنداشت که تا لحظه‌ی دیگر دست بکار شده با وجود، لاغری بی‌حد، و داشتن دستهای چروکیده و خشک ناشی از هشتادسال سن، به " درهم کوبیدن آن همت خواهد گماشت، و آنرا به تخته بارهائی تبدیل خواهد کرد.

سپس باژستی مسخره و استهزاء آمیز گفت:

" باز هم با علمش، اگر بتواند همه چیز را بداند "

کلوتیلد حیران گشته و بگوشمی خیره شده بود.

فلیستیه مانند اینکه وجود دو نفر دیگر در سالن را فراموش

کرده باشد با خود حرف میزد:

"حتما همینطور است، او نمی‌تواند همه چیز را بداند... بالاخره

در آن دنیا، چیزهای دیگری هم هستند... آنچه سبب عصبانیت من می‌شود این است که او گاهی موجب می‌شود، ما با هم جنگ و دعوا داشته باشیم. البته من نمی‌توانم مانند وی اسرار را پنهان نمایم زیرا آنقدر مضطرب می‌شوم، تا حدی که خود را شکنجه می‌کنم و عذاب می‌دهم... او تنها چیزی که می‌خواهد کسب قدرتهای ناشناخته است:

صدایش کم‌کم آرام شد و بالاخره به پیچ‌پچی نامفهوم گرائید. در این موقع مارتین که بسیار گرفته به نظر می‌رسید وارد مرکه

شد:

" مادموازل، اگر حقیقت دارد که این کاغذهای پاره و مدارک جمع‌آوری شده موجب عذاب دکتر می‌شود، آیا ما خواهیم گذاشت که چنین شود؟... آنقدر به گفته‌های او اعتقاد دارم که اگر از من بخواهد خود را از پنجره به بیرون پرت کنم تردیدی بخود راه نمیدهم. زیرا معتقدم، که اوکاری را بدون دلیل انجام نمی‌دهد. اما در مورد آنچه که ملاح اوست، قول میدهم همه کوشش و سعی خود را بکار بندم برای اینکه او را در بهشت به بینم بهر کاری دست خواهم زد. فلیستیه که از گفته‌های مارتین خوشحال و راضی به نظر میرسید گفت:

"هان، به بین دخترم، اینو میگن فکر عاقلانه و پسندیده. شما هر دو حداقل استاد خود را بطرز هوشیارانه و منطقی دوست میدارید، اینطور نیست؟..."

بین آندو، کلتیلد کاملاً قانع نشده بود. برای او اعتقاد و ایمان نمی‌توانست تنها به قواعدی قشری منتهی شود. احساسات مذهبی نمی‌توانست با امید پرسیدن به بهشت به لذات مادی گراید. این احساسات در وجود او به منزله نیازی بود که ارضای آنها در این دنیای عظیم تنها با تاثرات قابل پذیرش باشد زیرا او می‌دانست که قطعاً "دنیای ناشناخته دیگری وجود دارد، و باید به آن اندیشید.

اما مادر بزرگ باین پیروی، مستخدمه باین وفاداری اراده او را در احساسات ظریف و اضطراب آمیزش نسبت به پاسکال ست کرده بودند.

اگر اینها بیش از اندازه به دکتر علاقمند هستند، بهتر نیست که با روشی مستقیم و رفتاری روشن و واضح، او را از جنون مفرطش به دانشمند شدن بازدارند؟ جملات کتابهای مقدس بخاطرش می‌آید:

"جنگ و ستیز دائمی بر روح بدسرشان حاکم است، و افتخار دگرگونی و تغییر ماهیت از جنگ سخت و طاققت فرسا حاصل". اگر خود را برای انجام چنین عملی مقدس آماده کند؟ البته که چندان بآن نمی‌اندیشد و خودش هم واقف است! کم‌کم هیجانی ناخوانده روح او را، که بطور ارادی بسمت حوادث و اتفاقات کشانده شده بود، فرا گرفت.

بطور قطع، کلوئیلد چنین خواهد گفت که من خیلی خوشبخت هستم اگر او بیش از حد برای جمع‌آوری این مدارک بخودزحمت ندهد و با ما به کلیسا بیاید."

مادام روگون که تمایل تمکین کلوئیلد را حدس زده بود، به مارتین گفت: "بایستی وارد عمل شد. مارتین هم آماده بود تا اقتدار خود را نشان دهد. این دو کاملاً بهم نزدیک شده بودند، و گوئی با تفاهم و همراه کردن دختر جوان بخود، توطئهای را در سر می‌پروراندند. آنان شادی مقدسی را از این عمل متساع می‌دیدند، که ذراتش تمام فضای منزل را عطرآگین می‌کرد. چه پیروزی و موفقیتی، اگر دکتر را با خالق خود آشتی می‌دادند! و سپس چه آرامشی از رفتن به کلیسا و شرکت در مراسم مذهبی ما بزندگی دسته جمعی آنان بازمی‌گشت.

کلوئیلد که رام شده بود سؤال کرد:

"بالاخره چه باید بکنیم؟"

اما درسکوتی که حکمفرما شد صدای دسته هاون از آهنگ قبلی فراتر رفت. فلیستیه که از پیروزی خود شاد شده بود و سراز پا نمی‌شناخت، نگاهی به در اتاق مجاور انداخت و با صدای آهسته‌یی پرسید:

"آیا می‌دانی کلید کمد کجاست؟"

کلوتیلد پاسخی نداد. فقط با زستی، نفرت خود را از خیانت به استادش نمایان ساخت.

"واقعا تو بچه هستی! قسم می‌خورم که چیزی برندارم، حتی نظم آنرا نیز بهم نزنم..."

تنها با توجه به اینکه پاسکال قبل از صرف شام به سالن نخواهد آمد، می‌توانیم از وجود محتویات داخل آن با خبر شویم... اوه! فقط و فقط نگاهی به آنها می‌اندازیم. باور کن! قسم می‌خورم! قول میدهم!"

دختر جوان که بی‌حرکت در جای خود می‌خکوب شده بود، رضایت نمی‌داد.

"شاید هم من اشتباه کنم، بدون شک از آن مطالب ناموزنی که گفتم، خبری نخواهد بود."

در این موقع کلوتیلد قبول کرد، آنگاه به طرف میز کار دکتر دوید و کلید را از کشوی آن بیرون آورد. در کمد را گشود.

"بیا مادر بزرگ، پرونده‌ها روی طبقه بالایی است!"

سارتین در کنار در اتاق، سرش را به در چسبانده و به آهنگ یک‌نواخت دسته‌هاون گوش می‌کرد، تا اگر وضع تغییر کند فوری اطلاع دهد. فلیستیه هم در مقابل پرونده‌ها حیران و تعجب‌زده چشم از آنها بر نمی‌گرفت. بالاخره اینها پرونده‌ها و مدارکی بودند، که مرتب اضطراب و وحشتشان، زندگی او را مسموم کرده بود! او، آنها را در مقابل دیدگان خود داشت، دست برد آنها را لمس کند و بردارد! روی انگشتان پاها قدر است کرد ولی دستش به آنها نرسید! دختر عزیزم، کم کم کن، خیلی بلند است، دستم نمیرسد، آنها را بمن بده!"

— اوه! نه مادر بزرگ! ... خودت یک صندلی بگذار.

فلیستیه یک صندلی بکنار کمد آورد، از آن به آرامی بالا رفت.

ولی باز هم قدش کوتاه بود و دستش نمی‌رسید. آنقدر خود را روی پنجه‌های پا بلند کرد و کشتی به تمام اندامش داد، تا توانست با نوک انگشتان دستش، پرونده قطور جلد آبی را لمس کند. انگشتان او در میان پرونده بگردش درآمدند و ناخنهای او، مانند چنگال‌پرنده‌یی به هر قسمت چنگ می‌انداختند. ناگهان صدائی بگوش رسید: نمونه‌یی از شجره‌نامه که از قطعه سنگ مرمری ساخته شده‌بود، به کف سالن افتاد و بلافاصله چرخش‌دسته هاون هم متوقف شد. مارتین با صدائی خفه و بم گفت: " مواظب باشید، دکتر آمد!"

ولی فلیسیته که کاملاً ناامید شده بود، صدای مارتین را نشنید و در همان حالیکه چنگ در پرونده‌داشت و بکار خود مشغول بود، دکتر پاسکال با عجله وارد سالن شد. او خیال کرده‌بود که اتفاق ناگواری رخ داده، ولی هنگامیکه مادرش را روی صندلی و دست در داخل پرونده دید، سخت بخشم آمد. مارتین کنار رفت و کلوتیلد که رنگ برخسار نداشت در گوشه‌یی ایستاده و به نقطه‌یی خیره شده بود. وقتی دکتر پاسکال متوجه قضیه شد، صورتش به رنگ برف گرائید.

مادام روگون به هیچ وجه " دست و پای خود را" گم نکرد. به محض اینکه متوجه شد موقعیت از دست رفته، از روی صندلی پائین پریده‌پنداری که به هیچ وجه حین عملی ناشایست غافلگیر نشده‌گفت: " به به، تو هستی؟ من نمی‌خواستم مزاحم تو بشوم... آمده‌بودم کلوتیلد را ببوسم. اوه بیش از دو ساعت است که دارم یک بند "وراجی" می‌کنم، من رفتم! در منزل منتظر من هستند. آنان نمیدانند چمه سر من آمده است... حالا هزار فکر بدمی‌کنند... خداحافظ، بامید دیدار تا یکشنبه!"

فلیسیته با آرامشی توصیف‌ناپذیر، راحت و بی‌خیال، از در خارج شد. پاسکال که از تعجب و شگفتی چون مجسمه‌یی، بحالت احترام به

زمین میخکوب شده بود، مانند دیوانه‌یی بی حرکت، حتی مژه هم نمی‌زد. مدت مدیدی بود که او انتظار چنین صحنه‌یی را می‌کشید. همیشه از ترس و وحشت از آن می‌گریخت، حتی نمی‌خواست به آن بیندیشد. او مادرش را می‌شناخت. پاسکال حاضر بود، هر آنچه که او کرده، خواه از جهت وراثت و خواه از نظر محیط و موقعیت، نادیده بگیرد و او را بمبخشد. آیا او مادرش نبود؟ پس همین کافی بود، با وجود اینکه در تحقیق و مطالعه خانوادهاش، شوکهای زیادی به او دست داده بود، ولی معالوصف احترام و محبت خاصی برای فامیل خود احساس می‌کرد. هنگامیکه مادرش رفت، بغضش ترکید و "دق دلش" را سرکلوتیلد بیچاره خالی کرد. پاسکال چشم از مارتین گرفته و به دیدگان کلوتیلد خیره شد. دختر جوان چون کسی که مسئولیت خود را پذیرفته باشد سرش را بالا نگه داشته، و نگاهش را از پاسکال ندزدید.

"تو! بگوبه‌بینم."

بازوی دختر خالفاش را گرفت و فشاری داد، بطوریکه فریاد او برآمد. ولی دختر جوان، باز هم پاپس نگذاشت و با اراده‌می‌آهنین بهمان ترتیب در چشم دکتر خیره ماند. او دختر زیبایی بود، قدی بلند و لباس پوشیده و سیاهی که‌بتن داشت، همراه با سرکشی‌اش، مانند زنان جنگجو جلب‌نظر می‌کرد.

"تو که شاگرد من هستی، دوست من، فکر و اندیشه من و تو کسی که حتی از قلب و مغز خود به تو داده‌ام! آه! می‌بایستی ترا تنها برای خود نگه میداشتم و نمی‌گذاشتم متعلق به دیگری باشی!"

— اوه! آقا شما کفر می‌گوئید، ناسزا سر داده‌اید. "این صدای مارتین بود که به آنان نزدیک شده، تا کمی از غضب دکتر رامتوجه خود کند.

ولی پنداری که پاسکال او را نمی‌بیند. تنها کلوتیلد در مغز و

روحش حاضر بود. چنان از تاتر صورتش تغییر شکل داده بود، که در زیر موهای سفید و ریش برف مانندش، چهره او یک شفقت و عاطفه جریحه دار و تلخ را نمایان می ساخت. لحظای گذشت، باز هم هردو چشم در چشم یکدیگر داشتند. بالاخره دکترا صدای رعشه آوری بزبان آمد: تو... بله... تو!

— بله! من! استاد، چرا بهمان اندازه که تو بمن محبت داری، من بتو علاقمند نباشم؟... و اگر تصور کنم که تو در معرض خطر قرار داری، چطور ممکن است ای نجات اقدام نکنم؟
تو از نحوه اندیشه من مضطرب هستی و میخواهی مرا مجبور کنی تا همانند خودت بیندیشم!

هرگز تا این لحظه کلوتیلد به این سرسختی با دکترا حرف نزنده بود.

" ولی تو یک دختر کوچولو هستی، تو هنوز هیچی نمیدانی!
— نه، من یک روح هستم و تو بیش از من چیزی نمیدانی!"
او بازوی کلوتیلد را رها ساخت و با ژست عجیبی آسمان را نگریدست سپس سکوتی سنگین همه جا را پوشاند. سکوتی از سختیها و بیخودگی بحثی که پیش کشیده بود. با خشم بطرف پنجره رفت و آنرا گشود، زیرا آفتاب میرفت تا غروب کند. سالن هم به دست سایه سپرده می شد. کلوتیلد که ازی مبرم به هوای آزاد و محیطی باز احساس میکرد خود را بکنار پنجره گشوده رساند.

باران آتشبار گهای طاقت فرسا قطع شده بود. جز آخرین رعشه آسمان رنگ پریده و دم کرده و زمینی سوزان که در تنفس راحت سازش هنوز هرم گرما را بسرو صورت می سائید، هیچ چیز دیگر محسوس نبود! پائین ترانس، خط راه آهن، با ایستگاه و ساختمانهای مربوط به آن جلب نظر می کرد. پس از گذشتن از یک دامنه خشک، ردیفی از درختان

منظم که آب رودخانه "ویورن" را مشایعت می‌کنند دیده‌می‌شد. بالای آنها تپه‌های سنت مارت، و بلندیهائی سرخ‌فامی که درختان زیتون را بر روی سینه خود جای میدهند و بوسیله دیوارهایی از سنگهای خشک پا برجا مانده‌اند و بر جنگل تاریک درختان کاج احاطه دارند، بیچشم می‌خورد، آملی‌تاتر وسیع و دورافتاده‌ای، که در اثر آفتاب به رنگ سفال قرمز قدیمی و پخته در آمده بود، همه و همه در زیر آسمان چنبره‌زده بررویشان، آرام داشتند، "در سمت چپ گل‌گواه" سی از سنگهای زردرنگ که به میان سنگهای خونین - فام فرو ریخته بود و در زیر سایه دیواره‌ئی عظیم از صخره‌ها، که بمدیوار قلعه‌یسی رفیع می‌ماند، قرار داشت. در طرف راست، در قسمت ورودی دره، که رود ویورن در آن جریان دارد، شهر پلاسان با پشت‌بامهای مطبق و پوشیده از سفالهای رنگ و رو رفته و قرمزش، با بی‌نظمی و شلوغی رویهم انباشته محله‌های قدیمی، که قسمت‌های مرتفع درختهای نارون کهنسال را می‌پوشاند و بالاتر از آن برج بلند سنت ساتورن، تنها و آرام در این ساعت از روز، از رنگ طلائی روشن آفتاب مغرب، بر همه جا چتر خود را پهن کرده بود. این تصاویر در مقابل دیدگان کلوئیلد ظاهر شد.

"آه! خدای من، آیا به این تصور که باید همه چیز را در دست گرفت و همه چیز را شناخت، انسان باید بخود ببالد؟" این کلوئیلد بود که با صدائی آرام این جمله را بر زبان می‌آورد.

پاسکال برای اینکه مطمئن شود مدارک کم و کسری پیدا نکرده، بر روی صندوق رفته و بنظاره پرونده‌ها مشغول بود. سپس قطعات سنگ‌مرمر را یکی بعد از دیگری جمع کرده و در جای خود قرار داد. پس از اینکه با غضب در کمد را بست و قفل کرد، کلید آنرا به ته جیب خود فرستاد.

دکتر پاسکال به حرف آمد و گفت:

"بله، باید همه چیز را شناخت ولی برای آنچه که شناخته نشده و شناخته نخواهد شد نباید عقل را از دست داد."
در این موقع مارتین به کلوتیلد نزدیک شد تا او را یاری دهد و به دکتر پاسکال تفهیم کند، که هر دو نفر با هم چنین تصمیمی را به مرحله عمل گذاشتند. حالا دکتر متوجه می‌شد که هر دو در یک قالب خزیده و دریکراه قدم برمیدارند. پس از سالها کوششهای مخفیانه، اکنون دیگر جنگ بوضوح در گرفته‌است. پاسکال می‌دید، که نزدیگانش به‌تقابل اندیشه او برخاسته و تهدید به‌نابودیش می‌کنند. بدتر از این تشویش و اضطراب وجود ندارد، که انسان در منزلش، بوسیله کسی که دوستش دارد و دوست میدارد خیانت به بیند، طرد شود، از اموالش محروم گردد و خلاصه نیست و نابود شود! ناگهان این فکر زشت و ناپسند بسرش زد.

"با اینحال هر دو نفر شما مرا دوست می‌داشتید!"

او به چشمان آنان نظری افکند، دید که چشموهای آندو، از قطرات اشک پر است. در پایان این روز قشنگ، غم و دردی باورنکردنی سراپای وجودش را فرا گرفت. تمام خوشحالی و شادابی، تمام خوش قلبی و خوش طینتی، که از زندگی و تاثرات آن ناشی می‌شد، ناگهان فرو ریخت.

"آه! عزیزم، و تو، دختر بیچاره‌ام! شما اینکار را برای خوشبختی

من می‌کنید؟ اینطور نیست؟ اما، افسوس که نتیجه‌ی جزنگون‌بختی ندارد!"

بخش دوم

کلوتیلد در ساعت شش صبح روز بعد، از خواب برخاست. وقتی شب به رختخواب رفت، از پاسکال عصبانی و دلخور بود. هر دو با هم قهر کرده بودند. احساس اولیه: ناراحتی، غمی مبهم و نیازآشتی فوری بود تا بار سنگینی که بر روی قلبش فشار می‌آورد به گوشه‌یی اندازد.

با هیجان از رختخواب بیرون آمد بکنار پنجره رفت رودری چوبی را گشود. آفتاب که از بالا می‌تابید، اتاق را به دو "شمش‌طلا" تقسیم میکرد. کلوتیلد برگشت در این اتاق بزرگ خواب‌آلوده، با نمی از یک بوی خوش جوانی و نسیمی صبحگاهی، شادی بخش و تازه روی لبه تخت نشست. او لباس خوابی از ابریشم بر تن داشت که بیش از اندازه به قد و هیکل او ظرافت می‌بخشید.

چشمانش بهرطرفی می‌دویدند و نگاهش بر روی دیوارهای اتاق پرزه میزد، با وجود اینکه "سوله‌یاد" در قرن گذشته بنا نهاده شده بود، گوئی در دوران امپراطوری اول مبله شده است. زیرا در آنجا، رنگ دیوارها بسبک "چیت هندی" چاپ زده شده بود که هیکل هیولای پخی را معرفی می‌کرد. در درون، سردری از چوب بلوط به چشم می‌خورد.

ابتدا رنگ این چیت، قرمز تند بود، که بر اثر گذشت زمان به صورتی کم رنگ درآمد. پرده‌های دو پنجره روتختی همان زمان باقی مانده و لسی بعلت تمیز کردن آن کمی رنگ باخته بود. واقعا "جالب بود. این قرمز تند رنگ باخته، که زمینه‌ی برنگ طلوع آفتاب داشت، بطرز دلپذیری آرامش می‌بخشید. تخت‌خواب هم از همین پارچه پوشیده بود، ولی به علت کهنگی، با روتختی اتاق مجاور تعویض شده بود. تخت‌خواب به دوران "امپراطوری" منتسب بود پایه‌هایی پهن و کوتاه از جنس ماهون (آکاجو) که با برنج تزئین شده بود به زمین سر می‌سایندند، بر روی هر چهارپایه، بدنه یک هیولای یخی جلب نظر می‌کرد که عینا "همان تصاویری را که بر روی دیوار نقش بسته بود در نظر مجسم می‌ساخت. بقیه وسایل اتاق نیز بهمین ترتیب با یکدیگر هم آهنگ بودند. یک کمد از سنگ مرمر سفید، یک آئینه قدی پایه دار عظیم، یک صندلی بلند با پایه‌های صاف، صندلی‌هایی با پشتی بلند به شکل "چنگ" و بالاخره یک گنجه دو در بزرگ سراسری، که بمپایه‌هایی متصل بود، در اتاق در معرض دید قرار داشت. یک لحاف کوچک، که از پارچه ابریشمی مخصوص دامن زنانه دوران لوئی پانزده بود تخت‌خواب را تزئین می‌کرد و در مقابل پنجره‌ها قرار داشت تابلویی خیره کننده نیز بالای آن جلوه‌گر اتاق بود. تعداد زیادی کوسن و بالش کوچک به میل دراز سه نفره نرمش میداد. دو عدد صندلی دسته‌دار و یک میز منبت‌کاری قدیمی که پارچه زری‌دوزی گل‌داری برویش کشیده شده بود، زینت‌بخش اتاق به حساب می‌آمد.

بالاخره کلوتیلد، جوراب‌هایش را بپا کشید. لباس حوله‌ای حمام گلداز سفیدش را بتن کرد. سپس با نوک انگشتان پایش دو لنگه دمپایی خاکستری رنگی را از گوشه و کنار تخت جمع و جور کرد و به طرف در حمام که در پشت اتاق قرار داشت، روان گردید.

کلوتیلد بازادی بزرگ شده بود. هرگز او را وادار نکرده بودند که به خواندن و نوشتن منظم و سیستماتیک بپردازد. دختر جوان خودش به تنهایی زیر نظر دکتر پاسکال آموزش دیده و با کمک وی، به اطلاعات وسیعی دست یافته بود. هرگز بین آنان جهت تعلیم و تربیت مشخص و معینی، برنامه‌ریزی نشده بود، ولی کلوتیلد به علوم طبیعی علاقه شدید داشت. بویژه اینکه در مورد انسانها به اطلاعات و آگاهیهای وسیعی دست یافته بود.

کلوتیلد موهای سرش را با آب شست، کمی صبر کرد، ولی طاقتش تمام شده بود. پس از آن به آرامی در اتاق را گشود و آرام آرام بدون سروصدا با نوک پنجه‌های پا از اتاق عبور کرده وقتی به انتهای اتاق رسید، در مقابل در اتاق دکتر قرار گرفت. کمی خم شد و نفسی تازه کرد. آیا دکتر از خواب بیدار شده است؟ چه می‌کند؟... صدای پای او را شنید که در اتاقش آرام آرام قدم میزد. حتماً "لباسش را پوشیده است؟ کلوتیلد هرگز به این اتاق وارد نمی‌شد. زیرا که دکتر علاقه داشت برخی از کارهای سری خود را در آنجا مخفی کند. اضطرابی ناخاسته سراپایش را فرا گرفت. زیرا اندیشید اگر در را باز کند ممکن است او را در مقابل خود بمبند. جنگ و ستیز عجیبی در درونش، کمنشانه‌یی از رودروئی شورش و سرکشی غرورش با یک علاقه و تمایل به تمکین بود، بدنش را بلرزه درمی‌آورد. لحظه‌یی بعد آنقدر اشتیاق آشتی با پاسکال در او جان گرفت و کم مانده بود که بدر بکوبد. ولی چون صدای پای دکتر نزدیک شد، دیوانه‌وار از آنجا گریخت.

تا ساعت هشت صبح، کلوتیلد بسختی هیجان زده شده بود. هر دقیقه که می‌گذشت به ساعت پاندولی مربوط به دوران "امپراطوری" نظری می‌افکند. این ساعت که از برنز مطلقاً ساخته شده بود، در روی بخاری دیواری قرار داشت. هر روز ساعت ۸ صبح از اتاقش پائین

میرفت و صبحانه را در سالن ناهار خوری با دکتر صرف می‌کرد. تا فرا رسیدن زمان به عادت هرروزه، آرایش کرد، موهایش را شانه زد، لباس، سفید و قرمز خال خال بتن کرد. سپس، چون هنوز یک ربع ساعت از وقت باقی بود، به دوختن دانتل به کنارهای بلوز سیاهش که بسیار ساده و مردانه مینمود مشغول گردید. اما به محض اینکه زنگ ساعت ۸ نواخته شد، کارش را رها کرد و بسرعت به سالن غذاخوری شتافت.

مارتین گفت: "تنها صبحانه میل می‌کنید؟"

— چطور؟ ...

— بله آقا مرا صدا کرد و من تخم مرغ نیم‌بندش را از لای در به او دادم. اکنون در اتاق کارش است و تا ظهر هم نمی‌توانیم او را ملاقات کنیم.

کلوتیلد بسختی تکانی خورد و رنگ از رخسارش پرید. لیوان شیرش را سرپا سر کشید و تکمانی بدست گرفت و بدنبال مستخدمه، به انتهای آشپزخانه رفت. در این طبقه هم‌کف، بجز سالن غذاخوری و آشپزخانه، سالن متروکه دیگری قرار داشت که محل نگهداری سیب زمینی بود. در گذشته، دکتر بیمارانش را در این سالن می‌پذیرفت، ولی مدتی بود که میز و صندلی راحتی و تخت‌خواب را به اتاق کارش در طبقه اول انتقال داده بود. تنها اتاق دیگری که در مقابل در آشپزخانه قرار داشت، اتاق بسیار تمیز مستخدمه بود، که در آن یک کمد از چوب گردو و یک تخت‌خواب پکنفره و پرده‌های سفید یکدست زینت بخش آن بود.

کلوتیلد سؤال کرد: "تصور می‌کنی که مجدداً مشغول ساختن داروها کآنچنانی می‌باشد؟"

— اوه خدای من، حتماً همین‌طور است. میدانید که وقتی از این داروها استعمال می‌کند، دیگر نه غذا می‌خورد و نه می‌آشامد.

در این موقع تمام رنجش و تغییر کلوئیلد به " اوه خدای من ، اوه خدای من ." خلاصه شد .

در حالیکه مارتین به طبقه بالا رفت تا اتاق او را منظم کند . کلوئیلد هم سایه‌بانی کوچک بدست گرفت و تکه‌نانی هم برداشت و برای خوردن آن به حیاط رفت .

حدود ۱۷ سال پیش، دکتر پاسکال خانه مسکونی خود را در شهر فروخت تا این خانه بیلاقی را به مبلغ بیست هزار فرانک خریداری کند. علت اینکار علاقه شدید و تمایل وی به دور بودن از مردم و همچنین داشتن محیطی بزرگتر بویژه برای دخترکی بود که تازه از پاریس بنزد او فرستاده بودند. سوله‌یاد در نزدیکی دروازه شهربروی یک بلندی قرار داشت که دامنه تپه‌یی را در اختیار می‌گرفت. یک ملک عظیم یا بیش از دو هکتار زمین بود که حتی خط راه‌آهن و تاسیسات و ایستگاه آن نیز از این محل سکونت جدا شده و بحساب نمی‌آمد. نیمی از ساختمان خانه، در یک آتش سوزی از بین رفته بود. از آن فقط یک قسمت از ساختمان، یعنی گوشه سمت راست که دارای پنج پنجره بود و بامش را سفالهای قرمز رنگ می‌پوشاند بجای مانده بود، دکتر آنرا مبله خریداری کرده و تنها به مرمت و تکمیل دیوارها پرداخته بود و زندگی راحتی را در آن می‌گذراند.

در مواقع عادی، کلوئیلد بی‌اندازه به این قلمرو و دیار عشق می‌ورزید. زیرا می‌توانست در دم دقیقه، تمام قسمتهای آنرا مورد بازدید قرار دهد و گوشه‌یی از عظمت گذشته را برای خود حفظ کند. اما، صبح آنروز غضب و نفرت خاصی از آن خانه در دل داشت. لحظه‌ئی بر روی تراس ظاهر شد. کمی پیش رفت. در دو طرف تراس، سروهای صد ساله‌ای کاشته شده بود، که از سه فرسخی چون دو شمع سیاه به چشم می‌خورد. هرچنگاه از خانه دورتر می‌شد، تا رسیدن به ایستگاه

رافاهن از سرایشی کاسته می‌گردید و دیوارهایی از سنگهای خشک، زمین‌های قرمز رنگ را حفاظت می‌کرد. در آنجا تاکستان مرده و بدون حاصل قرار گرفته بود. که در روی طبقات مختلف عظیم و غول آسای آن فقط باریکه‌هایی از درختان زیتون و بادام، با برگهائی دراز و قیطونی می‌روئید. گرما کم کم طاق از هوانسانی می‌گرفت، اوبه مارمولکهای کوچکی که بر روی سنگ فرشهای جدا از هم بین علفهای پرپشت درختهای کبر در جستجو بودند، خیره شده بودند...

لحظه‌یی بعد که از وسعت افق "حرصش" گرفته بود، از یک باغچه کوچک صیفی‌کاری که مارتین با وجود کبر سن شخصا" به آن رسیدگی می‌کرد و فقط برای کارهای بزرگ هفته، دو بار کارگر به آن راه داشت عبور کرده، از طرف راست به سمت بالا براه افتاد. در این سربالائی درختهای عظیم کاج، که تنها یادگار دوران گذشته فراموش ناشدنی این درختهاست، براه خود ادامه داد. ولی مجددا" احساس ناراحتی کرد. خارهای خشک در زیر پایش صدا می‌کردند. از کناره دیوارخانه گذشت و از مقابل در منزل عبور کرد و به جاده "فناویر"، که تا اولین خانه‌های پلاسان فقط ۵ دقیقه فاصله داشت، رسیده، بالاخره به محلهای خرمن‌کوبی وارد شد، که کافی بود دلیل بر اهمیت این قلمرو قدیمی باشد. آه! چه محل قدیمی و معروفی که در آن سنگ فرشهای گرد، به سبک "رومی‌ها" کار گذاشته شده بود. این میدانگاهی وسیع و مسطح، که هر علف کوتاه و خشکش به طلا می‌ماند، بنظر می‌رسید که یک فرش پشمی بسیار مرغوب زینت‌بخش آنست! این جا برای او دوران فراموش نشدنی گذشته رازنده می‌کرد: دیدن، غلت خوردن، و یا ساعتها به پشت، روی زمین خوابیدن، تا ستارگان در ته آسمان لایتناهی پا بعرصه وجود گذارند، و آنوقت راهی منزل گردد، در مخیله‌اش جان گرفت. آفتاب گیر را بالای سرش قرار داد و با قدمهایی

آهسته از آنجا عبور کرد. حال دیگر در طرف چپ تراسی قرار داشت یعنی این ملک وسیع را یکدور کامل زده بود. اکنون به پشت منزل، یعنی بزر درختان عظیم سپیدار که سایه‌ی وسیع بر روی زمین می‌گستراندند بازگشته بود. در آنجا باید پنجره‌های اتاق دکتر پاسکال بخارج باز و گشوده می‌بود. بامید اینکه شاید با نگاه دکتر مواجه شود چشمهایش را به طرف بالا گرفت ولی با کمال تاسف متوجه شده که پنجره‌های اتاق بسته باقی ماندند. در آن لحظه فقط بخود آمد، که هنوز تکه نان را نخورده است. در زیر سایه درختان براه افتاده و دندانهای سفید و منظمش را در بساریکه نان فرو برد. این محیط محل بسیار آرام و ساکتی بود که هنوز آثاری از بزرگی و وسعت گذشته سوله‌یاد را با خود داشت. در زیر این درختان عظیم الجثه با تنه‌های غول پیکر، نیم‌روزی بود سبز همراه با نسیمی توصیف‌ناپذیر و روشنائی نه چندان تند، در بطوریکه انسان فراموش می‌کرد که یكروز گرم و كشنده تابستان را پشت سر می‌گذارد. در دورانه‌های گذشته نقشه یک باغ فرانسوی در آنجا کشیده شده بود. تمام کناره‌ها را درختان شمشاد، که باندازه کافی بزرگ شده بودند و تقریباً "به درخت چه می‌ماندند، می‌پوشاندند. لطف این گوشه" سایه‌دار، به چشمی بود که فقط از یک لوله آهنی به قطر یک انگشت که آب را به درون نیم تنه درختی می‌ریخت، و به طور دائم حتی در نهایت خشکسالی نیز جریان داشت، به حوضچه کوچکی که هر سه یا چهار سال یکبار خزه‌هایش را تمیز می‌کردند سرازیر می‌شد. هنگامیکه تمام چشمه‌های اطراف خشک می‌شدند. ملک سولمیاد کماکان چشمه خود را حفظ می‌کرد، و قطعا "به‌مین علت بود که سپیدارهای، عظیم صدساله پابرجا مانده بودند. قرن‌ها بود که شب همانند روز، این باریکه آب، یکنواخت و دائم به خواندن ترانه نیالودماش، که از نوسانات کریستالی ناشی می‌شد کماکان ادامه می‌داد.

کلوتیلد پس از گردش کوتاهی در بین درختهای شمشادی، که تا شانمهای او میرسید، وارد منزل شد. دستمال گلدوزی نیمه‌کاره را برداشت و در کنار میز سنگی که در طرف چپ چشمه قرار داشت مستقر شد و بکار گلدوزی مشغول گردید. در آنجا چند صندلی آهنی گذاشته بودند. اغلب آنجا را با "کافه" اشتباه می‌گرفتند. کلوتیلد بمحض نشستن، سرش را به کار خود گرم کرد و دیگر سر بلند نکرد. با اینحال بنظر میرسید که گهگاه از بین درختان تنومند، به دوردستهای مشغول‌کننده، میدان خرمن‌کوبی که چون کوره‌یی که خورشید در آن به پختن آرام آرام زمین همت گماشته است نگاهی می‌انداخت و لحظاتی بدون مژه زدن خیره می‌ماند. اما درحقیقت نگاه او در پشت مژه‌های طولیش، تا پنجره‌های اتاق دکتر پاسکال بالا میرفت. در آنجاست که ساید هم به چشم نمی‌خورد. غم و دردنهانی، همراه با پشیمانی بی‌حد و حصر در او زنده می‌شد. این درد ناشی از تحقیری بود که دکتر او را رها کرده و کلوتیلد گمان میبرد، می‌تواند پس از منازعه لفظی شب قبل، آنرا تحمل کند. او صبح خیلی‌زود از خواب برخاسته بود تا به صلح صبحگاهی برسد اما دکتر هیچ‌گونه عجله‌یی برای اینکار نداشت. پس او می‌تواند با عصبانیت و دلخوری باین زندگی ادامه دهد بدون اینکه صلح و صفائی برقرار باشد؟ کم‌کم کلوتیلد در هم میرفت و به این نتیجه می‌رسید که نباید به هیچ قیمت تمکین کند.

مارتین در حدود ساعت ۱۱، قبل از اینکه غذای خود را روی آتش بگذارد به او پیوست. او مانند همیشه جوراب نیمه‌کاره‌اش را، با میله‌های کاموایی همراه داشت.

"میدانید که او هنوز در آن بالا زندانی است، مانند یک گرگ و بله... مشغول "رتق و فتق" امور!"

کلوتیلد با شنیدن این جملات بدون اینکه چشم از گلدوزی خود

بردارد شانهایش را به علامت بی تفاوتی بالا انداخت.

"هی مادموازل، اگر آنچه را که میگوئید برای شما بازگو کنم، خواهید دید که مادام فلیستیه حق دارد، بگوید کارهای دکتر باعث شرمساری است... بمن میگویند که دکتر آقای "پوتن" را کشته است. یادتان می آید، پیرمرد بیچاره را که واقعا "میرفت تا از بیماری سخت خود نجات یابد، ولی در کوچه افتاد و مرد؟"

لحظه‌ی سکوت برقرار شد. مارتین که می دید گلوتیلد بیش از پیش در خود فرو رفته است مجدداً "با حرکات تند انگشتانش به صحبت ادامه داد:

"من، آنچه را که میگویند از یک گوش می گیرم و از گوش دیگر بدر می کنم. ولی آنچه که دکتر اختراع می کند مرا سخت به خشم می آورد... و شما، مادموازل، آیا این عمل او را تأیید می کنید؟" گلوتیلد ناگهان سرش را بالا آورد، در حالیکه سخت دستخوش احساسات خود شده بود گفت:

"منهم حاضر نیستم بیش از تو این مزخرفات را گوش کنم، اما تصور می کنم که او به استقبال غم و درد بزرگی می رود... او ما را دوست ندارد..."

— اوه! چرا مادموازل، او بها علاقمند است!

— نه، نه به اندازه ما! اگر او هم ما را دوست داشت، اکنون در اینجا بود، نه اینکه در آن بالا خود را حبس کند! البته به بهانه اینکه میخواهد دنیا را نجات دهد!

هر دو زن لحظه‌ی در چشمهای یکدیگر که حاکی از مهر و محبت و در عین حال آکنده به خشم و غضب بود، خیره شدند. هر دو بکار خود مشغول بودند و بدون اینکه دیگر بین آنان کلمه‌ی رد و بدل شود، بانتظار گذشت زمان نشستند.

دکتر پاسکال، در اتاق طبقه اول با سکوت و آرامشی خاص که با خوشحالی آمیخته بود، به کار خود ادامه میداد. دکتر پس از بازگشت از پاریس، فقط در حدود ۱۲ سال به کار طبابت پرداخته بود و از روزی که به سوله‌باد آمد، سعی می‌کرد تمام وقت خود را به تحقیق و مطالعه بگذراند او با سرمایه‌گذاری صد و چند هزار فرانکی که قبلاً جمع‌آوری کرده بود، زندگی آرامی را می‌گذراند و تعداد کمی از بیماران خصوصی را نیز معالجه می‌کرد. و مقدار پولی که از این راه به دست می‌آورد، در کشوی میز کارش نگهداری می‌کرد و برای خرید وسائل و مواد تحقیقی بکار میبرد. او به عنوان دکتری "عجیب و غریب" شهرت یافته بود ولی پاسکال باین نسبت پادیده تمسخر می‌نگریست. او خود رادر میان مطالعات، تحقیقات و مسائل مربوط به پزشکی خوشبخت می‌دید و بس! سکونت دکتر پاسکال نابغه علم پزشکی در شهر پلاسان که وسائل، لازم کار و مطالعه پزشکی در دسترش قرار نداشت، سبب تعجب عده زیادی شده بود. اما او از محسناتی که در این منطقه کشف کرده صحبت می‌کرد: اول سکوت و آرامش محیط، سپس بهترین محل برای تحقیق در مورد وراثت و تمام اعضای خانواده‌یی که سخت مورد توجه او بود بویژه در این نقطه از شهرستان ساکت و دور از هیاهوی شهرهای بزرگ، او یک یک خانواده‌ها را می‌شناخت و می‌توانست پدیده‌های پنهانی دو یا سه نسل از دودمان خود را بدست آورد. از طرفی او در مجاورت دریا زندگی می‌کرد و تقریباً "هر فصل، به آنجا رفته و زندگی آبریزها را از ابتدای تولد تا تکثیر در ته آبهای عمیق، مورد مطالعه قرار می‌داد. از طرفی وجود سالن تشریح بیمارستان پلاسان بود که دکتر پاسکال تنها مشتری محسوب می‌شد. تمام اجساد که در طول ۲۰ سال گذشته ناشناس مانده بودند زیر تیغ تشریح او قرار گرفته بودند. دکتر که بسیار متواضع می‌نمود و از یک حجب و حیای ویژه‌یی برخوردار بود

تنها چند دوست جدید، و ارتباط با استادان پیشین وی برایش کفایت می‌کرد. گاهی تحقیقات برجستاش از آکادمی پزشکی فرانسه سر در می‌آورد. هرگونه جاه‌طلبی در وجود او جایی نداشت. آنچه که سبب شده بود دکتر پاسکال خصوصا "به مورد قانون توارث شدیداً" علاقمند شود، تحقیقاتی بود که بر روی مراحل مختلف بارداری به عمل می‌آورد. همانطوریکه همیشه تقدیر، اثر خود را در کارها بجای می‌گذارد، در زمان تحقیقات دکتر پاسکال، تعداد بیشماری اجساد زنهای باردار، که در اثر اپیدمی جان سپرده بودند، در اختیار او قرار گرفت. بعدها نظارتی پی‌گیر بر روی این اجساد داشت، تا سری کارهایش را تکمیل کرده و به موارد پنهانی دست یابد. برای کسب این اطلاعات ناشناخته مجبور شد از ابتدای شکل گرفتن نطقه، تا بزرگ شدن و زندگی‌روزانه آن در داخل بچه‌دان و بالاخره بدنیا آمدنش بمطالعات خود ادامه دهد. و حاصل آن نیز کاتالوگی بود از تحقیقات بسیار روشن، مثبت و قطعی که بجامعه تحویل شد. پس از این مرحله بود که توجهش به موارد بچه‌دار شدن معطوف گردید. سؤالش این بود: چرا و چطور یک انسان یا به عرصه وجود می‌گذارد؟ این انسانهایی که چون سیل در دنیا سرازیر هستند، قوانین زندگیشان چیست؟ دیگر تحقیقات بر روی اجساد برایش کافی نبود. او می‌بایست روی انسانهای زنده در مورد توارث به مطالعات بپردازد، که علاوه بر مشتریان نزدیکش بویژه اعضای خانواده او در کشفیاتش نقش مهمی را ایفا می‌کردند. به محض اینکه دکتر پاسکال یادداشتهایش تنظیم می‌شد، به ترتیب در پرونده خاص خود قرار می‌گرفت، پس از تکمیل یک سری تحقیقات، دکتر پاسکال تئوری‌های یافته شده خود را که نتیجه مطالعاتش بود ارائه می‌کرد. مسئله‌ی بود بسیار مشکل که دکتر پاسکال سالها راه‌حلش را به طرق مختلف نشان می‌داد. او برای توارث چهار مورد را دارای اهمیت

تلقی می‌کرد:

۱ - وراثت مستقیم: شامل خصوصیات پدر و مادر، موثر در وضع جسمی و روحی کودک.

۲ - وراثت غیر مستقیم: نمایانگر ویژه‌گیهای عمو و عمه، ودائی و خاله در وضع عمومی کودک.

۳ - بازگشت وراثت: یعنی ارثی بودن خصوصیات جسمی و روحی آباء و اجداد، از یک یا چند نسل گذشته...

۴ - وراثت اکتسابی، یا وراثت نفوذی: نشانگر ویژه‌گیهای همسران اولین ازدواجها.

(به عنوان مثال اولین مردی از خانواده که اولین نطفه را پایه گذاری کرده است.)

اما از دید او نارسائیهای مادرزادی، خواه جسمی و خواهروانی، بطور قطع و یقین از پدر و مادر ناشی می‌شوند در حالیکه امکان دارد کوچکترین آثاری از این قبیل در اولیاء دیده نشود.

بنابراین دو موضوع: وراثت و مادرزادی می‌تواند مورد بحث باشد. وراثت به دو نوع تقسیم می‌شود: یکی انتخاب خصوصیات پدر و مادر در فرزند و دیگری ویژه‌گیهای مشترک هردو.

ویژه‌گیهای مشترک نیز به سه فرم امکان پذیر هستند: " جوش خوردگی " بارور شدن تخم " و بالاخره آمیزش و امتزاج.

در حالیکه عارضه "مادرزادی" فقط یک مورد را در بر می‌گیرد و آن هم "ترکیب" بین دو انسان (یعنی ترکیبات شیمیائی که از هردو نفر برای بوجود آوردن فرزند مایه گذاشته می‌شود که در حقیقت با آنچه که بوجود می‌آید بسیار متفاوت می‌باشد.

این خلاصه‌یی بود از تحقیقات و مطالعات بسیار زیادی از موارد وراثت، که نه تنها در علم تاریخ طبیعی انسان که در جانورشناسی،

گیاه‌شناسی نیز صدق می‌کرد. سپس مشکل اساسی آغاز می‌شد: باین معنی که لازم بود ضمن مطالعه و آزمایش موارد فراوان و گوناگون نتیجه‌ی بدست آید که به یک تئوری تبدیل گردد و برای همه تشریح و توجیه شود. دکتر در این مرحله از کارش، خود را بر روی زمین وسیع و موج "فرضیات" احساس می‌کرد که هر کشف تازه‌ی آنرا تغییر پذیر می‌ساخت. و اگر نمی‌توانست راه‌حلی ارائه دهد که احتیاطات انسانها را برطرف کند آنوقت می‌پذیرفت که مشکل هنوز بحال خود باقی است. او از تحقیقات "داروین" شروع کرده، تجسّسات "هگل" را از زیر نظر گذرانده و بالاخره سر از مطالعات گالتون درآورد. آنگاه به این احساس پیش از وقت رسیده بود، که تئوری "ویژمن" باید در آینده پیروز شده و به موفقیت دست یابد. فکر به یک ماده بی‌اندازه ظریف و در عین حال پیچیده و بفرنج او را مشغول کرده بود که پلاسمای جوانمیی نام داشت، قسمتی از این پلاسمای در هر موجود تازه متولد شده‌ی وجود داشته و به شکل تغییرناپذیری از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌گردید. همه این مطالب قابل توجیه بودند ولی باز هم چه اسرار لایتناهی وی حد و حصری است که بردنیای یک شکل انتقال اسپرماتوزوئید و اوول، که چشم انسان قادر به رویت آنها نیست و فقط از طریق میکروسکپهای قوی دید آنها امکان پذیر میشود، حکومت می‌کند؟ دکتر پاسکال هر روز در انتظار این بود که تئوری او بی‌اعتبار شود. زیرا تنها این توضیحات را برای پاسخ سؤال پیچیده تولیدمثل در حال حاضر موقتی اعلام می‌کرد. و عقیده داشت که منبع اصلی در تحقیق دائمی مربوط بزندگی انسانها، همیشه در حال فرار و دور از دسترس می‌باشد.

آه! توارث برای او به منزله مسئله‌ی بود که تفکر و اندیشه‌ی همیشگی

وی پایانی را طلب می‌کرد!

آنچه که بیش از حد او را بتعجب وامیداشت عدم تکامل عناصر تشابهی بود که از پدران به فرزندان منتقل می‌گردید. او ابتدا شجره نامه خانواده خود را در اشل کوچک، و براساس نفوذ نسلی مساوی، بین مادر و پدر بنیان نهاد. ولی واقعیت هر بار این تئوری را رد می‌کرد. زیرا توارث بجای اینکه تشابهی باشد، کوششی بود که در اثر ناملايمات زندگی و تحت شرایط محیط، به طرف تشابه میرفت. بهمین جهت برای دکتر این نتیجه حاصل شده بود که باید به فرضیه سقط سلولها اندیشید. این معنی که زندگی حرکت است و توارث خود حرکت ارتباطی است. و سلولها در تکثیر مداومت یافته، متحمل شدايد شده، منظم گردیده و بالاخره هر کدام کوشش گسترش و توسعه توارث را به مرحله عمل میگذارند. بطوریکه در دوران این تلاش، سلولهای ضعیف، در جنگ با سلولهای قوی، از پای ذر آمده و تکثیر مجدد آغاز می‌گردد. بنحوی که در نهایت، در ارگانهای کاملا "متفاوت، هرج و مرج و پریشانی و اضطراب نمودار می‌گردد. آیا عوارض مادرزادی، که دکتر نسبت به انکشاف مداومش نفرت شدیدی در دل داشته، از این تحولات حادث نمی‌شده است؟ آیا در اثر حوادث این چنینی نیست که وی را نسبت به پدر و مادرش متفاوت می‌نماید و یا از اشارات ناشی از توارث نوبه‌یی نیست، که لحظه‌ئی به وراثت مزبور می‌گردد و آنرا باور می‌کند؟ زیرا با توجه به اینکه تمام شجره نامه‌ها ریشه‌یی دارند که تا اولین انسان روی زمین، به پیش می‌روند و چون هر فردی میتواند شباهتی به جد قدیمی‌تر، حتی ناشناخته‌اش داشته باشد، پس نمی‌توان تنها از یک جد منحصر بفرد کار را آغاز کرد. با اینحال وی به مشابهت اجدادی شک کرده، و با وجود یک نمونه ویژه در فامیل و خانواده خود، عقیده داشت که شباهت به علت حوادث و اتفاقات و همچنین هزاران آمیزش و ترکیب ممکن در طی دو یا سه نسل از بین خواهد رفت. بنابراین در تلاش بکار گرفته

شده این قدرت ارثی، لغزشی که زندگی از آن رنج میبرد و دقیقاً خود زندگی است، تغییرات و دگرگونیهای ابدی و همیشگی را در بر میگیرد - و سئوالات بیشماری در پیش روی است، آیا در طول زندگی پیشرفتهای روانی و جسمی موجود بوده است؟... مغز به علت ارتباط با علوم مهم گسترش یافته است؟ آیا میتوان امیدوار بود که در طول مدت به دلائل بیشتری دست یافت؟ سپس، نوبت به مسائل ظاهراً مقرون به حقیقت خواهد رسید که اسرار یکی از آنها، مدت‌های مدید سبب تحریک افکار و اندیشه میشده است. باهن منظور که هرگز پیش بینی اینکه آیا نوزاد پسر است و یا آنکه دختر است امکان پذیر نشده و یا حداقل در تشریح و توضیح آن موفقیتی حاصل نگردیده است؟ و در این مورد خاص، با اشاره به چندین مثال زنده، نوشته بسیار عجیبی دارد که در پایان، از تمام تجسّسات سخت کوشانه خود نتیجه‌ی جز ناآگاهی و عجز، مطلب دیگری به خواننده تقدیم نمی‌دارد. بدون شک مسئله توارث، به علت مجهول ماندنش چون دیگر علوم ناشناخته که هنوز تصورات و فرضیات را برمی‌انگیزد، برای وی کشش و جاذبه‌ی شیرین دارد. بالاخره، تحقیقات دامنه‌داری که در باره وراثت بیماری سل به عمل می‌آورد، سبب شد که وجدان ناپایدار و متزلزل پزشکی وی را، بیدار کرده و او را به تجدید و احیاء تولد مثل بشریت امیدوار و دل‌بسته سازد.

در حقیقت دکتر پاسکال فقط یک اعتقاد داشت و آنهم اعتقاد به زندگی بود. زندگی تنها تظاهری مقدس برای وی محسوب می‌شد. برای وی، زندگی همه چیز بود و آنرا موتور و روح دنیای خاکی بحساب می‌آورد. و زندگی ابزاری جز وراثت نداشت، توارث دنیا را می‌ساخت به طوری که اگر انسان موفق می‌شد آنرا بشناسد و تحت کنترل در آورد آنوقت می‌توانست دنیا را بدلبخواه خود بسازد. او به عنوان یک پزشک

با مشاهده موارد بیشماری بیماری و درد و رنج و بالاخره مرگ و میر، زنده شدن ترحمی شدید را در وجود خود احساس می‌کرد. آه! چه می‌شد اگر بیماری وجود نمی‌داشت، درد و رنج از دنیا رخت برمی‌بست و مرگ و میر کمتر و کمتر می‌شد! خواب و خیال خوش وی فقط و فقط در خوشبختی همیشگی انسانها خلاصه می‌شد، که در صورت دست یافتن به بهداشت و سلامت عمومی، یک چنین زندگی عالی توأم با خوشبختی در اختیار همه قرار می‌گرفت. مدت‌ها، قبل از اینکه میکرب کشف شود، وی در تحقیقاتش بر روی افراد مسلول نتیجه گرفته بود که سل موروثی نیست. بلکه تمام نوزادان مسلولین، زمینه‌ی مساعد برای نشو و نما "پارازیت‌ها"، در اندام خود به وجود می‌آورند، و این محیط تضعیف شده روز بروز محل مساعدتری برای تولید و تکثیر این "پارازیت‌ها" میباشد. در حالیکه می‌بایستی کودک را در مقابله با این موجودات درمبینی تقویت کرد.

مسئله اصلی روی همین "تقویت" دورمیزد. باین ترتیب که می‌بایستی اراده قوی به وجود می‌آمد و مفرز وسعت می‌یافت، تا در جهت استحکام دیگر ارگانهای بدن موثر واقع شود.

دکتر پاسکال در این دوران به یک کتاب قدیمی پزشکی قرن پانزدهم دست یافت، با مطالعه آن از نحوه مداوا که به "طب عملی" معروف بود، سخت شگفت زده شد. برای مداوای یکی از اعضای بدن بیمار، کافی بود همان عضو را از گوسفند و با گاو سالم جدا کرده، در آب جوشاند و جوشانده آنرا به بیمار خوراند. اساس تئوری بر این بود که با عضو مشابه، عضو بیمار بدن انسان را مرمت کرد و کتابهای قدیمی بویژه در مورد بیماریهای کلیوی، باین طرز مداوا اشاره شده و بهبود کامل مورد توجه قرار نمی‌گرفته است. در این قسمت نیز تخیلات دکتر بکار افتاد. چرا چنین کاری مورد آزمایش قرار نگیرد؟ با توجه به

اینکه بیماران وراثتی تضعیف شده مورد بحث وی بودند و عصاره عصبی آنها کم بود، بنابراین تصویری کرد اگر چنین عصاره‌ی طبیعی و سالم بوی داده شود، شاید نتیجه رضایت‌بخش باشد. چون روش استفاده از جوشانده بنظرش بسیار بچه‌گانه جلوه می‌کرد، تصمیم گرفت که مغز و مخچه گوسفند را در هاونی بکوبد سپس، با آب مقطر به مایع تبدیل کند و پس از ته نشین شدن و تصفیه مورد مصرف قرار دهد. دکتر پس از آزمایش آن بر روی بیماران خود، نتیجه قابل توجهی عاید نشد. ناگهان از کوره در رفت. ولی یکروز به یکی از خانمهای بیماراش که به قولنج کبدی مبتلا بود مورفین تزریق کرد. این سؤال برایش مطرح بود چه اشکال دارد اگر مایع مکشوفاش را بزیرو پوست تزریق کند؟ دکتر پاسکال وقتی به منزل رسید، این عمل را روی خود آزمایش کرد. تزریق را صبح و شب تکرار کرد. ابتدا نتیجه‌ی حاصل نشد سپس مقدار مایع را دو و بعد سه برابر کرد. یکروز صبح، خوشحال و سرحال از جای برخاست پنداری که پاهای قوی زمان بیست سالگی‌اش را یافته است. مقدار ماده را تا پنج گرم افزایش داد و نتیجه‌ی بسیار امیدوارکننده در مغز، در دستها و پاها و در همه اعضای بدن احساس کرد. گوئی که چندین سال جوان شده است! بمحض اینکه سرنگهای پنج گرمی در پاریس ساخته شد، بیماران وی خوشبختی خود را یافتند و بزندگی نوین، شادی بخش و پرتحرکی رسیدند. روش وی هنوز دوران ابتدائی خود را طی می‌کرد و در صورت خالص نبودن، ماده تزریق شده می‌توانست خطرات انجماد شریانی خون را در پی داشته باشد.

آنگاه شک کرد مبدا انرژی داده شده به بیماران، تنها به علت تبی باشد که در آنها بوجود می‌آید. اما این ابتدای کار بود و روش او می‌توانست بعدها رو به تکامل برود. آیا این اکتشاف وی به منزله

معجزه‌یی نبود تا افراد مبتلا به بیماری " آتاکسی " (۱) بتوانند راه بروند ، مسلولین مجدداً " جان تازه بگیرند وحتی دیوانه‌ها ، ساعاتی را به هوشیاری بگذرانند؟ در مقابل این حسن اتفاق کیمیاگری قرن بیستم ، امیدوی خارق‌العاده بوجود آمده بود . دکتر تصور می‌کرد ، اکسیری فناناپذیر را یافته ، که برای مبارزه با درماندگی بشری ، که تنها عامل اصلی تمام دردها ست ، سخت موثر است . او می‌اندیشید که این اکتشاف مایمی‌است که از چشمه جوانی نوید می‌دهد و با قدرت بخشیدن ، سلامت واراده قوی ارائه کردن ، بشریت نوین و فوق تصور را پایه خواهد نهاد .

آنروز ، دکتر در اتاق قسمت شمالی ساختمان ، که در اثر مجاورت با گیاهان کمی تاریک می‌نمود و در این مبلمان بسیار ساده آن یک تخت‌خواب آهنی ، یک میز تحریر از چوب (آکاژو) ، یک میز بزرگ که رویش هاون و میکروسکپ به چشم می‌خورد ، با دقت تمام بیک شیشه کوچک از مایع اختراعیش دست‌یافت .

وی پس از اینکه ماده عصبی گوسفندوار در هاون کوبید ، با آب مقطر مخلوط کرد وقتی ته‌نشین شد ، آنرا صاف کرد . باین ترتیب شیشه کوچکی از مایع تیره ، شیرین رنگ ، و دارای الوان قوس و قزح بدست آورد و گوئی که خون احیاء کننده و نجات‌بخش بشریت را در کف‌دارد مدت نسبتاً طولانی آنرا در روشنائی از زیر نظر گذراند .

اما ضربات ملایمی که بدر کوبیده شده و صدائی که حاکی از عجله بود ، او را از خواب شیرینش برون آورد .

" آقا... یکره‌ج هم از ظهر گذشته ، ناهار حاضر است . "

در طبقه پائین ، غذا در سالن ناهار خوری روی میز چیده شده

(۱) - بیماری‌رانی رامی‌گویند که به بی‌نظمی‌های حرکات بدن مبتلا

و کرکره چوبی پنجره‌ها بسته بود، فقط یکی از آنها نیمباز بود و روشنائی دلچسبی بدرون سالن خنک نفوذ می‌کرد. سالن دلبازی بود که تابلوهائی با چوبهای خاکستری صدفی و راه راههای آبی رنگ آنرا مزین کرده بود. میز، بوفه، و صندلیها مربوط به دوران "امپراطوری" بودند که به بزرگی سالن می‌افزودند و روی زمینه روشن، "آکاژوی" قدیمی، برنگ قرمز پررنگش، کاملا جلب نظر می‌کرد. یک آویز از مس صیقلی شده بسیار براق، مانند خورشید می‌درخشید و روی چهار دیوار اتاق چهار تابلوی نقاشی شده از گل‌های شب‌بو، میخک، سنبل و گل سرخ جلوه خاصی به سالن می‌بخشید.

دکتر پاسکال با هیجان وارد شد.

"آه! چون می‌خواستم کارم را تمام کنم، حتی خودم را هم فراموش کرده بودم... به بینید، این هم اکسیر نو و خالص، که این بار معجزه‌ها خواهد کرد."

دکتر پاسکال شیشمی را که با خود بسالن آورده بود نشان داد. اما متوجه شد که کلوتیلد خیلی جدی و ساکت از جای خود نمی‌جنبید. انتظار کشنده و طولانی، مجدداً وی را که صبح آنروز برای دیدن پاسکال بی‌تاب کرده بود، به یاد دشمنی و صحنه روز قبل انداخت باین جهت بدون اینکه حتی دکتر را نگاه کند با حالتی بسیایی تفاوت و سرد رخ نمود.

دکتر پاسکال دوباره بحرف آمد و گفت:

"بسیار خوب، باز هم باید از هم دلخور باشیم؟... واقعا عجیب است!... خوب، بگو به بینم، مایع جادویی مرا تحسین نمی‌کنی؟ این مایه‌ایست که مرده را زنده می‌کند!"

سه‌س سه‌س قرار گرفت. کلوتیلد که روبروی او نشسته بود، بالاخره

لب به سخن گشود:

"استاد میدانی که همه خصوصیات ترا تحسین می‌کنم... فقط علاقه دارم که دیگران هم مانند من چنین کنند. ولی مرگ این پیرمرد بیچاره" بون " وجود دارد..."

دکتر اجازه نداد که کلوتیلد جمله‌اش را تمام کند و گفت:

— او... این مصروع بیچاره‌ی را میگوئی که در اثر لخته شدن خونس سخته کرد... بلکه با توجه به اینکه خوی متغیر نه چندان دلچسپی داری، بهتر است در این مورد باهم حرفی نزنیم. مرازجر خواهی داد و تمام روزم را خراب خواهی کرد."

روی میز تخم‌مرغ آب‌پز، کتلت و خامه قرار داشت. سکوت کمی به طول انجامید و در این مدت دختر جوان با وجود دلخوری اشتهای خوبی از خود نشان داد. در این موقع دکتر پاسکال که لبخند میزد گفت:

"آنچه که بمن اطمینان و امنیت میدهد معده تو است، که از وضع بسیار رضات‌بخشی برخوردار است... مارتین کمی نان به این دختر خانم بدهید."

درحالیکه هر دو نفر با آسایش خاطر به غذا خوردن ادامه می‌دادند مارتین هم به عادت همیشگی، به سروکردن آنان پرداخت. اغلب وی هم با کلوتیلد و دکتر غذا می‌خورد.

وی هنگامیکه نان را مه‌پیرید گفت: "آقا، قصاب صورت حساب گوشت را آورده آیا باید آنرا پرداخت؟"

پاسکال سرش را بلند کرد و ضمن تحسین وی با تعجب پرسید:

"چرا چنین چیزی را از من می‌پرسید؟ در حالیکه در مواقع

دیگر اصلاً" با من مشورت نمی‌کنید؟

البته مارتین صندوقدار خانه بود. پولهایی که دکتر پاسکال در نزد آقای "گران‌دیو" گذارده بود، سهمی معادل شش هزار فرانک در

سال برایش در نظر گرفته شده بود، هر سه ماه هزار و پانصد فرانک پس انداز می‌شد که مارتین با صرفه‌جویی خاصی خرید منزل را می‌کرد و در این کار زبانزد همه بود و گاهی اوقات هم از خسیسی و کنسی وی مطالب خنده‌داری عنوان می‌شد. کلوتیلد بی‌نهایت کم خرج بود و هزینه‌ای نداشت، پولی هم نمی‌گرفت. اما دکتر از سه تا چهار هزار فرانکی که سالانه بدست می‌آورد، هزینه تحقیقات و آزمایشات و پول توجیبی خود را تامین می‌کرد و اغلب مقدار قابل توجهی پول، طلا و اسناد بهادار در ته کشوی میزش وجود داشت.

مستخدمه مجدداً " رشته کلام را بدست گرفت و گفت:

" آقا بدون شک میپردازم، اما، با توجه به اینکه شما تعدادی مغزآزاد گرفته‌اید این بار رقم پولی که باید باو بدهم بی‌اندازه از هزینه معمولی گوشت منزل فراتر رفته است..."

دکتر پاسکال حرف او را قطع کرد و گفت:

" آه!... نه! تصور نمی‌کنم که شما هم میخواهید با من مخالفت

کنید؟... نه، نه! این دیگر خیلی دردآور است!... دیروز هر دو نفرتان سخت مرا آزردید که سبب عصبانیت من شد. باید همه چیز همین الان تمام شود زیرا من نمی‌خواهم که منزل به صورت جهنم در آید... اگر دو خانمی که مرا دوست دارند در مقابلم قرار گیرند، من ترجیح میدهم که از خانه بگریزم!"

او عصبانی نبود، می‌خندید، ولی مع‌الوصف صدایش می‌لرزید

و معلوم بود که اضطرابی در قلب او برپا است. بعد اضافه کرد:

" دخترم، اگر تصور می‌کنید که برای آخرماه پول کم بیاورید

اشکالی ندارد، به قصاب بگوئید که سهم مرا جداگانه محاسبه کرده و برای خود من بفرستد... ترسی هم نداشته باشید، که از پولهای پس‌انداز شده شما پرداخت شود. زیرا من به آن دست نخواهم زد و میتواند

در جای خود " بخوابد " .

گوشه و کنایه دکتر بیشتر مربوط به پولی می‌شد که مارتین برای خود نگهداری می‌کرد. وی در مدت ۳۰ سال از چهارصد فرانک حقوق سالانمش علاوه بر پول خود، در حدود ۱۲ هزار فرانک نیز به دست آورده بود. و از این پول مقدار بسیار کمی جهت نیازهای خود برداشت کرده و تقریباً " پس اندازی معادل ۳۰ هزار فرانک در بانک در حساب خود داشت .

مارتین بالحنی خشن پاسخ داد: " پولهایی که در جای خود می‌خوابند از راه درست و شرافتمندانه پس انداز شده‌اند. ولی آقا حق دارند من به قصاب خواهم گفت، که سهم ایشان را از خودشان بگیرد. زیرا این " مغز "ها برای آشپزخانه شخصی آقای دکتر است، نه متعلق به آشپزخانه من !"

این توضیح، گلو تیلد را که اغلب در مورد خسیس بودن مارتین صحبت می‌کرد، بخنده انداخت و ناهار در محیط دلچسب و رضایت بخشی به پایان آمد. دکتر که تمام روز را در اتاق در بسته‌یی به کار ادامه داده بود گفت که علاقمند است برای هواخوری، قهوه خود را در زیر درختها و در بین گیاهان بنوشد. بنابراین قهوه روی میز سنگی کنار چشمه سرو شد. در حالیکه در سایه درختها و زمزمه ریزش آب، هوایی مطبوع استنشاق می‌شد، از اطراف آنان در آفتاب ساعت دو بعد از ظهر " آتش " زبانه می‌کشید !

پاسکال که با گشاده روئی، شیشه محتوی " اکسیر " خود را روی میز گذاشته بود، از آن چشم برنمیداشت. ناگهان با حالتی که بیشتر به شوخی شباهت داشت بحرف آمد:

" مادموازل، به اکسیر جانبخش من اعتقاد ندارید، در حالیکه

به معجزه معتقد هستید !

— استاد، من تصور می‌کنم که ما همه چیز را نمی‌دانیم." دکتر قیافه غیرقابل انتظاری بخود گرفت: "اما باید به همه چیز آگاه شد... بنابراین کوچولوی سمج من، درک کن، که هرگز تنها یک بار هم خلاف قوانین غیرقابل تغییری که بر عالم حکومت می‌کند تصمیمی اتخاذ نشده است. فقط تا امروز، هوش و ذکاوت انسانی است که به کمک آمده است و من تو را از یافتن یک اراده واقعی و با هر مقصود و مرامی، خارج از زندگی و زندگانی انسانی، برحذر میدارم... زیرا در این دنیا اراده‌یی جز قدرتی که همه را به زندگی یعنی زندگی بیش از پیش پیشرفته و والا سوق میدهد، اراده دیگر وجود ندارد."

او از جای خود بلند شد و چنان چالاکي و تحرکی در او بچشم می‌خورد که دختر جوان متعجب، باو می‌نگریست و او را در زیرموهای سفیدش بیش از اندازه جوان احساس می‌کرد.

"اما فرزندم، معجزه تداومی، همان زندگی است... بنابراین این چشمهایت را بخوبی بگشای و نظاره کن!" دختر جوان سرش را تکان داد و گفت:

"من چشمهایم را می‌گشایم ولی همه چیز را نمی‌بینم... این تو هستی استاد، که سماجت می‌کنی و نمی‌خواهی قبول داشته باشی که آنجا، یک محیط ناشناخته‌یی است، که تو هرگز به آن وارد نخواهی شد. اوه! من میدانم که تو بیش از اندازه با هوش و با استعدادی و نمی‌توانی چنین دنیایی را نادیده بگذاری. تنها، تو نمی‌خواهی به حسابش بیاوری. زیرا آن را بکناری می‌نهی، برای اینکه مانعی در تحقیقاتت می‌یابی... تو شاید ادعا کنی، برای دور ساختن اسرار باطنی از شناخت، به دستیابی ناشناخته رفتی، ولی من نمی‌توانم! زیرا هر نوع رمز و رازی مرا می‌طلبد و مضطربم می‌سازد."

دکتر از اینکه کلو تیلد به حرکت درآمده بود، در حالیکه می‌خندید،

دستی پدرانہ بہ سرش کشید و گفت:

"بلہ، بلہ، میدانم، تو مانند دیگران هستی، تو ہم نمی توانی بدون توهما ت و بدون دروغ زندگی کنی... بالاخرہ، اشکالی ندارد. در ہر حال، ما خیلی خوب یکدیگر را درک می کنیم. اگر تو تنها خوب و درست زندگی کنی بہ نیمی از تعقل و خوشبختی دست یافته می. " سپس موضوع بحث را عوض کردہ گفت:

"با اینحال تو در جہت سرکشی بہ بیمارانم، مرا ہمراہی خواهی کرد؟... امروز پنج شنبہ روز موعود است... ہنگامیکہ کمی از گرمای ہوا کاستہ شد، با ہم از منزل خارج خواهیم شد."

ابتدا، کلوتیلد نپذیرفت، ولی وقتی متوجہ شد کہ او را ناراحت میکند، تمکین کرد، زیرا ہمیشہ و برحسب عادت با او ہمراہ می شد. آنان مدت زیادی در زیر سایہ درختان باقی ماندند، تا دکترا بہ طبقہ بالا رفت و لباس پوشید. ہنگامیکہ بہ حیاط آمد، دستور داد تا اسب او "بونہوم" زین شود. این اسبی بود کہ در مدت یک چہارم قرن بہ دکترا سواری دادہ و او را بہ ملاقات بیمارانش برده بود. حیوان بی زبان کور شدہ بود و برحسب خدمات ارزندہی کہ کردہ بود و احساسی کہ نسبت بہ آن وجود داشت، دکترا چندان مزاحمش نمی شد. آن شب گیج و منگ خواب بود و چشم ناہینایش ساقہای عاجز و زمین گیرشاز بیماری رماتیسم، نشان میداد کہ در وضعیتی نیست تا خدمتی انجام دہد. دکترا کلوتیلد ہم دستی بہ سر و رویش کشیدند و مارتین ہم مقداری کامبرایش آورد تا بخورد و استراحت کند. دکترا تصمیم گرفت در معیت کلوتیلد پیادہ بہ سراغ بیمارانش برود.

کلوتیلد همان لباس سفید خال خال قرمز خود را بہ تن داشت. قبلا "کلاہی حصیری کہ یک گل لیلایا بر رویش بچشم می خورد بسر گذاشتہ با چشمان درشت، رخساری بزرگ شیری و با گونہهایی صورتی،

در زیر سایه‌های درختان، دست در دست پاسکال بسیار زیبا می‌نمود. در آنروز وقتی دکتر پاسکال با قدی بلند و موهای سفیدس و صورت، در کنار کلوئیلد از " فنوایر " گذشتند، در دروازه پلاسان، به گروهی از کولی‌ها برخوردند که در آنجا ایستاده و جربوحت می‌کردند آنان برای رسیدن به کوچه " بان " نهر " سور " را دور زدند. ناگهان بامرد جوان و بلندقدی که در مقابلشان سبز شد، برخورد کردند:

" آه! استاد، مرا فراموش فرمودید. هر روز انتظار می‌کشم تا یادداشت شما در مورد سل به دستم برسد."

این مرد دکتر ریموند بود که از دو سال پیش در پلاسان مستقر شده و مشتریان بیشماری برای خود دست و پا کرده بود. او از قیافه‌ی بسیار مردانه ولی زیبا برخوردار بود که بیش از اندازه مورد توجه جنس لطیف قرار می‌گرفت، ولی خوشبختانه او مردی بسیار باهوش و عاقل بود.

" سلام، ریموند! ... هرگز دوست عزیز، من شما را فراموش نمی‌کنم. همین دیروز یادداشت مورد نظر را به این دختر خانم دادم که کپی بردارد و برای شما بفرستد. حتماً تا امروز هیچ اقدامی نکرده است."

دکتر ریموند دست کلوئیلد را به گرمی فشرد. سلام مادموازل کلوئیلد.

— سلام آقای ریموند.

این دو جوان یکدیگر را می‌شناختند. سال گذشته در زمانی که کلوئیلد به تب مخاطی دچار شده بود، دکتر پاسکال سخت نگران شده، از دکتر ریموند خواست که او را کمک کند. او هم پذیرفت و به همین جهت یک دوستی عمیق و خانوادگی بین این سه نفر وجود داشت.

" آقای ریموند، حتماً فوراً یادداشت را ارسال خواهم کرد."

ریموند چند دقیقه‌ی آنان را تا انتهای کوچه "بان" و ابتدای محله قدیمی همراهی کرد. دکتر ریموند با خضوع و خشوع ویژه‌ی با دکتر پاسکال و کلوئیلد برخورد می‌کرد. او به کلوئیلد علاقه‌مند بود و آثار آن از چشمانش خبر میداد، احترام خاصی به دکتر پاسکال می‌گذاشت و با علاقه به گفته او گوش میداد. زیرا فعالیتها و تحقیقات پزشکی او را تحسین برانگیز می‌دانست.

"دکتر ریموند، دوست من، به منزل گیرو" می‌رویم که پنج سال پیش شوهر دباغش بر اثر سل فوت کرد. از او دو فرزند به‌جای مانده. سوفی دختر او ۱۶ ساله است. در حدود چهار سال پیش توانستم او را به نزد عمماش به بیلاق بفرستم و دیگری پسر است که "ولانتن" نام دارد و قریباً به سن بیست و یکسالگی خواهد رسید. مادرش که به او علاقه فراوانی دارد با وجود نتایج بسیار نامساعد آزمایشات، حاضر نشد او را از خود دور کند. می‌بینید که من حق دارم بگویم، که سل موروثی نیست. فقط اولیاء زمینه مساعدی برای فرزندان خود ایجاد می‌کنند، که در اثر کمترین سرایتی بیماری توسعه می‌یابد. امروز، و "ولانتن" که در تماس روزانه با پدر خود می‌زیسته، یک مسلول است. در حالیکه سوفی، با زندگی در آفتاب و بهره‌گیری از هوای کوهستان، از سلامت چشم‌گیر و خارق‌العاده‌ی برخوردار است. "اوموفق شده بود... ضمناً" یا خنده اضافه کرد:

"البته دلیلی ندارد که نتوانم "ولانتن" را نجات دهم. زیرا از روزیکه مایع اختراعی خود را به او تزریق کردم، به وضوح می‌بینم که مجدداً متولد شده است... آه ریموند، علاقه دارید با ما بیائید، و تزریق "اکسیر" مرا ببینید؟"

پزشک جوان در حالیکه دست هر دو آنان را می‌فشرد گفت:

"من هرگز نه نمی‌گویم، شما میدانید که من همیشه با شما هستم."

وقتی که دکتر و کلوتیلد تنها شدند، کمی بسرعت قدم زدن خود افزودند. بلافاصله یکی از تنگ و تاریکترین کوچه‌های محله قدیمی، یعنی کوچه "گانکوان" رسیدند.

با وجود اینکه آفتاب گرم، تمام مدت روز به در و دیوار و زمین تابیده بود، ولی نسیم خنکی هوای تازه را به درون ششها می‌فرستاد. در طبقه هم کف ساختمانی، مادام گیروود، با فرزند خود "ولانتن" زندگی می‌کرد. "مادام گیروود" آمد در را باز کرد. زنی لاغر اندام خسته و کوفته می‌نمود، که تجزیه واز هم پاشیدگی خوش، او را سخت درمانده کرده بود. از صبح تا شب روی سنگی که بین دو زانوی خود نگه می‌داشت، بادام می‌شکست و از این راه زندگی خود را اداره می‌کرد. "ولانتن" هم ناچار شده بود، بر اثر ابتلا به بیماری دست از هر کاری بشوید. "مادام گیروود" خوشحال و خندان بود. زیرا در آن روز ولانتن با اشتها بی‌نظیر یک کنتل خورده بود. بعد از یکماه این اولین باری بود که او خوب غذا می‌خورد و خوب می‌آشامید. او هم لاغر و ضعیف بود. موهای سرش کم پشت، و ریش او بسپار خلوت می‌نمود. گونه‌های برآمده و رنگ‌باختهاش، به شمع صورتی شباهت داشتند. با دیدن دکتر و کلوتیلد با چالاکي از جای برخاست گویی می‌خواهد نشان دهد که قوی است و از سلامت جسم برخوردار است. کلوتیلد از استقبال گرمی که از دکتر شد، بسیار بهیجان آمد. زیرا آنان او را چون ناجی خود می‌پنداشتند. این افراد بیچاره و بیمار، دست او را فشردند، گویی که می‌خواهند حتی به پایش بیفتند. با چشمانی که از آنها برق قدردانی و امتنان متساع بود، به او می‌نگریستند. او به تصور آنان، همه کاری از دستش ساخته بود، گویی مرده را نجات می‌دهد و دوباره به زندگی باز می‌گرداند. دکتر هم در مقابل این مداوا، که نتیجه‌ی رضایت‌بخش از خود نشان میداد، خنده‌امیدوار

کننده‌یی بر لبانش نقش بسته بود. بدون شک، بیمار سلامت خود را بازنیافته‌بود. شاید بر اثر تحریک و تهییجی بود که دارو در او ایجاد کرده، زیرا دکتر احساس میکرد که سخت متشنج و تب‌الوداست. اما آیا این وسیله‌ای نبود تا چند روزی بیشتر او را زنده نگه دارد؟ درحالی که کلوتیلد رو به پنجره ایستاده و به بیرون خیره شده بود، دکتر آمبول‌تازه‌یی به بیمارش تزریق کرد و پس از آنکه هر دو رفتند، مادام "گیرود" متوجه شد که دکتر بیست فرانک‌روی میز گذاشته است. اغلب اوقات دکتر پاسکال بجای دریافت حق الزحمه به بیماران خود کمک‌هم می‌کرد. دکتر سه ملاقات دیگر در محله قدیمی از بیماران خود بعمل آورد. سپس برای دیدار از یک زن بیمار به "ویل نو" رفت.

دکتر پاسکال رو کرده به کلوتیلد و گفت:

"اگر دختر جموری باشی، قبل از رفتن به منزل "لافوآس" سری هم به سوفی می‌زنیم. میدانی که این کار تا چه اندازه مورد علاقه من است و سبب خوشنودی این دختر بیچاره می‌شود."

فاصله تا منزل عمه سوفی از سه کیلومتر تجاوز نمی‌کرد با هوای خنک و دلچسبی که وجود داشت، طی این مسافت، گردش و قدم‌زدن مناسبی بحساب می‌آمد. کلوتیلد با خوشحالی پذیرفت و در حالیکه سر خود را به‌بازوی او می‌فشرد، راهی منزل سوفی شدند ساعت در حدود پنج بعد از ظهر بود. آفتاب بطور مورب، طلای مذاب بر روی دهکده می‌پاشید. بمحض اینکه از پلاسان خارج شدند، می‌بایستی یک قسمت از دشت وسیع و خشک کناره‌های راست رودخانه "ویورن" را طی کنند. کانال جدید که آبش میرفت، تا این منطقه را از مرگ بی‌آبی نجات دهد هنوز این قسمت از محله را آبیاری نمی‌کرد. بنابراین زمینهای قرمز و زردرنگ که در زیر نور خرد کننده آفتاب قرار داشتند به درختهای بادام و زیتون اختصاص داده شده بود. بطور دائم، به

علت خم شدن شاخه‌های آنها که به طرف پائین خود را رها ساختمو در ارتفاعی بسیار کم از زمین قرار داشتند، گوئی که از رنج سر به شورش برداشته باشند، با قطع کردن از تعداد آنها کاسته می‌گردید. در دوردستها، روی تپه‌ها طبقه طبقه، تنها لکه‌هایی که "خانه‌های بیلاقی" را تشکیل میدادند و خط سیاه درختان سرو منظم و آراسته را قطع می‌کردند، با چشم قابل رویت بودند. با اینحال، این زمین وسیع بدون درخت، با لایه‌های گسترده زمین‌های متروکه و رنگ و روی تند و شفاف، از یک منحنی کلاسیک عالی برخوردار بود، که نشان‌از عظمت آن میداد. روی جاده را بیش از بیست سانتی‌متر خاک وگرد بسیار نرم، چون برف خشک پوشانده بود، که با کمترین بادی‌امکان داشت که گرد سفید در هوا پراکنده شود، و به دو طرف جاده که‌به درختهای گردو و خار و خس اختصاص داشت، لباس نازک سفیدرنگی را تحمیل کند.

کلوتیلد که با راه رفتن بر روی خار و خس، از صدایش خوش می‌آمد و تفریح می‌کرد، سخت در تلاش بود که چتر کوچک او بر روی سر دکتر پاسکال قرار داشته باشد.

" آفتاب توی چشم‌هایت افتاده، پس کمی به طرف چپ بیا."

دکتر پاسکال بالاخره مجبور شد آفتاب‌گیر را خود بدست گیرد،

تا از اوامر کلوتیلد، کاسته شود. سپس باو گفت:

" ایسن تو هستی که خوب آنرا در دست نمی‌گیری، از طرفی

بیش از اندازه خودت را خسته می‌کنی. . . . و آنگهی رسیدیم."

در روی ایسن دشت سوزان، بالاخره جزیره‌ای از برگ و تعداد

بیشماری درخت نمایان شد. اینجا "سه‌گیران" منزل عمه سوفی یعنی

خانه خانم "دیودونه" بود، که سوفی در آنجا زندگی می‌کرد. با،

کمترین چشمه آب و یا رودبار کوچکی، این زمین سوخته، قدرت‌عظیم

رویش گیاهان را بنمایش می گذاشت و سایه درختان بیشتر و بیشتر می شد. از گسودالهای عمیقی باد و نسیم خنک بیرون می آمد و محیط را پر می کرد درختهای چنار، بلوط و نارون در هر گوشه یی می روئیدند. آنان به خیابانی وارد شدند که درختان کاج، چنار و بلوط آنرا سبز و خنک کرده بودند.

در حالیکه به مزرعه نزدیک می شدند، یک زن دروگر، چنگک خود را رها کرده و به طرف آنان دوید. او سوفی بود که دکتر و کلو تیلد را شناخته و با استقبال آنان شتافته بود. او این دو را می پرستید. بدون اینکه بتواند حرفی بزند، با حالت تعجب به آنان می نگریست و قادر نبود آنچه که در قلبش می گذرد، بزبان آورد. سوفی به برادرش ولانتن شباهت داشت. قدش چندان بلند نبود. گونه های برآمده اش، با موهای بی رنگ و رویش، ولی به علت دور بودن از پدر و مادر خود و محیط آلوده خانه، کمی آب زیر پوستش رفته بود. او از حالت لاغری بیرون آمده و بدنی نسبتاً قوی و قدرتمند داشت. سوفی دارای چشم های بسیار زیبایی بود که نور سلامت و قدرشناسی از آن بیرون می جهید. عمه "دیودونه" هم که سنی از او گذشته بود بنوبه خود از دور نمایان شد. در حالیکه خود را به دکتر و کلو تیلد می رساند، بشوخیهای جنوبیها پرداخته و سر بذله گوئی را باز می کرد.

"آه! آه! آه! آقای پاسکال! ما در اینجا نیازی بشما نداریم، زیرا در اینجا بیمار پیدا نمی شود!"

دکتر پاسکال که فقط باینجا آمده بود تا نمایش سلامت را تماشاگر باشد، با همان لحن گفت:

"امیدوارم چنین باشد. در هر حال مانعی نمی بینم که این دخترک شمی بمن و شما بدهد!"

... این یک حقیقت محض است! و آقای پاسکال او خودش خوب

میدانند. هر روز می‌گوید اگر دکتر پاسکال نبود، منم امروزمانند برادرم ولانتن بیمار بودم.

— به ا ما او را هم نجات خواهیم داد. او حالش بهتر است. ما همین الان از خانه آنها می‌آئیم.

سوفی دست دکتر را در دستهایش گرفت و اشک چشمهای درشتش را پر کرد. او فقط گفت:

"اوه! مسیو پاسکال!"

پاسکالی اندازه او را دوست میداشت. کلوئیلدا احساسی بسیار لطیف برای او داشت تا دکتر هرچه بیشتر محبت خود را به وی بنمایاند. لحظه‌یی در زیر درختهای سبز چنار ایستادند و "گپ" زدند. سپس به طرف پلاسان بازگشتند در راه از بیمار دیگری نیز عیادت کردند. در یک مغازه کثیف واقع در نبش دو جاده، گرد و غباری سفید به آسمان بلند بود. روبروی این مغازه، چند ساختمان قدیمی متعلق به قرن گذشته را به آسیایی مبدل کرده بودند. "لافوآس" که صاحب این مغازه کثیف اغذیه‌فروشی بود به لطف وجود کارگران آسیاب، با زارعین و دهاتیهای دهکده‌های اطراف که گندمهایشان را به آسیاب می‌آوردند، وضع چندان بدی نداشت و پول خوبی به جیب میزد.

روزهای یکشنبه هم مشتریان زیادی از بین ساکنین "آرتوو" و روستای مجاور به سراغش می‌آمدند. اما در سه سال پیش بدشانسی گریبانش را گرفت. زیرا از آنروز درد شدیدی او را زجر میداد. دکتر پس از مطالعه و تحقیق مشخص کرد که مریضی او شروع بمبیماری "آتاکسی" است مع الوصف لافوآس حاضر نشد کارگراستخدام کند، تا در کارش او را یاری دهد و اکنون خودش به تنهایی در حالیکه به میلی تکیه می‌کند، مشتریانش را راه می‌اندازد. البته پس از تزریق ده دوازده آمپول محتوی "اکسیر" دکتر پاسکال، همه جا جار زده، که سلامت

خود را باز یافته است.

او روی چهارچوب در دکانش ایستاده بود، قهقند و بدنی ورزیده داشت، صورت گل انداختاش در زیر موهای آتشین رنگ او، تماشائی بود.

" مسیو پاسکال، من منتظر شما بودم. میدانید که دیروز خیلی کار داشتم و خودم تنها، کارهای سنگینم را انجام دادم؟ بدون اینکه خستگی سراغم بیاید!"

کلوتیلد در بیرون در مغازه، روی یک نیمکت سنگی نشست، و دکتر پاسکال برای تزریق آمپول وارد مغازه "لافوآس" شد. صدای آندو از داخل مغازه بگوش میرسید. بویژه وقتی، دکتر آمپول را تزریق می‌کرد، فریاد "لافوآس" قوی هیكل ورزیده که از درد می‌نالید، نظر هر شنونده را جلب می‌کرد! در این موقع دکتر بزبان آمدو گفت:

" بالاخره کسی که می‌خواهد سلامت کامل را خریداری کند،

باید کمی درد و رنج را متحمل شود!"

سپس "لافوآس" عصبانی شده، اصرار می‌ورزید که دکتر باید نوشابه‌یی بنوشد، کلوتیلد هم بر اثر اصرار لافوآس، نوشابه‌یی درخواست کرد. او هم‌میزی را به خارج از مغازه منتقل کرد، آنگاه هر سه نفر در کنارش قرار گرفتند.

کلوتیلد درحالی‌که لبخند بر لب داشت، به غیبت و بدگوئی زنانی که در مورد مرگ پدر "بوتن" و نسبت آن به دکتر پاسکال، با مارتین صحبت کرده بودند، می‌اندیشید.

بنابراین دکتر پاسکال همه بیمارانش را نمی‌کشد؟ پس داروهایش معجزه هم می‌کنند؟ و از آن لحظه مجدداً "اعتقادش به استاد خود، بهمان مرحله علاقه‌شدید بازگشت.

هنگامیکه به طرف منزل روان شدند، کلوتیلد که چند لحظه پیش

بر روی نیمکت سنگی آسیاب بخاری خیره شده بود، داستان مبهمی از گذشته این ملک در خاطرمش زنده شد. جزئیاتی را که مارتینس برایش تعریف کرده بود بیاد آورد و به گوشه و گنایه‌های دکتر پاسکال، در مورد حکایات عشق و عاشقی تراژیک و دردناک دائیش، کهبا دختر زیبائی در "پارادو" زندگی می‌کرد می‌اندیشید. همانطور که به راه‌خود به طرف منزل ادامه می‌دادند، کلوئیلد دکتر را متوقف کرد، و ضمن نشان دادن زمینی وسیع، مرده و غم گرفته از او سؤال کرد.

"استاد، آیا در این محل باغ بزرگی وجود نداشت؟ آیا شما این حکایت را برای من تعریف نکردید؟"

دکتر پاسکال که از این روز خوش‌سرمست بود، با داشتن لبخندی حزن‌آور پاسخ داد:

"بله، بله! "پارادو" باغی بود بسیار بزرگ، با درختان تنومند و سبزه‌هایی بمانند ابریشم، بوستان گل و میوه، باغچه‌های متعدد، چشمه‌های فراوان و جویبارهایی که به رود ویورن می‌ریختند...

باغی متروکه در حدود یکقرن، که طبیعت حاکم بلامنازع آن بود. و حالا می‌بینی که درختهای آنرا قطع کرده‌اند به زمین مزروعی تبدیلش نمودمانند و مسطح کرده‌اند، تا به قطعاتی کوچک درآمده و در حراج به فروش برسانند. چشمه‌ها هم یکی بعد از دیگری از بین رفته‌اند، تنها مردابی مسموم باقی مانده است... آه! وقتی از این محل می‌گذرم، واقعا "دلم بدرد می‌آید!"

کلوئیلد باز هم بخود جرات داد و پرسید:

"آیا در همین پارادو بود که دائی من و دوست صمیمی تو آلبین، بیکدیگر علاقمند شدند؟"

پنداری که دکتر پاسکال وجود و حضور کلوئیلد را ندیده گرفته باشد، در گذشته خود غرق شد.

" اوه خدای من! آلبین! من او را در آفتاب تابیده بر باغ، مانند یک دسته گل معطر و جان‌دار، با گردنی کشیده، گلویی آماس کرده از خوشحالی و شادی، خوشبختی از گل‌هایی که به موهای بلوندش بسته‌است، در مقابل دیدگان خود مجسم می‌کنم... وقتی که در میان انبوه گل‌هایش دچار خفه‌گی شد. آه! او را دوباره می‌بینم که مردماست رنگ صورتش خیلی سفید است، دست‌هایش را روی یکدیگر قرار داده، گوئی که در حال خواب لب‌خندی به لب دارد و روی کپه‌یی از گل‌های سنبل و مریم، به پشت بی‌حرکت خوابیده است... مردن از عشق، چون آلبین و "سرژ"، که یکدیگر را به حد پرستش دوست می‌داشتند و او در باغ بزرگ اغوا کننده، در میان طبیعت معاضد تسلیم خالق خود شد! و چه موجی از زندگی، پیوستگی‌های دروغین را شست و با خود برد و چه موفقیتی از آن بجای گذاشت.

کلسوتیلد که از این پیچ نامفهوم ترسیده بود، به پاسکال زل زده و لحظه‌یی از او چشم بر نمی‌گرفت. هرگز جرات نکرده بود، از داستانی دیگر که در شهر شایع بود و در مورد عشق و مرگ این زن، دهان بدهان می‌گشت، با او صحبتی بمیان آورد. گفته میشد که دکتر او را نجات داده و حتی جرات نکرده، دست‌هایش را هم ببوسد. تا اینجا که در حدود شصت سال از عمرش می‌گذشت، از تمام زنها روی گردان بود. او خود را به تحقیق و مطالعه مشغول کرده، و وقت خود را پر می‌کرد. اما احساس می‌شد که از شرح مصیبت می‌گریزد. ولی قلبی دست‌نخورده و تازه، در زیر موهای سفیدش بی‌تابی می‌کند.

" و زنی که مرد... و زنی که برایش گریه می‌کنند... "

کلسوتیلد که این جمله را شنید، بخود آمد و با صدائی لرزان، در حالیکه گونه‌هایش ناخواسته برنگ سرخ در آمده بودند پرسید:

" آن سرژ او را دوست نداشت که گذاشت بمیرد؟ "

بنظر میرسید که دکتر پاسکال از خواب بیدار شده و از اینکه کلوتیلد را در کنار خود میدید، به سختی لرزه بر اندامش افتاد. لحظمی بعد هر دو براه افتادند.

"آه! دختر عزیزم، اگر انسانها همه چیز را ضایع نمی کردند، چقدر زندگی لذت بخش می شد! آلبین مرد، ولی "سرژ" اکنون زنده است او با زن دیگری زندگی می گذراند که زن بسیار جسوری است، عقلش "پاره سنگ" برمیدارد. او مرد بسیار درستگاری است و من هرگز جز این نگفتم... انسان می تواند آدم کش باشد و در همین حال نیکی هم بکند..."

او ادامه داد و در حالیکه سعی داشت لبخند شادی بخش را بر لبهایش حفظ کند، صاف و پوست کنده از آنچه در زندگی و بشریت کراهت بار و سیاه می گذشت سخن گفت: او زندگی را دوست میداشت و با همه بدیها و دل آزاریهایش، در حفظ آن سخت کوش بود. زندگی نمی تواند زشت جلوه کند" زیرا باید آنقدر زیبا باشد، تا برای زنده ماندن و زندگی کردن، هرچه در قدرت داریم بکار بندیم. بطور قطع او یک دانشمند و یک دوراندیش بود. او بشریت را با یک دید ساده احساسی، که درون طبیعتی سفید و شیری رنگ نشو و نما می کرد، باور نداشت. برعکس به پلیدیها و پستی ها توجه داشت. آنها را روی هم می انباشت، در آنها جستجو و کاوش می کرد و از سی سال پیش به اینطرف، آنها را طبقه بندی کرده بود و احساسش از زندگی و تحسین وی از قدرتهای زندگی، کافی بود که او را در یک شادی دائمی رها سازد.

تا به لطف این سرور، عشق و علاقه، محبت و برادری، میل طبیعی و ارتباط معنوی موجود در درون یمن تحلیل گر اجتماعی و تحت هیچگونه خصوصیت ناشی از شغل تحقیقاتیش، بطور عادی نمودار گردد. دکتر در حالیکه سرش را به طرف دشت غم زده برگرداند مهربود

نتیجه گرفت: " پارادو دیگرم وجود ندارد. آنرا غارت کردند و به خرابی کثیف مبدل ساختند. مهم نیست! تا کستانها کاشته خواهند شد، گندمها قد خواهند کشید و بالاخره محصول جدیدی به دست خواهد آمد آنوقت است که در روزهای کمی دورتر، انگور چینی و درو را به چشم خواهیم دید... زندگی ابدی است و همیشه در حال شروع و نضج گرفتن است."

دست کلوئیلد را گرفت و هر دو در حالیکه شامگاه به آرامی در آسمان جا خوش می‌کرد و خورشید در یک دریاچه ساکن، برنگلاجوردی و نارنجی فرو میرفت، به منزل رسیدند. از سوله‌یاد، مارتین هردو نفرشان را زیر نظر داشت. از دور با دست به آنان علامت داد. امشب شام نمی‌خورید؟ و وقتی که کاملاً نزدیک شدند گفت:

"آه! تنها یکربع ساعت صبر کنید، چون من جرات نکردم "ژیگو" را روی آتش بگذارم."

دکتر و کلوئیلد که از آن روز خود بسیار راضی بنظر میرسیدند، دریاغ باقی ماندند تا مارتین غذایش آماده شود. درخت کاج که در سایه فرو رفته بود، بوی عطراگین صمغ را در فضا می‌پاشید. از محل خرمن کوبی هنوز " آتش" می‌بارید. آخرین تلائلو سرخ‌فام خورشید، در آن جان می‌داد، گوئی لیزشی در هوا احساس می‌شد. تسکین و آرامشی بود آمیخته با تنفسی از آسودگی و خرسندی، که در تمام قسمتهای باغ محسوس بود. درختان بادام و درختان خم شده زیتون، در زیر آسمان رنگ باخته، در سکوئی تمام عیار آرمیده بودند، در حالیکه پشت‌منزل، دسته‌های گیاهان و درختان فقط ظلمت و سیاهی بدون نفوذ را در مقابل دیدگان این دویه نمایش می‌گذاشتند، آواز ابدی چشمه به گوش میرسید. دکتر باگردشی که با چشمهای خود بر روی تمام قسمتهای باغ کرد، گفت: " اوه بهین، مسیو، بلومبر" شامش را هم خورده و حالا

مشغول هواخوری است."

دکتر با دست پیرمرد ۷۰ ساله‌ی را که روی نیمکتی در خانه مجاور نشسته بود، نشان داد، او قدی بلند داشت، لاغراندام بود، و گذشت زمان چین و چروکهای بیشماری را بر روی چهره‌اش نقاشی کرده بود، مرد لباس بسیار تمیزی بتن داشت و کراوات زیبایی هم چاشنی آن شده بود.

کلوتیلد پچ پچ کنان گفت: "او پیرمرد عاقلی است. بله، بسیار خوشبخت است."

دکتر پاسکال افزود: "او... امیدوارم که اینطور نباشد!"
دکتر پاسکال نسبت به هیچکس نفرت نداشت تنها، مسیو "پلومیر"، که دبیر قدیمی کلاس چهارم او بود، و امروز بازنشسته شده و در منزل کوچکش، تک و تنها فقط با باغبان کر و لال و مسن‌تر از خودش زندگی می‌کرد، او را به غیظ می‌آورد.

"کلوتیلد! او پیرمردی است، که از زندگی می‌ترسید امی فهمی؟ از زندگی وحشت داشت... بله، او یک خودخواه، سخت و خسیس بود! اگر می‌بینی که هیچ زنی در زندگی او وجود ندارد، باین علت است که همیشه وحشت داشته پولی را برای کفش و چکمه او بپردازد. او بجز فرزندان دیگران، خود هرگز فرزندی نداشته و همیشه هم از این بابت رنج می‌کشیده است. بهمین جهت، نسبت به کودکان نفرتی به دل داشت و مرتب به مجازات آنها می‌پرداخت... ترس از زندگی، ترس از خرج، از مسئولیت، از رنج و زحمت و اتفاقات ناگوار، سبب می‌شد که شادیهیها و خوشبختی‌ها را نپذیرد! آه! می‌بینی، این پستی و رذالت، مرا سخت غضبناک می‌کند، و نمی‌توانم به هیچ وجه او را به‌بخشم... باید زندگی کرد، آنطور که همه تا آخر عمر زندگی می‌کنند باید با تمام وجود زندگی کرد و از درد و رنج، رنجی تنها، که با

فرار از زندگی پایه‌گذاری می‌شود و برگمی است تدریجی در وجود انسانی زنده، چشم‌پوشی کرد..."

مسیو بلومراز جای برخاسته و در راهرو کنار حیاط، با تانی بقدم زدن مشغول بود. کلوتیلد که تا این لحظه ساکت ایستاده و او رامی نگریست گفت:

"با این حال در چشم‌پوشی، خوشحالی ویژه‌یی وجود دارد. روبرگرداندن بمنزله زندگی نیست. خود را در گرو اسرار نشانیدن نیز، از خوشبختی‌های قدیسین به حساب نمی‌آید..."

پاسکال پاسخ داد:

"اگر آنان نتوانستند زندگی کنند، پس بنا بر این..."

اما او که احساس کرد، کلوتیلد به طرف شورش میرود، و در اضطراب اینگه بالاتر از آن، ترس و نفرت از زندگی امکان‌پذیر است، خندیدن آغاز کرد و سپس با لحنی ملایم و آشتی‌پذیر گفت:

"نه، نه! هرچه امروز با هم جرو بحث کردیم کافی است. برویم، مارتین غذا را حاضر کرده، باید شام بخوریم."

بخش سوم

مدت یکماه ناآرامی حاکم بود. کلوتیلد از اینکه می‌دید، دکتر پاسکال کشوی میز را قفل می‌کند، به سختی رنج می‌کشید. دکتر دیگر اطمینان خاطر پیشین را نداشت. و کلوتیلد هم که قلبش جریحه دار شده بود، اگر به پرونده‌ها دست می‌یافت، همانطور که مادر بزرگش او را تشویق کرده بود، به آتش زدن آنها اقدام می‌کرد. اغلب، این دلگیری تجدید می‌شد و گاهی تا دو روز دکتر و کلوتیلد، با هم حرف نمی‌زدند.

بدنبال دلگیری و قهری که از دو شبانه‌روز پیش بوجود آمده بود، مارتین سرمیز صبحانه گفت:

"چند لحظه قبل که از میدان فرمانداری عبور می‌کردم، جوانی را دیدم که به منزل خانم فلیسیته وارد میشد... تصور می‌کنم او را می‌شناختم... بله، او برادر شما بود مادمازل... البته به هیچوجه متعجب نشدم."

در این موقع سر صحبت بین دکتر پاسکال و کلوتیلد باز شد.

"برادر تو؟! آیا مادر بزرگ منتظر او بود؟"

— نه، تصور نمی‌کنم... آهان یادم آمد! بیش از شش ماه

است که مادر بزرگ منتظر است.

میدانم که ۸ روز پیش، مجدداً "برایش نامه نوشت."

هر دو با هم، مارتین را مورد سؤال قرار دادند:

"خدای من!... مسیو من نمی‌توانم بگویم... زیرا چهار سال

پیش که مسیو "ماگزیم" به سفر ایتالیا میرفت، او را دیدم که حدود

۱۰ دقیقه در منزل ما ماند... شاید هم "عوض" شده باشد... ولی

فکر می‌کنم از پشت که او را دیدم، خودش بود!"

بحث ادامه داشت. بنظر میرسید که کلوئیلد از این واقعه خوشحال

است. زیرا حرف مارتین سبب شده بود، که سکوت بین او و دکتر

پاسکال شکسته شود. دکتر نتیجه گرفت:

"بسیار خوب! اگر او باشد حتماً برای دیدن ما خواهد آمد."

بله، مارتین حق داشت. زیرا جوانی را که از پشت دیده بود،

همان ماگزیم بود. او پس از ماهها فشار از طرف مادام روگون، وعدم

پذیرش رفتن به پلاسان، بعلت زخم دردناکی که از خانواه در دل پرورده

بود، بالاخره حاضر شد به دیدن مادام روگون برود. داستان قدیمی

بود و روز بروز هم به وخامت می‌گرائید. پانزده سال قبل، درحالیکه

ماگزیم بیش از هفده سال نداشت، از یک مستخدمه منزل دارای فرزند

شد، که پدرش ساگارد و مادرش "رنه"، به علت چنین انتخاب ناموزونی،

تنها به خندیدن به او و "دخترک" کفایت کردند. مستخدمه ژوستین

"مهگو" از قصبه مجاور بود. او ۱۷ سال داشت که با موهبای،

بلوند، آرام و مطیع به پلاسان فرستاده شد، تا با دریافت هزار و

دویست فرانک در ماه، شارل کوچولو را مواظبت و نگهداری کند. سه سال

بعد، او با یک سراج حومه شهر بنام "آنسلم توماس" که جوان عاقلی

بود و درآمد کافی هم داشت، ازدواج کرد. از آن به بعد، ژوستین

رفتاری نمونه یافت و روز بروز، او که به علت سرفه کردن زیاد، گفته

می‌شد از پدر و مادر و اجداد الکی‌اش، این ناراحتی را به ارث برده است، سر حال تر شد. آب‌بیزیر پوستش دوید و چاق و چله سرفه هم‌از او برید، او از ازدواجش دو فرزند جدید یکی پسر و اکنون ده ساله و دیگری دختر چاق و چله و هفت ساله به جامعه تحویل داد هر دو از سلامت بسیار چشم‌گیری برخوردار بودند. اگر ناراحتی‌هایی که تنها شارل برایش فراهم می‌آورد نادیده گرفته می‌شد، او خوشبخت ترین زن روی زمین بود. توماس با وجود عایدی کافی، نسبت به این پسر که از دیگری بود، نفرت داشت و به سختی او را می‌آزد بطوریکه مادرش، که همسر مطیع و آرامی بود، زجر می‌کشید. با وجود اینکه پسرش را بحد پرستش دوست می‌داشت، راضی شد که او را به خانواده پدرش تحویل دهد.

شارل در سن پانزده سالگی، از لحاظ هوش و ذکاوت، همانند کودک دوازده‌ساله‌یی بود که وقتی صحبت می‌کرد، پنداری یک طفل پنج ساله "وته‌ته‌پمته" می‌کند. او شباهت بسیار زیادی به اجداد خود بویژه به عمه "دید" داشت، عمه دید دیوانه بود و در تولد تحت نظر قرار داشت. تمام افراد خانواده، قدبلند داشتند و از اندامی ظریف برخوردار بودند. شارل چون یکی از پادشاهان کم خون که نبل خانواده‌اش را به پایان می‌برد، موهای بلند طلائی و بنرمی چون ابریشم داشت. چشمهای درشت و روشنش خالی بنظر میرسیدند. زیبایی اضطراب‌آورش سایه مرگ بخود داشت. نه مغز و نه قلب داشت، پنداری چون سگ کوچکی بود، که برای نوازش خود را به هرکسی می‌مالید. "مادر مادربزرگش فلیسیته، که از این زیبایی ناموزون برخوردار بود، وانمود می‌کرد که خونش را می‌شناسد. ابتدا او را به هزینه خود به مدرسه فرستاد، اما پس از شش ماه، به علت رفتار ناهنجارش، از مدرسه اخراج شد. سه‌بار فلیسیته سماجت کرد و پانسیون او را تغییر داد.

هر بار به علت کار ناشایستی، که همه از گفتنش عاجز بودند، او را از خود راندند. بنابراین چون او نمی‌خواست و چون نمی‌توانست به هیچ وجه بیاموزد، همه چیز را به ناپودی می‌کشاند و هر روز را در خانه یکی از اقوام خود سر می‌کرد. دکتر پاسکال که احساس ترحم می‌کرد، مدت یکسال مداوای او را در منزل خود به عهده گرفت. چون امکان داشت کلوتیلد را هم "ضایع" کند، بنابراین او هم از وی دست‌کشید. چون شارل نمی‌توانست، برای زندگی در منزل مادرش ماند، بنابراین او به منزل فلیستیه یا دیگر اقوام فرستاده می‌شد. در حالیکه اسباب بازی بی‌شماری در اطرافش ریخته می‌شد، او هم چون پسر ارشد پادشاهان "عهد عتیق" و از یک نسل مخلوع، بزندگی زن بارهاش ادامه می‌داد. با اینحال، مادام روگون پیر کفاز وجود چنین حرامزاده‌یی به سختی زجر می‌کشید، تصمیم گرفت برای دور ساختن وی از نظر بدگویان پلاسان او را بنزد ماگزیم به پاریس بفرستد. البته باز هم حکایت زشتی خواهد بود از خانواده محو شده روگون. مدت زیادی ماگزیم خود را به کری زده و پنداری که نمی‌شود، ولی بر اثر وحشت مداوم، او هم میرفت تا زندگی خود را از دست بدهد. پس از جنگ، هنگامیکه زنش فوت کرد، ثروت هنگفتی نصیبش شد. از آن پس، در هتلی واقع در خیابان "بوآدوبولونی" مستقر شد و بخوردن این ثروت بادآورده همت گماشت. بخصوص که قانع شده بود، باید از هیجانان و مسئولیتها فرار کرد، تا بیش از پیش بزندگی ادامه داد. مدتی بود که بر اثر احساس درد شدید در ناحیه پاهایش، تصور می‌کرد که به رماتیسم مبتلا شده و از این بابت سخت نگران بود. او که خود را افلیج بی‌دید و بر روی صندلیش می‌خکوب شده بود، تا ورود ناگهانی پدرش "ساگارد" و احراز پست جدیدش، بیش از پیش وحشتزده شد. او پدرش را خوب می‌شناخت و میدانست که میلیونها فرانک را می‌بلعد. از اینکه مجدداً

او را با نیشخندهای دوستانه " دوروبر " خود احساس می‌کرد، بسختی لرزه بر اندامش می‌افتاد. با توجه به اینکه او به صندلیش چسبیده است، آیا پدرش علاقمند نخواهد بود، پولهای او را بالا بکشد؟ ماگزیم که در اثر تنهائی بسیار وحشت کرده بود، دعوت فلیسیته را برای رفتن به پلاسان و دیدار فرزندش پذیرفت. اگر پسرک آرام و دانا جلوه کند و از سلامت برخوردار باشد، دلیلی ندارد که او را با خود نیاورد. زیرا حداقل مونس و همدمی خواهد داشت، و وارث اموالش خواهد شد. بالاخره نخواهد گذاشت، پدربزرگش اموال پدرش را حیف و میل کند. کم‌کم خودخواهی وی گل می‌کند. بخود علاقمند و مهربان شده، واگر پزشکش او را به آبهای سنت ژروه نفرستد، خطر این سفر را متحمل خواهد شد. از این لحظه، تنها کافی بود که چندین فرستگرامی پیچود. بهمین جهت صبح‌گاهان، بدون اطلاع به خانه مادام روگون پیروید. او قصد داشت که پس از دیداری از فرزندش، شب هنگام با قطار به پاریس بازگردد.

در حدود ساعت ۲ بعد از ظهر، دکتر پاسکال و کلوئیلد هنوز در کنار چشمه زیر درختهای سپیدار بودند، مارتین قهوه را سرو کرده بود که فلیسیته و ماگزیم از راه رسیدند.

" دختر عزیزم، چه غافلگیری و شگفتی دلچسبی! برادرت را بنزد تو آوردمام."

کلوئیلد که سخت تکان خورده بود، در مقابلش غریبه‌یی را می‌یافت: لاغر، زردرنگ و نحیف، که او را به زحمت بخاطر می‌آورد. پس از جدا شدن آندو از یکدیگر در سال ۱۸۵۴، فقط دو بار یکی در پاریس و دیگری در پلاسان، او را ملاقات کرده بود. او از برادرش تصویری دقیق، زیبا، و با تحرک در نظر داشت. چهره‌اش استخوانی شده، موهایش رنگ باخته و تارهای سفیدی در بین آنان به چشم

می‌خورد. با اینحال کلوئید صورتش را زیبا و ظریف یافت، او بمانند دختری که از یک پیری زودرس رنج میبرد، در نظرش جلوه کرد. در این موقع که کلوئید او رامی‌نگریست، تنها خواهرش را بوسید و گفت:

"چه وضع خوبی داری!"

— باید در آفتاب زندگی کرد... ماگزیم از دیدن بسیار خوشحالم! —
 دکتر پاسکال هم به چشم یک پزشک او را ورنه انداز کرد. سپس او را بوسید و گفت:

"سلام بپرم... کلوئید حق دارد. زیرا برای اینکه از رنگ و روئی برخوردار باشی، باید در آفتاب زندگی کنی، درست همانند درختان!"

فلیسیته که تا منزل رفته بود بازگشت و گفت: "شارل اینجان نیست؟ — نه مادر بزرگ. دیروز اینجا بود. عمو" ماکارت" او را به "تولت" برده و قرار است چند روزی آنجا بماند."

فلیسیته ناامید شد، او به منزل دکتر پاسکال آمده بود، زیرا اطمینان داشت که شارل را در آنجا خواهد یافت... "چه کار کنیم حالا... دکتر پاسکال با همان حالت تمسخرآمیز همیشگی گفت: "به عمو ماکارت نامه بنویسیم تا پس فردا او را بیاورد."

سپس به محض اینکه مطلع شد ماگزیم قصد دارد شب را در آنجا نمانده و با قطار ساعت نه حرکت کند، فکر دیگری به مغزش خطور کرد. دکتر پاسکال مارتین را فرستاد تا کالسکه‌ی کرایه کند. او عقیده داشت که هر چهار نفر می‌توانند برای دیدن شارل به تولت بروند. یکساعت برای رفتن و یکساعت بازگشتن کافی خواهد بود. دو ساعت هم می‌توانستند در آنجا بمانند و برای ساعت هفت هم به پلاسان بازگردند. مارتین هم وقت کافی داشت تا غذا آماده کند که ماگزیم با خیال راحت شام خود را خورده و با قطار ساعت نه روانه پاریس گردد.

اما فلیسیته که سخت از فکر این ملاقات مضطرب شده بود گفت:
 "آه! ... نه، اگر فکر می‌کنید که من در این گرمای طاقت‌فرسا
 به آنجا خواهم رفت، سخت در اشتباه هستید... بهترین کار این
 است که، کسی را برای آوردن شارل به "تولت" بفرستیم."

پاسکال در حالیکه سرش را به علامت تعجب تکان می‌داد گفت:
 تصور می‌کنید هر وقت که ما بخواهیم، شارل را به اینجا می‌آورند؟
 او کودکی است بی‌عقل و دیوانه، که گاهی مانند یک حیوان رام نشدنی
 چهارنعل می‌دود و کسی جلودارش هم نخواهد بود. مادام روگون‌پیر،
 از اینکه قبلاً "زمینه را آماده نکرده بود، به سختی درمانده و عصبانی
 بود. بنابراین پیشنهاد دکتر پاسکال را پذیرفت و گفت:

"باشد! هرچه شما می‌گوئید؟ اشکالی ندارد! خدای من
 چطور کارها خوب رو برآه نمی‌شوند!"

مارتین بدنبال کالمکه‌ررفت، ساعت در حدود سه بعد از ظهر بود
 که دواسب، در حالیکه سراسیمه منتهی به پل وپورن را طی می‌کردند به
 طرف "نیس" روان شدند. پس از رسیدن به پل، با یک گردش به
 چپ و پیمودن دو کیلومتر از کنارهای درخت کاری شده مصب رودخانه
 "سی" دو دیواره عظیم، از صخره‌های تافته و طلائی‌شده در آفتاب
 سوزان جلوه‌گر شدند. آنگاه درختان کاج که در شکافها روئیده بودند،
 درختان گوناگون درهم و برهم که ساقه‌هایشان نه چندان ضخیم بود
 و به کپه‌های علف شباهت داشتند و در پرتگاه آویزان بودند، مقابل
 چشمان هم‌قرار گرفتند. منظره‌ی درهم و "قاراشمیش"، که به‌مراه‌روی
 جهنم معروف بود باپیچ وخمهای ترسناک، و زمینی برنگ خون که از
 هر لایه‌ی سومی خورد، و بالاخره سکوت و تنهائی غم‌آور و دردناکش
 که پرواز عقابها را مختل می‌کرد با سرنشینان کالمکه همسفر بودند.
 فلیسیته لب‌هایش را در زیر دندان می‌گزید. سرش در زیر هوای

سنگین و آتشین بعد از ظهر تابستان، بدوران افتاده بود. آفتاب می‌سوزاند و در پشت پرده‌یی از ابر و مه بی‌رنگ، دست‌بردار هم نبود. تنها پاسکال صحبت می‌کرد. او شیفته این طبیعت سخت بود و با مهربانی سعی می‌کرد، برادرزاده‌اش را هم با خود هم آواز و هم دل سازد. اما هرچه بیشتر می‌کوشید تا سرسختی درختان زیتون، انجیر و خارو خس را که از لابلاهی صخره‌ها روئیده بودند، به آنان نشان دهد کمتر موفق می‌شد. او از زندگی صخره‌ها، از این پوسته عظیم و سخت زمین، که حتی صدای تنفس هم از لابلاهی آنها به گوش می‌رسید، صحبت می‌کرد؛ ماکزیم بی‌تفاوت، دچار اضطرابی ناشناخته شده بود و در مقابل این صخره‌های عظیم و وحشی، احساس خرد شدن می‌کرد. بنابراین ترجیح میداد که به صورت زیبای خواهرش، که در مقابل او قرار داشت خیره شود. سلامت و شادابی کلوتیلد، او را تحت تاثیر قرار داده بود. برخی اوقات وقتی به او می‌نگریست، چشمش در چشمان خواهرش می‌افتاد و کلوتیلد هم با لبخندی مهربان، موجبات آرامش خاطر او را فراهم می‌ساخت. اما دهانه وحشی "سی" کم‌کم رو به کاهش می‌گذاشت. دو دیوار سنگی کوتاه و کوتاه‌تر می‌شدند. عبور از بین تپه‌های ساکت و آرام، با سرایشی‌های ملایم که از پونه وحشی صحرائی و سنبل پوشیده بود، آغاز می‌گردید. باز هم کویر بود و زمین خشک و بی‌آب و علف، با رنگ سبز و بنفش، که با کمترین نسیمی از آن بوی معطر تنندی به مشام می‌رسید. سپس بطور ناگهانی در آخرین پیچ دره کوچک، "تولت" که چشمه‌هایش همه‌جا را خنک می‌کرد، در مقابل آنان بود. در آن‌پائین مرغزارها و چمنزارها توسط یک ردیف درختان عظیم از میان بدو نیم می‌شدند. دهکده در میانه تپه و در بین درختان زیتون قرار داشت. خانه بیلاقی کوچک "ماکارت"، در قسمت چپ به چشم می‌خورد. لازم بود که کالسه، راه آسایشگاه روانی‌را که با دیوارهای سفید، در مقابل

خانه مارگارت قرار داشت، پیش گیرد.

سکوت فلیسیته بسیار معنی‌دار بود. زیرا او هرگز مایل نبود، عموماگارت را به کسی نشان دهد. این هم یکی دیگر از اعضای فامیل، که وقتی بمیرد، همه از شرش آسوده خواهند شد. و برای افتخار باز ماندگان خانواده روگون، شاید بهتر بود که مدتها قبل او از دنیا میرفت. اما او با لجاجت و سرسختی خارق‌العاده‌یی همین‌طور پابرجا مانده و ۸۲ سالگی خود را نیز پشت سر گذاشته است. ولی چه سود که همین و یا بیش از نیمی از عمرش را، با الکل به بطالت گذرانده است. در پلاسان، حکایت عجیب و دلخراشی از او ورد زبانهای پیرمردهایی بود، که نسبت به او نفرت داشتند. آنان از وجود اجسادى که بین او و "روگونها" بوده، و در طی یک خیانت در روزهای پرهیجان و غیرعادی دسامبر ۱۸۵۱، داستانها می‌گویند. او در یک درگیری خیابانی رفقای شکم دریده‌اش را، در روی سنگ‌فرشهای خیابان رها کرده و برای حفظ جان خود از آنجا گریخته بود. مدتی بعد، وقتی مجدداً "بفرانسه بازگشت، ترجیح داده بود به خانه کوچکی که فلیسیته در "تولت" خریداری کرده سرود و بزندگی خود ادامه دهد. داستان وحشتناک دیگری که دهان به دهان می‌گشت، این بود که دیوانه‌یی را با حيله و تزویراز تیمارستان آزاد کرده، سپس شب هنگام او را "تا" جان" داشته‌کنک میزند و بعد مرد دیوانه، بخانه خود حمله برده آنجا را به آتش می‌کشد. در این حادثه چهار انسان جان خود را از دست میدهند. خوشبختانه این مطالب به گذشته‌های دور مربوط می‌شد و امروز دیگر ماکارت عامل ترس و وحشت خانواده‌اش به حساب نمی‌آمد. او با یک دیپلماسی حيله گرانه‌یی، خود را بیش از اندازه صادق‌نشان میداد و با خنده تمسخر آمیزش دنیا را به باد استهزاء می‌گرفت. وقتی به منزل او نزدیک می‌شدند دکتر پاسکال گفت: "عمو در منزل است".

خانه ییلاقی سبک " پرووانس" و ساختمانهای آن منطقه ساخته شده و یک طبقه بود. چهاردیواری آن بطرز بسیار زشتی رنگ آمیزی شده، و سفالهای روی سقف آن بی رنگ و رو بودند. قسمت جلوی ساختمان، تراس، باریکی خودنمایی می کرد، که بر روی آن یک درخت قدیمی توت مانند شاخه های مو بر روی داریستی پیچ و خم دار شده و سایه بانی محسوب می شد. در آنجا بود که عمو ماکارت تابستانها دود پیپ خود را به هوا می فرستاد. با شنیدن صدای چرخهای کالسکه، عمو ماکارت به کنار تراس آمد. بهمان ترتیب همیشگی که روپوش بلند آبی رنگ به تن داشت و کلاه بره دائمی اش را بسر گذاشته بود به بیرون منزل نظر افکند. وقتی سرنشینان کالسکه را دید و شناخت، در حالیکه خنده بی مزیه می کرد گفت:

"هان! ... اینهم مردمان متجدد جوامع بزرگ! خیلی لطف کردید! ... کمی در اینجا نفس تازه کنید."

اما حضور ماگزیم او را تهییج کرد. "او کیست؟ بخاطر چه کسی باینجا آمده است؟" او را به نام معرفی کردند و هنگامیکه قصد داشتند توضیحات بیشتری در مورد وی بدهند، آنان را متوقف کرد و گفت:

"هان! ... پدر شارل! ... میدانم! میدانم! ... پسر برادر زاده ام ساگرد! همان کسی که ازدواج قشنگی کرد و همسرش مرد..."

او با دقت سر و روی ماگزیم را ورنانداز می کرد. خوشحال بود که میدید او در سن سی و دو سالگی تا این اندازه شکسته شده و موهای سفید به او روی آورده اند.

"آه! خدای من! ... بالاخره همه پیر می شویم... ولی من چندان شکایتی ندارم، زیرا هنوز هم سرپا هستم."

او کامیاب بود. زیرا روی پاهای استوارش، به طرز چشمگیری

ایستاده بود. لپهایش گل انداخته و رنگ بقیه صورت او چون "گل آتش" سرخ می نمود. دکتر پاسکال پاسخ داد: "بله! درست است عموجان، شما قرص و محکم" هستید و همه را متعجب و حیران می کنید! ... با وجود اینکه برای این استحکام بخود زحمتی ندادهاید، ولی حق دارید که ما را به باد استهزاء بگیرید... وحشت من از این است که روزی هنگام روشن کردن پیب خود، آتش به جان خود بزنید!"

ماکارت دائم الخمر از این تعریف خوش آمد. خنده کنان گفت: "شوخی کن، شوخی کن، کوچولوی من! آنچه که من می نوشم یک لیوانش به تمام داروهای من درآوردی تو می آرزو و با آنها برابری می کند... من برای بدگوئیهای تو ارزشی قائل نیستم. گندم دارم، زیتون دارم. درختان بادام دارم، تاکستان دارم و به اندازه یک بورژوا هم زمین دارم. در تایستان پیب خود را در زیر درخت توت روشن می کنم و در زمستان سینه کش آفتاب دراز می کشم... از یک عموی این چنینی هرگز نباید دلخور باشید. کلوئیلد قهوه می خوری؟ و شما فلیسیتیة عزیز شربت نعنا؟ خلاصه در منزل من همه چیز وجود دارد، تمارف نکنید!"

درحالی که ماکارت یک یک دارائی های خود را برمی شمرد، فلیسیتیة که سخت غضبناک بود از او چشم برنی داشت و هر لحظه میرفت تا حرف او را قطع کند. و بالاخره پرسید:

"مرسی ماکارت، ما هیچی نمی خوریم، عجله داریم... شارل کجاست؟"

— شارل، هان حالا می فهمم! ... پاپا آمده فرزندش رابه بیند؟ ولی لازم نیست اینقدر عجله کنید... کمی بنشینید، کلوئی تازه کنید..."

و وقتی با رد پیشنهادش مواجه شد، کمی درهم رفت و باخنده

تمسخرآمیزش گفت:

" شارل اینجا نیست، او در آسایشگاه در کنار " پیرزنه " است. سپس ماگزیم را به انتهای تراس برد و با دست ساختمان سفیدی را که باغ آن بیشتر به حیاط زندان شباهت داشت، باو نشان داده آنگاه افزود:

" به‌بین عموجان، آن سه تا درخت را می‌بینی که درست در مقابل ما قرار دارند؟ بالاتر از درخت طرف چپی، یک چشمه‌است. از حیاط وارد ساختمان، یعنی هم کف که می‌شوی پنجمین پنجره اتاقی است که عمه " دید " در آنجا بستری است. شارل کوچولو هم آنجاست! چند دقیقه پیش او را به نزد عمه بردم... "

این خود تسامح مدیر آسایشگاه روانی را می‌رساند. زیرا از بیست و یکسال پیش که این پیرزن در آسایشگاه نگهداری می‌شود، کوچکترین ناراحتی برای محافظین تولید نکرده‌است. " عمه‌دید " که آرام و ملایم در صندلی خود بی‌حرکت نشسته، و تمام روز را با نگاه کردن به آنچه در مقابلش قرار دارد، می‌گذراند چون شارل هم از آنجا خوش می‌آید و بنظر میرسد که عمه‌اش هم باو توجه دارد، مدیر آسایشگاه هم این قانون شکنی را نادیده می‌گیرد. اغلب روزها دو تا سه ساعت شارل در اتاق او باقی می‌ماند.

پرحرفی و وراجی ماکارت، سخت حوصله فلیسته را سرآورد. بویژه هنگامیکه پیشنهاد کرد، تا هر پنج نفر برای آوردن شارل به آسایشگاه بروند، فریادی برآورد:

" این چه پیشنهاد مسخرمایست؟... فوری خودت تنها برو و او را بیاور... ما زیاد وقت نداریم. "

لرزشی که از عصبانیت به فلیسته دست داده بود، موجب تفریح ماکارت می‌شد. به محض اینکه متوجه شد، تا چه اندازه وجودش برای

فلیسینته ناخوش آیند است، با لبخند مسخره‌ئی باز هم اصرار ورزید:

"فرزندان من!... موقعیت مناسبی است که مادر، یعنی زنی که صادر همه ما است بنزدش رفته وبه او روز بخیر بگوئیم. شاید ماگزیم هنوز او را ندیده باشد و یا بعداً هرگز او را نه‌بیند."

سکوت همه‌جا را فرا گرفت. کلوتیلد که تا این لحظه سخنی بر زبان نیاورده بود، با صدائی حزن‌آور گفت:

"عموجان، شماحق دارید. همه با هم به دیدن او میرویم."

مادام "روگون" هم چارمی جز تمکین ندید. همه سوار برکالسکه شدند و ماکارت در کنار کالسکه‌چی نشست. اضطراب و ناراحتی، چهره خسته ماگزیم را رنگ‌پریده‌تر مینمود. او در فاصله خانه‌تا آسایشگاه، با حالتی که مهر پدری در آن نهفته بود پاسکال را که سعی درپنهان کردن نگرانی خود نسبت به شارل داشت مورد سؤال قرار میداد. دکتر که از نگاه آمرانه مادرش به حیا پناه برده بود، حقیقت را کمی تخفیف داد. "خدای من! بچه از سلامتی رضایت‌بخشی برخوردار بود. وبه همین جهت هم قرار شد که در منزل بیلاقی عمو زندگی کند. زیرا کوچکترین آثاربیماری در او دیده نمی‌شد." پاسکال اضافه نکرد که لحظه‌یی افکار واهی به او روی آورده که به شارل مفز و یا ماهیچه داده واز داروی شفابخش خود تزریق کرده است. ولی هر بار کفایتکار انجام گرفته، شارل با ناراحتی شدید مواجه شده و خونریزی داده است. بطوریکه دکتر مجبور بوده با پانسمان جلوی خونریزی را بگیرد؛ درحقیقت این یک حالت‌رها شدن نسج وبافت‌ها بوده، که ازتغییر ماهیت و یا زوال نسل ونژاد ناشی می‌شود. باین ترتیب قطراتی از خون بر روی پوست در می‌غلطد، بویژه خونریزی بینی، به طرزناگهانی وبسیار شدیدشروع می‌شود، که هرگز جراث تنها گذاشتن کودک برای کسی باقی نمی‌ماند. و دکتر مطالبش را اینطور به پایان می‌برد. "اگر

هوش و فراست در نزد او در سطح پائینی باشد، میتوان امیدوار بود که با قرار دادن وی در محیطی فعالتر و با تحرکتر، او را از این ناراحتی نجات داد.

به آسایشگاه روانی رسیده بودند. ماکارت که حرفهای دکتر را گوش می کرد وقتی پیاده شد گفت:

" او پسر بیچای است بسیار آرام، آرام... مضافاً" بر اینکه او هم وجهه است و هم ساکت... ماگزیم بیشتر رنگ از رویش پرید، در حالی که گرما بیداد می کرد ولی او می لرزید و دیگر جرات سؤال کردن نداشت. به ساختمان عظیم آسایشگاه خیره شده بود. قسمتهای مختلف را از زیر نظر گذراند. این بخشها از باغ جدا بودند، اتاقهای زنهای دریکطرف، و محل آسایش مردها در طرف دیگر، و بالاخره دیوانههای بی آزار، از دیوانههای زنجیری کاملاً مجزا و دور از هم قرار داشتند. نظافت ویژه‌ی در همه قسمتها به چشم می خورد. عزلت کده‌ی بی بود مرگبار که فقط صدای پای ملاقات کننده‌ها و چرخش کلید درها، سکوت آنرا می شکست. ماکارت پیر همه محافظین رابه خوبی می شناخت. دکتر پاسکال به چند بیمار سرکشی کرد، که در اتاقهایشان را یکی پس از دیگری به روی او گشودند. همه از پد، راهروی بزرگی گذشتند و به حیاط رسیدند. در آنجا، دریکی از اتاقهای هم کف که دیوارهایش با کاغذ دیواری برنگ روشن پوشیده شده بود، یک تختخواب، یک گنجه، یک میز، یک صندلی راحتی و دو صندلی چوبی قرار داشت.

خانم محافظی که هرگز نباید بیمار را تنها بگذارد، لحظمی از اتاق خارج شده بود. درون اتاق، در کنار میز، زن دیوانه چون چوب خشکی بر روی صندلی راحتی‌اش میخکوب شده بود و شارل هم غرق در بریدن و قطع تصاویر روزنامه‌ها دیده می شد.

ماکارت با تصخر گفت: "یاالله، یاالله وارد شوید، بهائیدتو..."

اوه... او خطری ندارد. خیلی هم مهربان است!"
 عمه "دید" حتی رویش را هم برنگردانید، تا بمیند افرادی که
 وارد اتاق او شده اند کیستند! او از ابتدای جوانی به بیماری "هیستریک"
 دچار بود که بالاخره او را به دیوانگی کشاند. او که واله و عاشق
 دوست داشتن بود و در این راه افراط می کرد، بر اثر ناملایمات و شکستهای
 پی در پی در عشق، بالاخره به سنین ۸۳ سالگی رسید. در این زمان
 درد شدیدی که ناشی از شوک روانی وارده بود، او را زمین گیر کرد.
 از آن تاریخ که حدوداً "بیست و یکسال می گذرد، قوه ادراک خود را
 از دست داده و بهبود وی غیر ممکن است. امروز که حدوداً "صد و
 چهار سال دارد، دیوانه ایست بی آزار و ساکت، که مغزش استخوانی
 شده، و در نزد وی بیماری روانی بصورت تغییر ناپذیری باقی خواهد
 ماند. البته بدون اینکه مرگ او را زودرس سازد. با اینحال، ضعف
 پیری فرارسیده و نحیف شدن عضلات آغاز گردیده بود. گوشت بدنش
 توسط زمان خورد شده بود. تنها پوست چروکیده می، روی استخوانهای
 ضعیف و نزارش را می پوشاند، بطوریکه او قادر به حرکت نبود. و هر
 روز می بایستی او را از تخت خواب به صندلی راحتی، و شبها برعکس
 او را به رختخوابش، نقل مکان دهند. از او فقط اسکلت زرد رنگش
 مانند درختی بدون شاخ و برگ و خشک شده، که تنها پوسته می روی
 بدنه آنرا پوشانده باشد باقی بود. او روی صندلی راحتی اش نشسته
 و بدون حرکت و حتی مژمژدن، به شارل خیره مانده بود.

کلوتیلد که می لرزید به او نزدیک شد:

" عمه دید" ما هستیم، آمد مایم شما را به بینیم... مرانمی شناید؟
 من نوه دختری شما هستم، که گه گاهی به دیدنتان می آمم و صورتتان
 را می بوسم."

پنداری که "دید" دیوانه اصلاً کلمه می نشنیده است، نگاهش از

کودک برداشته نمی‌شد.

شارل هم قهقی بدست، عکس زیبایی را از مجله می‌برید. مادام روگون به حرف آمد و گفت: "بمیین مامان!... خودت را به "خریت" نزن! حداقل می‌توانی ما را نگاه کنی، نه؟ این ماگزیم نوه توست، که برای دیدنت از پاریس به اینجا آمده است." عمه "دید" وقتی این صدا را شنید سر برگرداند. ناگاه، یک یک‌حاضری در اتاق را ورنانداز کرد و مجدداً نگاهش بر روی صورت شارل خشک شد. دیگر هیچکس سخنی نمی‌گفت...

دکتر پاسکال پس از لحظه‌یی، با صدای آرام گفت: "از موقعی که به او شوک وارد شده، به این صورت درآمده است: هوش و حواس و خاطراتش از یادش رفته‌اند. بیشتر اوقات خاموش می‌نشیند، گاهی هم بالکنت زیاد، جملات نامشخصی را بیان می‌کند. او بدون دلیل می‌خندد می‌گرید و هیچ چیز نمی‌تواند او را تحت تاثیر قرار دهد... ولی با اینحال من نمی‌توانم بگویم که شب مطلق است و خاطرات حفظ شده در عمق وجود او دیگر باقی نمانده‌اند... آه! دلم برای این مادر پیر بیچاره می‌سوزد که آخرین روزهای انهدام خود را طی می‌کند! از بیست و یکسال پیش باینطرف، به چه اندیشیده که از آن خاطراتی در خود نگه داشته باشد؟"

با ژستی خاص خود، گوئی از این گذشته زشت و دلخراش، که می‌شناخته، رها نشده است. او را در سنین جوانی در نظر آورد. با قدی بلند، لاغراندام و رنگ باخته، با چشمانی مات و مبهوت، که بلافاصله پس از فوت روگون قصد داشت با باغبان خود ازدواج کند. ولی قبل از اینکه لباس سیاه مرک شوهرش را از تن بدر آورد، با یک دزد و قاچاقچی بنام ماکارت، که او را به حد پرستش دوست میداشت، زندگی از سر گرفت، که حاصل آن سه فرزند بود. مدت ۱۵ سال با

یکدیگر زندگی کردند. اغلب اوقات که گاهی هفتها با ماکارت ناپدید می‌شد، کتک خورده و رو به مرگ، درحالیکه همه بدنش کبود بود، باز می‌گشت. سپس ماکارت با ضربه گلوله یک ژاندارم، مانند سگی جان سپرد. در اثر این شوک "دید" بماتی گرائید. تنها چشمانی که بمآب چشمه در داخل چهارمی بی‌رنگ می‌ماند، از او باقی مانده بود. او که از این شوک دردناک، همه چیز خود را از دست داده بود احساس می‌کرد به‌خانه محقر و مخروبه‌می که از ماکارت مانده بود پناه برد. او مدت چهل سال از عمرش را، چون زنان تارک دنیا گذراند. دکتر پاسکال شوک دیگری را که خودش ناظر آن صحنه دلخراش بود و طی آن عمه "دید" را به دیوانگی کامل کشانده بود، یادآوری کرد. موضوع به ماجرای کشتن و ریختن خون نوه پسریش سیلور مربوط می‌شد که در یک زد و خورد خونین خانوادگی، به وسیله یک ژاندارم مفز بشدر و دیوار پاشید. این حادثه در دوران سرکوبی و قلع و قمع نهضت شورشیان در سال ۱۸۵۱ اتفاق افتاد. خون به همه جا می‌پاشید...

فلیسیته، خود را به شارل که غرق در بریدن عکسها بود رسانده گفت:

"کوچولوی عزیزم، این آقا پدر توست... او را ببوس..."

پس از آن لحظه، همه متوجه شارل شدند. او کت بسیار زیبائی از مخمل مشگی با شلوار کوتاه که قیطان دوزی شده بود، به تن داشت. رنگ رخسارهاش به زنبق سفید می‌ماند و قیافه‌اش به عکسی که در حال بریدن بود شباهت داشت. اما آنچه که بیش از هر چیز تعجب انگیز می‌نمود، تشابهی با عمه "دید" بود، که سه نسل را پشت سر گذاشته و با وجود بیش از صد سال، با صورتی چروکیده به چهره "ظریف‌این طفل‌بی‌شباهت نبود این دو در مقابل یکدیگر قرار داشتند. کودک‌کند ذهن و خرف، با زیبائی مرگبار همانند آخرین جد از یاد رفته خود

می نمود.

ماکزیم که خم شده بود تا بر پیشانی فرزندش بوسه زند، قلب سردش از این زبہائی به وحشت افتاد. اضطرابش در این اتاق تیمارستان که تمام بدبختی‌های بشریت از آن هویدا بود، بیش از پیش فزونی می یافت.

"اوه که چقدر زیبا هستی عزیزم!... آیا مرا دوست داری؟"
شارل به او نگاه می کرد، چیزی نفهمید مجدداً "به کار خود مشغول شد.

همه در جای خود بی حرکت مانده بودند. عمه "دید" بدون اینکه حالت صورتش تغییر کند گریه می کرد. قطرات اشک از درون چشمهای زندماش، بر روی گونه‌های بی جان و مردماش در می غلطید. او هنوز به کودک چشم داشت و بدون اینکه به نقطه دیگری خیره شود، به آرامی وبه "پهنای صورت" اشک می ریخت.

در این موقع پاسکال شدیداً "تحت تاثیر واقع شده بود. او بازوی کلوتیلدا را در دست داشت و به شدت می فشرد، بدون اینکه خود متوجه رفتارش باشد. او تمام زاد و ولد قانونی و حرام عمه دبد را که پایه گذار پنج نسل بود و اکنون در اثر تغییرات قوه عصبی از پای درآمده بود، در مقابل چشمانش نظاره می کرد. پنج نسل در وجود او زنده شده و در آن اتاق حضور داشت روگونها، کارتها، آدلاییدفوک و بالاخره کلوتیلدا و ماکزیم و در خاتمه شارل بیچاره. فلیسیته جای شوهر مردماش را پر کرده بود. بنابراین نقطه ابهامی وجود نداشت. همه چیز زنجیر وار و برحسب وراثت منطقی وبی غل و غشی، از مقابل دیدگان آنان عبور می کرد. اوه چه قرن خاطرمانگیزی! وجودش در این اتاق محقر و مشنوم که بوی نگون بختی از دوردست به مشام می رساند و در چنین ترس و وحشتی که وجود همه حاضرین را فرا گرفته بود، علیرغم گرمای طاقت

فرسای تابستان، لرزه بر اندام می‌انداخت.
کلوتیلد در حالیکه می‌لرزید به آرامی گفت: "استاد موضوع چیست؟
چه می‌کنید؟..."

— هیچی! بعداً" برایت تعریف خواهم کرد.
ماگارت که باز هم خنده مسخره‌اش را بر لب داشت به مادر پیر
غرمیزد می‌بینی، این هم خودش مسئله‌ایست. زیرا آدم‌هایی که به
خود زحمت میدهند، تا به دیدن تو بنیایند، باید حتماً اشک به
چشمانشان بدود از یاد مودبانه نیست! سپس به طرف ماگزیم و شارل
رفت و گفت: "پسرت را می‌بینی؟... او زیباست از طرفی باعث افتخار
تو نیست؟..."

فلیسیته که از وضع حاضر بسیار ناراضی بنظر میرسید، عجله
داشت که هرچه زودتر آسایشگاه را ترک کند.

"حتماً" پسر قشنگی است کمتر از آنچه فکر می‌کنید عقب‌افتاده
است. به‌بین تا چه اندازه در بریدن تصاویر مهارت دارد... خواهی
دید، وقتی او را با خود به پاریس ببری حتماً هنرمند خواهد شد.
مفهوم این است که ما در پلاسان نتوانستیم او را به جایی برسانیم.
ماگزیم پچ پچ کنان پاسخ داد: "بدون شک همین‌طور است. من
"نه" نمی‌گویم. در این مورد فکر خواهم کرد."

ماگزیم که سخت در بن‌بست گیر کرده بود افزود: "میدانید، من
فقط برای دیدن او به اینجا آمدم... در حال حاضر نمی‌توانم او را،
با خود ببرم، چون باید یکماه در سنت ژووه زندگی کنم. اما بمحض
رسیدن به پاریس، فکر خود را خواهم کرد سپس به شما نامه خواهم
نوشت. ساعت خود را از جیب جلیقه بیرون آورده وبه آن نظری
افکنند: "آه... ساعت در حدود پنج و نیم است... میدانید که
هر طور شده باید با قطار ساعت نه حرکت کنم؟..."

فلیسیته پاسخ داد: "بله، بله، برویم... اینجا دیگر کاری نداریم...". ما کارت بهر ترتیبی بود قصد داشت که بیش از پیش آنان را در اتاق عمه "دید" معطل کند. او روزهایی را که "عمه دید" حرف میزد، میخورد، تأیید می‌کرد که روزی او، ترانه‌یی از دوران جوانی خود را زمزمه کرده است. و آن‌گهی همان‌طور که میدانیم، او نیازی به کالسه‌نداشت و می‌توانست شارل را که قرار شد باز هم در همانجا بماند، قدم زنان به منزل ببرد. ماکارت رو کرده به شارل گفت:

"کوجولوی من، پدرت را ببوس، طبیعی است وقتی پدر و پسر ی‌کدیگر را می‌بینند، همدیگر را ببوسند. ولی هرگز کسی نمیداند، آیا باز هم این دیدار اتفاق می‌افتد یا خیر؟"

در همین لحظه، شارل تعجب‌زده و بی‌تفاوت سرش را بلند کرد. ماگزیم که می‌لرزید به پیشانی او بوسه دیگری زد.

"بچه خوبی باش کوجولوی قشنگ... مرا هم کمی دوست‌بدار."

فلیسیته که دیگر طاقت نداشت گفت: "یالله برویم، نباید وقت را هدر داد." همین موقع بود که محافظ وارد اتاق شد. او دخترقوی هیکلی بود که مخصوص خدمت به دیوانه‌ها، استخدام شده بود. عمه "دید" را از جای بلند کرد، به رخت‌خوابش برد، غذایش را داد و مانند یک بچه او را تمیز کرد. بلافاصله با دکتر پاسکال که از او سئوالاتی کرده بود، مشغول صحبت شد. یکی از خواب و خیال‌های شیرینی که دکتر پاسکال در سر می‌پروراند، مداوای دیوانه‌ها به وسیله تزریق داروی "معجزه آسایش" بود. او عقیده داشت با توجه به اینکه مغز این بیماران آسیب دیده، دلیلی ندارد که عصاره مغز بر روی مقاومت و اراده آنان اثر نگذارد و سلول‌های مغزی مرمت نشوند. یک لحظه او بغتر افتاده بود که دارویش را روی مادر پیر، به‌صورت آزمایش گذارد. ولی ناگهان بدون اینکه بیندیشد

او در روی پاشنه دریک مغازه سراجی، که از سر در آن افسار، زین و بیراق اسب آویزان بود قرار داشت. ژوستین برای هواخوری آمده بود و در حال بافتن جوراب بود. در کنار او نیز یک دختر و پسر به بازی مشغول بودند. پشت سر آنان، در سایه‌یی که دکان را پوشانده بود، توماس "چاق و چلدر" در حال دوختن زین و بیراق بود.

ماگزیم سرش را بیرون آورد، بدون اینکه احساسی به او دست دهد، به عنوان کنجگاری نظری به او افکند ولی بی‌نهایت متعجب شد. زیرا زنی را می‌یافت که در سن ۳۲ سالگی بسیار عاقل می‌نمود. در حالی که در سن ۱۷ سالگی هر گونه کارهای غیر منطقی و غیر اصولی - از او بصرمی آمد. شاید به علت اینکه خود را مریض و شکسته میدید و او را بیش از گذشته زیبا و چاق و چله، دلش به درد می‌آمد! زیر لب گفت:

"اگر شما نمی‌گفتید، هرگز او را نمی‌شناختم."

کالسه که براه ادامه میداد به داخل خیابان رم پیچید. ژوستین ناپدید شد این نگرش به گذشته و بی‌اندازه متفاوت، در غروب مبهم، با توماس، بچه‌ها و مغازه‌اش، به تاریکی گرائید و محو شد.

در سوله‌یاد میز چیده شده بود. مارتین غذای ماهی و گوشت گاو سرخ کرده تهیه دیده بود. زنگ ساعت هفت به صدا درآمد وقت کافی وجود داشت، تا حاضرین شام را با خیال راحت صرف کنند.

دکتر پاسکال رو کرد به ماگزیم و گفت: "ماگزیم ناراحت نباش، ما، ترا تا ایستگاه راه‌آهن که ده دقیقه از اینجا فاصله دارد همراهی خواهیم کرد... به محض اینکه چمدانت را به زمین گذاشتی، می‌توانی بلیط بخری و سوار بر قطار شوی."

سپس کلوتیلد را دید، که در داخل حال به آویختن کلاه و آفتاب گیرش مشغول است، با صدای آهسته به او گفت: "میدانی، برادرت مرا مضطرب کرده است."

— چطور؟ ...

— او را به دقت زیر نظر گرفتیم. من از نحوه راه رفتنش خوشم نمی‌آید. من هرگز اشتباه نمی‌کنم. ... بالاخره، او جوانی است که قطعاً "آناکسی" تهدیدش می‌کند.

کلوتیلد که رنگ از رخسارش پریده بود، تکرار کرد:
"آناکسی!"

تصویری بسیار دلخراش در مقابل دیدگانش شکل گرفت. پسر جوان همسایه را دیده بود، که باین بیماری دچار شده و مدت ۱۵ سال مستخدم او را در درون چرخ دستیش، به اینطرف و آنطرف می‌کشاند. آیا این بدترین درد ممکن و بیماری موجود برای انسان محسوب نمی‌شود؟ معلول؟! ... آیا بمنزله یک ضربه تبری نیست، که موجود زنده را از زندگی او می‌برد؟ ...

باز هم زیر لب زمزمه کرد: "او فقط از درد رماتیسم گله دارد و رنج می‌برد."

پاسکال شانمهایش را بالا انداخت. و در حالیکه به علامت سکوت، انگشت روی لبهایش گذاشته بود، وارد سالن غذاخوری شد که قبلاً "فلیسیته و ماگزیم روی صندلیهای خود جای گرفته بودند. غذا در محیطی بسیار دوستانه و گرم صرف شد. کلوتیلد که در اثر حرفهای دکتر پاسکال سخت تکان خورده بود، بیش از اندازه نسبت به برادرش که در کنارش قرار داشت، مهربانی نشان می‌داد. با شادی و خوشروئی، بهترین قطعات گوشت و ماهی را در بشقاب او می‌گذاشت. دوبار مارتین را که خیلی سریع بشقابها را تعویض میکرد متوجه کارش ساخت، تا کمی بیشتر دقت کند. ماگزیم از اینکه خواهرش تا این حد خوشرفتار، سلامت، عاقل و منطقی بود، و زیبایی خیره کننده‌یی هم در کنار همه این محسنات وجود داشت، سخت به خود

با وضعی نه چندان طبیعی و بدون اینکه مطلبی یافته باشد، پاسخ داد: "اوه! برادر من، برادر من."

باز هم مادر بزرگ دخالت کرد:

"این هم جواب شد که تودادی؟... ولی تصور می‌کنم پیشنهاد برادرت جالب باشد. اگر اکنون می‌ترسد که شارل را با خود ببرد، تو می‌توانی همین امشب با او به پاریس بروی و بعداً هم شارل را ما روانه خواهیم کرد... من فکر می‌کنم که همه چیز روبرواه خواهد شد. برادرت به قلب تو مراجعه میکند... پاسکال آیا اینطور نیست که باید جواب درست و حسابی به برادرش بدهد؟

دکتر پاسکال با کوشش فراوان سعی کرد که بر خود مسلط شود. با اینحال کاملاً محسوس بود که سردی غیر منتظره‌ی او را منجمد کرده است. بالاخره او آرام آرام به حرف آمد و گفت:

"باید تکرار کنم، کلوتیلد دختری است بسیار باهوش و منطقی، و اگر قرار باشد این پیشنهاد را قبول کند، حتماً خواهد پذیرفت." دختر جوان در عین دگرگون شدن درونش که به سختی با اضطراب و "دلشوره" شباهت داشت، حالت پرخاشگرانه‌ی نیز بخود گرفت.

"استاد، بنابراین تو می‌خواهی که از اینجا بروم؟... مسلماً من از ماگزیم تشکر می‌کنم. اما همه چیز را ترک کردن... آه خدای من!... ترک کردن آنهایی که مرا دوست دارند و همه آنهایی که مورد عشق و علاقه من هستند!"

منظورش، هم انسانها و هم اشیائی بودند که در سوله‌یاد وجود داشتند. دکتر پاسکال در حالیکه به او می‌نگریست، پاسخ داد: البته اگر ماگزیم بتو احتیاج داشته باشد؟"

چشمهای کلوتیلد از اشگ مرطوب شد، زیرا تنها او بود که می‌فهمید دکتر چه می‌گوید. تصویر دردناک او، دوباره در مقابل دیدگانش قرار

گرفت: ماگزیم، علیل! " اوه خدای من، آیامکن است که او هم مانند همسایه مجاور، در چرخ دستی کوچکش به کمک پرستاری به اینطرف و آنطرف کشیده شود؟ " ولی درد و رنجش در مقابل تاثر و تالمش بپا خاستند. آیا او در مقابل برادری که مدت ۱۵ سال نسبت به او بیگانه بوده، مسئولیتی به گردن دارد؟ آیا مسئولیت او به آنجائی مربوط نمی‌شود که قلبش می‌تپد؟ بالاخره اینطور به پیشنهاد برادرش پاسخ داد:

" ماگزیم، گوش کن، کمی وقت بده تا فرصت فکر کردن داشته باشم. بعد خواهیم دید که چه باید کرد... باور کن که نسبت به تو قدردان خواهیم بود. و اگر روزی تو واقعا " به من احتیاج داشتی، مطمئن باش که بلافاصله تصمیم خواهم گرفت.

بیش از این نشد کلتیلد را به اجبار واداشت. فلیسیته تمام هم خود را در این قسمت بکار بست، در حالیکه دکتر پاسکال حرف خود را زده و نظر خود را اعلام کرده بود. مارتین کرم کارامل آورد و بدون اینکه بتواند خرسندی خود را از نتیجه مذاکرات پنهان سازد، به کلتیلد اصرار کرد: " مادمازل بفرمائید! "

این رویه‌ئی بود که می‌توانست دکتر پاسکال را شدیداً " غمناک کند. زیرا میدید که باز هم در این گفتگو تنهاست! هنوز دسر تمام نشده بود که زنگ ساعت هشت و نیم به صدا در آمد. از این لحظه ماگزیم مضطرب شده پا بپا می‌کرد و می‌خواست خود را به ایستگاه راه‌آهن برساند. همه ماگزیم را تا ایستگاه راه‌آهن بدرقه کردند. او هم در آنجا بار دیگر خواهرش را بوسید و گفت:

" یادت نرود.

فلیسیته به کمک ماگزیم آمد و گفت: " وحشت نداشته باش، ما اینجا هستیم و قولش را باو یادآوری خواهیم کرد. "

شرکت کرده بود، دکتر پاسکال هیجانی را که کلوتیلد با خود آورده بود کاملاً احساس میکرد. روزهای بعد، او که شیفته این کلمات و عبارات شده بود، علاوه بر شرکت در وعظ و تبلیغ وی، یکساعتی هم در گوشه تاریکی از کلیسا می ماند و دست بدعا برمی داشت. او اغلب اوقات در کلیسا بود هنگامیکه به منزل بازمی گشت، با چشمانی که برق خیره کننده بی داشت خسته و کوفته بود. احساس می شد که گفتار کشیش روح و جسم و او را در بر گرفته است. بنظر می رسید که نوعی غضب و تحقیر انسانها و اشیاء در وجودش رخنه کرده است.

پاسکال که سخت متوحش شده بود، علاقه داشت در این مورد با مارتین صحبت کند. یکروز صبح زود از طبقه بالا به طبقه هم کف رفت. در حالیکه مارتین طبق عادت همیشگی به جارو کردن سالن ناهارخوری مشغول بود گفت:

"میدانید که من، کلوتیلد و شما را آزاد می گذارم که اگر علاقمند باشید هر موقع که بخواهید به کلیسا بروید. من به هیچ وجه قصد ندارم افکارم را بر کسی تحمیل کنم... اما علاقه هم ندارم که شما دو نفر مرا پریشان و بیمار سازید."

مستخدمه بدون اینکه کار خود را متوقف کند، زمزمه کنان پاسخ

داد:

"افراد بیمار آنهایی هستند که تصور بیمار بودن خود را نمی کنند." مارتین با چنان اعتقادی این جمله را بیان کرد که دکتر را به خنده انداخت. پاسکال خنده کنان اظهار داشت:

"بله این من هستم که روحی علیل دارم که شما را وادار میکند از من بخواهید آنرا مداوا کرده و تغییر دهم، در حالیکه شما از سلامت و عقل کامل برخوردار هستید... مارتین، اگر باز هم به شکنجه دادن من و خودتان ادامه دهید، قطعاً "عصبانی خواهم شد."

دکتر پاسکال با چنان ناامیدی تندی کلمات را ادا کرد، که مارتین ناگهان دست از کار کشید و رودرروی او بی حرکت ایستاد. در چهره چروکیده پیر دخترش، نوعی عطفوت صادقانه همراه با غمی به پهنه دریا ظاهر شد. در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود، بریده بریده این جمله: "آه! میو، شما ما را دوست ندارید!" از دهانش خارج شد و متعاقب آن از دکتر پاسکال فرار کرد.

در این وضعیت، دکتر پاسکال خلع سلاح شده بود. غمی سنگین سراپای وجودش را فرا گرفت. از اینکه در تعلیم و تربیت و رفتار کلوتیلد، اغماض و کوتاهی کرده بود، و آنطور که دلش میخواست و میبایستی آموزش می‌دید او را نپرورده بود، بسختی پشیمانی آزارش می‌داد. پاسکال معتقد بود اگر درختی را بدون مزاحمت بحال خود رها کنند. راست و مستقیم سر به آسمان خواهد سائید. به همین جهت، پس از آموختن خواندن و نوشتن به کلوتیلد او را به حال خود گذاشته بود، تا هر طور مایل است زندگی کند و به کمال برسد. باین ترتیب بدون برنامه‌مشخص و از پیش طرح ریزی شده‌یی، کلوتیلد به زندگی عادی خود ادامه داده و به علوم طبیعی علاقمند شد. به طوریکه تمام نوشته‌های دکتر پاسکال را مطالعه می‌کرد، تصحیح می‌نمود. کپی برمی‌داشت و در پرونده‌های ویژه‌یی طبقه‌بندی می‌کرد. دکتر پاسکال از ایسن بی‌علاقه شدن کلوتیلد به کارش، بی‌نهایت تاسف می‌خورد. از خود سؤال می‌کرد، به چه وسیله‌یی باید به این روحیه و فکر روشن او، که عاشق کشف تاریکی‌هاست، متوسل شد تا، بجای دور شدن از آنچه تا بحال علاقمند بوده و مادر بزرگ و مارتین سعی در مساعد کردن زمینسه یک چنین حالتی را داشتند، مجدداً او را به همان رویه اولیه و عادت همیشگی‌اش بازگرداند؟ در حالیکه دکتر پاسکال همیشه به واقعیات می‌اندیشید و بآنچه در اطراف می‌گذشت توجه داشت در

جالب بوده، جلوه‌گر می‌شد.

پاسکال کم‌کم از کمک‌او ناامید شده و دل‌کنده بود. زیرا یادداشتی که برای مرتب شدن به او داده شده بود، مدت سه روز تمام هنوز بر روی میز پایه بلندش دست نخورده به چشم می‌خورد. او دیگر مدارک را در پرونده‌های مربوط خود جای نمی‌داد. اگر یک دست نویس مهم به زمین می‌افتاد، حتی زحمت برداشتن آنرا نیز بخود نمی‌داد. به ویژه اینکه نقاشی و سیاه قلم را کنار گذاشته بود و حتی توجه نداشت کارهای او می‌بایستی در تالیف کتابی بکار روند که از تخمک ریزی مصنوعی گلها صحبت می‌شد. گل‌های کاسنی قرمز رنگ قشنگی که برای نقاشی در گلدان روی میزش قرار داشت، کم‌کم پژمرده می‌شدند، در حالیکه هنوز از آنها کپی برنداشته بود. گاهی در تمام طول بعد از ظهر، اشتیاق عجیبی به یک نقاشی تعجب‌آور نشان میداد: گل‌های خیالی، با یک شکفتگی غیرقابل‌تصور، در آفتاب معجزه‌آسائی که پرتوهای طلاش‌به شکل خورشه گندم بودند در میان لاله‌هائی سرخ فام شبیه به قلبهای شکافته، که از آنها به جای آلت تانیث نباتات، موشک‌هائی از کواکب و ستارگان به طرف آسمان بالا میرفتند. در حالیکه یک جاده‌شیری رنگ به چشم می‌خورد، میلیاردها انسان از آسمان به طرف زمین سرازیر بودند.

دکتر پاسکال که این نقاشی را دید گفت:

"آه! دختر بیچاره! من! آیا امکان دارد که انسان بایک چنین اوهام و خیالات بوج وقت خود را به بطالت بگذراند؟ چه خیال باطلی! چون منتظر بودم که این گل‌های کاسنی را نقاشی کنی. ولی آنقدر دیر شد که همه آنها پژمرده شدند... بالاخره تو خودت را بیمار می‌کنی! باید توجه داشته باشی که سلامتی و زیبایی ممکن، در دنیای خارج از واقعیات وجود ندارد."

اغلب کلوئیلد پاسخ نمی‌داد برای اینکه از بحث و گفتگو بگریزد خود را در پشت عقیدماش پنهان می‌کرد. او دقیقاً "انگشت بر روی نقطه حساسی گذاشته بود. چون کلوئیلد اظهار می‌داشت:

"واقعیات وجود ندارند."

دکتر پاسکال از یک چنین فراحی فلسفی در وجود یک چنین کودکی با به سن گذاشته، خندماش می‌گرفت.

"بله، میدانم... حواس ما ضعیف هستند و ما دنیا را بوسیله آنها می‌شناسیم. بنابراین امکان دارد که وجود دنیا قطعی نباشد... پس در را بروی دیوانگی بگشائیم هر گونه خیال واهی ممکن را بپذیریم. و در خانمه بطرف اوهامی روی آوریم، که در ماورای قوانین و فعل قرار دارند... اما، آیا تصور نمی‌کنی اگر طبیعت را حذف کنی، دیگر قواعد و قوانینی وجود نخواهد داشت؟ زیرا تنها مراد از زندگی باور به آن است. چون لازمست تمام قدرت ادراکی و هوشی خود را بکار گرفت تا به شناخت بهتر آن نائل آمد؟"

کلوئیلد چنان با حالتی نفوذناپذیر و "وراج" این مطالب را بیان میکرد که روند بحث متوقف میشد. سپس چنان با حرص با مداد سرمه‌یی خود روی نقاشی‌اش را خط خطی میکرد، گوئی شعله‌های یک شب مهتابی و گرم تابستان را میزداید و محو می‌کند.

دو روز بعد، بدنبال مباحثه دیگری وضع باز هم بدتر شد. پاسکال پس از صرف شام به طبقه بالا رفت تا بکار خود ادامه دهد و کلوئیلد هم روی تراس نشست. ساعتها گذشت و حتی زنگ ساعت ۱۲ بصدا درآمد. دکتر سخت مضطرب شد، زیرا صدای پای او را نشنید که به اتاقش وارد شود. بخودگفت، باید کلوئیلد از سالن گذشته باشد، زیرا او نمی‌تواند از پشت من رد شود و من صدای پای او را نشنوم. به طبقه پائین رفت و متوجه شد که مارتین نیز خوابیده

است. در حال قفل نبود و چون گذشته که بارها اتفاق می افتاد، کلوئیلد حتماً فراموش کرده بود آنرا به بندد. از طرفی در شبهای گرم تا این ساعت در باغ نمی ماند. پس حتماً به اتاقش رفته و خوابیده است. ولی چون کلوئیلد را در اتاقش نیافت، سخت مضطرب شد. روی تراس، صندلی خالی به چشم می خورد. پس چطور کلوئیلد در آنجا نیست؟ در این ساعت به کجا رفته است؟... شب بسیار زیبایی بود ماه سپتامبر بود و هوا گرم و ستارگان در دل آسمان گسترده و بی انتها غربال را در نظر مجسم می کردند و در دوردستهای تاریک این آسمان بدون ماه، ستارگان با نور پرتلاثلوی خود، سطح زمین را روشن می کردند. ابتدا از روی زرده تراس به طرف پائین خم شد. شیب پائین آنرا که از سنگهای خشک پوشیده بود و تا کنار خط راه آهن ادامه داشت از زیر نظر گذراند، ولی هیچ جنبندهایی را ندید. فقط درختان کوچک و بی حرکت زیتون بودند که دریاچه نگاهش را می بستند. اینطور اندیشید که شاید در زیر درختان کنار چشمه نشسته باشد. به آنجا رفت تاریکی همه جا را در برگرفته بود. و دکتر پاسکال که قدم به قدم این محل را می شناخت، برای پیش رفتن مجبور بود دستش را به عنوان راهنما جلوتر از خودش حرکت دهد، تا با بدنه درختان برخورد نکند. سپس به میان چوبهای کاج رفت، که تقریباً هیچ کس به آنجا رفت و آمد نمی کرد. بالاخره نامش را صدا کرد

" کلوئیلد! کلوئیلد! "

شب بسیار عمیق و ساکت بود. کم کم صدایش را بلند و بلندتر کرد: " کلوئیلد! کلوئیلد! " دیار بشری وجود نداشت. پنداری انعکاس صدایش محو شده و فریادش در دریاچه بی کران و آرام ظلمت، خفه می شد. او با تمام قدرت فریاد می زد و کلوئیلد را می خواند. مجدداً به زیر درختها بازگشت و فریادکنان به میانه کاجها رفت. در حالی که

به سختی وحشتزده شده بود، تمام قسمتهای باغ را زیر پا گذاشت تا بالاخره خود را در محل خرمن کوبی یافت.

در این ساعت، در آنجا حتی ساختمان مدور سنگی هم بخواب فرورفته بود. سالهای متمادی بود که دیگر عمل یوجاری در آنجا انجام نمی‌پذیرفت. علفهایی که بر روی آن می‌روئیدند، در گرمای آفتاب می‌سوختند و قسمت کمی از آنها که برنگ طلائی بود، مانند فرش‌پرز دار همه جا را می‌پوشاند. در میان انبوه‌مین گیاهان نرم، سنگهای گرد، هرگز خنک نمی‌شدند. بمحض اینکه شامگاه فرا میرسید، از آنها بخار برمی‌خاست و گرمای تبادار و طاقت فرسای ظهرهای جنوب را در خاطره‌ها زنده می‌کرد.

محل خرمن‌کوبی مانند کوبیری خشک‌لخت و عور در میان نسیمی خنک، در زیر آسمان آرام به صورت دایره ماندی قرار داشت. دکتور پاسکال از میان آن میدوید تا خود را بباغ میوه برساند. ناگهان باجسی که در روی زمین افتاده بود و دیده نمیشد برخورد کرد. او با تعجب و وحشت برجای خشک شد.

بعد فریاد زد: "چطور! تو اینجا هستی؟"

کلوتیلد به سؤال او اهمیت نداده پاسخی هم از او برنخواست. او به پشت روی زمین خوابیده، دو دستش را زیر سر گذاشته بود و به آسمان می‌نگریست. روی چهره رنگ باختاش، فقط چشمهای درشت و براقش جلب نظر می‌کرد.

"منکه اینطور برای تو مضرب شدم، و بیش از یکربع ساعت است که همه جا را زیر پا گذاشته و با صدای بلند ترا صدا زده‌ام... پس تو می‌شنیدی که من فریاد می‌زدم؟..."

بالاخره او لبانش را از هم باز کرد: "بله.

— واقعا "مسخره است! چرا جواب نمی‌دادی؟"

ولی او مجدداً " به سکوت همیشگی خودپناه برد. او با سرسختی تمام حاضر نبود علت را بگوید. همانطور نگاهش در روی آسمانها سیر می‌کرد.

" بلند شو بریم بخواب دختره بدجنس، فردا بمن توضیح خواهی داد!"

او باز هم تکان نخورد. شش بار از او تقاضا کرد که باتاقش بازگردد. کلوئیلد حتی کمترین حرکتی هم نکرد. دکتر پاسکال مجبور شد که در کنار وی بر روی علفهای کوتاه بنشیند. بمحض نشستن احساس کرد، سنگ فرشها مرطوب هستند.

" جواب بده، تو که نمی‌توانی بیرون بخوابی. اینجا چه می‌کنی؟
— نگاه می‌کردم.

بنظر می‌رسید نگاههای بی‌حرکتش که گسترده و میخکوب شده بودند، از میان ستارگان به عرش اعلا ره می‌یافتند. در این آسمان صاف ناپستانی، گوئی کلوئیلد در میان کواکب و اجرام سماوی سیر می‌کرد. پس از لحظه‌یی سکوت کلوئیلد با صدائی آرام، یکنواخت و مداوم گفت:

" آه استاد، در مقابل آن همه ناشناخته‌هایی که بالای سرمان هست، اطلاعات تو محدود و ناچیز است... بله اگر جوابت راندام، باین علت بود که به تو می‌اندیشیدم و بسیار زجر می‌کشیدم... نباید تصور کنی که من بدجنس هستم."

در تن صدایش چنان عذوفتی احساس می‌شد که به سختی دکتر پاسکال را تحت تاثیر قرار داد. او هم روی زمین دراز کشید و گفت:

" دختر عزیزم، وحشتم از این است که غم و دردت بی مورد باشد... تو به من می‌اندیشی و برایم ناراحت هستی... ممکن است بگوئی چرا؟

— اوه! برای مسائلی که از فرط ناراحتی نمی‌توانم برایت تشریح کنم. من یک مستخدمه نیستم. با اینحال تو به من زیاد آموختی. و خودم نیز بازندگی در کنار تو بیش از آن یاد گرفتم. و آنکهی، اینها چیزهایی هستند که من احساس می‌کنم... شاید با توجه به اینکه در اینجا تنها هستیم و هوا هم عالی است، برای تو بگویم!..."

پس از ساعتها اندیشه و تفکر در این شب تحسین‌برانگیز، قلب پر او، اکنون لبریز شده بود. دکتر که می‌ترسید او را مضطرب سازد، دیگر حرفی نمی‌زد.

کلوتیلد آغاز به سخن کرد:

"وقتی بچه بودم و می‌شنیدم که تو از علم صحبت می‌کنی، به نظرم می‌رسید که تو از خدا می‌گوئی. زیرا بیانت از امید و اعتقاد فراوان مایه می‌گرفت. هیچ چیز در نظرت غیر ممکن نبود. با علم انسان قادر است به محرمانه‌ترین اسرار دنیائی پی برد و زمینه را برای خوشبختی کامل بشریت هموار سازد... به گفته تو، با قدمهای بسیار بلند قدم برمی‌داشتیم، هر روز کشفیات و اطمینانی به دست می‌آمد، باز هم، ده سال، پنجاه سال، صد سال، شاید آسمان گشوده شود و ما با واقعیت رودروی یکدیگر قرار گیریم... بله... سالها می‌گذرند و هیچی بروی ما گشوده نمی‌شود و واقعیت نیز عقب می‌زند."

دکتر پاسکال پاسخ داد: "تو دختر بی‌صبری هستی. اگر به شش قرن نیاز باشد، باید انتظار کشید و صبور بود."

— درست است من نمی‌توانم صبر کنم. من نیاز به دانستن دارم و میخواهم خیلی زود خوشبخت شوم. همه چیز را بدون شرط و در یک چشم بهم زدن بدانم و برای همیشه خوشبخت شوم!... اوه! می‌بینی، باین علت است که من رنج می‌کشم، باین جهت که نمی‌توانم با یک حرکت به همه ناشناخته‌ها دست یابم. باین سبب که برایم

امکان ندارد، از شک و تردیدها برهم و در آرامشی کامل زندگی کنم. آیا این زندگی است با قدمهای آهسته در سیاهی و ظلمت پیش بروی، بدون اینکه حتی ساعتی را فارغ از ترس و وحشت آینده در آرامش بگذرانی؟... نه، نه! تمام شناختها و همه خوشبختی‌ها در یکروز!... علم همه را به ما نوید داده و اگر نتواند آنها را عملی سازد آنوقت است که شکست خورده تلقی میشود."

در این موقع دکتر پاسکال هم کم‌کم مشتاق می‌شد:
 "اما واقعا" دیوانگی است، آنچه را که میگوئی! دخترم، علم، الهام نیست. دانش، روند انسانی خود را دارد و افتخار هم درکوشش آن نهفته است... مضافا"، این حقیقت ندارد که علم خوشبختی را نوید داده باشد."

کلوتیلد با عجله حرف او را قطع کرد:
 "چطور حقیقت ندارد! کتابهایت را ورق بزن. تو، دیدانی آه من آنها را مطالعه کرده‌ام. از قول و قرار و نوید پر است! وقتی انسان آنها را می‌خواند، به نظر میرسد که در جهت تسخیر زمین آسمان قدم برمیدارد. آنها همه چیز را در هم می‌کوبند و قول دوباره سازی آن را میدهند... بدون شک، من مانند اطفال می‌اندیشم. وقتی به من قول میدهند، میخواهم به آن عمل کنند. تخیلات من بیگار نمی‌نشینند، آنچه باید بمن داده شود تا مرا خوشنود سازد، حتما" باید زیبا باشد... ولی خیلی ساده بوداگر اصلا" قولی داده نمی‌شد، بویژه در این ساعت، آنچه که بیش از اندازه دردناکست این است که به من گفته شود که قولی داده نشده است."

کلوتیلد مجددا" زستی اعتراض آمیز بخود گرفت و در این شب آرام اظهار داشت:

"در هر صورت، علم به پایانش رسیده است. زیرا زمین لختاست

و آسمان خالی! حال تو می‌خواهی که من چه باشم، حتی اگر سعی داشته باشی علم را در مقابل آنچه که من تصور کردم، بی‌گناه جلوه دهی... با اینحال من بدون ایمان و خوشبختی نمی‌توانم زندگی کنم. توقع داری که من روی کدام زمین استواری خانه خود را بنا سازم در حالیکه دنیای قدیم را در هم کوبیده‌اند تا برویش دنیای جدیدی بنا نهند؟ تمام محله‌های مسکونی دوران قدیم (آنتیک) در این آزمایش و تجزیه و تحلیل نافرجام از هم پاشیده‌است. از آن فقط مردمان سراسیمه‌یی باقی‌مانده‌است که به خرابه‌ها می‌کوبند تا برای زندگی دوباره در زیر طوفان و رگبار شدید پناهگاهی امن بیابند و سر بر آن گذارند... نباید از دل‌سردی و بی‌صبری ما تعجب زده شد. مادیرگ وقتی برای انتظار کشیدن نداریم... با توجه به اینکه دانش لاک پستی حرکت می‌کند و ورشکسته قلمداد می‌شود، ما هم ترجیح می‌دهیم خود را به عقب پرتاب کنیم، بلکه به اعتقادات زمانهای دورپناه ببریم، که قرن‌ها برای خوشبختی مردمان دنیا کفایت می‌کردند...

دکتر پاسکال فریاد برآورد: "آه! عالی است! مادقیقا" در پیچ و خم پایانی قرن، در خستگی و در ناآرامی روانی آگاهیها و شناخت‌های بیشماری که هستیم در صدسال گذشته بدست آمده‌است! این است نیاز فناپذیر به دروغ و احتیاج به توهمات که بشریت را به حرکت می‌اندازد و آنرا با دلربایی گهواره جناب ناشناخته، به عقب برمی‌گرداند... با توجه به اینکه انسان نمی‌تواند همه چیز را بداند، پس چه نتیجه‌یی دارد بیش‌از آنچه که میدانند بدست‌آورد؟ در حالی که حقیقت کسب شده خوشبختی فوری و قطعی را به بار نمی‌آورد، پس چرا از جهالت و نادانی، که بشریت دوران اولیه بر روی طبقه تاریک آن بخواب فرو رفت، خود را مسرور نسازیم؟... بلکه از زمان بازگشت تجاوز اسرار فرا رسیده است. این نتیجه صدسال تحقیقات

تجربی است. هنگامیکه تامین و رضایت تمام نیازها امکان پذیر نیست، معمولاً باید در انتظارنظامی اجباری مانده اما این فقط یک توقف کوتاه خواهد بود. زیرا حرکت به پیش، حتی دور از دید ما، در ماوراء فضا بهمان ترتیب صورت می‌گیرد.

لحظه‌ی، هر دو نفر ساکت ماندند، بدون اینکه کوچکترین حرکتی داشته باشند. نگاههایشان، در میان میلیاردها ستاره‌ی که در دل تاریک آسمان می‌درخشیدند، سر منزل مقصود خود را جستجو می‌کردند. کره ارض، در آن بالا، روشن و نورانی، در یک شکوه و جبروت مقدس، به آرامی بدور محور خود می‌چرخد. در حالیکه، زمین ظلمت زده، نفس کوتاه، ملایم و گرم زنی خواب‌آلوده را به دور آنها می‌فرستد. دکتر پاسکال سؤال کرد:

" بگو به بینم، آنچه که کشیش گفته بود، سبب شد که تو امشب به این وضع درآئی؟

کلوتیلد پاسخ داد:

" بله! او در موعظه‌هایش مطالبی می‌گوید که مرا دگرگون می‌سازد. او دقیقاً در جهت مخالف آنچه که تو بمن آموختی صحبت می‌کند. مانند این است که این علم و دانشی که از تو دارم، به زهرکشنده‌ی تبدیل می‌شود و وجود مرا از هم می‌پاشد... خدای من! چه به سرم خواهد آمد؟

— فرزند بیچاره‌ام!... واقعا" عجیب است که اینطور فنا شوی! مع‌الوصف، من آنقدر آسوده خاطرم و بروی تو، تعادل تو، مغز سالم و تاثیرناپذیر تو حساب می‌کنم و همانطور که بارها تکرار کرده‌ام تو آسیب‌پذیر نیستی و خود را آرام خواهی ساخت...

آیا ایمان از تو رخت بریسته است؟

کلوتیلد خاموش بود، در حالیکه آهی عمیق از سینه بیرون میداد

دکتر پاسکال اضافه کرد:

"شکی نیست که اگر خوشبختی را از دید ساده بگیریم، ایمان به منزله تکیه‌گاهی مستحکم است و اگر شانس، در اختیار داشتن آن موجود باشد، پیمودن و پیش رفتن آسان و بی‌دردسر می‌شود.
کلوتیلد زمزمه کرد:

"من چیزی نمی‌دانم. بعضی از روزها، تصور می‌کنم که من با تو و یا با کتابهایت تنها هستم. آنوقت این تو هستی که مرا رنج می‌دهی. شاید تمام درد و رنج از همین جا ناشی شود که به علت علاقه‌تو، علیه تو قیام می‌کنم...

نه، نه! بمن حرفی نزن، نگو که من خود را آرام خواهم ساخت، این حرف تو بیشتر مرا برمی‌انگیزد... تو قدرت فوق‌الطبیعه را نادیده می‌گیری! رمز و راز، جز آن چیزی است که قابل توجیه نیست؟ حتی اگر قبول کنی که انسان هرگز همه چیز را نخواهد دانست، و از آن لحظه تنها صلاح زندگی "پیروزی بدون پایان ناشناخته، یعنی کوششی ابدی در جهت دانستن بیشتر نیست... آه! من بیش از اندازه برای باور کردن آموختم، تو بر من مسلط شده‌یی. ساعتهاست که به نظر میرسد مرگ را طلب می‌کنم."

دکتر پاسکال پرسید:

دخترک کوچولوی من! این زندگی است که موجب ترس و وحشت توشده... تو حق داری بگویی که تنها خوشبختی در کوشش مداوم تهفته است! زیرا، منبعد، آرامش و استراحت در جهالت غیر ممکن است. هیچ توفقی جایز نیست. و هیچ آسایشی در نابینائی ارادی مفهوم ندارد. باید به پیش رفت. باید قدم برداشت و با زندگی که همیشه در حرکت است همگام شد. و هرآنچه که واپسگرایی را توصیه میکند باید ندیده گرفت... باید زندگی را شناخت. آنرا دوست داشت

و با آن هم آوا شد، همانطور که لازمست: جز این فرزانیگی مفهومی ندارد.

کلوتیلد به هیجان آمده بود:

"زندگی بی‌ارزش است. چطور میخواهی که من آنرا با آرامش و خوشبختی به پایان برم؟... دانش تو، نوری بسیار تند و آزاردهنده بر دنیا می‌افکند، و تجزیه و تحلیل، برای روی هم انباشتن نفرت تا عمق تمام جراحات بشریت نفوذ می‌کند. توهمه چیز را می‌گوئی، راست و پوست‌کنده همه چیز را عریان می‌کنی. تو بدون هیچ گونه تسلی خاطر غثیان انسانها و اشیاء را برای ما باقی می‌گذاری."

دکتر پاسکال با فریادی که توام یا ایمان و اعتقاد قوی بود گفت:

"گفتن همه چیز؟ آه! بله، برای شناخت همه چیز و بهبود همه

کس!

خون کلوتیلد بجوش آمد. پاسخ داد:

"اگر برابری و عدالت در طبیعت تو وجود داشته باشد، تو خودت را بهتر می‌شناسی. زندگی همیشه در جهت قدرتمندان است و ضعیف به علت اینکه قدرتمند نیست محکوم به فناست. هرگز دو موجود مساوی از جهت سلامت، زیبایی و هوش و فراست نمی‌یابی. همه چیز به خوشبختی، برخورد و ملاقات ویا مقدر انتخاب مربوط میشود... به محض اینکه عدالت موجود نباشد همه چیز در هم می‌ریزد و متزلزل می‌شود!

دکتر پاسکال با صدای آرامی پاسخ داد: "همین‌طور است برابری وجود ندارد. جامعه‌یی که بر این اصل استوار باشد پا بر جا نخواهد ماند. قرن‌ها تصور بر این بود که برای مداوای زشتیها، باید به‌رحم و مروت روی آورد. اما دنیا متزلزل شد و امروز عدالت پیشنهاد میشود. آیا طبیعت خود عادل است؟ من به منطقی بودن آن بیشتر اعتقاد دارم

شاید منطق یک عدالت طبیعی و والا باشد، که مستقیماً به کوشش جمعی ره می‌یابد و به سختی نتیجه کار.

کلوتیلد فریاد برآورد:

" بنابراین عدالتی که فرد را برای خوشبختی نسل لگدهال می‌کند، اینطور نیست که انسان ضعیف را برای چاق و چله شدن فرد موفق نابود می‌سازد؟ ... نه، نه، این یک جنایت است. بله، امشب در کلیسا او حق داشت: زمین فاسد شده، علم نیز فساد و تباهی را بر روی آن انبار می‌کند. تنها بآن "بالاست" که همه باید پناه‌نده شویم ... او استاد، اجازه‌ده، هم خود را نجات دهم و هم ترا! "

او زار زار به گریه افتاد و صدای هق هق گریه‌اش در میان صافی شب به آسمانها رسید. دکتر پاسکال ناامیدانه سعی میکرد تا او آرام سازد، ولی کلوتیلد صدای او را خفه می‌کرد:

" گوش کن استاد، به بین، اگر ترا دوست دارم علتش این است که تو برای من همه چیز هستی ... تمام این سرگردانی من از جانب توست. من وقتی می‌بینم که ما دونفر با هم توافق فکری نداریم بسختی رنج می‌برم. میدانم اگر فردا بمیریم، تا ابد از یکدیگر جدا خواهیم بود ... چرا نمی‌خواهی حرفهای مرا باور کنی؟ "

دکتر پاسکال باز هم کوشید تا او را سر عقل آورد:

" به بین عزیزم، تو واقعا "دیوانه‌یی ... "

اما او از جای برخاست، زانو بر زمین زد به پای دکتر افتاد، دستها را پیشرا گرفت و التماس کنان از او خواست گوش کند: " او در کلیسا گفت، او گفت باید زندگی‌اش را عوض کند و به توبه روی آورد. باید همه خطاهای گذشته را بسوزاند، بلکه کتابهای پیروند مه‌ایت، دست‌نویس‌های استاد این فداکاری را بکن. من هم بی‌پای تو می‌افتم و التماس می‌کنم و تو خواهی دید زندگی روحانی و زیبایی را با هم خواهیم داشت. "

بالاخره دکتر پاسکال خونش به جوش آمد.

"نه! کافی است، خاموش شو!"

— استاد، اگر بمن گوش فرا دهی، حتماً آنچه که از تو میخواهم انجام خواهی داد... باور کن که من بی نهایت نگویم بختم، حتی با علاقه‌ئی که بتو دارم. در عطفوت ما کاستی وجود دارد، تا اینجا این رافت بوج و بی فایده بوده است. من نیاز فراوانی احساس می‌کنم، تا آنرا بحد اعلاى درجه ممکن، پر و با شمر سازم. البته از آنچه که مقدس است و ابدی... چه چیزی ممکن است جز "خدا" این کسری را پر کند. زانو بز و بامن به استغاثه مشغول شود."

دکتر که سخت برآشفته بود گفت: "ساکت شو، تو نمی‌فهمی."

من ترا آزاد گذاشتم، تو هم مرا بحال خود رها کن.

— اما استاد، این خوشبختی هر دو ما است که من طلب می‌کنم! من ترا به دوردستهای خیلی دور خواهم برد و در تنهایی با خدای خود زندگی خواهیم کرد!

— بس است. کافی است!"

آنگاه هر دو، لحظه‌یی رودروی یکدیگر ساکت و تهدید کننده، گذراندند. سوله‌یاد در اطراف آنان، سکوت شبانه‌گاهی خود را گسترده‌یاد نمود. سایه‌های کم‌رنگ درختان زیتونش، سیاهی و ظلمت کاجها و سپیدارهایش، چشمه‌یی که با صدای غم انگیزش می‌خواند و بالاخره بنظر میرسد که روی سرآنان آسمان پهناور پر از ستارگان علیرغم دور از دسترس بودن سپیده‌صبح، رنگ باختند.

کلوتیلد دستهایش را بلند کرد، همانند اینکه قصد نمایاندن آسمان بدون انتها را دارد. ولی پاسکال با حرکتی بسیار سریع و ناگهانی دست او را در دست گرفت و او را در کنار خود نشاند. با این حال کلمه‌یی بین آنان رد و بدل نشد هر دو از فرط غضب حالت عادی

نداشتند و سخت دشمن یکدیگر بودند. این توضیح نشانه کدورت و نفاق بی‌امان بود.

ناگهان، کلوئیلد دستش را از دست او بیرون کشید، از جایش کنده شد و مانند حیوانی رام نشدنی و مغرور که زنجیر پاره کند، از میان تاریکی شب به سوی منزل دویدن آغاز کرد. روی سنگ‌فرشهای آسیاب، صدای به زمین کوفتن چکمه‌های او، به گوش می‌رسید و آنگاه در شن‌ها و ماسه‌های راهروی بین درختها خفه میشد. دکتر که از این وضع متاسف بود، به نام او را میخواند. اما کلوئیلد گوئی که نمی‌شنود پاسخ نمی‌داد و بهمان ترتیب با سرعت می‌دوید و دور میشد. دکتر پاسکال وحشتزده، با قلبی شکسته بدنبال او دویدن آغاز کرد و دقیقاً تا نقطه‌یی که از پیچی گذشته و وارد هال منزل میشد او را از نظر دور نداشت بلافاصله بعد از او وارد ساختمان شد از پله‌ها بالا رفت، ولی کلوئیلد وارد اتاق شده و در را بسته و چفت پشتش را انداخته بود. در آنجا پاسکال که دلش میخواست فریاد بزند و او را به نام بخواند، در را بشکند، تا او را قانع سازد، ولی با کوشش فراوان بر خود مسلط شد. لحظاتی بدون اینکه حتی سر به‌جنبانند در مقابل در اتاق ایستاد، اما پنداری که درون آن موجود زنده‌یی وجود ندارد!

بدون شک، او خود را به روی تخت انداخته و برای اینکه فریاد و صدای هق‌هق گریه‌اش به بیرون از اتاق راه نیابند، دهانش را توی "بالش" فرو کرده است.

دکتر پاسکال تصمیم گرفت به طبقه هم کف رفته و در ساختمان را قفل کند. سپس به آرامی از پله‌ها بالا آمده و گوش خود را به در اتاق او گذاشت، تا با خبر شود، آیا از زندگی گله دارد، ناامید است و اشک می‌ریزد؟ از همان لحظه، جنگ شروع شده بود. پاسکال احساس میکرد که تحت نظر است و مورد تهدید قرار دارد. او دیگر در منزل

خود نبود و یا دیگر منزلی نداشت! دشمن در آنجا کمین کرده بود و او را
 و امید داشت که از همه چیز بترسد و همه چیز خود را در خفا نگهدارد.
 دیوار شیشه‌هایی را که از عصاره مغز تهیه کرده بود شکسته و خرد شده
 یافت. او مجبور بود در اتاق کار خود سنگ‌ریزید. صدای ضربات کرکننده
 هاون بگوش میرسید، ولی دکتر پاسکال حتی در ساعات غذاهم به‌سالن
 قدم نمی‌گذاشت. او دیگر در سرکشی‌هایش به بیماران، کلوئید را همراه
 خود نمی‌برد. زیرا عدم اعتقاد و عصیان او سبب میشد که دردمندان
 روحیه خود را ببازند. ولی وقتی از منزل خارج میشد، با تمام وجود
 کوشش میکرد، هرچه زودتر بخانه بازگردد. زیرا وحشت داشت درغیابش
 قفلها را بشکند و محتویات کشوهای میز را به غارت ببرد. با توجه
 به اینکه چندین مدرک و نتیجه تحقیقاتش ناپدید شدند دکتر از آن
 پس، دست‌نویسها و مدارک را جهت آرشیو کردن در اختیار کلوئید
 قرار نمیداد. علاوه بر آن، دکتر دیگر به او اعتماد نداشت. نوشته‌هایش
 را برای تصحیح به او نمیداد. چون چند بار متوجه شده بود که،
 قسمتهایی از مقاله‌هایش، که با اعتقادات او چندان منطبق نبوده،
 بریده و مفقود شده است. به این ترتیب او یک بیکاره‌یی بیش نبود،
 تنها خواب و خیالش این بود که کلید در گنجی را بدست آورد و همه
 مدارک و تحقیقات را از میان بردارد. چند بار که دکتر پاسکال، در اثر
 فراموشی چند صفحه‌یی از نوشته‌هایش روی میز جا گذاشته و برای شستن
 دستهایش از اتاق خارج شده بود، جز خاکستر آنها در بخاری دیواری
 اثر دیگری عایدش نشد. یک شب که اجباراً عیادت از بیمارانش به
 طول انجامیده بود. هنگام غروب آفتاب به منزل بازمی‌گشت. از حومه
 شهر که به طرف سوله‌یاد سرازیر شد، چشمش به دود غلیظی افتاد که
 می‌چرخید و به آسمان رنگ‌پریده میرفت. با دیدن چنین منظره‌یی لرزه
 بر اندامش افتاد. آیا این سوله‌یاد است که با آتش کشیدن پرونده‌ها دود

می‌شود و به آسمان می‌رود؟ او با سرعت هرچه تمامتر شروع به دویدن کرد. هنگامیکه به نزدیکی باغ رسید متوجه شد آتش از شاخه‌های خشک شده درختان همسایه مجاور به آسمان زبانه می‌کشد، نفسی تازه کرد و رنگ پریده به منزل وارد شد.

چهارنج دردناک و کشنده‌یی است، شکنجه شدن دانشمندی که هم فراسط خود را تهدید شده احساس کند و هم کارها و تحقیقاتش را اِ کشفیاتی که او کرده، دست‌نویس‌هایی که باید از خود بجای گذارد، بمنزله غرور، خون، فرزند، و موجودات زنده‌یی محسوب می‌شوند که با از میان برداشتن و سوزاندن آنها گوئی اعضای بدن او را می‌سوزانند. خصوصا "اینکه در یک چنین دامی ابدی که علیه افکار او گسترده شده است و دکتسر با این فکر که دشمنی در منزل است و تا درون قلبش نفوذ کرده، به علت علاقه به او، قادر به بیرون راندنش نیست، سخت عذاب می‌کشید. او خود را خلع سلاح شده می‌پنداشت و هرگونه دفاعی را غیر ممکن میدید. زیرا مایل نبود که عکس‌العمل نشان دهد. چون تنها تدبیر و چاره را، در مراقبت و احتیاط جستجو میکرد. او آنقدر به این مسئله اندیشیده بود، که گاهی وحشت زده این احساس را داشت که دستی در جیب‌هایش در حرکت است. او با وجود اینکه درهای اتاق را قفل می‌کرد، می‌ترسید برای رسیدن به مقصود خود، حتی از درزهای در و پنجره به داخل اتاقش نفوذ کنند!

روزی فریاد برآورد:

" اما، بچه بیچاره، من ترا دوست دارم و تو تنها کسی هستی که

کمر به قتل من بسته‌یی!

با اینحال میدانم که مرا چون پدرت دوست میداری. و تو هر آنچه که می‌کنی، بخاطر همین دوست داشتن است و واقعا " این کار تو نفرت‌انگیز است بهتر است هرچه زودتر، سنگی به گردن ببندیم و

خود را بدرون آب بیندازیم ا..."

کلوتیلد پاسخ نمیداد ولی چشمهای بی‌پروایش به وضوح بیان‌گر این حقیقت بودند، اگر امکان مردن با پاسکال وجود می‌داشت، این مرگ را با آغوش باز می‌پذیرفت.

"پس اگر همین امشب من بمیرم، تو فردا همه چیزت، به‌گنجی کمد و مدارک و نوشته‌های من ختم میشود؟ پس از سوزاندن آنها آرام می‌گیری و دست از این دیوانه‌بازی برمیداری؟ بده همین‌طور است؟ میدانی اگر چنین کنی، واقعا "قتل کرده‌ای. چون پست‌تر از این کاری نیست که فکر کسی را ترور کنی!"

کلوتیلد کلمه "نه" از دهانش خارج شد با صدای خفه‌بی‌افزود:

"کشتن "شر" برای جلوگیری از گسترش و نضج گرفتنش؟"

تمام مطالب و توضیحات متبادله، هر دو را در خشم و غضب فروبرد. بدتر از این نمی‌شد. یک شب مادام روگون پیر در مشاجرات لفظی آنان شرکت داشت. هنگامیکه کلوتیلد گریخت و به گوشه‌اتاقش خزید، دقیقه‌بی سکوت بین او و پسرش حکمفرما شد. روگون پیر که سعی میکرد خود را متاثر نشان دهد، در عین حال از شادی در پوست خود نمی‌گنجید آنگاه چنین گفت:

"آه پسر من! منزل تو بیشتر به جهنم شبیه است!"

دکتر با ژستی از پاسخ گفتن طفره رفت. او احساس کرده بود که هر روز مادرش او را نسبت به اعتقاداتش بیش از پیش "شارژ" می‌کند و این مخمر سرکشی را در درون او به حرکت در می‌آورد. تا وی را پریشان‌تر کرده و نفاق را گسترش دهد. دکتر واقف بود که هر روز آنها یکدیگر را می‌بینند و زهرآگین کردن روحیه کلوتیلد از وضع موجود، مراد ملاقات‌هاست. بدون شک مادرش به آنجا آمده بود، با چشم به بیند آیا لحظه گسستگی فرا رسیده است یا خیر؟ بهمین جهت

اضافه کرد:

" این وضع نمی‌تواند ادامه یابد. حالا که تفاهم ندارید چرا اورا بنزد برادرش نمی‌فرستی؟ چند روز پیش از ماگزیم نامه داشتم که سفارش کرده‌بود، ترتیب رفتن کلوتیلد به پاریس را بدهم. " دکتر پاسکال از کورده در رفت. رنگ به رخسارش نبود:

" او را در حالی به پاریس بفرستم که کدورت بین ما تارتنیده است؟ اگر اقرار باشد روزی او را به پاریس روانه‌کنم، باید این‌علاقه وجود داشته باشد... مضافاً، " علتی ندارد که او از اینجا برود. چون نه او و نه من، هیچ کدام از وضع موجود گله نداریم؟

فلیسیته احساس کرد که کمی " تند " رفته است، بهمین جهت فتنه خود را ادامه داد:

" بدون شک اگر شما علاقمندید یکدیگر را کتک هم بزنید به‌کسی مربوط نیست... فقط اجازه بده که بگویم کلوتیلد هم کمی حق دارد. همین چند لحظه پیش تو به زور مرا وادار میکردی که بگویم کلوتیلد را دیدم. "

بله، همین‌طور است. باید بگویم که او خوشبخت نیست. او از وضع موجود به سختی رنج میبرد. البته من به او توصیه کردم که بروش تو زندگی کند... دلیلی ندارد که ترا درک نکنم و درعین حال قضاوت کنم که تو همه چیز را برای خوشبختی و خوشحالی او نمی‌خواهی. "

مادام روگون روی صندلی نشست، دکتر اهرم مجبور به نشستن کرد تا با او به گفتگو ادامه دهد. قبلاً " چندین بار سعی کرده بود تا از زیر زبانش حرفهائی بیرون بکشد. با وجود اینکه سالهای متمادی دکتر را شکنجه روحی کرده بود و پسرش از او و کارهایش هیچ‌نمیدانست مع‌الوصف پاسکال می‌کوشید چون گذشته، رفتاری حاکی از احترام بین آن دو حکمفرما باقی بماند. بمحض اینکه مادرش به برخی از مسائل

اشاره می‌کرد، دکتر پاسکال که نسبت به عفیف بودن کلوتیلد شکی نداشت، به سکوت پناه میبرد.

مادام روگون هم کماکان ادامه میداد:

"بمبین پسر، من میدانم که تو حاضر نیستی زیربار حرفهای کلوتیلد بروی. آیا به حرفهای من گوش می‌کنی؟ ... اگر به توالتماس کنم، بخاطر من پرونده‌های سیاه درون کمد را از بین ببری، آیا به این کار اقدام خواهی کرد؟ فرض کنیم که همین الان تو دار فانی را وداع گوئی و این پرونده‌ها به دست بیگانگان بیفتند، آیا فکرش را کرده‌ئی که تا چه اندازه خانواده ما به ننگ کشیده می‌شود و افتخارات ما به باد می‌رود؟ ... تصور نمی‌کنم که تو طالب چنین سرشکستگی باشی هدف‌ت چیست؟ چرا به این بازی خطرناک دست می‌زنی و یکدندگی می‌کنی؟ ... اجازه بده، من آنها را بسوزانم."

پاسکال سکوت کرده بود، ولی بالاخره مجبور شد جواب دهد:

"مادر عزیز، بارها گفتم و حتی از شما استدعا کردم که در این مورد بحثی نکنید. زیرا من نمی‌توانم خواسته شما را عملی سازم. - ولی بالاخره علتش را بگو پاسکال. اینطور به نظر میرسد که خانواده ما برای تو، با گله گاوی که در صحرا چرا می‌کنند، تفاوتی ندارد. با اینحال تو خودت هم جزئی از آن هستی. ... اوه میدانم که تو تمام سعی خود را به کار می‌بندی که از آن جدا شوی. گاهی چندان تعجب زده می‌شوم و از خود می‌پرسم، آیا عضو فامیل ماهستی از این بابت واقعا "شرمنده می‌شوم. با توجه به اینکه کارهای تو سخت مادرپیرت را آزرده خاطر می‌کند، چرا و چطور در صدد لجن‌مال کردن خانواده خود هستی. ... این یک عمل ننگین و دور از انصاف است. ..."

پاسکال برغم تمایل به رعایت سکوت، ولی مع الوصف لحظه‌یی برای دفاع از خود طغیان کرد.

" شما خیلی سخت هستید. اشتباه می‌کنید... من همیشه به ضرورت موثر حقیقت، پای بند بودم... صحیح است که همه چیز را در مورد دیگران و خودم بیان می‌کنم، زیرا معتقدم که تنها عمل پسندیده ممکن همین است... اولاً" این پرونده‌ها عمومی نیستند. زیرا یادداشتهای شخصی مرا در بر می‌گیرند که حتی تصور دور کردن آنها برایم دردناک است. دوماً" میدانم، تنها این مدارک نیستند که به دست شما به آتش کشیده خواهند شد. اینطور نیست؟

باید بگویم، آنچه که من می‌خواهم، خوب توجه داشته باشید، این است که در دوران حیاتم حتی یک خط از نوشته‌هایم امحاء نگردد." پاسکال از اینکه زیاده از حد حرف زده بود، احساس ناسف می‌کرد. زیرا میدید، مادرش سعی دارد خود را به او نزدیک کرده‌وی را وادار به تشریح و توجیه مسائل مربوط به پرونده‌ها سازد. که مادام روگون باز هم به کار خود ادامه داد:

" پسر، همه چیز را بگو... بگو به بینم چه ایرادی به ما وارد است؟... بله! مثلاً" به خود من، علت ملامت و سرزنش چیست؟ آیا این شما نبودید که موجب ناراحتی‌های بیشمار شدید؟ آه! بدست آوردن ثروت کار ساده‌یی نبود و وقت کمی هم برایش تلف نشد! اگر می‌بینی که امروز کمی راحت زندگی می‌کنیم، باید بدانی که حاصل زحمات فراوانی است که با رنج بی پایان بدست آمده است با توجه به اینکه تو خودت همه چیز را میدانی، و همه را در بین کاغذپاره‌هایت مخفی می‌کنی، بی‌اطلاع نیستی که خانواده ما بیش از آنکه برای خود موثر باشد، در خدمت دیگران بوده است. اگر دوبار که وجود ما لازم بود در پلاسان نبودیم، محققاً" همه مردم در وضع بسیار بدی قرار می‌گرفتند. طبیعی است که حاصل جز نمک ناشناسی و حسادت نبود. بهمین جهت اگر فضاحت و رسوائی برای فامیل ببار آید، همه خوشحال و

خوشنود خواهند شد ...

من نمی‌توانم چنین چیزی را تحمل کنم. و بطور قطع و یقین خواسته و میل باطنی تو هم نخواهد بود. اطمینان دارم که این رفتار مرا از سقوط فرانسه و بدبختی‌هایی که شاید تا ابد گریبانگیرش باشد مورد تأیید قرار داده و بمن حق میدهی.

— مادر، در مورد فرانسه صحبتی به میان نیاورید! فرانسه‌زندگی سختی دارد، ولی بنظر میرسد که با چنان سرعتی دوران نقاهت خود را می‌گذرانند، که همه دنیا را شگفت‌زده کرده است... قطعاً، موارد پوسیده‌یی هم وجود دارند. من آنها را پنهان نکردم و شاید هم بیش از اندازه نسبت به آنها حساس هستم. اما شما هرگز صدای مرا نمی‌شنوید. اگر تصور می‌کنید که من به ناپودی نهانی می‌اندیشم، علتش اینست که من، هم جراحات را می‌نمایانم و هم شکافها را... من بزندگی اعتقاد دارم که بدون وقفه در طرد زوائد و عوامل فسادبرانگیز کوشا بوده، برای جایگزین کردن جراحات، "گوشت" تازه پرورده و در میان ناپاکیها و مرگ، به تجدید مداوم قوا در جهت استقرار سلامت بدن کوشا می‌باشد.

او شدیداً "هیجان‌زده شده بود و با علم به خشمگین بودن خود، زستی از خود نشان داد که حکایت از این غضب می‌کرد. آنگاه لب‌باز سخن فرو بست. مادرش که وضع را چنین دیده گریه روی آورد و اشکهای او که نه چندان مقاوم بودند بر روی گونه‌هایش خشک شدند. او هر بار به وحشتی اشاره میکرد که غم پیریش را فزونی می‌بخشید. به‌سرس التماس می‌کرد و برای اینکه حداقل فامیلش به لجن کشیده نشود، متوسل به خدا شد. آیا او مجسمه‌یی از پایداری نبود؟... آیا پلاسان "بطور دریست" محله سنت‌مارک، محله قدیمی و همچنین شهر تازه بنا شده در مقابل غرور تسلیم شدماش، سر تعظیم و احترام فرود نمی‌آورد؟

این پیرزن فقط خواستماش این بود که باو کمک شود. از تمام فرزندانش انتظار داشت همانند مادرشان عمل کنند. او از اوژن و آریستید به نیکی نام میبرد و او... پاسکال، آیا از آنها فاصله خواهد گرفت. به مادر بیچاره‌اش این فرصت را نخواهد داد، تا در شادی موفقیت‌بخش پایانی روگونها، سرش را آرام بر زمین گذارد و با استقبال مرگ بشتابد؟... او که تا اینحد باهوش، مهربان و خوش‌قلب است... اوه! واقعا " غیر ممکن است! شاید روز یکشنبه به کلیسا برود و سپس کاغذ پاره‌های بی‌ارزشش را بسوزاند... اوه این فکر و اندیشه او را بیمارگونه میساخت. او التماس می‌کرد، دستور می‌داد و تحکم می‌کرد و بالاخره به تهدید متوسل می‌شد. اما پاسکال در یک بی‌تفاوتی و آرامشی استوار، پاسخی نمیداد. او مادرش را نیک می‌شناخت. حاضر نبود به بحث ادامه دهد. زیرا مطمئن بود که امیدی برای قانع کردن وی در مورد گذشته و بحث در آن باره وجود ندارد.

پس از لحظه‌ی سکوت فلیسیته که متوجه شد پسرش نفوذ ناپذیر است، اظهار داشت: "تو از ما نیستی و من بارها این حرف را زده‌ام. تو از ماهنگ حیثیت می‌کنی". پاسکال هم قبول کرد: "مادر عزیز، اگر کمی ببیندیشید، حتما" مرا خواهید بخشید."

در آنروز فلیسیته بدون آنکه حال خود را بداند، پاسکال را ترک کرد. ولی در مقابل در منزل با مارتین روبرو شد. بدون اینکه بداند پسرش به اتاقش رفته و پنجره‌ها باز است و سخنان او را می‌شنود، عقده‌هایش را خالی کرد. مادام روگون هرچه در دل داشت ظاهر ساخت. او گفت که حتما" در این کار موفق خواهد شد. اما آنچه که سخت دکتر را تعجب‌زده کرد و عرق سرد به پیشانی‌اش نشانید، این بود که مارتین مادرش را آرام می‌کرد و به او دل‌داری می‌داد.

مسلمان" او هم با مادرش همدست بود. زیرا تکرار می‌کرد که باید صبر کرد، نباید او را به هیجان آورد و به او سخت گرفت. چون درهر حال او و کلوتیلد قسم خورده‌اند، که به هر ترتیبی شده دقیقه‌یسی دکتر را راحت نگذارند. آنان قسم خورده بودند، تا او را با خدای خود آشتی دهند. زیرا امکان ندارد مردی باین نیکوکاری و خوش‌قلبی دوران مذهب بماند. کم‌کم صدای هر دو زن آرام و آرام‌تر می‌شد. به طوریکه پیچ پیچ و کلماتی نامفهوم به گوش میرسید و چیزی از حرفهای آندو شنیده نمی‌شد. جز اینکه روش آنان از یک بذله‌گوئی، توطئه، دستورات مورد اجرا و بالاخره تسلط بر روحیه و شخصیت وی، فکری در بیننده ایجاد نمی‌کرد. هنگامیکه مادرش میرفت، دکتر او را دید که با قدمهای آهسته و بی‌سروصدا، با بدنی کشیده و لاغر اندام، چون دختران نوجوان با رضایت خاطر دور می‌شود.

پاسکال که در حدود یکساعت به ضعف و ناامیدی کامل مبتلا بود، از خود سؤال می‌کرد: جنگیدن چه نتیجه‌ی دارد که همه مهربانی‌ها و عطوفت‌ها را به خصومت تبدیل کند؟ مارتین که حاضر بود با کلمه‌ی حتی خود را به آتش بیندازد، اکنون چنین حاضر شده که به من خیانت کند! و این کلوتیلد که با مستخدمه منزل متحد شده به یکدیگر کمک می‌کنند تا درهر گوشه‌ی از منزل برای من دامی بگسترند! حالا دیگر او تک و تنها شده بود. در اطرافش فقط این خائنین را می‌پروراند، که حتی هوای مورد استنشاق او را زهر آکین می‌کردند. با اینحال هر دوی آنها را دوست میداشت. شاید موفق می‌شد که مجدداً آنها را به مهربانی بکشانند و عطوفت فی‌مابین را برقرار سازد. اما از موقعی که متوجه شده بود مادرش خود را در پشت آنان پنهان می‌کند، عناد و کینه آنان را برای خود توجیه می‌کرد و دیگر امید به بازگشت آنان را نداشت. با توجه به حجب و حیائی که دکتر پاسکال جهت ادامه

تحقیقات حفظ کرده بود و ضمن اشتیاق زیاد به جنس لطیف از آنها فاصله می‌گرفت، اندیشه این موضوع که سه زن حاضر، علاقمندند تا او را با اراده خود خرد کنند، به سختی در مانده‌اش می‌کرد و اضطراب شدیدی سراپای وجودش را فرا می‌گرفت. همیشه یکی از آنها را پشت سر خود احساس میکرد، هنگامیکه درون اتاقش، در را از پشت قفل میکرد، بنظرش می‌آمد که آنها آنطرف دیوار ایستاده‌اند. احساس این بود که بطور مداوم آنها، در فکرش نفوذ می‌کنند و ترس مستمری که اگر مغزش راه آنها بنمایاند، فکر و اندیشماش را قبل از شکل گرفتن و بر روی کاغذ آمدن خواهند دزدید، مانند خوره تنش را می‌خورد. بدون تردید این دوران، بدترین و دردناکترین زمان زندگی شصت‌ساله دکتر پاسکال بحساب می‌آمد. حالت دائمی دفاعی که او در خود حس می‌کرد، تا بتواند به زندگی ادامه دهد، اعصابش را از هم می‌پاشید. گاهی به نظرش میرسید که حتی زمین خانماش در دفع شر او می‌کوشد و قصد گریزاز او را دارد. در آنموقع بود که تاسف و تائری غیرقابل توصیف از اینکه تا بحال ازدواج نکرده و فرزندى از خود ندارد، آزارش میداد. ترس و وحشت از زندگی، وجود او را هم در بر گرفته بود؟ آیا او تاوان خودخواهی‌اش را پس نمی‌داد؟ تاسف از نداشتن فرزند و اضطراب و دل شوره ناشی از آن سبب شده بود که وقتی در کوچه و خیابان، دختران خردسال را می‌دید که به او لبخند می‌زنند، چشمهایش از اشک خیس می‌شدند. بدون شک، کلوتیلد آنجا بود. اما عطوفت او محبت دیگری بود که در حال حاضر به طوفانی تبدیل شده و آن عطوفت آرام و لطیف فرزند واقعی نبود که به قلب دردناکش مرهمی نهد. از طرفی، میدید که چراغ عمرش رو به خاموشی است و فرزندى ندارد که این زندگی را ادامه دهد. هرچه بیشتر زجر می‌کشید، در اعتقاد به زندگیش، بیشتر به یک تسلی و دلجوئی پیوسته به درد و رنجش میرسید. او خود را

در بین معیوبین فیزیولوژیک خانوادهاش، فردی آسیب ناپذیر می پنداشت، اما اندیشه اینکه ممکن است، توارث، نسلی را پشت سر گذاشته و نارسائیهای اجدادی مجدداً در طفلی از فامیل ظاهر شوند با این وجود آرزو می کرد این طفل را که به منزله ثروتی محسوب میشود به عنوان نسلی بخش، دارا باشد.

در یک شب سنگین و گرم اواخر سپتامبر، پاسکال نتوانست مزه برهم زند یکی از پنجره های اتاقش را گشود. آسمان سیاه بود. صدای رعد و برق نشان میداد، که در دوردستها طوفانی برپاست. او در این شب تاریک و گرفته، به خوبی درختان و گیاهان را از هم تشخیص نمی داد، دیگر در مواقعی که برق میزد و نوری آنها را از هم مشخص می کرد، که خرد رنگ سبز تیره ای را در سیاهی شب ظاهر می ساخت. روحیاش از بدبها آزرده بود. زندگی جهنمی چند روز گذشته، جنگ و ستیز و مشاجرات لفظی، شکنجه ناشی از خیانت و بدبینی که بزرگ و بزرگتر می شد، در نظرش مجسم شدند ناگهان خاطره ای بدنش را به لرزه در آورد. از ترس اینکه مبادا او را غارت کنند، همیشه سعی بر این داشت که کلید کمد را در جیب خود مخفی سازد. اما، آن روز بعد از ظهر به علت گرمای شدید، کتش را از تن درآورد و بخاطرش رسید که کلوتیلد آنرا از جارختی برداشت. وحشتی کشنده تمام وجودش را تسخیر کرد: اگر کلوتیلد دانسته باشد که کلید در جیب کت اوست، حتماً "آنرا برداشته است. فوری خود را به کت رساند که بر روی پشتی صندلی قرار داشت. جیبهایش را با دست جستجو کرد. از کلید خبری نبود! چنان احساس عجیبی داشت که گوئی قلبش در درون سینهاش بی تابی می کند. بخود گفت حتما همه مدارک را دزدیده اند. زنگ ساعت دو بعد از نیمه شب به صدا درآمد، بدون اینکه لباس بپوشد، با شلوار و پیژاما و تکه های باز و پای برهنه، شمعدانی بدست، با

عجله در سالن را فشارداد و آنگاه فریاد برآورد:

"آه! میدانستم، دزد جانی!" بله درست حدس زده بود. کلوتیلد با لباس خواب و پاهای برهنه، بدون اینکه شمعی با خود برداشته باشد، بسالن وارد شده بود و با همان نور برق زدن آسمان در کمد را باز کرده و پرونده‌های طبقه بالا را بطور درهم و برهم روی میز ریخته بود. اومشغول گذاشتن آنها در پاکتهائی بود تا سر فرصت به نزد مادر بزرگش بفرستد، که ناگهان دکتر پاسکال شمع به دست وارد شده بود.

پاسکال با غضب فریاد برآورد: "دزد، سارق، جانی، مرامی‌کشی؟" کلوتیلد هنوز در بین بازوانش، پرونده‌هایی را به سینه‌اش می‌فشرد. پاسکال قصد داشت آنها را از دست او بیرون آورد. اما او با تمام قدرت پرونده‌ها را به سینه می‌فشرد و مصمم در از بین بردن پرونده‌ها، بدون خجالت و یا هیچ پشیمانی، استوار و پا برجا می‌نمود. آنگاه، دکتر، دیوانه‌وار بطرفش حمله کرد، ضمن ناسزاگوئی هر دو با هم دست به گریبان شدند و بسر و روی یکدیگر کوبیدند. کلوتیلد حق حق کنان می‌گفت:

"مرا بکش، مرا بکش! یا همه این پرونده‌ها را پاره می‌کنم!"

اما دکتر پاسکال چنان او را در بین بازوانش می‌فشرد، که نفس او بند آمده بود. در پاسخ به پیشنهاد کلوتیلد اظهار داشت:

"وقتی کودکی دزدی می‌کند، باید او را تنبیه کرد:"

چند قطره خون روی میز ریخت. یکی از ضربات دکتر پوست بالای بازوی او را مجروح کرده بود. پاسکال که چنین دید، با حرکتی بسیار سریع بقیه پرونده‌ها را از دستش خارج کرد و او را رها ساخت. "وتو، حالابیا کمک کن، تا همه پرونده‌ها را به جای اولیماش

بازگردانیم... اطاعت کن! زودباش!

اول همه آنها را روی میز بچین و... یالله زودباش از من اطاعت
کن! می فهمی!
— بله استاد!

کلوتیلد باو نزدیک شد. کمکش کرد ولی می پنداشت که دکتر او
را خرد کرده است. شمع با شعله‌یی بلند در این شب گرفته و داغ،
آندو و پهنه سالن را کمی روشن می کرد در دوردستها، رعد و برق
آرام نداشت. بنظر میرسید پنجره باز بطرف توفان، در آتش می سوزد.

بخش پنجم

دکتر پاسکال لحظه‌یی به پرونده‌هایی که بر روی میز روی هم انباشته شده بود، نگاهی کرد و به نظرش رسید که تعدادشان چشم‌گیر است. پوشه‌چندپرونده درمیان آنها از هم‌گشوده بود و مدارک، نامه‌ها بریده روزنامه‌ها، اسناد رسمی و دست‌نویس‌هایی از آنها بیرون ریخته بود.

برای کلاس‌کردن مجدد پوشه‌ها و پاکت‌ها، او در جستجوی نامه‌های نوشته شده با حروف درشت بود. و با منظم کردن پرونده‌ها، نگاهی به کلوتیلدا انداخت که ساکت و بی‌حرکت ایستاده و به او خیره شده بود: "گوش کن فرزندم! من همیشه ترا از خواندن این پرونده‌ها منع کرده‌ام، مطمئن هستم که از دستور من سرپیچی نکرده‌یی... بله، من همیشه وقت داشته‌ام و در این مورد با وسوسه عمل می‌کردم... نه باین جهت که تو یک دختر ناآگاه باقی بمانی. زیرا ترا آزاد گذاشتم که هر چه دلت می‌خواهد، بویژه در مورد ارتباط زن و مرد و روابط بین آنان بیاموزی. البته آگاهی از این مسائل برای دختران ناباب امری است ناشایست و آموزشی نه چندان مقرون به صواب، ولی برای تو که دختر بسیار روشن و فهمیده‌یی هستی، حتماً آگاهی از اطلاعاتی

که به دست آورده‌ام، ضروری بوده است !
 اما چه نتیجه‌ی دارد که خیلی زود خود را در این حقیقت بشری غرق کنی؟ ... من ترا از خواندن داستان زندگی خانواده خودمان، که دربرگیرنده حکایت تمام بشریت، اعم از بدیها و خوبیها است، برحذر داشتم ..."

کمی مکث کرد. به نظر میرسید که در تصمیم خود کاملا " پابرجا است. با آرامشی که به او برگشته بود، همراه با قدرتی بی‌مانند افزود: " تو اکنون ۲۵ سال داری و باید همه چیز را بدانی ... از طرفی موجودیت ما به خطر افتاده، زیرا تو زندگی میکنی و با این بلندپروازی تخیلیات زندگی را بر من تلخ کرده‌ای. مایلم، واقعیات، باهمه دردناکیش درمقابل ما قرار گیرد. شاید، شوکی که از آن بتواند به تو وارد شود، ترا همان زنی بیمار آورد که تو باید باشی ... بنابراین با هم بکلاسه کردن مجدد این پرونده‌ها، ورق زدن و بالاخره مطالعه آنها خواهیم پرداخت. آنوقت تو درس دهشتناکی از زندگی خواهی گرفت ! " چون هنوز کلمتیلدا از جایش تکان نخورده بود و بی‌حرکت باقی بود، اضافه کرد:

" برای اینکار به نور کافی نیاز داریم، بنابراین دو عدد شمع دیگر را نیز روشن کن ."

نیاز مبرمی به یک نور روشن‌گر و بسیار قوی در خود احساس میکرد، گویی که آفتاب تابان را به کمک می‌طلبید، چون هنوز سه شمع روشن او را اقناع نمی‌کرد، به اتاق خود رفت و دو شمعدان دو شاخه را با آنها افزود. هفت شمع نورپاشی آغاز کردند. هر دو در حالیکه لباسشان نامنظم بود دکتر با سینه لخت و عور و کلمتیلدا با شانه و بازوان عریان، که بر روی شانه چپش لکهای خون به چشم می‌خورد، بدون اینکه یکدیگر را ببینند، به کار مشغول شدند. دو ساعت گذشت ولی

هیچکدام به زمان توجهی نداشتند. آنان می‌رفتند تا شب را در اشتیاق شناخت بدون نیاز به خواب، زمان و مکان بگذرانند. توفان سهمگینی که در افق دور دست می‌غرید و از پنجره نیمه‌باز فریادش را به گوش آندو میرساند، غریبش بلند و بلندتر میشد.

کلوتیلد هرگز چنین حالت تب‌دار چشمهای دکتر پاسکال رانده بود. از چند هفته پیش به این طرف، علیرغم آرامش همیشگی، اضطرابهای درونی او را گرفته و درمانده کرده بود. اما بنظر میرسید که در جوهر وجود دردناکش، یک عطوفت و رافت ناشناخته و لایتناهی، که حاکی از ترحم پدرانه و گذشت و بزرگواری است و در لحظه عصبانیت و غضب به نشانی از برائت و بی‌گناهی می‌ماند، هزیمت نفرت‌بار اتفاقات رابه دختر جوان می‌نماید. او در این کار اراده خود را به کرو گذاشته بود. او همه چیز را می‌گفت، زیرا معتقد بود برای رسیدن به شفا، باید همه رازها را عیان ساخت.

آیا زندگی و اتفاقات خانوادگی روگون، مستقیماً به هر دو نفرشان مربوط می‌شد، یک تکامل مقدر و دلیل مقدم و والا نبود؟ زندگی چنین بود و می‌بایستی چنین زندگی کرد. بدون شک کلوتیلد از این زندگی، آبدیده با گذشت و جسور بیرون می‌آمد.

دکتر پاسکال مجدداً شروع به صحبت کرد: "ترا وادار می‌کنند که در مقابل من قد علم کنی! بتو توصیه می‌کنند که به کارهای زشت روی آوری. ولی آنچه که من می‌خواهم، این است که مجدداً وجدان بیدار ترا به تو بازگردانم. وقتی تو همه چیز را دانستی، خودت قضاوت کن و بر اساس آن مسیرت را بیاب... بیا جلوتر و با من پرونده را مطالعه کن."

کلوتیلد اطاعت کرد. این پرونده‌هایی که مادر بزرگش با غضب از آنها صحبت کرده بود، و او را به وحشت می‌انداخت. بله

کنجکاو و در وجودش زنده شده و به غلیان آمده بود. و آنکهی، با وجود تمام قدرتی که او را به اطاعت و اداری میکرد، مع الوصف کلوئیلد کمی مردد بود. آیا او می‌توانست به حرف دکتر گوش نکند؟ ... آیا او اجازه نداشت از این اوامر سرپیچی کند؟ کلوئیلد منتظر مانده بود!

دکتر که او را بهت زده دید گفت: "به بینم، می‌خواهی یا نمی‌خواهی؟"

— بله، استاد، می‌خواهم!

ابتدا شجره نامه روگون — ماکارت را به او نشان داد. دکتر پاسکال معمولاً این شجره نامه را در کمد نمی‌گذاشت، بلکه در کشوی میز خودش قرار میداد. هنگامیکه برای آوردن شمع‌انها به اتاق خود رفت در بازگشت این پرونده زیر بغلش بود. دکتر پاسکال از بیست سال پیش به اینطرف سعی کرده بود، که آنرا مطابق اتفاقات حادث شده، اعم از تولد و مرگ و ازدواج، تنظیم کند و طبق تئوریهائی که در باره توارث داشت، برای هر مورد، چند خط یادداشت ضمیمه سازد. یک ورقه بزرگ کهنه بود، که در اثر "تا" خوردن، در حال از هم پاشیدن بود. محلتهائی که "تا" خورده یا "جر" خورده بود و با کاغذ و چسب بهم چسبانده شده بود. در روی آن، یک درخت "سمبولیک" با شاخه‌های طبقه طبقه و تقسیم شده به چشم می‌خورد که پنج صفحه کاغذ از "عرض" به آن اضافه شده بود. روی هر کدام از صفحات نام و بیهوگرافی (شرح حال زندگی) یکی از موارد وراثتی به وضوح و با خطی بسیار ظریف برشته تحریر در آمده بود.

دکتر، با ذوق و شوق و سلیقه‌یی که در خور یک دانشمند باشد در مدت ۲۰ سال تمام اطلاعات مربوط به موارد موروثی را به این صفحات کاغذ منتقل کرده بود. او که از نتیجه کار خود بسیار راضی و خشنود بنظر میرسید، رو کرده به کلوئیلد و گفت:

" دختر کوچولو، به بین! تو باندازه کافی در این مورد آگاهی

داری، تو با کپی کردن و یادداشت برداشتن از این دست نویسیها، به مطالب و آگاهی‌های زیادی دست یافتی... آیا یک چنین مجموعه‌یی از مدارک دقیق و کامل، که در آن کوچکترین نقطه ضعفی وجود ندارد، زیبا بنظر نمی‌آید؟... اینطور تصور میشود که تجربه‌یی گرانقدر و به ثبوت رسیده، بر روی تابلویی آورده شده باشد... آهان می‌بینی، همین پائین، تنه درخت با ریشاش که به عمه "دید" میرسد. سپس سه شاخه از آن سرچشمه می‌گیرد که نشانگر یک فرزند قانونی، مانند "پیرروگون" و دو فرزند حرامزاده، چون اورسول ماکارت و آنتوان ماکارت میباشد. آنگاه شاخه جدیدی از آن بالا میرود که از یکطرف ماگزیم گلوتیلد، و ویکتور را که سه فرزند ساکارد هستند و آنزلیک، دختر سیدونی روگون را در بر می‌گیرد. در طرف دیگر پولین دختر لیزا ماکارت و کلود، ژاک، اتیین، آتا دختران خواهرش "ژروز" قرار دارند. در آنجا برادرشان ژان قرار گرفته است. توجه می‌کنی، در میان آنچه که من به عنوان نقطه عطف و پایه‌گذاری فرزندان قانونی و حرامزاده می‌نامم و از یکی شدن مارت روگون و پسر دانیس فرانس موره به وجود می‌آید. سه شاخه جدید "اوکتاو، سرژ و دزیره موره" تشکیل میشود. در حالیکه نتایج کار اورسول و موره کلاه دوز و سیلور، که از مرگ غم‌انگیز و دل‌خراشش با اطلاع هستی، هلن و دخترش "ژان" می‌باشد. بالاخره بالاترین نقطه شاخه‌های باریک انتهایی، به برادرت ماگزیم شارل بیچاره و دو فرزند فوت شده کلود لانتیه و آناکویو، با سامی ژاک لوئی و لوئیزه اختصاص دارد. هر پنج نسل از شجره انسانها، هر کدام با پنج‌بهار و یا پنج نسل جدید از بشریت، تحت امواج فعالیت و وحدت فنا ناپذیر زندگی، به تجدید شاخ و برگ پرداخته‌اند."

دکتر پاسکال با انگشت خود، یک بیک موارد را نشان میداد، گوئی که در روی این کاغذ کهنه و نیم‌پاره، به آنا تومی انسانها اشاره می‌کند

" تکرار می‌کنم که در این شجره‌نامه همه آنهایی که باید وجود داشته باشند، آورده شده‌اند... می‌بینی که در وراثت مستقیم، انتخاب صورت گرفته‌است. انتخاب مادرهای سیلور، لیزا، دزیره، ژاک، لوئیزه و توو پدرهای: سیدونی، فرانسوا، ژروز، اکتاو، ژاک لوئی، سپس سه مورد پیوندی با وصلت اورسول، آریستید، آنا، ویکتور و همچنین به وسیله وصلت‌های پراکنده می‌توان از سرژ، ماگزیم، اتین واز طریق امتزاج از آنتوان، اوژن و کلود نام برد. لازم بود که از چهارمین فرم یعنی از پیوند و وصلت پیر و پولین نیز صحبتی به میان می‌آمد. و می‌بینی که از هر رنگی وجود دارد. به عنوان مثال، انتخاب مادر برحسب تشابه جسمی پدر و یا برعکس آن، بعمل می‌آید. همچنین در پیوندهای امتزاجی، برحسب شرائط، گاهی تفوق جسمی و روانی، از آن یکطرف و یا از آن طرف دیگر است... سپس نوبت به توارث غیر مستقیم مربوط به خویشاوندی می‌رسد. تنها یک نمونه بسیار بارز آنرا یافتیم که آنهم شباهت خیره‌کننده فیزیکی اوکتاوموره با عمویش اوژن روگون است در مورد وراثت نفاذی هم می‌توان از آنا، دختر ژروز و کوپو نام برد که بویژه در دوران طفولیت به اولین فاسق، مادرش شدیداً "شباهت داشت... اما آنچه که بیش از هر چیز در این نمونه‌ها چشم‌گیر است، به وراثت در حال بازگشت مربوط می‌شود. باین ترتیب که سه مورد بی‌اندازه قابل توجه از شباهت مارت، ژان و شارل به عمه "دید" موجود است که با پرشی به سه نسل عقب‌تر برمی‌گردد. بطور قطع و یقین اتفاقات در نوع خود بی‌نظیر می‌باشند. باید بگویم که به مشابهت اجدادی چندان معتقد نیستم. زیرا بنظر می‌رسد که عوامل جدید، ناشی از پیوند زن و پیا شوهر، اتفاقات و حوادث و بالاخره تنوع و گوناگونی، بسرعت موجب از بین رفتن و امحاء آثار مشخصه شده، بطوریکه فرد را به صورتی همگانی و عمومی در می‌آورد...

هلن، ژان و آنزلیک نیز شامل موارد مادرزادی می‌شوند که به ترکیبات شیمیائی محل تلاقی و امتزاج مشخصات جسمی و روانی اولیائشان مربوط می‌گردد، البته بدون اینکه خصوصیات پدر و مادرشان بر روی آنان ظاهر شود.

سکوت حکمفرما بود. کلوئیلدا با علاقه خاصی به صحبت‌های دکتر پاسکال گوش می‌داد. و پاسکال بر روی اثر علمی خود، که همان شجره نامه خانوادگی‌اش بود، خیره مانده و نیاز یک داوری و قضاوت عادلانه در وجودش احساس میشد. او به آرامی به صحبت خود ادامه میداد، گوئی که با خودش حرف میزند!

"بله، این تحقیق علمی است... البته من در این شجره‌نامه فقط اعضای خانواده خودمان را آورده‌ام. شاید لازم می‌بود، برای همسرها و پدران و مادرانی که از خارج وارد فامیل شده و پیوند خون آنان سبب دگرگونی گردیده است، سهمی برابر قائل می‌شدم.

با این اندیشه لازم بود، به ترسیم شجره‌نامه‌ی بسیار پیچیده می‌پرداختم، که علم ریاضیات نیز در آن به کار گرفته میشد. باین معنی که پدران و مادران، به تساوی از نسلی دیگر، موارد ارثی خود را به فرزندان‌شان منتقل میکردند. بطوریکه مثلا" با این محاسبه، سهمی که از عمه" دیدمتوجه شارل می‌شد، به یک دوازدهم سهم‌اولیه میرسید! البته با توجه‌به اینکه تشابه، کاملا" برای هر فردی محسوس است، پس این محاسبه اعتبار خود را از دست میدهد. بنابراین‌نظر من بر این بود که نشان دادن عناصر خارجی ناشی از ازدواجها و دیگر عوامل جدید تاثیر داده شده در هر موردی، برای یک‌تحقیق علمی کفایت میکند... آه! این علوم ابتدائی این علومی که فرضیات و تخیلات حاکم بر آن هستند، بهمان اندازه که در حیطه تخصص‌شاعران می‌باشند، در قلمرو دانشمندان نیز قراردارند! شاعران که پیش قدمان

و پیش تازان هستند، اغلب مواردی دست‌نخورده را می‌یابند و راه حل‌هایی برایشان ارائه می‌دهند. در اینجا حاشیه‌ی بین حقیقت کسب شده، قطعی و ناشناخته وجود دارد، که متعلق به آنانست و باید حقیقت فرد را از درونش بیرون کشید... چه پرده عظیمی را باید به دست نقاش زبردست سپرد! وجه داستانه‌های کمدی و تراژدی را که باید از این بشریت به رشته تحریر درآورد! تا وراثت را که نقطه عطف برپائی خانواده‌ها، جوامع و دنیاست، بطور وضوح نمایاند! "چشمهای درشت دکتر دودو میزد. پاسکال در اندیشماش به تقلا افتاده بود و حال خود را نمی‌فهمید. اما ناگهان با حرکتی غیر منتظره، شجره‌نامه را بگوشه‌ئی انداخت، به کنار پرونده‌ها آمد و گفت: "همین الان" آنرا مطالعه خواهیم کرد! برای اینکه کاملاً درک کنی، باید که اتفاقات و حوادث از مقابل دیدگانت بگذرند. تو با چشم خود تمام عاملین و آنها را که در اینجا با یک یادداشت خلاصه و ساده معرفی شده‌اند، در حین عمل احساس کنی... حالا من یک یک پرونده‌ها را به نام می‌خوانم و تو آنها را به من خواهی داد تا قبل از جا دادن، در طبقه فوقانی کمد یکی بعد از دیگری را به تو نشان دهم. آنچه که در آن جای گرفته، برایت تعریف خواهم کرد... من سعی نمی‌کنم که برحسب حروف الفباء پرونده‌ها را از تو بخوام. بلکه برحسب تقدم و تاخر کارها و عملیات، به آنها نگاه خواهیم کرد. به ویژه اینکه مدت‌هاست تصمیم دارم که چنین نظمی را به پرونده‌ها بدهم. اکنون این فرصت دست داده است... اول بگرد و پرونده عمه دید" را پیدا کن."

در این موقع، طوفان سهمناکی که افق را به آتش می‌کشید، چون "اشاری" که بدور گردن سوله‌یاد کشیده شده باشد، منفجر شد. صدائی مهیب کرد و با رگباری سیل‌آسا تمام قسمت‌های خانه را در بر گرفت.

اما آنان حتی پنجره‌ها را نمی‌بستند. نه صدای غریدن آسمان بگوششان میرسید، و نه به سیلابی که در پشت بامها جاری بود، توجهی می‌کردند. کلوئیلد پرونده عمه "دید" را، که نامش با حروف درشت بر روی آن به چشم می‌خورد، باو داد. دکتر پاسکال ورقه‌هایی از کاغذ را که در اثر گذشت زمان رنگش به زردی گرائیده و یادداشت دست‌نویس خود وی بود. بیرون کشید و شروع بخواندن کرد:

"پرونده پیر روگون را بده... پرونده او رسول ماکارتو هم چنین آنتوان ماکارت را هم بده..."

کلوئیلد ساکت و آرام در کنار وی قرارداشت و هر کلمه‌یی که می‌شنید بیش‌از پیش مضطرب میشد. گوئی که کلمات بر روی قلبش فشار می‌آوردند. پرونده‌ها یکی بعد از دیگری برون کشیده میشد، مدارک آنها پس از مطالعه مجدداً "به محل خود بازمی‌گشت و بالاخره پرونده درکمد قرار داده می‌شد.

ابند اصل و نسب و ریشه اجدادی خانواده یعنی آدلایید فوک مورد بررسی قرار گرفت. او دختر مفلوکی بود که عقلش پاره سنگبر می‌داشت و بدنیا آورنده شاخه قانونی، یعنی پیر روگون و اورسول و آنتوان ماکارت بود که این دو از ازدواج غیر رسمی وی پا به عرصه وجود گذاشته بودند. این تراژدی بورژواز و خونین در چهارچوب کودتای دسامبر ۱۸۵۱ قلم زده شد و روگونها، یعنی پیر و فلیسیته، برای نجات پلاسان خون سیلور را ریختند و ثروتمند شدنشان، رویه آغاز گذاشت. در حالیکه آدلایید به پیری می‌گرائید، عمه "دید" مفلوک و بیچاره، چون شبی واچی از کفاره و انتظار، در آسایشگاه "تولت" بستری شد. سپس، اشتهای دستیابی به قدرت در اوژن روگون، که به عقاب خانواده مشهور بود، نصح گرفت. او که قدرت را برای قدرت دوست میداشت، با سوداگران امپراطوری نو، همگام شد. باین ترتیب از ریاست شورای

دولتی، گرفته تا پست وزارت را اشغال کرد. او دیگر جهشی عظیم به پیش کرده بود و اطرافیانی بسیار معروف و مشهور داشت. آنها او را با خود به پیش می‌بردند و گاهی هم او را به فرسودگی می‌کشاندند. در این میان زنی بنام "کلورنیلد" بود که تمایل شدید و احمقانه‌پیر به او، کورش کرده بود. ولی با توجه به غرور و خودخواهی وجودی "پیر" و با توسل بهر دوز و کلک توانست باز هم به جلوتر و جلوتر رود. تا در! مپراطوری جایی باز کند. آریستید ساکارد بیشتر به لذات پست و دون‌چون پول، زن، و تجملات علاقه داشت. برای کسب ثروت، به راههایی ناصواب میرفت و بهرکاری متوسل میشد. او که ارث پدری خود را در شب زنده‌داریهای اولیه پس از مرگش در مدت بسیار کوتاهی بباد داده بود برای بازیافتن پولهای دزدیده شده، بهر سوداگری دست میزد و زمانی که هنوز جسد بی‌جان همسرش سرد نشده بود، حتی نام و نشان خود را فراموش کرد، تا صد هزار فرانک فراهم آورد و با زنی به نام "رنه" ازدواج کند. و هنگامی که در وضع بسیار بد مالی قرار گرفت، از خطای عشق و عاشقی فرزندش ماگزین با همسر دومش چشم پوشی و اغماض کرد.

چند سال پس از آن، باز هم ساکارد بود که در بانک یونیورسال، میلیون‌ها فرانک حبس شده را به گردش در آورد. ساکارد هرگز خود را شکست خورده احساس نمی‌کرد و با همین فکر و اندیشه توانست بعنوان یک تاجر و سرمایه‌دار، خود را در راس قرار دهد و با عملیات جسورانه که در بورس به عمل آورد، پول ریخت، و نفع برد، زیان کرد و به برد و باختی عجیب دست زد، که میتوان آنها را به جنگهای ناپلئون در اوسترلیتز و واترلو تشبیه کرد. همانطور که در این جنگها، دنیائی در زیر خرابیهای آن محو شد و از مردمش نام و نشانی باقی نماند، ساکارد هم از ناپدید شدن پسرش که در یک شب سیاه بدست دشمنان

انجام گرفت، چشم پوشیده و به عشق خود نسبت بپادام کارولین وفادار ماند تا در مقابل یک زندگی نفرت آور، حداقل پاداشی ملموس داشته باشد. خواهر او سیدونی روگون که از ابتدا بسیار موقر و موجه بود و برخلاف تندخویی برادرش ساگرد، بسیار خوشرو و مهربان مینمود بعدها پایش به کارهای نه چندان آبرومند کشیده شد و از مردی ناشناس دختری به دنیا آورد که آنزلیک نام نهاد. سالها بعد مارت روگون پسردائی خود فرانسوا موزه را به همسری برگزید. و از این راه در شجره نامه دوشاخه قانونی و غیر رسمی بهم پیوستند، که زندگی آرام آنان نیز، به مرور زمان از هم پاشید و به واقعه‌یی شوم و نکبت بار منتهی شد، که در جنگ قدرت برای تسخیر پلاسان، سه فرزندش را از او گرفتند و در دنیائی تاریک و بدون روزه امید، رهایش ساختند. خانواده روگون فاتح پلاسان شد. از سه فرزند وی، اکتا و موره بود که افتخار این فتح را یدک می‌کشید. او که افکاری مشخص و روشن داشت، مصمم بود تا نفوذ فوق‌العاده‌ئی برایش در پاریس دست‌وپا کند. او با سرعت به محافل پارسی نفوذ کرد و از این راه فقط به کسب آموزش احساسی نائل آمد. زهراتنها از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و از زنی می‌پرید و بدامن زنی دیگر می‌افتاد. او گاهی خود را تا خاک پای زنی کوچک میکرد، و در مواقعی چنان افاده می‌فروخت که چشمها را خیره می‌کرد. ولی در عین حال مردی بود کارآی و ستیزه‌جو، و برای رسیدن به مقاصدش از هیچ فعالیتی فروگذار نمی‌کرد. او در دنیائی که صدای درهم شکستن آن، به علت غرق در منجلاب و تعفن، به گوش میرسید، توانسته بود زندگی مرفهی بهم بزند و در خیابان لوورپاریس، محل کارش را به لوسترهای خیره‌کننده، ابریشم و دانتل گران قیمت بیاراید. او با دست‌اندازی بر روی کارهای بزرگ تجاری، یکایک تجار را از میدان بدر می‌کرد. در اینکار از استثمار زمان دست نمی‌کشید و در پیشبرد

تجارتش، از آنان بهره می‌گرفت. بالاخره دختری فقیر اکتاو را چنان زنجیر کرد که تا قبل از ازدواج با او بیچاره چون برده‌یی برپای دخترک می‌افتاد. دو فرزند دیگر، سرژ و دزیره موره که اولی جوانی زن‌نما و اسرارآمیز و دومی، دخترک بسیار سالم و چشم‌گیر بود. سرژبر اثر حادثه روانی نسل خود، به کلیسا کشیده شد و در کلیسا "پارادو" افسانه عشق او به آلبین جان گرفت و پس از مدتی کوتاه او را به دست آورد. ولی در میان طبیعت بیجان، عشقش از چنگش بدر رفت.

هنگامی که جنگ ابدی زندگی او را به مبارز می‌طلبید، به کلیسا پناه برد تا ریشه تعایل فردی خود را بخشکاند. روز مرگ آلبین، سرژ خود را روی بدن او انداخته و خاک بر سر می‌پاشید. و بر بخت بد لعنت می‌فرستاد، در حالیکه دزیره دوست همیشگی جانوران و جانداران اهلی، به حادثه‌یی که برای دوست برادرش رخ داده بود، توجه‌یی نداشت و در حیاط خلوت خانه به شادی و سرور مشغول بود. او با حیوانات مورد علاقه‌اش وقت می‌گذراند. کمی دورتر از این محل یعنی در روی تپه‌های "پستی" که بر تمام پاریس تسلط داشت و به دریای بیکرانی از انسانها می‌ماند، هلن موره با دختر جوانی زندگی می‌کرد. همین جا بود که داستان غم انگیز او پایه‌گذاری شد و مردم شاهد و ناظر آن گردیدند او یک شب، پزشکی را به بالین دخترش آورد. ولی شیفته او گردید. "زان" که به عشق و عاشقی مادرش حسادت می‌گریزی یافته بود لب به اعتراض گشوده و مادرش را سرزنش کرد، حتی کارآندو به جدل کشید. او که در اثر اشتباه و از خود بیخود شدن یک ساعت در زندگی منزماش، بسختی از کرده خود پشیمان شده بود، رنج میبرد ولی سودی نداشت زیرا در آن بالا، در میان درختهای سرد گورستان آرام "پستی"، تک و تنها و بی‌کس در حال جان سپردن بود. با لیزاماکارت، که در منطقه‌اش از "هال" پاریس مغازه‌اغذیه

فروشی داشت. و در محله‌ئی که فریاد گرسنگی مردم به گوش می‌رسید او زمین و زمان را مسخره میکرد و به استهزاء می‌گرفت، شاخه غیر رسمی و یابوتر بگوئیم شاخه حرامزاده‌ها آغاز می‌شود. از این‌مادر، پاک‌ترین، مهربانترین و با احساس‌ترین دختر عالم، که صداقت و پاکی او هر بیننده‌یی را به تحسین وامیداشت. پا به عرصه وجود گذاشت. او که زندگی را درک میکرد و آنطور که وجود داشت می‌پذیرفت، علاقه وافری به مردم و خدمت به خلق داشت. گذشت او زبانزد خاص و عام بود. باین معنی که حاضر شد نامزد خود را دو دستی تقدیم دوستش کند و هنگامیکه میرفت تا زندگی‌آندو از هم بپاشد باز هم فداکاری کرد و مسئولیت فرزندشان را به عهده گرفت. او به عنوان مادر، در مقابل سختی‌های زندگی قد علم کرد و برای مبارزه با دنیای غم و درد که فریاد او را به آسمان بلند کرده بود، به گوشه تنهائی خود پناه برد تا طفل بی‌گناه را از مرگ برهاند. و سپس به ژورژ ماکارت با چهار فرزندش میرسیم. ژورژ بانگال، دختر زیبای او، با دوستش "لانتیه" عروسی کرد. ابتدا زندگی آنان با سه کارگری که در مفازه لباسشویی داشت براحتی اداره میشد و بسیار خوشبخت بودند. کم‌کم "لانتیه" به اعتیاد روی آورد و از همان زمان بدبختی گریبان آندو را گرفت. بطوریکه ژورژ نیز به فساد و تباهی کشیده شد و زندگی با لانتیه و یکنفر دیگر را در یک زمان پذیرفت. شبی هم که از گرسنگی، شکم خالی سر بر زمین گذاشته بود، لانتیه شکمش را درید و بزندگی ننگینش خاتمه داد. خواهر بزرگش کلود، که از تعادل چندانسی برخوردار نبود. استعداد نقاشی را در خود احساس می‌کرد. ولی انگشتان سرکش‌وی، از قدرت آنچه که وی می‌خواست عاجز بودند. اویسک جوان علیل مغز بود. پشت کار وی چشم‌گیر می‌نمود. او که بیشتر از حال طبیعی خارج بود، جهت خلق تصویر مورد نظرش، از انجام

هیچ کاری فروگذار نبود. او عاشق نقاشی بود و بالاخره کریستین را که بعد پرستش دوست میداشت، قربانی تصویری کرد که قلم مویش به هیچ وجه قادر به طرح و رنگ آمیزی آن نبود. او در یک شیفتگی بچه‌گانه‌یی محبوس بود و نیازی کشنده به خلق تماویری ناشناخته، ولی حیرت‌انگیز وجودش را مانند خوره می‌خورد. هنگامیکه نه همسرش و نه کارهای هنریش در ارضاء او کاری از پیش نمی‌بردند، بالاخره خود را حلق‌آویز کرد. ژاک فرزند دیگر ژورژماکارت، که آثاری از بیماری روانی خانوادگی در او تجلی کرده بود، همیشه در تب و تاب این حالت بسر میبرد. که هر لحظه ممکن بود، زن رهگذری را در خیابان به گوشمی بکشد و خون او را بریزد. او تشنه خون بود برای اینکه به این حالت نینفتد، دائم با نفس خود در ستیز و جنگ بود، و بالاخره در مقابله با آن شکست خورد. برای فرار از این کابوس، دختری جذاب و زیبا را به همسری انتخاب کرد، تا شاید در مواقعی که خون جلوی چشمانش را می‌گیرد همسر زیبایش او را از این سرنوشت شوم و سرگیجه‌آور نجات بخشد. ولی حضور زن دلخواهش نیز کاری از پیش نبرد. بالاخره شبی که زنش را نیمه‌لخت در کنار خود داشت سرش به دوران افتاد و بدون اینکه حال خود را بفهمد، او را زیر ضربات چاقو سوراخ سوراخ کرد. اتیین هم بنوبه خود رانده شده، یک شب سیاه و سرد وارد معدنی شد، که در آنجا کاترین غمگین را دوست میداشت و یکی از معدنچیان او را از چنگش بدر آورده بود. کاترین با معدنچیان: که در وضع رقت باری زندگی می‌کردند میزیست. در زمانی که همه از فرط گرسنگی به روی زمین دشت و دمن پناه آوردند و لقمه نانی می‌جستند، او در میان گروه‌های مسلحی که هر لحظه تیر فشنگشان در هوا طنین می‌انداخت به تقلا افتاد. گوئی که پایان دنیا فرا رسیده بود. "ماهو" به ضربه گلوله‌یی از پای درآمد و "آلزیر" بر اثر گرسنگی مرد و بالاخره "ژاکاری"

با دشمنی شگمش پاره شد. کاترین تنها در زیرزمین (معدن) مانده و با " ماهود " دختر بیچاره اش در سوگ ازدست دادگانش اشک می ریخت. " ماهود " برای بدست آوردن چند سکه مجدداً به معدن پناه برد و در حالیکه اتیمین در صدد تلافی کشته شدگان بود روزی که هوا نه گرم بود و نه سرد از معدن خارج شد. او مسئولیت سیر کردن شکم گرسنه معدنچیان را به عهده داشت و بندای دنیائی نو گوش فرا داده بود و میرفت تا با بسیج گرسنه ها بنیانی گذارد که بزودی انفجارش، بیداد و بیدادگر را بیدار عدم فرستد. " ناتا " از همان زمان بصورت تلافی بروز کرد. دختری که بر روی کثافات اجتماعی حومه شهر پرورش یافته و چون مگس پرتلائی از فشار و تعفن و پوسیدگی برخاسته بود، در بال زدن ها و جابجائیش مواد مخرب را نقل مکان میداد، و تنها با نشستن به روی مرده ها، آنان را مسموم کرده و از پنجره راهورودبه کاخها را می یافت. او در یک عمل ناخودآگاه و ناخواسته، اشرافیت را به لجن و تباهی می کشاند. شعله " پابرجا و استوار " و اندوور " مالیخولیای " فوکارمن " که در دریای چین سیر میکرد، بلیه و آفت " " اشتتر " که به زندگی صادقانه خلاصه میشد حماقت ارضاء شده " فالواز " و بالاخره تراژدی از هم پاشیدن " موفا " و جسد رنگ باخته " ژرژ " که به وسیله " فیلیپ " مراقبت میشد... ژرژ شب قبل از مرگ از زندان آزاد شده و با چنان آلودگی و تباهی همه جانبی که حتی هوای مورد استنشاق را پوشانده بود در اثر سفلیس سیاه روی تخت فرزندش لوئیزه جان سپرد. در این زمان شهر پاریس در زیر پنجره نیمباز او که به جنون جنگ گرفتار آمده بود به نابودی همه چیز دامن میزد... بالاخره نوبت به ژان ماکارت میرسد که ابتدا زارع بود و پس از مدتی که در سربازخانه می گذراند، مجدداً به کشاورزی روی آورد. او برای بدست آوردن نان شب بسیار سخت کوش بود و عرق جبین می ریخت... و مردی بسیار متواضع و مصمم بود و

هنگامی که لباس سربازی بتن داشت و در یورش و هجوم طوفان وار جنگ، از هم پاشیده شده بود، در مرز سدان که همه چیز را بر بادرفته می یافت، به امید اینکه بالاخره فرانسه باید از نو ساخته شود، بسا قلبی پر از آمال و آرزو، برای بازسازی و وطنش، مجدداً "به" زمین "باز" گشت تا با کار سخت و طاقت فرسا، قدمی در این راه برداشته باشد. پاسکال مکث کرد. کلوتیلد یک بیک پرونده‌ها را به او داد. او پس از ورق زدن، زیرور و کردن مدارک و مطالعه آنها، بالاخره پوشه را در طبقه فوقانی کمد جای داد. دکتر پاسکال از نفس افتاده بود. دختر جوان که ساکت و آرام ایستاده و به او چشم دوخته بود بدون ژست و حرکتی در این سیل زندگی لجام گسیخته غرق شده، انتظار می کشید، بدون اینکه قادر به اظهار نظر و داوری باشد. توفان با باران سیل آسائی، بی‌امان بهمه جا میکوبید و سیلاب عظیمی در دشت و صحرا روان می کرد. غرش رعد و برق، وحشت می آفرید. درختهایی که در تیررس بودند می شکستند و صدای مهیبی لرزه بر اندام می انداخت. باد شدیدی که می وزید از پنجره‌ها به درون نفوذ میکرد و شمعه‌ها را خاموش می ساخت.

دکتر پاسکال بار دیگر سخن از سر گرفت و در حالیکه با ژستی خاص پرونده‌ها را نشان میداد اظهار داشت: "آه! این یک دنیاست. یک جامعه و یک تمدن و فرهنگ است. زندگی کامل، با اتفاقات خوب و بدش، با آتش و کار کشندماش که همه چیز را با خود میبرد و خلاصه همه و همه در همین جا موجود است... بله امروز خانواده ما می تواند نمونه‌ی رضایت بخش و کافی برای علم باشد که امید مشخص کردن قوانین اتفاقات عصبی و خونی یک نسل را در دل می پروراند. امیدی که از ابتدای اولین ناراحتی جسمی نمایانگر احساسات، امیال اشتیاق و همه تظاهرات بشری، اعم از طبیعی و غریزی می باشد که

حاصلشان عفت و یارذالت است.

از طرفی این مدارک تاریخ را قلم زده است. زیرا گویای امپراطوری دوم و کسودتای سدان است، از طرفی دیگر خانواده ما نیز جزئی از ملت هستند. آنان در هر گوشه‌یی از جامعه معاصر، پراکنده بوده و پستهایی را اشغال کرده‌اند. اشتهای بی‌حد و حصر، التهاب و تحرک خارق العاده قرن حاضر، که حتی طبقه دون را در لذات زندگی غرق می‌کند، آنان را نیز در بر گرفته است... در مورد اصل و نسب هم که قبلاً صحبت کردیم: ریشه آنان از پلاسان شروع شد و ما هنوز در پلاسان که نقطه حرکت ابتدائی بود، باقی هستیم.

در اینجا دکتر حرف خود را قطع کرد و گوئی که در عالم خواب و خیال سیر میکند، سکوتی بین آنان برقرار شد. دقایقی بعد مجدداً ادامه داد:

"واقعا آنچه که در این مدارک موجود است اعم از حوادث خوب و یابد، شادی یا غم، و بالاخره فقر و درد و بیچارگی، تعجب هر خواننده را برمی‌انگیزد... در اینجا تاریخ بی‌غل و غشی از پایه‌گذاری امپراطوری در خون است که ابتدا با استبداد و قدرتش از آن لذت میبرد، شهرهای بپاخواسته را فتح می‌کرد و بالاخره دریک از هم پاشیدگی آرام در غلتید و در خون غوطه‌ور شد. آنهم درخونی که کم مانده بود تمامی ملت را در خود غرق کند... در این بین تحقیقات جامعه‌شناسی مربوط به تجارت کوچک و بزرگ، خود فروشی، جنایت، زمین، پول، بورژوازی و بالاخره "ملت" وجود دارد که در گنداب اطراف شهرها به کثافت آلوده و ملوث میشود. یکی در این محیط به لجن کشیده میشود و دیگری در مراکز صنعتی سر به عصیان میگذارد. تمام این اتفاقات زائیده قرن جدیدی است که همه را به شهرنشینی ترغیب می‌کند و... علاوه بر اینها تحقیقات ساده‌انسانها،

در روابط محرمانه داستانهای عشقی، جنگ و سیتز عقل و احساس در مقابله با طبیعت غدار، لگدمال شدن آنهایی که هرچه تمامتر بولندتر صدایشان را سر میدهند و بالاخره فریاد پاکبها که فدا میشود و از درد ابراز موفقیت می‌کند، باید به این مدارک افزوده شوند... البته فانتزی بلند پروازیهای تخیلات دور از واقعیت و باغهای پرگل چهار فصل، کلیساهایی که ظرافت ساختشان خیره کننده چشمهاست، حکایات تحسین برانگیزی که از بهشت برین و آسمانها فرو افتاده و همچنین عطوفت و مهربانی ایده‌آل که در یک بوسه به آسمانها صعود کرده است، یافت میشود... همه چیز حی و حاضر است. از بهترین تا بدترین، از کم ارزشترین تا گرانقدرترین، گلها، گل ولای، ایشونها، خنده‌ها و حتی سیل‌آبی از زندگی، که بشریت را با خود میبرد، در دسترس مطالعه کننده است!

دکتر مجدداً "شجره‌نامه را که هنوز در گوشه میز به چشم می‌خورد برداشت. آنرا گسترد و با انگشت اعضای خانواده روگونها را که هنوز حیات داشتند نشان داد. اوژن روگون شاهد و مدافعی بود که ازدنیای شکست خورده باقی بود و آریستید ساکارد که با کسب درجه و اعتباری به مدیریت روزنامه جمهوری خواهان در آمده بود و باز هم راه را برای بدست آوردن ارقام نجومی هموار میکرد، در حالیکه پسرش، ماگزیم بی‌دردر، از سود پولهای خود در هتلی واقع در "بوآدو بولونی زندگی سالمی داشت ولی از درد "آتاکسی" بخود می‌پیچید. پسر دیگر او ویکتور که مفلوک الاثر شده و چون در هیچ یک از زندانهای کشور اثری از او بدست نیامده بود، بنظر میرسید که دیگر وجود خارجی ندارد و از صحنه زمین محو شده است. سیدونی روگون هم مدت‌های مدیدی بود در هیچ کجا آفتابی نمیشد. شایع بود که به یک صومعه پناه برده و در ازدواج دخترهای مادر شده بدون شوهر از هیچ کمکی دریغ نمی‌کند.

اکتاوموره که چند مفازه بزرگ بنام "خوشبختی زنها" دائر کرده بود، ثروت هنگفتی نیز در آستین داشت. در زمستان سال گذشته دومین فرزندش، از "دنیزبودو" که بیش از اندازه دوستش میداشت، ولی در حال حاضر کمی خسته کننده شده بود چشم به دنیا گشود. "آبموره" که کشیش "سنت اوتروپ" بود خود را با خواهرش "دزیره" در یک منطقه دورافتاده، در گوشه عزلت، پنهان ساخته و زندگی بسیار محقرانه‌ی را پذیرا شده بود. او از هرگونه ترفیعی سرباز میزد و بامید اینکه روزی مرگ در همین وضعیت بسرغاش آید، زندگی بسیار خوشی داشت و بطور کلی از همه دوری می‌جست. او به بیماری سل مبتلا بود و هرگونه دارو و مداوایی را رد میکرد. وی امیدوار بود هرچه زودتر به دنیای باقی بشتابد. هلن موره هم که از زندگی خود بسیار راضی بود، و شوهر جدیدش "رامبو" را بحد پرستش دوست میداشت در خانه شخصی خود در نزدیکی ماری می‌زیست.

"پولین کنو" در "بون ویل" آن سرفرانسه در کنار اوقیانوس، با "پل" کوچک زندگی میکرد "او پس از مرگ عمو شانتو، تصمیم گرفت دیگر شوهر نکند. بنابراین تمام وقت خود را برای بزرگ کردن و آموزش پل پسردائیش "لازار"، که زن خود را از دست داده بود و برای به دست آوردن ثروت راهی آمریکا شده بود، مصروف می‌داشت. اتیین لانتیه "پس از اعتصاب" مونتسو" که به پاریس بازگشته بود، با اتهام شرکت در طغیان و شورش مردم ناحیه دستگیر شد و در دادگاه ضمن دفاع از عقیده خود به اعدام محکوم، ولی مورد عفو قرار گرفت، و گفته میشود که از زندان آزاد شده و در "نومآ" با زنی ازدواج کرده و دارای فرزندی است که از جنسیت آن خبری در دست نیست. بالاخره ژان ماکارت که یک هفته پس از شورش خونبار، از کار اخراج شده بود، به نزدیکی پلاسان یعنی "وال کی‌یراس" با دختر جاق و چله یک زارع

گردن کلفت و مرفه، بنام "ملانی ویال" ازدواج کرد. نه ماه بعد اولین پسرش پایه عرصه وجود گذاشت. زانش "شیره به شیره" کرد و یازده ماه بعد ژان دومین فرزند خود را که گریه می‌کرد در بغل می‌فشرد.

"بله، البته، به این ترتیب است که نسل روبه اضمحلال می‌رود در این قسمت از هم پاشیدگی تدریجی و و انفعال و سقوطی سریع به چشم می‌خورد که نمونماش را باید در خانواده ما جستجو کرد. زیرا آنان در لذات خود افراط کرده و برای ارضاع اشتهای بی‌پایانشان، پا را از حد فراتر گذارده‌اند. در نتیجه خیلی زودتر از تاریخ مشخصه، نسل خود را به نابودی کشانده‌اند. لوئیزه "در"نو" جان سپرد. ژاک لوئی که "خل و جل" بود، در اثر بیماری روانی به عدم رسید. ویکتور به ماهیت وحشی و غیراهلی خود پناه برد و معلوم نشد در چه سیاه چالی جان سپرد. شارل بیچاره که هم زبیاست و شکننده و آسیب پذیر، وضعی بهتر از آنان ندارد! اینها آخرین شاخه‌های شجره‌نامه نسل و خانواده ما هستند. بنظر نمی‌رسد بتوانند تنه‌ی باشند مستحکم و استوار، برای پا گرفتن شاخه‌های دیگر... کرم از بدنه شروع کرده و در حال حاضر به میوه‌های آن رسیده است، بزودی هم از آن نشان باقی نخواهد گذارد... اما هرگز نباید ناامید شد. زیرا خانواده ما بطور دائمی و ابدی در جوشش و در ساخت و ساز است. خانواده از اجداد مشترک هم فراتر رفته، از میان طبقات غیرقابل تحقیق نسلهائی که در گذشته زندگی کرده‌اند، تا اولین انسان روی زمین به پیش می‌رود و بدون انتها، به جوشش خود ادامه می‌دهد. خانواده‌های دیگر را رقم می‌زنند و شاخه‌های دیگری را تا دور دستهای ناشناخته و در عمق زمانهای آینده به پیش می‌برد... به شجره‌نامه خودمان نگاه کن فقط پنج نسل را در بر می‌گیرد. در میان این جنگل عظیم بشری وسیع و سیاه و پوشیده، که ملتها به منزله درختهای تنومند بلوط آن به حساب می‌آیند،

شجره نامه ما حتی باندازه یک "کاه" هم جایی را پر نمی‌کند. توصیه میکنم فقط به این ریشه‌های عظیم که تمام زمین را پوشانده بیندیش. به این شکوفائی بسی‌وقفه برگهای فوقانی، که بدیگر برگها می‌پیوندند، بیندیش. به این دریای خارق‌العاده‌یی، که در نوک شاخه‌های آن در حرکت و جوش است و در زیر نسیم دائمی رویاننده زندگی قرار دارد، بیندیش... بسیار خوب، امید در همین است زیرا تجدید روزانه نسل، به وسیله خون نو و تازه‌یی که از دنیای خارج بدرونش می‌ریزد، انجام می‌پذیرد. هر ازدواج و وصلتی دارای اثری است، خواه مثبت و خواه منفی، که در هر حال از اضمحلال نسلها جلوگیری می‌کند. آسیب دیدگیها مرمت می‌شوند. ضایعات محو می‌گردند. وبالاخره پس از چند نسل، تعادلی مقدر برقرار میشود و انسانی متوسط از آن سر بیرون می‌آورد. بشریت ابهام آمیز و لجوج در فعالیت اسرارآمیزش، به طرف هدف ناشناخته خود به پیش‌میتازد.

دکتر کمی سکوت کرد و آهی عمیق کشید:

"آه! سرنوشت خانواده ما به کجا خواهد انجامید؟ بالاخره

آخرین فرد آن چه‌کسی خواهد بود؟..."

پاسکال افراد زنده‌یی را که خود نام‌برده بود به حساب نمی‌آورد، فقط اندیشماش بر روی کودکانی دور میزد، که در سنین پائین زندگی می‌کردند. او برای کسب اطلاعاتی دقیق، در مورد همسر اتیین و فرزندان‌ش، به دوست صمیمی و همکارش در "نومما" نامه نوشت ولی پاسخی دریافت نداشت. زیرا وحشت او از این بود، که شجره‌نامه در این قسمت ناکامل باقی بماند.

دکتر با توجه به ارتباطی که با خانواده اکتاو موره برقرار کرده بود، توانست مدارک بیشتری در مورد دو فرزند او بدست آورد: دختر کوچکش ضعیف، لاغر، و مضطرب کننده بود، در حالیکه پسرش که به

مادرش علاقه خاصی دارد، در وضع بسیار رضایت بخشی تربیت میشود و پیش میرود. دکتر پاسکال، از همه بیشتر به فرزندان "ژان" امیدوار بود. زیرا با اعتقاد او آنها می‌توانستند مجدداً "ریشه‌های از شجره‌نامه را در زمین گاشته و به محصول برسند. برخی اوقات برای دیدن آنها به "وال‌کی‌یرا" میرفت. از اینکه میدید پدر، همیشه در جدال با زمین بوده و بسیار عاقل و ساکت می‌نماید و مادر شاد و بشاش و سادهاش در کنار او قدرت با خود "بردن" دنیائی را دارد، سرمست و مسرور می‌شد و بخانه بازمی‌گشت. چه کسی می‌داند کجا شاخه‌های سالم می‌رویند؟ شاید فود فرزانه و قدرتمند مورد نظر، در همین جا جان بگیرد. برای زیبایی شجره‌نامه او، هنوز این فرزندان کوچک بودند دکتر نمی‌توانست آنان را بر رویش طبقه بندی کند و در جای خود قرار دهد. در حالیکه به گفتار خود ادامه میداد، تن صدایش نرم شد. هنگامیکه به امید آیندماش، این شاخه‌های شکننده اشاره میکرد، تاسف عمیق ولی برزبان نیاوردماش از بی‌فرزندی، کاملاً "محسوس بود.

پاسکال همانطور که شجره‌نامه را در پیش چشم داشت و با حسرت به آن می‌نگریست، دنباله صحبتش را اینطور ادامه داد:

"با اینحال آیا کامل است، قطعی است، خوب نگاه کن! ... تکرار می‌کنم که تمام موارد موروثی در اینجا گرد آمده و با هم تلاقی کرده است. تئوری من بر روی اتفاقات موجود دور میزند... اما آنچه حیرت‌آور است، این است که چطور این مخلوقات منشعب از یک منشاء و یک مبدا، میتوانند از بهخ و بن نسبت به هم متفاوت باشند. در حالیکه همه به تغییرات منطقی آباء و اجدادی مشترک خود مربوط می‌باشند. تنه درخت بیانگر و نمایانگر شاخه‌ها، و شاخه‌ها مشخص کننده برگها هستند. پدرت ساکارد و عمویت اوژن روگون، که از لحاظ خلق و خوی و نحوه زندگی با هم کاملاً متفاوت هستند، از نظر جاه

طلبی و اشتهای به مقام، شباهت زیادی به یکدیگر دارند. آنزلیک، این زنبق سفید پاک و منزه، که از مادر نامطمئنی چون سیدونی به وجود آمده، برحسب اقتضای مکان، گاهی اسرارآمیز و زمانی عاشق‌پیشه جلوه می‌کند. سه فرزند "موره" در مسیر بادی یکسان قرار می‌گیرند. در نتیجه اکتاو با استعداد و هوشمند به تجارت می‌پردازد و میلیونر می‌شود، سرژ کشیش روستا می‌گردد و دزیره کندذهن و خرف زیبای خوشبخت می‌شود. اما نمونه تعجب‌آورتر به فرزندان ژروز تعلق دارد: دختر دیوانه‌ماش می‌میرد، نانا خودفروشی می‌کند، اتیین شورشی‌است، ژاک آدم‌کش‌است، گلود خود رانابه نقاشی تصور می‌کند، در حالیکه پولین، خاله آلمانی‌اش می‌جنگد و خود را فدا می‌سازد. و در حقیقت نمونه‌شرافتمندی است موفق و پیروز... این توارث که خود، زندگی واقعی است، افراد کودن و خنگ، دیوانه، جنایتکار و مردان بزرگ را به جامعه تقدیم می‌دارد. سلولها عقیم می‌مانند، سلولهای دیگری جایشان را پر می‌کنند و از این راه‌جای فردی ساده، سالم، نابغه و یادرستکار، انسان یابه فرزندی زیبا دست می‌یابد و یا دیوانه‌بی‌غضبناک و وحشی عایدش می‌شود. و بشریت کماکان به راه خود ادامه می‌دهد و هرچه در مسیر دارد با خود می‌برد!

آنگاه دکتر در افکارش لغزشی احساس می‌شود. "و حیوانات، حیوانی که آزار می‌بیند و دل می‌بندد که در حقیقت عاقبتی نظیر انسان دارد، این جانداران و حیوانات که با زندگی ما زندگی می‌کنند! بله، دلم می‌خواست در شجره‌نامه جایی هم به آن اختصاص دهم. آنرا در زندگی خانواده‌گی نشان دهم و باین ترتیب موجودیت خودمان را کامل کنم. من گربه‌هایی رامی‌شناسم که حضورشان به منزل لطف خاصی می‌بخشید. سگهایی را که بیش از اندازه مورد علاقه‌م بودند و هنگامیکه می‌مردند، قلبهای عده‌بی را نامدتی عزادار می‌کردند و

گاهی در مرگ آنها اشک ریخته میشد. من بزها، گاوها و درازگوشهائی را می‌شناختم که دارای اهمیت ویژه‌یی بودند. شاید لازم می‌بود، بعلمت نقشهای مهمی که در زندگی اعضای خانواده ایفا می‌کردند، در موردشان داستانها نوشت... آهان بمبین، مثلا "بون‌هوم" اسب پیرمان را می‌گویم. آیا تصویری کنی با توجه به خدمتی که مدت یک چهارم قرن به ما کرده، با خون خانواده ما اجین نشده؟ و آیا نباید آنرا در عداد اعضای خانواده خود به حساب آوریم؟... ما آنرا تغییر دادیم همچنانکه این حیوان هم روی ما تاثیر گذاشت است. مثلا "همین حالا وقتی می‌بینم که نابینا شده، دلم بدرد می‌آید. مانند اینکمسئولیت فرد پیری از خانواده را به عهده گرفته باشم، برای دلداری آن، روی گوناش را می‌بوسم و دستی بسر و گوشش می‌کشم... آه! این حیواناتی که در زیر یوغ انسانها ضجه می‌زنند، واقعا "چه مکان عظیمی از مهربانی را باید به آنها اختصاص داد؟ باید چنان به آنها عطوفت کرد که پاسخ کوتاهی باشد، به تمام خدماتشان. البته حتی بدون اینکه داستان زندگی آنها را بیان کنیم!"

این آخرین فریادی بود که دکتر پاسکال در ردای انسانها، از گلوی خود خارج میکرد. کم‌کم تهییج می‌شد و بجائی میرسید که به مشقات و دشواریهای مداوم و پیروزمندانه طبیعت زنده به اعتراف می‌نشست. گلوتیلد که تا آن لحظه سخنی نگفته بود، از اینکه تمام این اتفاقات شوم گریبانش را گرفته، بالاخره لب به سخن گشود و سوال کرد:

"بسیار خوب استاد، ولی جای من کجاست؟"

او انگشت ظریفش را روی شجرنامه گذارده و در محلی که نام او نوشته شده بود متوقف ماند. دکتر هر بار این قسمت شجرنامه را "زیرببلی" در کرده بود. ولی این بار گلوتیلد اصرار کرد:

"بله، من، کی هستم؟... چرا پرونده مرا نخواندی؟..."

دکتر پاسکال، که پنداری از این سؤال متعجب شده بود کمی مکث کرد:

"چرا؟ برای اینکه... بله! حقیقت امر این است که من هیچ رازی را از تو پنهان نمی‌دارم... آنچه اینجا نوشته در مورد تو است: "کلوئیلد متولد سال ۱۸۴۲ انتخاب مادر؛ وراثت در حال بازگشت با تقدم جسمی و روحی نسبت به جد پدریش... "می‌بینی واقعا" هیچی مشخص نیست. مادرت هرچه بوده بتو ارزانی داشته‌وتو حاصل خوش اشتهائی او هستی، لوندی او را دارا می‌باشی، تنبلی و کاهلی وحتى تمکین را از او وارث بردهای. بله، تو واقعا" مانندزنی کامل هستی، همانطور که او بود. بدون اینکه شک و تردیدی به خود راه دهی، خواهم گفت که تو علاقمندی ترا دوست بدارند مضافا"، مادرت، رمان خوان "قهراری" بود، گاهی تمام اوقات روز را در رختخواب دراز می‌کشید و در خواب و خیال نوشته کتاب سیر می‌کرد. اوتمام داستانهای مربوط به شیر دادن فرزند را مطالعه می‌کرد. یادداشت برمیداشت و بطور منظم در پرونده‌یی قرار می‌داد و مصرف هرگونه داروی خواب‌آور را به مشورت می‌گذاشت. من همیشه فکر می‌آمده هست که مشغولیات فکری تو و اضطراب و تشویش ناشناخته‌ها، از همین جا ناشی می‌شود... اما آنچه که بیشتر ترا در مقام مقابله و ستیز قرار می‌دهد، همان نفوذ پدربزرگت "سیگاردوی" فرمانده است. من او را می‌شناسم. او یک عقاب نبود، حداقل از انرژی و درستی و روراستی ویژه‌یی برخوردار بود. بدون هیچ تفاوتی باید بگویم، با توجه به اینکه دیگر اثرات وراثتی چندان چنگی بدل نمی‌زنند، اگر نفوذ پدر بزرگت نبود، تو فرد چندان ارزشمندی نمی‌شدی. او عالیترین محسنات را که همان جسارت تقابل، غرور، صداقت و درستی است به تو

ارزانی داشته است."

گلویتیلد با وجود اینکه در مورد مادرش مطالب نه چندان دل چسبی شنیده بود، ولی کماکان از اظهارات دکتر پاسکال راضی بنظر میرسید. اوضمن اینکه سرش را به علامت نائید تکان میداد پرسید:

"بسیار خوب، پس خودت چی؟"

این بار دکتر پاسکال بدون هیچ شک و تردیدی بلافاصله پاسخ داد:

"اوه! من؟ چه نتیجهای دارد که از من صحبتی به میان آید؟ من خود را از این خانواده نمی دانم!... می بینی آنچه که اینجانب نوشته شده است؟ پاسکال، متولد سال ۱۸۱۳، مادرزاد، بدون آثار مشخصه پدر و مادر... "مادرم بارها تکرار کرده که من جزئی از اعضای خانواده نیستم و نمی دانم از کجا آمده ام!"

این فریادی بود که حکایت از آرامشی درونی میکرد و سروری ناخودآگاه در جبین او نمودار می ساخت.

"بروبابا... ملت و مردم اشتباه نمی کنند، آیا تا بحال شنیده بی که در شهر مرا پاسکال روگون صدا کنند؟ هرگز! همه می گویند دکتر پاسکال، بله همین وبس!...

مفهوم این است که من کنار هستم... شاید چندان محبت آمیز نباشد ولی من بسیار خوشحال و سرورم. زیرا بار وراثت بی اندازه سنگین و کشنده است. البته خیلی سعی کردم که همه آنان را دوست بدارم، ولی قلبم چندان رغبتی به تپش نشان نمیدهد. وقتی می اندیشم که همه آنان را در این پروندهها گرد آوردم و هر بار که بخواهم همه رازهای نهفته آنان را عریان در مقابل چشمان خود می بینم به زندگی امیدوار می گردم!"

دکتر آرام گرفت و بالاخره سکوت بین آندو حکمفرما شد. باران بند

آمده بود. توفان آرام گرفته بود فقط صدای رعد و برق از دور دستها به گوش میرسید. دشت و صحرا، در زیر ظلمات خنک شده بود و نسیم ملایمی که بوی خاک نم دار و مرطوب را به دنبال می کشید از پنجره بدون اتاق نفوذ میکرد. شمعها در هوای آرامی که بر همه جا سایه افکنده بود، با شعله بلندی می سوختند. و بدون اضطراب و در عین آرامش، نورافشانی می کردند.

کلو تیلد آهی کشید، در حالیکه ژستی حاکی از خستگی و کوفتگی بخود گرفته بود گفت:

"چه خواهد شد؟"

او شی در نزدیکی آسیاب با اضطراب و ترس تمام فریاد زده بود: که زندگی کثافت بار است، چطور میتوان در آرامش و خوشبختی زندگی کرد؟ این نشانه روشنگری علم بود که به دنیا تقدیم میشد. زیرا تجزیه و تحلیلش برای رویهم انباشتن تمام نفرتها، تا عمق جراحات بشر سوخ، کرده بود. این بار کلو تیلد به انزجار و تهوع خود از انسانها و اتفاقاتشان بیشتر دامن میزد و حتی خانواده اش را که هر کدام بطور عریان در روی "میز نشریح" قرار داشتند طرد میکرد. در حدود سه ساعت سیلاب گل آلوده خانوادگی اش در مقابل چشمان او در حرکت بوده و بدترین و زشتترین رازها و واقعیات، در مورد افرادی که می بایستی دوست بدارد و از گوشت و پوست او هستند، باو نمایانده شده بود. پدرش در جنایات، کسب مال و ثروت بزرگ شده، برادرش زندگی انگلی داشته، مادر بزرگ او دستهایش تا آستین به خون درستکاران آلوده است. دیگر اعضای خانواده نیز همه یا عقب افتاده، معتاد، شهوت ران، و خیانتکار بوده و شاخ و برگ موحش این درخت انسانی را تشکیل میدهند. شوک وارده آنقدر ناگهانی، موثر و دردناک بود که نتوانست در یک لحظه خود را از بند آن رهائی بخشد.

با این حال به نظر میرسید که این درس تکان دهنده، نفسی انسانی و عمیق در وجودش دمیده و او را به طرف نیکی‌ها سوق میدهد. هیچیک از زشتی‌ها در او نفوذی نکرده بودند. دقیقاً "چون انسانی که بمضربات باد شدید دریا گرفتار آمده و پس از فرو نشستن توفان با سینه‌یی فراخ و حاکی از سلامت از این آزمایش پیروز بیرون آمده باشد، کلوئید هم بهمان ترتیب بدیها را از خود رانده بود. دکتر همه مطالب را بما و گفته بود. از مادر خودش نیز با آزادی کامل صحبت کرده بود. از دریچه دید یک دانشمند، که اتفاقات را قضاوت نمی‌کند و با احترام به آنها می‌نگرد، نسبت به مادرش هم همین رفتار را نشان داده بود. آیا او قصد نداشت که در آن شب زیبای تابستان، با فریاد بفرماند: باید همه گفتنی‌ها را گفت، تا همه چیز عریان شود شاید به علاج بیانجامد؟ ولی کمیت پیشروی در دانستنی‌های اسرارآمیز خانوادهاش بقدری بود که در مقابل اشعه کورکننده‌اش، چشم بینای او دیگر قدرت نگاه نداشت. بالاخره با اطلاع از آنچه که در فامیل و اجدادش گذشته بود، او را به اعتراف و ادا داشت که عمل پاسکال بسیار مهم و شگرف بوده‌است. از طرفی فریادی از سلامت بود که امید آینده در آن جای داشت. دکتر با توجه به اینکه عقیده داشت، تورات سازنده بشریت است، قصدش این بود تا قوانینی بیابد که به وسیله آنها دنیائی نوو سرشار از سلامت بنا نهد. او یک نیک اندیش و نیکو عمل بود.

سئوالی که پیش‌میان‌مادین بود: آیا کاری که او انجام میدهد بمنزله "سد" رودخانمی طفیان کرده نیست که فقط به آن گل ولای ریخته باشند؟ و اشیاء قیمتی و نفیس یا باکلهای خودروی کنارها محشور شده و یا در میان گل ولای ناپدید شوند؟ قیافه‌صدها مخلوق دیگر که آثاری از نیکی‌ها و لطافت انسانی داشتند، در مقابل دیدگان‌ش ظاهر شد. تمام عقده‌ها سرباز کردند، قلب او دریچه‌اش را بروی عطوفت

و مهربانی گشود. در بین آنها بیش از هر کس صورت آنژلنکها، پولینها، مارتها، ژوزوژها و هلن‌ها جلب نظرش را کرد. از اینها گذشته با دیگران، حتی آنان که پسندیده نبودند، متوسط و بدترین‌ها را مشاهده کرد، که از یک نردبان "برادری بشریت" صعود می‌کردند. دقیقاً همین نسیمی بود که عبورش را احساس میکرد. این همان پدیده سمپاتیک درسی بود که، از استاد آموخته بود.

اما گوئی که دکتر به هیچ‌وجه تحت تاثیر واقع نشده، زیرا ظاهراً همان حالت عادی مبرهنی را حفظ کرده بود، که در درونش، در اعماق وجودش، احترام و تفضلی خاص، نسبت به خوشبختی بشر و جامعه بشریت موجب تحرک وی میشد؛ در اثر بناشده مبتنی بر ریاضیات وی، این برادری دردناک، با خونبارترین تخطئه و استهزاء همراه بود. آیا او از حیوانات به عنوان برادران بزرگتر تمام انسانهای نگون بخت و مرارت‌کش نام نمی‌برد؟ درد و رنج او رابه غیظ آورده بود. او فقط در خواب بلند پروازهاش فقط کوره‌یی از خشم و غضب را در خود می‌پروراند.

دکتر در نفرت و انزجار تصنعی و زودگذرش، به خشونت رسیده بود. زیرا قصد او، جامعه یک زمان مشخص و معینی را شامل نمیشد بل هدف بشریت در تمام دورانهای سخت تاریخش بود. شاید همین عصیان علیه ابتذال سبب شده بود، تا وی خود را در مبارزه طلبی جسورانه، به دامن تکاورها بیندازد. بالاخره اثر وی که حکایت از بشر و بشریت میکرد، از صجه زنده‌های بی‌مانند انسانها لبریز بود.

آیا این خود زندگی نبود؟ بد، بالفطره وجود ندارد. هرگز یک انسان برای همه خطرناک و زیان‌آور نیست حتماً "موجب خوشبختی عده‌یی خواهد بود. این در صورتی است که همه روی یک نقطه مشخص به تفاهم برسند. آنوقت است که عائد و تمتع هر فرد مشخص میشود. آنهایی

که به خدا اعتقاد دارند با خود خواهند گفت اگر خالق متعال بدکاران را درهم نمی‌کوبد، به این جهت است که به روند حرکت کلی انسانها توجه دارد و حرکت فردی را وقتی نمی‌نهد. بنابراین عمل دشواری که تمام شده، مجدداً آغاز می‌گردد. اکثریت موجودات زنده از نظر جسارت و کارآئی تحسین‌برانگیز بوده و عشق به زندگی، وجود آنان را در بر می‌گیرد. این کارو کوشش‌عظیم انسانها و سرسختی چشم‌گیرشان در زندگی، عذری در جهت استخلاص آنان به حساب می‌آید. پس اگر از بالا به این روند نگاهی انداخته شود، برغم زشتیها و بدبهای موجود، فقط این مبارزه مداوم و بی‌وقفه جلب‌نظر می‌کند. بهمین علت نگرنده به اغماضی ابدی روی می‌آورد. می‌بخشد و عفو میکند، زیرا جز ترحمی بی‌پایان، احسان و حب نوع در او باقی نمی‌ماند. مبداء و مبناء همین جا بود و انتظار کسانی را می‌کشید که ایمان خود را از دست داده و طالب بودند که به علت زنده ماندن خود در این دنیای ستمکاری بی‌برند. زندگی باید در جهت کوشش و بقای انسانها قرارگیرد و تنها صلح و آرامش ممکن بر روی زمین، در گرو شادی این مراقبت و دقت خواهد بود.

یکساعت دیگر سیری شد. شب به پایان آمده بود و پاسکال و کلوئیلد هرگز گذشت زمان را که وقف این درس عبرت‌انگیز شده بود، احساس نمی‌کردند. دکتر که هفته‌های متوالی در تب و تاب و هیجان بسر می‌برد ورنج فراوان شک و تردید وجودش را آرام آرام می‌بلعید، چون کسی که خواب وحشتناک دیده باشد، لرزشی محسوس تمام وجودش را فرا گرفت. و در همان حال بزبان آمد و گفت:

” به بین دخترم، اکنون تو همه چیز را میدانی. آیا قلبت از این حقایق، بخشایش و امید سرشار است؟... آیا تو با من هستی؟ کلوئیلد که در زیر ضربات روحی کشنده کمر راست نکرده بود، به

خود می‌لرزید و قدرت کنترل خود را نداشت. در وجود او چنان هزیمت اعتقاد و ایمانی کهن نمودار شده و تحولی عظیم در جهت پیدایش دنیائی نوین نضج گرفته بود، که حتی جرات از خود سؤال کردن و نتیجه‌گیری را هم نداشت. با اینحال اینطور احساس میکرد قدرت عظیم حقیقت، او را به طرف خود می‌کشاند. کلوتیلد می‌پذیرفت ولی هنوز کاملاً "اقتناع نشده بود.

بهمین جهت در حالیکه لکنت‌زبان گرفته بود گفت: "استاد... استاد...". لحظه‌بی‌آندو رودروی هم، چشم در چشم یکدیگر سکوت کردند. روزلباس سفید بر تن کرده بود و در عمق آسمان، سیاهیها، بوسیله توفان و رگبار شکسته شده و روشنائی جایش را گرفته بود. تا افق دوردست، کمترین لکه ابری در روی پهنه آسمان به چشم نمی‌خورد. طراوت هوای کوهستان، همراه با رطوبت باران شب، از درون پنجره وارد می‌شد. شمعا که آخرین قطرات جان خود را در گرو سیاهیها گذارده بودند، در مقابل روشنائی روز رنگ باخته و بی‌رمق جلوه می‌کردند.

"دخترم جواب بده، آیا باز هم میخواهی همه این پرونده‌ها را بسوزانی؟... بگو به بینم آیا با من هستی؟"

در این لحظه دکتر تصور می‌کرد که کلوتیلد گریه‌کنان دست در گردن او خواهد کرد. قدرتی او را به جلو میراند. اما هر دو نفر وقتی بخود نگریستند متوجه شدند که با لباس خواب در برابر یکدیگر قرار دارند. کلوتیلد به بازوان لخت خود خیره شده با دست‌شانه‌های خود را لمس کرد. به زیر پیراهنی کوتاهش نگریست و بخود آمد، با عجله از جای برخاست و ضمن اینکه به طرف در اتاقش می‌دوید گفت:

"استاد، استاد، اجازه بده فکرم را بکنم... بعداً" نظرم را خواهم گفت..."

آنگاه دوان‌دوان به اتاقش رفت و در را از پشت بست.

دکتر پاسکال که تنها مانده بود غمی سنگین بر دلش نشست. از خود
میپرسید آیا لازم بود که همه چیز را به او بگویم... آیا حقایق زندگی
در وجود این مخلوق پاک و منزّه، بصورت خوشبختی و امید بارور خواهد
شد؟...

بخش ششم

روزها گذشت ابتدای ماه اکتبر، بسیار زیبا و دیدنی بود، و پائیزی سخت، بدون کمتری ابری در صحنه آسمان بدنبال داشت. آنگاه هوا روبه خرابی گذاشت و بادهای بسیار تند وزیدن آغاز کردند. آخرین توفان به دشت و دمن خسارائی وارد آورد. نزدیک شدن زمستان، خانه غم گرفته سوله‌یاد را بیش از پیش حزن‌آور و اندوهبار جلوه می‌داد. جهنمی نو در این خانه گسترده، جاخوش می‌کرد. بین پاسکال و کلوتیلد، دیگر از آن جنگ و ستیزهای لفظی تند خبری نبود. درها به سختی بسته نمیشد و هر دقیقه مارتین احضار نمی‌گردید. این دو کم‌تر با هم صحبت می‌کردند. حتی در مورد آن شب کذائی هرگز کلمه‌ئی به زبان آورده نمی‌شد. دکتر بر اثر یک قواعد اخلاقی و سوسمه‌های توجیه‌ناپذیر، مبتنی بر حجب و حیا، قصد نداشت مجدداً "گفتگو راکه قاعدتا" منجر به پاسخ‌سؤال او و تمکین کلوتیلد میشد، از سر گیرد. کلوتیلد پس از آن ضربات شدید روحی، که منجر به دگرگونی او شده بود هنوز باندیشیدن خود ادامه می‌داد. زیرا تردید داشت و برای اینکه در طغیان مقدرش تسلیم راه‌حلی نشود با خود درستیز و کشمکش بسر میبرد. در میان سکوت مرگبار خانه، که در آن دیگر اثری از خوشبختی

احساس نمی‌شد، این سوء تفاهم رو به وخامت میرفت. این دوران، برای پاسکال زمانی بسیار دردناک بود که بدون هیچ گونه شکایتی مجبور بود رنج برد و دم نزند. برعکس این صلح ظاهری برایش اطمینان بخش نبود، او در دامن یک بدبینی کور گرفتار آمده بود. می‌اندیشید که بازی هنوز تمام نشده و اگر اینطور وانمود می‌کنند که او را راحت و بی‌آزار گذاشته‌اند، حتماً "در صدد دسیه‌بی تازه بسر می‌برند. اضطراب درونی وی، روز بروز فزونی می‌یافت. هر روز او منتظر حادثه‌یی شوم بود، تا مدارکش در ته چاهی مدفون شده و خانه‌اش به یغما برده شود. ستمگری و ظلم و جوری که علیه‌اندیشه وی، علیه زندگی معنوی و اخلاقی‌اش در پیش گرفته شده بود، بحدی او را آزار میداد، که حتی شبها با بدن تبدار به رختخواب میرفت. گاهی اوقات از جای می‌پرید، به سرعت روی خود را برمی‌گرداند تا شاید بتواند دشمن را در حال خیانت غافلگیر کند، ولی جز خودآزاری و لرزش بدنش، نتیجه‌یی عاید نمیشد. چندبار که شدت وسوسه و بدبینی روحش را بسختی کسل کرده بود، ساعتها در پشت پرده، خود را مخفی کرد و یا در انتهای راهرو در گوشه‌یی ایستاد، اما به هیچ وجه جنبنده‌یی را نیافت. فقط تپش قلب و ضربان شقیقه‌هایش بگوش می‌رسید، او در سرگشتگی و پریشانی زایدالوصفی بسر میبرد. قبل از رفتن به رختخواب، تمام اتاقها را بازبینی میکرد و با کوچکترین صدائی از خواب می‌پرید و آماده هرگونه دفاع از خود بود. اما آنچه که بیش از هر چیز سبب فزونی درد و رنج پاسکال میشد، این بود که اذیت و آزار از ناحیه موجودی سرچشمه می‌گرفت، که مورد علاقه‌اش بود و مدت ۲۰ سال تمام برای شکوفائی او از هیچ ککی دریغ نکرده بود. خدای من، این دختری که جای فرزند را در قلب او گرفته و مهربانی و عاطفه‌یی خارق‌العاده در وجودش کاشته بود، او که امید و آرزوی زندگی‌اش محسوب می‌شد و در کارهایش به او جرات و

جسارت ارزانی میداشت! او که وقتی از مقابلش می‌گذشت چون غزالی خوش، طراوت زندگی برایش بارمغان می‌آورد و فلسفه وجودیش در این ثروت خلاصه میشد. از روزی که طفل بود بخانقش آمد، کم‌کم جای خود را بازکرد، تا همه "زندگی" او شد. او چه شده؟ چه شده؟... از روزی که بطور دائمی در پلاسان مستقر شد، زندگی بسیار آرام و دل چسبی را پشت سر میگذاشت. او در میان کتابهایش به تحقیق ادامه میداد و از هر زنی بدور بود. همه میدانستند که او عاشق زنی است که حتی قبل از مرگش هم دست او را نبوسیده بود.

او هرگز زندگی نکرده و در وجودش خشونت و مردانگی ذخیره شده بود. ولی اکنون تحت تهدید پیری فرارس، به خروش می‌آمد. او علاقه شدیدی به حیوانات داشت و برای سگ‌ولگردی که در خیابان دستش را لبیده بود، محبتی خاص در دل می‌پروراند. متأسفانه دختری هم که حاصل عمرش بود و با خون دل بزرگ کرده و تا این حد دوست میداشت، اکنون به صورت دشمنی خطرناک در نظرش جلوه می‌کرد. پاسکال که روزی بی‌اندازه‌شاد، سرحال، خوش‌برخورد و مهربان بود، اکنون بسیار بداخلاق شده و رفتارش غیرقابل تحمل می‌نمود. در اثر کمترین کلمه‌یی که به مذاقش خوش نمی‌آمد، عصبانی می‌شد و مارتین را که بانگهی ترحم‌آور، چون حیوانی تربیت شده به اومی نگریست تعجب زده می‌ساخت. از صبح تا شام چنان رفتاری آزار دهنده و ناخوش‌آیند داشت، که هیچ کس جرأت نمی‌کرد کلمه‌یی با او صحبت کند. او دیگر کلوئیلد را با خود همراه نمی‌برد. هنگامیکه به عیادت بیماران میرفت، تک و تنها از خانه خارج می‌شد. یکروز بعد از ظهر، در اثر حادثه‌ئی که منجر به قتل مردی شده بود، پریشان حال به منزل بازگشت. او برای تزریق آمپول به "لافوآس" که به بیماری "آتاکی" مبتلا بود و ناگهان وضعش وخیم شده بود که دکتر حدس می‌زد دیگر

کارش ساختن است، رفته بود. اما "لافوآس" مقاومت می کرد و اصرار داشت که تزریق آمپول چون گذشته ادامه یابد. در آنروز تقدیر این بود که سرنگ کوچک، از ته شیشه محتوی اکسیر دکتر پاسکال ماده معجزه آسا را که کمی ناخالص به نظر میرسید جمع آوری کند. در همان لحظمی که سوزن به بدن "لافوآس" فرو رفت، قطرهیی خون بدون سرنگ نفوذ کرد و بدشانشی دکنتر کامل شد. زیرا او مایع را در رگ بیمار خود خالی کرده بود. بلافاصله رنگ و روی لافوآس سفید شد و لبهایش به کبودی گرائید. عرق سرد بر پیشانی او نشست و تنگی نفس بسراغش آمد. دکتر متوجه شد، که کار از کار گذشته و مرگ گریبان لافوآس را گرفته است. بله، خون در رگهای لافوآس منجمد شده بود و او تنها میتواند گناه را به گردن نا کافی بودن مدت آماده سازی و آزمایش ماده "من در آوردی" و روش ابتدائی خود بیندازد. بدون شک "لافوآس" کارش تمام شده بود و حداکثر نمی توانست بیش از ۶ ماه با درد شدید و طاقت فرسا، به زندگی خود ادامه دهد. ولی ناهنجاری به همین جا خلاصه نمی شد، زیرا این مرگ موحش، تا سفاک شیدو خللی عظیم در اعتقاد وی، نسبت بکار خود بوجود می آورد و از همه مهمتر، غضبی سخت علیه علم ناتوان و کشته، در او جان می گرفت. او خسته و درمانده به خانه بازگشت. یکراست به اتاق خود رفت، و تا صبح روز بعد بیرون نیامد و مدت ۱۶ ساعت با لباس به روی تخت خود افتاد و از فرط غصه و ناتوانی "جنب" نخورد.

بعد از ظهر آنروز، کلوتیلد که در حال دوخت و دوز درکنار او نشسته بود، پیش قدم شد و سکوت را شکست. کلوتیلد سر بلند کرد، به دکتر نگاهی انداخت و متوجه شد که پاسکال بسیار عصبی است و کتابی را ورق میزند و به دنبال اطلاعاتی می گردد که موفق به یافتن آن نمی شود. به همین جهت به او گفت:

"استاد، مریض هستی؟ ... چرا بمن نمی گوئی؟ ... من می توانم ترا درمان کنم؟"

دکتر همانطور که به کتاب خیره شده بود، با صدای گرفته یی زمزمه کرد: "مریض، چه اهمیتی دارد؟ من به هیچکس نیازی ندارم." کلوتیلد با لحنی بسیار محبت آمیز ادامه داد: "اگر مفهوم هستی و میتوانی علتش را به من بگوئی مطمئن باش با حرف زدن، تسکین خواهی یافت... دیروز تو بسیار غمگین و غضبناک بخانه آمدی نباید این طور خود را از بین ببری. من هم شب بسیار بدی را گذراندم. سه بار به در اتاق آمدم، فقط به این علت که میدانستم تو رنج میبری." کلوتیلد آنقدر با ملایمت و ملاحظت صحبت کرد. پنداری که ضرباتی سخت بر دکتر وارد آید، ناگهان از جای خود برخاست کتاب را به گوشه یی پرت کرد و در حالیکه می لرزید گفت:

"بنابراین، تو جاسوسی می کنی؟ ... من حتی نمی توانم در اتاق خود راحت باشم، بدون اینکه توییائی و گوش خود را به در بچسبانی؟ بله شما همه چیز من حتی به تپش قلبم گوش می کنید. مرگ مرا انتظار می کشید تا همه چیز را درهم کوبید و هر چه در اینجا هست بسوزانید..." تن صدایش بیش از پیش بالا میرفت و تمام درد و رنج نادرستش به شکایت و تهدید بدل می شد:

"اجازه نمیدهم که تو بکار من دخالت کنی... نمی خواهم وقتت را صرف من کنی... آیا تو حرف دیگری نداری تا بمن بگوئی؟... آیا فکرت را کردی؟... حال میتوانی دستت را در دست من بگذاری و بدون غل و غشی و روراست بگوئی که ما هم فکر و هم عقیده هستیم؟" کلوتیلد پاسخی نمیداد و همانطور با چشمهای، رنگینش، به او خیره شده بود و نمی خواست رازش را به او بگوید. رفتارش پاسکال را از گور بهر کرد. دکتر که سخت به خشم آمده بود، منطق را از کف داد.

و درحالیکه به لکنت زبان دچار شده و حرکات زشتی را ارائه میکرد، ادامه داد:

"برو، گمشو! ... من نمی‌خواهم که تو در کنارم باشی! من نمی‌خواهم که دشمنم در کنارم باشد! من نمی‌خواهم که کسی در کنارم بماند و مرا به دیوانگی بکشاند!"

کلوتیلد درحالیکه رنگ برخسار نداشت، از جای خود برخاست و بدون اینکه سرش را هم برگرداند، از آنجا دور شد.

در ماهی که سپری شد، دکتر پاسکال تمام سعی و کوشش خود را بکاربرد، تا تمام وقتش را صرف کار و تحقیق کند. او تمام ساعات روز و حتی شبها را هم در سالن می‌گذراند و به تغییر دادن کلیه مدارک مربوط به توارث میپرداخت. اینطور بنظر میرسید که جنونی در جهت متقاعد کردن وی به قانونی بودن امیدهایش، او را در بر گرفته و علم را وادار میسازد، تا این حقیقت را، که بشریت میتواند مجدداً به صورت سالم و والا بوجود آید، به دکتر پاسکال ارزانی دارد. او دیگر از خانه خارج نمیشد. بسر وقت بیمارانش هم نمی‌رفت. فقط زندگی او در میان مدارک و نوشته‌هایش می‌گذشت. پس از یکماه که از این وضع ناهنجار می‌گذشت، دکتر پاسکال شدیداً به بیماری روانی مبتلا شد، به طوریکه همه را به سختی مضطرب کرد.

صبحها وقتی از خواب برمی‌خاست، خود را بسیار خسته و کوفته احساس میکرد. و حتی از شب قبل هم درمانده‌تر و بی‌حوصله‌تر بود. به این ترتیب به مذلت عجیبی دچار آمده بود. زیرا پس از پنج دقیقه قدم زدن، زانوهایش می‌لرزیدند بدنش در اثر کمترین تقلای، وحشت درد و رنج را در نظرش زنده میکرد. گاهی احساس میکرد که زمین در زیر پاهایش در نوسان است. همه‌هموزورها یکنواخت و طولانی، سرش را به دوران می‌آورد. روشنائی روز مانند

پرتوی کور کننده، پلکهای او را برهم می‌فرد. اشتها از او دور شده بود و هضم مقدار کم غذا هم برایش دردسرايجاد میکرد. آنگاه در این بی‌حسی و بی‌قیدی مشهود، بناگهان جنون فعالیت و کار وجودش را فرا گرفت. تعادل از بین رفته بود و ضعف شدیدی او را بدون دلیل، بدامن رنج و غم فرو میبرد. در اثر کوچکترین هیجانی، اشک از چشمانش سرازیر می‌گردید. بحران ناامیدی وی بحدی بود که اغلب خود را در اتاقی محبوس میکرد و صدای بلند گریه‌اش بگوش میرسید. اینکار ساعتها ادامه می‌یافت. او که هربار به شهر ماری میرفت و خاطرات جوانی خود را زنده میکرد، وقتی این بار که مدت دو روز در آنجا ماند و کوچکترین تسکینی برایش به ارمغان نداشت، سخت ناامید شده و مانند مردی شکست خورده با چهره‌یی بسیار گرفته و مغموم، به پلاسان بازگشت. شاید به آن شهر رفته بود تا با یک تفریح خشک و خشن، نسلی خاطری بجوید. ولی این تصمیم به منزله یک شرمساری غیر قابل اعتراض محسوب میشد و در شمار ترسی بود که مبادرت به آن، هرگونه شک و تردیدی را به قطعیت و حقیقت نزدیک میساخت و میرفت تا حجب و حیای او را از میان برداشته و به وحشی‌گری متمایلش سازد. هرگز تا امروز او به این مسائل اهمیت نمیداد. اما این بار بقدری تحت تاثیر قرار گرفته، متغیر و دگرگون شده و مناسصل جلوه میکرد، که حتی فکر خودکشی هم به سرش زد. شاید به خود گفته بود که این علت موقتی بوده و مرض و دردی عمیق و درونی مسبب اصلی آن است. و احساس اینکه خود را در مقابل زنها، چون نوجوان بی‌تجربه‌ئی می‌یافت و به لکنت زبان دچار میشد، سخت رنج می‌کشید.

در حدود اولین هفته ماه دسامبر، پاسکال به درد اعصاب دچار گردید. صدای خشک و " جرق جرق " که در کاسه سرش او را آزار میداد، هر لحظه این فکرش برایش بوجود می‌آید، که سرش شکاف برداشته

است. مادام روگون که مطلع شده بود، برای " احوالپرسی از پسرش به سوله‌یاد آمد. ابتدا وارد آشپزخانه شد و قصد داشت که با مارتین " گپی بزند. اما وی با حالتی بسیار مضطرب، برایش تعریف کرد: دکتر دیوانه شده است. رفتارش غیرعادی است. هر شب تا نزدیک صبح دایره وار در اتاقش قدم میزند، تمام درهای گنجه، میز و کمد را قفل کرده و گاهی تا دو بعد از نیمه شب، تمام قسمتهای منزل را جستجو می‌کند، گوئی که به دنبال چیزی می‌گردد. مارتین در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود، پیش‌بینی میکرد که شاید شیطان در جشمش حلول کرده و لازم است کشیش کلیسای سنت ساتورن از جریان مطلع گردد. او تکرار می‌کرد: " واقعا " بدبختی بزرگی است که نمی‌توانیم این مرد درستکار و مهربان را، که انسان حاضراست جان خود را در راهش قربانی کند، به کلیسا ببریم، تا در آنجا نجات بیابد. "

اما کلو تیلد که صدای مادر بزرگش را شنید، وارد شد. او هم اغلب اوقات در اتاقهای خالی قدم میزد و بیشتر در سالن طبقه هم کف‌وقت خود را می‌گذراند. از این گذشته او صحبت نمی‌کرد و ترجیح میداد تنها گوش‌کند و به آنچه شنیده بود بیندیشد و منتظر بماند.

" آه! عزیزم تو هستی؟ سلام دخترک خوبم! ... مارتین برایم تعریف کرد که شیطان به جسم پاسکال وارد شده. البته نظر من هم همین است، ولی این شیطان عجیب و غریب جز " غرور " نامی ندارد. او خیال میکند که همه چیز را میداند. او خود را هم پاپ اعظم و هم امپراطور تصور میکند. هنگامیکه کسی جز او حرفی میزند، آنوقت خشم و غضب سراپایش را در بر می‌گیرد. ... "

کلو تیلد با بی‌اعتنائی خاصی شانه‌هایش را بالا انداخت. مادام روگون هم ادامه داد:

" اگر دردآور و غمناک نباشد، باید بگویم که مرا به خنده

می‌لنذازد... پسری که اصلاً هیچی نمیداند... او زندگی نکرده است. فقط خود را در میان کتابهایش زندانی کرده است و بس!... برای امتحان، او را به سالی که پر از زن است راهنمایی کنید، آن وقت خواهید دید که دقیقاً "همانند نوزادی است که از شکم مادرش بدنیا آمده باشد. او زنها را نمی‌شناسد."

در حالیکه فراموش کرده بود در مقابل کلوتیلد و مارتین صحبت می‌کند، تن صدایش را پائین آورد و با لحنی که حاکی از اطمینان بود افزود:

"عاقل بودن هم‌گرفتنی به بار می‌آورد. نه زن، نه معشوقه و نه هیچی! مسلم است که مغز او بدوران می‌افتد."

کلوتیلد حتی "جنب" هم نخورد. فقط پلک‌های چشمانش به پائین افتادند و همان حالت همیشگی تفکر و تفحص را به خود گرفتند. پس از لحظه‌ئی چشمانش را مجدداً به فلیسیته دوخت، گوئی که او را با نگاهش سرزنش می‌کند، راضی نشد آنچه در ذهنش می‌گذرد بر زبان آورد. فلیسیته دوباره رشته سخن بدست گرفت:

"طبقه بالا است؟ هوم؟!... من آمده بودم که او را به بینم. حالا که اینطور است بالاخره چه بهتر هر چه زودتر تصمیم عملی شود و پایان پذیرد!"

پس از گفتن این جملات از پله‌ها بالا رفت. مارتین با شپزی خود ادامه داد و کلوتیلد هم‌گردش در خانه خالی را دنبال کرد.

در طبقه بالا، پاسکال در مقابل کتاب باز شده‌یی که روی میز به چشم می‌خورد، از تعجب دهانش باز مانده بود. او دیگر قادر نبود جملات را بخواند، زیرا کلمات از او فرار می‌کردند و مفهوم جملات برایش گنگ بود. اما او سماجت میکرد. او در حال سکران بود و حتی خیلی زود قدرت کارکردن را نیز از دست میداد. مادرش

هم فوری کتاب را از روی میز برداشت و به طرفی پرتاب کرد. سپس فریادی برآورد: "وقتی آدم مریض است باید خود را معالجه کند". دکتر از جای خود برخاست و آماده بود که او را از آنجا براند، همان طور که کلوتیلد را از سالن بیرون رانده بود. آنگاه با آخرین کوشش خود سعی کرد خود را باز یابد و با احترام بگوید: "مادر، شام میدانید که من هرگز نخواسته‌ام باشماجر و بحث داشته باشم... مرا راحت بگذارید، خواهش میکنم..."

فلیسیته چون همیشه تمکین نکرد و به بدگمانی مداوم خود ادامه داد. "این خودتو هستی که سبب بدبختی شده‌ی. تو تصور میکنی دشمنانت در گوشه و کنار برایت تله گذارده‌اند. و دائما" تو را زیر نظر دارند؟ آیا یک مرد فرزانه و عاقل، چنین تصور باطلی را، که دیگران سبب اذیت و آزار او هستند، در سر می‌پروراند؟..." از طرف دیگر، فلیسیته او را متهم کرد که بیش از اندازه، با کشفیات مسخره و ماده ساختگی‌اش، که مدعی است بیماران را مداوا میکند، خود را دانشمند و عالم میدانند. واقعا" تحقیقات او ارزش این را ندارد که پاسکال خود را مداوا کننده محض بداند. مضافا" بر اینکه نتیجه کارش هم ناامید کننده بوده و حتی لاف‌واس بیچاره تصور میکرد که دردش دوا خواهد شد و بهبود خواهد یافت. به همین جهت خود را بدست این مرد سپرد. پاسکال هم او را کشت. طبیعتا" فلیسیته میدانست که اظهار این مطالب برای پسرش خوش‌آیند نخواهد بود و همین موضوع سبب خواهد شد، که پاسکال مجددا" به رختخواب بازگردد.

پاسکال هم که سعی در کنترل خود داشت و نگاهش به کف سالن دوخته شده بود تکرار می‌کرد: "مادر، خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم مرا راحت بگذارید.

— آه! نه، من نمی‌توانم ترا همین‌طور رها کنم... دقیقا" علت

آمدن من به اینجا بهمین منظور است که به هر ترتیبی شده ترا "تگان بدهم، شاید از این تب جانسوزو کشنده که روح و جسم ترا می خورد رهایی یابی... نه، من اجازه نمیدهم که این وضع ادامه یابد تا ما بار دیگر با داستانهایت، بصورت افسانه شهر در آئیم... من می خواهم که هرچه زودتر خودت را مداوا کنی."

دکتر شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد: "من بیمار نیستم."

مادرش ناگهان از کوره در رفت: "چطور!... تو بیمار نیستی؟ شاید تو تنها پزشکی باشی، که بیماری خود را احساس نمی کند... آها! پس بیچاره من! هرکس بتو نزدیک میشود، از وضع و حال تو به شدت تگان می خورد." "تو دیوانه غرور و ترس خود هستی!"
این بار پاسکال سرش را بالا آورد و با چشمانی از حدقه درآمده به مادرش خیره شد، در حالیکه فلیسیته هنوز ادامه میداد:

"این همان چیزی است که می بایستی به تو بگویم. زیرا هیچکس حاضر نمیشد، اینطور صاف و پوست کنده با تو صحبت کند. اینطور نیست؟ تو در سنی هستی که میدانی باید چه بکنی... آدم باید تحرک داشته باشد! به چیزهای دیگری بیندیشد! هرگز نباید خود را فدای یک فکر و اندیشه مشخص کند. به ویژه اینکه عضوی از خانواده ما باشد... تو بیماری خودت را می شناسی. دقت کن، کوشش کن، تا از این مخمصه بدر آئی."

دکتر رنگ از رخسارش پرید. همانطور که مستقیماً چشم در چشم او داشت، گوئی که می کوشید تا درک کند چه اثری از مادرش در وجود او می جوشد، پاسخ داد:

"شما حق دارید مادر... من از شما متشکرم."

سپس وقتی تنها شد، مجدداً کتاب را برداشت که به مطالعه

ادامه دهد. اما مانند قبل از آمدن مادرش، لغات از جلو دیدگانش می‌گریختند و او قادر نبود معانی جملات را آنطور که باید و شاید جمع و جور کند. هرچه مطالعه میکرد، چیزی نمی‌فهمید. حرفهای مادرش هم در گوش او طنین می‌انداختند و ترس و اضطرابی ناخواسته در وجودش جان میگرفت که از مدتها قبل علت آن برای خودش مشخص شده بود. پاسکال که در حدود دو ماه پیش، با غرور و سربلندی، خود را جزو خانواده روگونها نمی‌دانست، آیا اکنون به پاسخی که در تکذیب و رد گفته او میباشد رسیده است؟... آیا او می‌رود تا ناظر دوباره متولد شدن معایب روحی خانوادگی‌اش باشد، که به مغز استخوان خود او سرایت کرده؟ وضع طوری پیش خواهد رفت، تا او احساس کند که باید از ترس و وحشت به دیو موروثی خانواده‌اش چنگ بیندازد؟ مادرش به او گفته بود: "ترس و غرورش او را به دیوانگی سوق میدهند. بله زنده شدن اطمینان بیش از اندازه و هیجان انگیزی کما و را قادر می‌سازد تا بتواند در انسانها، ارادمی آهنین بوجود آورد و بشریتی سالم و نوین بنانهد. این فکرواندیشه همان قدم اول به سوی دیوانگی و جنون بوده است. هنگامی که ترس تحت نظر بودن، و نیاز به کنترل و در کمین نشستن دشمنانش، که کمر به نابودی او بسته‌اند، در او زنده می‌شد، دقیقاً" در همان زمان بود که با آشکار شدن هذیان مربوط به ظلم و ستم و آزار آشنا می‌گردید. تمام اتفاقاتی که در نسل آنان روی داده، طی این مراحل به پایان خود رسیده بود. جنون خفیف، فلج کلی و بالاخره مرگ... از همان روز، گرفتاری پاسکال شروع شده بود. ضعف اعصاب که در اثر هیجانات درونی او را رنج میداد، در نزدیک شدن وی به طی این مراحل کمک میکرد. تمام ناراحتی‌هایی چون خستگی مفرط پس از بیدار شدن از خواب، سروصدائی که در گوشش می‌پیچید، روشنائی آزاردهنده‌یی که پلکهای او را بر روی چشمانش می‌انداخت، مشکل هضم غذا و بالاخره بحرانهای

غمناکی که اشک او را در می‌آوردند، همه یکی بعد از دیگری، بعنوان دلائلی بارزی محسوب میشدند، که او را بشدت تهدید میکردند، او به عنوان یک پزشک، هرگونه تشخیص و مداوا را از دست داده بود و اگر همه چیز را با هم به اشتباه می‌گرفت، ناشی از ضعف عصبی و جسمی او بود. او دیگر به خودتعلق نداشت، مانند مجنونی بود، که ساعت به ساعت می‌کوشید خود را قانع سازد، بالاخره باید به دیوانگی خود خو کند.

روزهای رنگ پریده ماه دسامبر سبب شد، که بیماری پاسکال بیش از پیش رو به وخامت گذارد. هرروز صبح، به تصور فرار و دوری از جن و پری، از اتاق خود خارج میشد. در باغ می‌دوید و بعد خود را در انتهای سالن مخفی میکرد. آنگاه با گلوله نخی که در هم و برهم بود، سرگرم میشد. تحقیقات دامنه‌داری که در مورد توارث کرده بود، جز اضطراب نتیجه دیگری نداشت و فکر و اندیشه او را زهرآگین ساخته بود. سئوالی که در مورد وراثت مربوط به خودش مطرح می‌کرد توسط پرونده‌هایی که در اختیار داشت، تمام ترکیبات ممکن را به عنوان پاسخ در برداشت نظائر وضع خودش، آنقدر در بین اعضای خانواده بچشم می‌خورد، که اکنون او هم در میان آنان گم میشد. اگر او در تحقیقاتش اشتباه کرده بود، اگر نمی‌توانست خود را چون موردی مادرزادی، از دیگران متمایز سازد، می‌بایستی خود را در ردیف توارث در حال بازگشت جای دهد، که یک یا دو سه نسل را نادیده بگیرد. آیا موردی، تنها یک تظاهر وراثتی نوبه‌یی نبود که می‌بایستی بصورت دلیل دیگری نیز بر تئوری پلاسمای روینده، او افزوده می‌گردید؟ و یا مورد خاصی از آن تشابه زنجیره‌یی از یک جد ناشناخته نبود، که به شکل زندگی در حال نزول، پدیدار می‌گردید؟

پاسکال از این زمان، دیگر استراحت را کنار گذاشت. مجدداً "با

جدیت بیش از حد به خواندن کتابها، تجزیه و تحلیل یک بیک حالات خود پرداخت، تا بتواند به قضاوتی منطقی در مورد وضع خود برسد. روزهایی که گاهلی هوش و استعدادش نمایان میشد، بنظرش میآمد که به پدیده ویژه‌ی از اوهام دست یافته است. او در مقابل نفوذ این آفت عصبی وراثتی تسلیم میشد، در حالیکه اگر تصور می‌کرد، پاهایش سنگین شده و عضلات آنها دردناک گردیده است، آنوقت نظرش به این موضوع جلب می‌شد که او در حال تحمل نفوذی غیر مستقیم است، که از اجداد نسی خود به ارث برده است. در میان بحرانهای خیالی، که ارگانهای متاثر و منقلبش را به تکان در می‌آورد، همه چیز در هم آمیخته شده و دکتر دیگر حتی قادر به شناخت خود نبود. هر شب نتیجه تحقیقات یکی بود و همان زنگ خطر آشنا در مغزش به صدا در می‌آمد. توارث، توارث ترس آور و دهشتناک و بالاخره ترسی که به دیوانگی و جنون می‌انجامد! در اولین روزهای ماه ژانویه، کلوتیلد ناخواسته ناظر صحنه‌ی بود که به سختی او را متاثر ساخت. در حالیکه او در مقابل یکی از پنجره‌های سالن ایستاده بود و پشتی بلند صندلی او را پنهان می‌کرد، متوجه ورود پاسکال شد. او یک ورقه بزرگ کهنه در دست داشت و در مقابل دیدگانش گشوده بود. کلوتیلد این ورقه بزرگ کاغذ ضخیم را، که در اثر گذشت زمان رنگ و رویش زائل شده بود، می‌شناخت. ورقه‌ی بود که شجره‌نامه بر رویش خودنمایی میکرد. پاسکال آنقدر در خود فرو رفته و به نقطه‌ی از کاغذ خیره شده بود، که پنداری هیچ چیز دیگر را در سالن نسی‌یابد. او ورقه کاغذ را روی میز قرار داد و مدتی طولانی آنرا ورنده کرد. گوئی که سئوالی ترسناک او را به هیجان آورده، که پنداری آرام آرام خود را مفلوب شده احساس می‌کند و به التماس متوسل می‌شود. او از پاسخ آن عاجز است و قطرات اشک روی گونه‌هایش در می‌غلند خدای من، چرا شجره‌نامه باو جواب نمیدهد. چرا به او نمیگوید که مورد

خودش یا کدامیک از اجدادش میخواند، تا وی در مقابل اسم خودش، وضعیت حاضر را نیز در کنار دیگران یاد داشت کند؟ اگر قرار است که او دیوانه شود، پس چرا به روشنی و وضوح، از روی شجره‌نامه بیسئوال او پاسخ داده نمیشود؟ زیرا مسئله مهمی که او را می‌آزارد، عدم اطمینانی است که وی به پاسخ سئوال خود دارد؟ و اگر مشخصاً مورد خود را بیابد، شاید کمی آرام گیرد و از پریشانی نجات یابد. قطرات اشک در چشمانش حلقه زده و قدرت دید او را ضعیف می‌کند. پاسکال بهمان نقطه از شجره‌نامه که سئوالش بدون جواب مانده خیره شده و در جای خود می‌خکوب شده بود. نیاز به دانستن، تار و پود او را از هم می‌پاشید و عدم دست یابی به خواستش، منطق او را نیز دچار سر درگمی می‌کرد. ناگهان کلوئیلد مجبور شد که خود را مخفی کند. زیرا پاسکال به سمت گنجه راه افتاد که هر دو درس باز بود. دکتر پرونده‌ها را چنگ زد و روی زمین پرت کرد. بعد با عجله به ورق زدن آنها مشغول شد. این صحنه، خاطره آتش هول انگیز را در نظرش زنده کرد، که مجدداً "آغاز می‌گردید و بدنالش، کابوس اشباح خوفناک در میان پرونده‌های کپه شده، از مقابل دیدگان او رژه می‌رفت. هر ورقه‌بی که از زیر نظرمی‌گذراند، و هر پرونده‌بی را بررسی می‌کرد سئوالی در ذهنش مرتب تکرار می‌شد. با التماس این گم شده خود را طلب می‌کرد و از این مدارک غنی، خواستش این بود که با یک "کلمه" مبناء و مبداء بیماریش را به او نشان دهند. تنها اصرار او در این مورد، رسیدن به حقیقت پنهان شده بود. ابتدا تنها کلماتی مبهم برایش وجود داشت. سپس جملات مشخص‌تر و منظم‌تر شدند و قسمتهائی از آنها برایش قابل فهم بودند.

"آیا تو؟... آیا تو؟... آیا تو؟... اوه مادر پیر، مادر همه؟
ما، آیا تو هستی که باید این دیوانگی و جنون را به من بدهی؟..."

آیا تو عموی معتاد یا عموی سارق قدیمی، تو هستی که حالا باید کفاره گناهانت را من بپردازم... آیا توهستی، نوه بیمار و مبتلا به "آتاکسی" و یا تو، نوه اسرارآمیز و یا تو، دخترک دیوانه و مجنون که با نشان دادن یکی از اختلالات روانی، برای من حقیقت را بارمغان آورده‌ی؟... آیا تو هستی... پسردائی کوچک من که خود را حلق آویز کردی و یا تو پسر خاله که خود را کشتی و یا تو دختر دائی بیچاره، که در فساد و تباهی به مرگ دست یافتی و پایان زندگی دردناکت در میان دیوانه‌گان زنجیری، از هم پاشیدگی ذرات وجودت، عواقب وخیم زندگی و عاقبت خوفناک مرا نوید میدهی؟"

بهمین ترتیب رژه ادامه می‌یافت، همه از جای برخاسته و توفان وار از مقابلش دور میشدند. پرونده‌ها، به حرکت درآمده، به شکل انسان در می‌آمدند و با شباهت به لگد مال کردن بشریت رنجور و دردمند، بیکدیگر تنه می‌زدند. و بیکدیگر را به شدت هول می‌دادند!

"آه! چه کسی به من خواهد گفت، چه کسی به من خواهد گفت، بالاخره چه کسی به من خواهد گفت... آیا اینکه دیوانه شد و مرد؟ یا این یکی که از مرض سل چشم‌از جهان فرو بست؟ و یا دیگری که فلج شد و نفس‌ش بند آمد؟ یا این دخترک بیچاره و مفلوک که در عنفوان جوانی در اثر ضعف و ناتوانی مرگ را پذیرا شد؟ این سم و زهری که باید بوسیله آن بمیرم نزد کدامیک از شماست؟ این زهر کدامست؟ صرع، اعتیاد، سل، و یا سل لئفاوی؟... آیا از من یک مصروع، یک عاجز و یا یک دیوانه خواهید ساخت؟... یک دیوانه! گی گفت یک دیوانه؟ همه آنها می‌گویند، یک دیوانه، یک دیوانه، یک دیوانه!"

هق‌هق‌گریه، گلوی پاسکال را فشرد. او سرش را در میان پرونده‌ها رها کرد، لرزان و بدون پایان، به گریه مشغول شد. و گلو تیلد که وحشتی خارق‌العاده‌سراپایش را گرفته بود نفس‌را در سینه حبس کرد و با پنجه‌های

پای لخت خود، از سالن به آرامی خارج شد. زیرا میدانست که اگر پاسکال از حضور او مطلع شود، شرمنده خواهد شد.

فروماندگی به طول انجامید. سرما درماه ژانویه بیداد میکرد. اما آسمان، صافی و صفای تحسین برانگیزش را حفظ کرده بود و خورشید ابدی و کم رمقی در سینه افق می درخشید. سوله یاد که پنجره هایش به طرف جنوب برگشته بود و شکل گلخانه ای را بخود می گرفت، از هوای مطبوعی برخوردار بود. مارتین حتی آتش هم روشن نمی کرد، زیرا آفتاب تا آخرین لحظاتی که نور می پاشید، از اتاقها و سالن دست نمی کشید و مگسهای که از هوای سرد گریخته و به آنجا پناه آورده بودند بآرامی به پرواز خود ادامه میدادند.

جز صدای پرواز و بهم خوردن بالهای آنها، صدای دیگری بگوش نمی رسید. هوای ملایم و مطبوعی همه را به خواب میبرد، گوئی که هوای بهاری در این خانه قدیمی جا خوش کرده فضای تمام ساختمان را احاطه کرده است.

یکروز صبح پاسکال که به پایان یک گفتگو گوش می داد بر درد و رنجش افزوده شد. او معمولاً "قبل از ظهر از اتاقش خارج نمیشد. از دکتر ریموند که برای دیدن کلوتیلد به سولمیا آمده بود، در سالن پذیرائی میشد، آندو به آرامی باهم مشغول صحبت بودند.

ظرف هشت روز گذشته این سومین باری بود که دکتر ریموند به دیدن کلوتیلد می آمد. شرایط فردی و به ویژه ضرورت استقرار دائمی یک پزشک در پلاسان، او را مجبور میکرد که بیش از آن ازدواج خود را به عقب نیندازد. بهمین علت او قصد داشت که پاسخی قطعی از کلوتیلد دریافت دارد. دوبار پیشین، چون حضور مارتین مانع شده بود، دکتر ریموند موفق نشد تا موضوع را با کلوتیلد در میان گذارد. او تصمیم داشت با زن آیندماش تنها به صحبت به نشیند و رودرو بدون هیچ

گونه پرده پوشی با وی مذاکره کند. دوستی بی‌غل و غش آنان این امکان را فراهم آورد، تا در نهایت صمیمت و بدون رودربایستی باهم گفتگو کنند. هنگامیکه بحث به پایان آمد، دکتر ریموند در حالیکه می‌خندید و چشم در چشمهای کلوئیلد داشت گفت:

"به شما اطمینان میدهم که پیوندی بسیار عاقلانه باشد... میدانید که مدت‌های مدیدی است شما را دوست میدارم. برای شما هم عطفی ویژه در دل دارم و هم احترامی عمیق احساس می‌کنم... اما شاید کافی نباشد و با توجه به اینکه تفاهم کاملی هم بین ما موجود است، پس بنا بر این چه بهتر که با هم زندگی خوش و سعادتمندی را آغاز کنیم." کلوئیلد هم نگاهش را در نگاه او حفظ کرده بود و لبخندی دوستانه بر لب داشت. دکتر ریموند جوان بسیار جذاب و مهربان بود. اما کلوئیلد که بهمه محاسن او آگاه بود پرسید:

"چرا مادمازل لوک را به همسری بر نمی‌گزینید؟ او دختر باوفایی است. او از من هم زیباتر است و هم ثروتمندتر. مطمئنم که با شما خوشبخت خواهد شد... دوست عزیز من، وحشت دارم که با این انتخاب دچار اشتباهی نابخشدنی بشوید."

دکتر ریموند لحظه‌بی‌درنگ نکرد و چون فردی که در تصمیمش صددرصد قاطع باشد گفت:

"ولی باید بگویم که من مادمازل لوک را دوست ندارم. شما نظر، مرا جلب کرده‌اید... و آنکه من به اندازه کافی فکر کرده‌ام و بدرستی میدانم که چه می‌کنم. فقط شما بپذیرید و خواهید دید که بنفع هر دو ما خواهد بود."

در این موقع کلوئیلد کمی درهم رفت. نشانه‌ای از تفکر از کشمکش درونی و ناخودآگاه که مدتی بود او را در بر گرفته بود، به چهره‌اش سایه افکند. بالاخره پاسخ داد:

" بسیار خوب دوست من، با توجه به اینکه سفت و سخت مایلید نتیجه نهائی را بدانید، پس اجازه دهید، چند هفته‌بی با آرامش خاطر باین موضوع بیندیشم... استاد واقعا " مریض است و منمهم سخت نگران و مضطرب هستم. و گمان نمی‌کنم که شما مایل باشید مرا بزور وادار به این کار کنید... "

باور بفرومائید منمهم بنوبه خود باید اعتراف کنم، که احترام و محبت خاصی نسبت به شما دارم. اما چندان پسندیده نخواهد بود که در شرائط بسیار بد موجود در سوله‌یاد، تصمیم بگیرم. بسیار خوب، اگر زیاد شما را منتظر نگذارم تصور می‌کنم اجازه این فکر کردن را بمن خواهید داد. " و برای اینکه موضوع را عوض کرده باشد اضافه کرد: " بله، استاد و وضع بد روحیش، سخت مرا مضطرب و نگران می‌کند. من قصد داشتم که نزد شما بیایم و در این مورد با شما مشورت کنم... زیرا چند روز پیش در حالیکه به سختی می‌گریست او را غافلگیر کردم. باور کنید که ترس از دیوانه شدن او را آزار میدهد. دو روز پیش وقتی با او صحبت میکردید، از بالا دیدم که معایناتش می‌کنید. بدون پرده‌پوشی بگوئید نظرتان در مورد وضع او چیست؟ آیا خطری او را تهدید می‌کند؟ "

دکتر ریموند پاسخ داد:

" نه! به هیچ وجه. فقط او کمی هیجان زده است. کمی آشفته خاطر است و بس!... چطور ممکن است دانشمندی خارق‌العاده چون وی، که بیماران روانی بشماری را مداوا کرده در مورد خودش دچار اشتباه شود؟ در حقیقت اگر مغزهایی که تا این درجه توانا و روشن‌بین هستند، چنین گریزهایی را بپذیرند، باید گفت که موجب کمال تأسف است! در وضعی که وی دارد، مایع کشف شده توسط شخص پاسکال، کاملا " موثر خواهد بود. چرا از آن بخود تزریق نمی‌کند؟ "

و چون کلوئیلد با لحنی بسیار تاثیرانگیز به او گفت که پاسکال دیگر حرف او را نمی‌شنود و حتی با او حرف هم نمی‌زند، دکتر ریموند افزود: "بسیار خوب، من با او صحبت خواهم کرد."

در این لحظه بود که دکتر پاسکال با صدای گفتگوی آنها از اتاق خارج شد. ولی چون آن‌دورا دید که جوان، با تحرک، زیبا و مهربان، کنار هم در آفتاب ایستاده‌اند، در چهارچوب در اتاق متوقف شد. چشمانش بی‌حالت بود و چهره بی‌رنگش در حال از هم پاشیدن ریموند دست کلوئیلد را در دست داشت و مایل بود که چند لحظه‌یی بیشتر او را در کنار خود داشته باشد. آنگاه به او گفت:

"قول دادید درست است؟ من مایل هستم که مراسم ازدواج در تابستان آینده برگزار شود. میدانید چه اندازه شما را دوست دارم؟ منتظر پاسخ مثبت هستم..."

— "کاملاً"، در کمتر از یکماه همه کارها روبراه خواهد شد. پاسکال از شنیدن این حرف سرش به دوران افتاد. حالا، این جوان، یک دوست و یک شاگرد به منزلش راه می‌یابد تا ثروت او را به یغما برد! او می‌بایستی انتظار چنین فرجامی را می‌داشت ولی خبر ازدواج آنقدر برایش تعجب‌آور و شگرف جلوه کرد که گوئی حادثه‌ئی شوم و ناگهانی زندگیش را به پایان آورده است — این مخلوقی که او ساخته بود و باورش می‌داشت و روی او حساب می‌کرد، اکنون بدون هیچ‌گونه تاسفی، او را که مشرف به موت بود تنها و بی‌کس ره‌امی‌ساخت. شب قبل در این اندیشه بود، که آیا لازم است از کلوئیلد جدا شده و او را بنزد برادرش بفرستند؟ چون او بارها در این مورد از او تقاضا کرده بود و همین فکر او را به سختی می‌آزرد. لحظه‌یی قانع شده بود که این جدائی صورت گیرد، چون احتمالاً "برای آرامش هر دو ضروری است ولی ناگهان وقتی که از اتاق خارج شد و او را در کنار مردی

که منتظر جواب مثبت ازدواج و پیوند آندو است گوئی که کاردی به قلبش فرو می‌کنند.

دکتر به آرامی شروع به قدم زدن کرد. دو جوان که اورا دیدند کمی ناراحت شدند. ولی دکتر ریموند بفوریت با لبخندی که بر لب آورد گفت:

"بعه استاد، همین‌الساعه در باره شما صحبت می‌کردیم. بله، ما توطئه می‌کردیم و نقشه می‌کشیدیم زیرا لازم است که اعتراف کنیم. به بینید استاد، سؤال این است: چرا شما خود را معالجه نمی‌کنید؟ شما ناراحتی مهمی ندارید. ظرف پانزده روز سر حال خواهید بود و بهبود خود را باز خواهید یافت."

پاسکال که خسته و کوفته خود را روی صندلی ولو کرده بود، به هر دو آنان خیره شده و بربر نگاه می‌کرد. او این قدرت را در خود به وجود آورده بود، که در چهره‌اش اثری از ناراحتی و رنج اطلاع از تصمیم آندو ظاهر نگردد. بطور قطع و یقین از این درد خواهد مرد و هیچ‌کس در اینکه چنین خبری او را دگرگون کرده تردیدی بخود راه نخواهد داد. اما درست مثل این بود که آرامشی موقتی در وجودش زنده شده تا بتواند با عصبانیت از نوشیدن یک فنجان جوشانده‌امتناع کند.

"خودم را معالجه کنم! چه نتیجه‌ی دارد؟... آیا برای این یک پاراستخوان همه چیز به پایان نیامده است؟..."

ریموند با همان خنده همیشگی و حالت آرام و اطمینان بخش خود اصرار کرد:

"شما از همه ما مقاوم‌تر هستید. این یک اتفاق است و شما خوب میدانید که داروی درد در دست خودتان است... بخودتان تزریق کنید..."

پاسکال دیگر تاب مقاومت نیاورده و در حالیکه خشم و غضب به سر و رویش دویده بود، سؤال کرد آیا آنان مایل هستند همانطور که لافوآس کشته شد، او هم خود را به دست مرگ بسپارد. " مایع اکسیر!" همان اختراع دهان پرکن، که موجب غرور و سربلندی او بود! اکنون او علم پزشکی را انکار می‌کرد و قسم می‌خورد که دیگر حاضر نیست حتی یک بیمار را هم لمس کند. وقتی انسان بدرد هیچ کاری نمی‌خورد چه بهتر که هر چه زودتر نابود شود. البته این همان کاری بود که او در آن تعجیل می‌کرد.

ریموند که وضع را چنین دید و انگاشت که اگر بیشتر بماند غضب او را افزونتر خواهد کرد، نتیجه گرفت.

" به! به! کلوتیلد را با شما تنها می‌گذارم و کاملاً مطمئن هستم که او همه چیز را روبراه خواهد کرد. "امادر آن روز، پاسکال ضربه کاری را خورده بود. غروب وقتی به اتاقش رفت، تا فردا شب کنج رختخواب ماند و حتی حاضر نشد در را بروی کسی بگشاید. کلوتیلد که سخت مضطرب شده بود، با مشت به در کوبید و هر چه بیشتر کوشش کرد، حتی صدای نفس زدن دکتر را هم نشنید. مارتین به او پیوست و به استاد التماس کرد، حداقل بگوید به چه چیزی نیاز ندارد. سکوت مرگباری اتاق را فرا گرفته بود و گوئی که کسی در آن نیست. صبح روز دوم هنگامیکه کلوتیلد به در اتاق رفت و دستگیره را گرداند در باز شد. برای اولین بار بود که وارد این اتاق میشد. اتاق وسیعی بود که پنجره‌هایش به سمت شمال باز میشدند و آفتاب به آن نمی‌تابید. هوا سرد بود. یک تختخواب آهنی بدون اینکه پرده‌یی اطرافش را گرفته باشد در سمت راست در قرار داشت و دوش آب در گوشه چپ اتاق به چشم می‌خورد. یک میز طویل و باریک، چند صندلی و بالاخره چند هاون، کوره، ماشین و شیشه‌های دارو در کنارهای اتاق جلب نظر میکردند. پاسکال در

کنار تخت نشسته بود از فرط ضعف قدرت منظم کردن رختخواب خود را نداشت.

" نمیخواهی که ترا درمان کنم؟ مرا برای پذیرائی لازم نداری؟ کمک نمیخواهی؟" این جملاتی بود که از دهان کلوتیلد خارج شد. پاسکال که حالتی نزار و درمانده داشت گفت:

" اوه! بیا تو، ترا نخواهم زد، قدرتش را ندارم."

و از همان روز به کلوتیلد اجازه داد در کنارش بماند و کمکش کند. اما در مواقعی که قصد داشت روی تخت دراز بکشد و یا بخوابد، برحسب عادت همیشگی و شرم و حیای متداول، از او میخواست، که کمترین را به اتاق او بفرستد. و آنگهی او کمتر روی تخت می ماند و از این صندلی به آن صندلی جای خود را عوض می کرد. بدون اینکه قدرت انجام کوچکترین کاری را در خود سراغ داشته باشد. بیماری او باز هم حادتر شده بود. ناامیدی زایدالوصفی سراپایش را فراگرفته بود. سردرد دائمی، دل شوره و ناراحتی معده، او را از پائینداخته بود. قدرت و توانائی از او رخت بر بسته و همانطور که خودش میگفت نمی توانست قدم به جلو بردارد. هر روز صبح چنین فکری بسرش میزد که شب را در تولت بین بیماران زنجیری خواهد گذراند. او روز بروز لاغرتر می شد و از چهره وجیه و مردانهاش، فقط استخوانهایی بیش باقی نمانده بود که باز هم در زیر موهای سفید و پرپشتش که هر روز شانه میزد و مرتب میکرد، نشانی از زیبایی خاص در جوانی داشت. اگر پذیرفته بود که خود را معالجه کند، به علت اینکه به هلم پزشکی تردید پیدا کرده بود، از استعمال هر نوع داروئی خودداری می کرد. کلونیلد جز پرستاری از وی کار دیگری نداشت. او از هر کاری دست کشیده بود و حتی به کلیسا هم نمی رفت. او امیدوار بود که به یک واقعیت و خوشبختی برسد. بهمین جهت تمام هم خود را مصروف می کرد

و تمام دقایق زندگی خود را برای مردی عزیز و ارزشمند گذاشته بود که آرزو میکرد بار دیگر سلامت و نشاط او را به چشم به بیند. او حاضر شده بود، خوشبختی خود را در خوشبختی دیگری بگذارد. این احساس ناخودآگاه، در گذر از محیط متشنج و متغیر که بوجود آمده بود، سخت او را دگرگون کرده و بدون اینکه از آن دفاع کند، به قبول آن گردن نهاده بود. کلوتیلد سعی میکرد در مورد مسائلی که با پاسکال اختلاف داشت، سکوت اختیار کند. البته این بدان مفهوم نبود که دست در گردن او اندازد و بگوید حاضر است زندگی اش را فدا کند، تا او بتواند مجدداً "به زندگی قبلی برگردد. در اندیشهای دخترتری مهربان بود که از پاسکال پرستاری می کرد. عیناً "مانند خویشاوندی دیگر که از او محافظت و نگهداری کند. این فکر بسیار پاک و منزه و ارزشمند بود. زیرا او حاضر شده تمام وقت خود را در کنار پاسکال بگذراند، تا هرچه زودتر او هم سلامت خود را بازیابد. به این ترتیب دیگر روزها طولانی به نظر نمی رسید و از آن ناراحتی ها و اضطرابهای گذشته خبری نبود. همه چیز در بهبود حال پاسکال خلاصه می شد.

برای اینکه پاسکال رضایت دهد و به خود آمپول تزریق کند، کلوتیلد مجبور بود به کشمکش واقعی دست بزند. دکتر به خشم می آمد کشفیات خود را انکار میکرد و خود را احمق جلوه می داد. کلوتیلد هم فریاد برمی آورد. این بار نوبت او رسیده بود که به علم اعتقاد پیدا کند و پاسکال را که در اراده اش نسبت به نبوغ خود خلل ایجاد کرده بود، سرزنش می کرد. مدت ها مقاومت کرد ولی بالاخره بر اثر ضعف و ناتوانی، حکم "کلوتیلد" را پذیرفت. زیرا نمی خواست جدالی که هر روز صبح کلوتیلد بر سر این ماجرا براه می انداخت، وسیع تر شده و به جدائی مجدد آنان بیانجامد. بمحض اینکه اولین تزریقات انجام گرفت آرامشی محسوس باو دست داد. در صورتی که خودوی حاضر نبود در

این مورد تمکین کند* کم کم قدرت و توانائی به او بازگشت و رنگ و روئی بخود گرفت. کلوئید موفق شده بود که بر غرور پاسکال چیره شود. روش او را ستایش کرده و در جهت مخالف آنچه که او تحسین می کرد سر به شورش بردارد. به او بفهماند که بهبود بیماری خود وی نمونه‌ی است از معجزه‌ی که او می توانسته انجام دهد. ریموند راست گفته بود، پاسکال فقط و فقط به ضعف اعصاب و ناراحتی و ناتوانی جسمی دچار شده بود. باین وصف شاید می توانست بالاخره جان سالم بدربرد.

"آه دخترک کوچولوی من، این توهستی که مرا بهبود می بخشی. می بینی اثر دارو بستگی به دستی دارد که به بیمار تجویز میکند."

دوره نقاهت تمام ماه فوریه به طول انجامید. هوا صاف و سرد باقی ماند و روزی نبود که اشعه ضعیف و کم نور خورشید به سالن نتابد. ولی مع الوصف روزهایی بود که بیمار مجدداً "اندوهبار میشد و ساعتی در اضطراب و تشویش بسر میبرد. در حالیکه محافظ وفادار او، غمناک و متاثر در انتهای سالن می نشست، تا موجب تحریک اعصاب پاسکال نشود. بار دیگر دکتر پاسکال از معالجه ناامید و مایوس شده و با استهزاء و تمسخر از آن یاد می کرد.

یکی از همین روزهای سیاه بود، که پاسکال از پنجره به بیرون نگاه میکرد و همسایه خود مسیو بلومبر را دید که در حیاط خانه خود دورتا دور درختها را می چرخد و ارزیابی می کند که آیا غنچه های میوه درختان زیاد است یا کم. قدرت دید این پیرمرد آنقدر قوی بود که با یک آرامش کامل حاکی از غرور و خودخواهی، بیماری را مغلوب کرده بود. بنظر نمی رسید که ناراحتی آناکسی بر وی اثر گذاشته باشد. به همین علت پاسکال عصبانی و غضبناک، از حال خود بدر آمد و دگرگون شد. در حالیکه غرولند میکرد گفت: "آه! این مرد در زمره آنهایی است که هرگز مضطرب نمی شود و هیچ وقت غم و درد، دردش را نمی

نخواهد داشت!"

پاسکال حرف خود را از این نقطه آغاز کرد، تا در مدح استهزاء آمیز خودپرستی سخنی در دهد. او مردی است که در دنیا، تنهای تنها است. زیرا نه دوستی دارد و نه همسر و فرزندی در زندگیش هستند، چه خوشبختی بی نظیری! این خسیس بی مانند، که مدت چهل سال فقط کارش سیلی زدن به فرزندان دیگران خلاصه میشد، و حالا دوران بازنستگی را بدون حتی یک سگ. تنها با باغبانی کر و لال و مسن تر از خود سرمی کند. آیا خوشبختی بالاتر از این در دنیا یافت می شود؟ او غم و درد هیچ کس را بدل ندارد. و آنچه که برایش مهم است سلامت پر قدر و با ارزش خود اوست! او یک عاقل واقعی است. شاید صد سال هم زنده بماند.

"آه! ترس از زندگی! واقعا "پستی از این بالاتر وجود ندارد... گواینکه گاهی از نداشتن فرزند مناسف میشوم، ولی آیا ضرورت دارد کمبیچاره انگلی را به جامعه تحمیل کرد؟ باید وراثت زبان بار را کشت، و زندگی را به پایان آورد... نه تنها موجود شریف و شایسته همین پیرمرد دنی است."

مسیو بلومبر در هوای آفتابی ماه مارس، به واری درختهای میوه خود مشغول بود. او هرگز حرکات سریع و تند انجام نمیداد و با ثباتی این فرصت بهاری را غنیمت میشمرد. گوئی که به قله سنگی در کنار درختها برخورد کرده باشد، آنرا با عصای خود به طرفی زد و بدون عجله از آنجا گذشت.

"به بینش!... آیا او" خوب مانده است؟ آیا او خوش تیپ است؟ آیا او از تمام نعمت های آسمانی برخوردار است؟... من انسانی خوشبخت تر از او سراغ ندارم."

کلوتهلد از این تخطئه و سخریه پاسکال، شدیداً رنج میبرد و آن

را بسیار دردناک احساس میکرد، ولی کلمه‌یی بر زبان نمی‌آورد. او که همیشه مدافع مسیو بلومبر بود، احساس می‌کرد که نقطه اعتراض‌آمیزی در وجودش جان می‌گیرد. اشک در چشمانش حلقه زد. فقط با صدای آرامی گفت:

"بله، ولی کسی نیست که او را دوست بدارد."

این‌گفته کلوتیلد به این صحنه دردناک خاتمه داد و پاسکال مانند کسی که شوک به او وارد شود برگشت و به کلوتیلد خیره شد. یک عطوفت ناگهانی در وجودش شلمور شد. چشمانش اشک‌آلود گردید و برای اینکه از گریه خود جلوگیری کند، از کلوتیلد دور شد.

روزها در شرایط خوب و بد گذشتند. ولی قدرت و توانائی، به آرامی و با تانی باز می‌گشت. آنچه که سبب ناامیدی پاسکال میشد، این بود که نمی‌توانست بکار مشغول گردد. زیرا مرتب عرق می‌ریخت و ضعف او نمایان‌تر می‌گردید. و اگر سماجت میکرد، بطور قطع از حال و هوش میرفت و به اغما نزدیک میشد. مادامی که کار نمی‌کرد، احساسش این بود که دوره نقاهت بهمان ترتیب ادامه دارد با اینحال، مجدداً "نظرش به تحقیقات متداول خود جلب میشد. و با مطالعه مجدد آخرین صفحاتی که نوشته بود و بازگشت به کار علم و دانش، اضطراب و نگرانی قبلی نیز، در او ظاهر می‌گردید. یکبار او چنان به مذلتی دچار آمد که گوئی تمام اشیاء تمام منزل ناپدید شده است. در آن موقع امکان این بود که همه مدارک و نوشته‌های او را روی هم انباشته و از بین برد. بطوریکه حتی او از این قضیه مطلع نشود. ولی حالا، او مجدداً "در گوشه و کنار کمین می‌کرد. جیب خود را با دست مورد واری قرار میداد تا کاملاً از وجود کلید گنجه مطمئن شود.

اما، یکروز صبح، که در رختخواب مانده بود و در حدود ساعت یازده از آن خارج شد، کلوتیلد را در سالن دید که مانند گذشته بسیار

آرام و متین مشغول نقاشی از یک شاخه گل‌گرده درخت بادام است. کلوئیلد سرش را بلند کرد، در حالیکه لبخند میزد کلیدی را که روی میز در کنار او بود برداشت و به پاسکال داد و گفت: "بگیر، استاد."

پاسکال که سخت جا خورده بود به کلید خیره شده و گفت:

"موضوع چیست؟..."

— این کلید گنجی است که از جیب شما افتاده بود و من امروز صبح آنرا در اینجا یافتیم."

در این موقع، پاسکال با هیجانی مافوق تصور کلید را گرفت. به آن نگاهی افکند و سپس نگاهش بصورت کلوئیلد افتاد. آیا همه چیز تمام شده بود؟ او دیگر دکتر را آزار نخواهد داد؟ با دیگری نخواهد کرد که کلید را بدزدند و همه مدارک را بسوزانند؟ و وقتی کلوئیلد را بسیار هیجان زده دید، شادی و سروری وصف‌ناپذیری در قلبش جای گرفت. او را بقل کرد و بوسید. "آه! دخترک عزیزم، چه خوب میشد اگر ما زیاد تیره‌روز نبودیم."

سپس بطرف میز خود رفت، کثوی آنرا بیرون کشید و مانند گذشته‌ها کلید را به درون آن انداخت. از همان روز او قدرت خود را باز یافت و دوران نقاهت به سرعت سپری شد. امکان بروز مجدد بحران هنوز وجود داشت، زیرا او بیش از پیش سست و آسیب‌پذیر شده بود، اما توانست باز هم بنویسد.

روزها به نظرش چندان طاقت فرسا نمی‌آمدند. آفتاب هم دوباره به خانه بازگشته و گرمایش طوری بود که، آنان مجبور میشدند آفتاب‌گیرهای پنجره‌ها را نیمه بسته نگه دارند. او هر ملاقاتی را رد میکرد. کمتر مایل بود مارتین او را زحمت دهد. هر بار که مادرش برای دیدن او می‌آمد، می‌گفت بگوئید که خواب است. فقط خوشحالی و سرورش در این بود که در تنهایی دلنشین، به وسیله دخترک سرکشی که دشمن

دیروز و شاکرد مطیع و سربراه امروز بود، به مداوا بپردازد. ساعتها سکوت بین آندو حکمفرما میشد بدون اینکه هیچ کدام احساس خستگی کنند. آنان در یک محیط آرام می‌اندیشیدند و بخواب و خیال خود، خوش بودند. با این حال، یک روز پاسکال قیافه‌ی بسیار گرفته داشت. او معتقد بود که بیماری و ناراحتی او فقط اتفاقی بوده و وراثت کوچکترین نقشی در آن نداشته است. اما این مسئله سبب نمیشد که او خود را حقیر بشمارد. زیرا چنین زمزمه می‌کرد.

"خدای من! ما واقعا" بسیار حقیر و ناچیز هستیم! من، منی که خودم را بسیار مقاوم می‌پنداشتم و از داشتن منطق و عقلی سالم به خودم می‌بالیدم! حالا می‌بینم که کمی غم و غصه و خستگی میرفت، تا مرا به دیوانگی بکشاند. چشمانش برق میزد و خود را مغلوب میدید سپس در یک زمان که عقل و جسارت را نزد خود می‌یافت چنین می‌گفت: "اگر من حالم بهتر شده بخاطر تو است و از این بابت بسیار خوشحال هستم."

کلوتیلد که منظور او را نمی‌فهمید سرش را بالا آورد و گفت: "چطور؟"
"بدون شک بخاطر عروسی تو..."

بنابراین حالا می‌توانیم تاریخی برای انجام مراسم تعیین کنیم."
کلوتیلد که سخت متعجب شده بود گفت:

"آه! راست می‌گوئی، عروسی من!

— آیا دلت می‌خواهد که از همین امروز، دومین هفتمه‌ماه ژوئن

را انتخاب کنیم؟

— بله، دومین هفتمه‌ماه ژوئن تاریخ بسیار مناسبی خواهد بود"

آندو دیگر با هم صحبتی نکردند. کلوتیلد به کار دوخت و دوز

مشغول شد؛ در حالیکه نگاه پاسکال در دوردستها پرسه میزد او بی‌حرکت ایستاده و ابرو درهم کشیده بود.

بخش هفتم

روزی مادر پاسکال ، مادام روگون به سوله یاد آمد . مارتین را دید که در باغچه ویژه صیفی کاری و سبزیجات ، به کاشتن تره مشغول است . با استفاده از فرصت به طرف او رفت تا قبل از وارد شدن به ساختمان و ملاقات با کلوئیلد و پسرش ، اطلاعاتی در مورد آنان کسب کند .

زمان میگذشت و فلیسیته از اینکه احساس میکرد دیگر کلوئیلد پروندهها را به او نخواهد داد ، با حالت تاسف باری می گفت :

" بله کلوئیلد در مقابل مسئولیت سنگین خود شانه خالی کرد . این دخترک کوچولو خود را گم کرده و از موقعیکه معالجه او رابعده گرفته به پاسکال نزدیک شده و زندگیش تباه گردیده است . زیرامندی است که در کلیسا هم حاضر نمی شود . " آنگاه نقشه اولیاش که دور ساختن کلوئیلد از پاسکال بود ، در نظرش مجسم میشود و بخود میگوید اگر پای او را از این خانه ببرم ، تسخیر پاسکال به تنهایی چندان مشکلی ایجاد نخواهد کرد . با توجه به اینکه حاضر نشد برای کمک به میرادش راهی پاریس شود ، حالا که اشتیاق ازدواج را در سر می پروراند دکتر ریموند هم از اینکه کلوئیلد در پاسخ به تقاضایش کوتاهی میکند ، پس باید ترتیبی دهم که از همین فردا این دو بیشتر بهم نزدیک شوند .

بهمین جهت برای سرعت بخشیدن بکارها وارد عمل شد:
 "روز بخیر مارتین... وضع و حال چطور است؟... همه خوب هستند؟..."

مستخدمه منزل که زانو به زمین زده بود و دستش پر از خاک و گل بود و دستمالی حریر برای حفاظت صورت خود از پرتو سوزنده آفتاب زیر کلاه حصیریش قرار داده بود، سرش را بالا آورد و گفت:
 "مثل همیشه مادام... بد نیستند."

سر صحبت باز شد. فلیسیته برای پیشرفت کارش مجبور بود او را عضوی از خانواده محسوب کرده و بگوید که میتواند محرم راز همه باشد. بنابراین استنطاق را شروع کرد و پرسید که آیا صبح امروز دکتر ریموند برای دیدن کلوتیلد به سوله‌یاد آمده یا خیر؟ او آمده بود ولی مطالب مهمی بین آنان رد و بدل نشد. مادام روگون با شنیدن این حرف، آثاری از ناامیدی در چهره‌اش نمایان شد. زیرا شب قبل دکتر ریموند را دیده بود و از او این اعتراف را داشت که منتظر پاسخ قطعی کلوتیلد است و او هر امروز و فردا میکند. نمی‌توان اینطور معطل ماند باید ترتیبی داد که کارها سریع پیش بروند تا هرچه زودتر کلوتیلد به زبان آید و موافقت خود را با ازدواج اعلام دارد.

به او گفتم این موضوع بسیار ظریف و حساس است. و می‌دانستم که امروز هم جرات نخواهد کرد تا کلوتیلد را مجبور به حرف زدن کند... اما من قصد دارم که در این کار دخالت کنم. خواهیم دید که آیا لازمست این دخترک کوچولو را مجبور کنیم تکلیف همه را روشن کند؟"

آنگاه کمی به اعصاب خود مسلط شد و ادامه داد:
 "خوشبختانه پسرم بهبود حاصل کرد و دیگر نیازی به کمک کلوتیلد ندارد."

مارتین که خم شده و در حال کاشتن تره بود، با شنیدن این جمله بناگهان از جای برخاست.

"آه! این یکی دیگر حتمی است!"

و بر روی چهره سی ساله مستخدمش، آتشی سوزان روشن شد. این غده‌یی بود چرکین، که سرباز میکرد. زیرا از زمانیکه از بابش دیگر او را به کنار خود نمی‌خواند و کمکش را طلب نمی‌کرد این ناراحتی شروع شده بود. در تمام مدت بیماریش، حداکثر سعی او بر این بود که مارتین را به اتاق خود نخواند و از او کمکی نخواهد. گاهی هم در اتاق را بر روی او می‌بست. او نمی‌دانست که در نزد وی چه می‌گذرد. فقط حسادت غریزی، او را شکنجه میکرد. به ویژه اینکه مارتین در تمام مدت مستخدمیش در سوله یاد، برای دکتر پاسکال به منزله یک "شیئی" بود. و برعکس او اربابش را دوست میداشت.

"مطمئن باشید مادام فلیسپته، که من به تنهایی برای دکترگافی هستم. و هیچ نیازی به مادموازل نیست..."

مارتین که تا آن روز بی‌اندازه رازنگه‌دار بود و کوچکترین مطلبی را از دکتر و کلوتیلد بزبان نمی‌آورد، حالا دیگر روی غلطک افتاده و به زبان آمده بود. به همین جهت ادامه داد. با توجه به اینکه وقت آزاد پیدا کردم، ترجیح میدهم که به کار کاشتن سبزیجات بپردازم، تا از هر گونه حرف و نقلی بدور باشم. البته منزل بزرگ است. اگر کسی از کار کردن وحشی نداشته‌باشد، میتواند سرش را گرم کند. بالاخره روزی همه کارها به پایان خواهند رسید. می‌فهمی مارتین؟ از طرفی بمحض اینکه مادموازل از اینجا برود، حداقل یک نفر کم میشود و کارتو کاهش می‌یابد. در این موقع چشمان مارتین ناخودآگاه به درخشش افتاد. زیرامی اندیشید که وقتی کلوتیلد برود، تنهایی دکتر و او صلح و آرامشی خوش، برایشان به ارمغان خواهد داشت.

مارتین تن صدای خود را پائین آورد و گفت:

" البته من خیلی ناراحت میشوم ، زیرا ارباب هم بیش از من رنج خواهند بود . هرگز فکرنمی‌کردم که روزی چنین جدائی را آرزو کنم . فقط مادام ، منم مانند شما می‌اندیشم . زیرا اگر مادموازل در اینجا بماند ، ممکن است از ازدواج منصرف شود و پیر دختری به خانواده افزوده گردد . . . آه ! خیلی دردناک است که این دو نفر از هم دور شوند !

— هر دو نفرشان طبقه بالا هستند؟ پس من میروم آنها را به بینم . سعی کنم که هر دو مجاب شوند ، تا کارها سریعتر پیش برود ."

یکساعت بعد که مادام روگون به حیاط آمد ، مجدداً " مارتین را دید که هنوز در باغچه به کاشتن سبزیجات مشغول است . در آن بالا ، بمحض اینکه اولین کلمه در مورد صحبت کردن با دکتر ریمودن از دهانش خارج شد و موضوع بی‌تابی به میان آمد ، دکتر پاسکال همه گفته‌های او را تأیید کرد . او اخم درهم داشت ، سرش را تکان میداد ، گوئی که قصد دارد بفهماند که بی‌تابی دکتر ریمودن بنظرش بسیار طبیعی است . کلوتیلد خنده از لبانش دور شده چنین می‌نمود که با احترام به گفته‌های او گوش میدهد ، اما کمی تعجب زده بود و می‌پرسید: تعجیل برای چیست؟

استاد تاریخ ازدواج را ، دومین هفته ماه ژوئن تعیین کرده بود . دو ماه دیگر وقت باقی بود . بزودی او با دکتر ریمودن شخصا صحبت می‌کرد . عروسی موضوعی است بسیار جدی بنابراین باید او را آسوده گذاشت تا در این مورد کاملاً بیندیشد . و آنکهی کلوتیلد طوری مطالب را بیان میداشت که بسیار عاقلانه بود و نشان از پاسخ مثبت او میداد فلیسیته به این نتیجه رسید که هر دو نفر موافق هستند تا کارها بطور منطقی و اصولی به پیش برود .

" در حقیقت تصور میکنم کار تمام باشد مارتین . . . بنظر میرسد

که پاسکال مخالفتی ندارد و کلوتیلد هم بعنوان یک دختر عاقل و فهیمه علاقمند است، عمیقاً " در مورد زندگی آینده‌اش بیندیشد... هشت روز دیگر به او فرصت خواهم داد تا کاملاً" فکرش را بکند. " مارتین که روی پاشنه‌های پای خود نشسته بود، به زمین خیره شده و سایه‌یی تمام صورت او را می‌پوشاند. بله بله از مدتی قبل مادموازل بیش از اندازه فکور و اندیشناک شده است... او را در تمام قسمتهای خانه می‌بینم. وقتی با او صحبت میشود پاسخ نمیدهد. او مانند اشخاصی است که مرض خود را پنهان میکنند، و همه چیز را وارونه می‌بینند. باید یک چیزی باشد زیرا او دیگر مثل سابق نیست. مارتین با اظهار این مطالب، مجدداً " به گاشتن سبزیجات خود پرداخت. مادام روگون که خیالش از عروسی راحت شده بود، خداحافظی کرد و بطرف منزلش براه افتاد.

بالاخره بنظر میرسید که پاسکال ازدواج کلوتیلد و دکتر ریموند را پذیرفته است. او دیگر در این مورد با کلوتیلد صحبتی نمی‌کرد. تمام گوشه و کنایه‌هایی که در بین بحث و گفتگوهایشان جای داشت و تقریباً " بطور مداوم مذاکرات ادامه می‌یافت، هیچ گونه اثر ناشایست و زننده در آنان باقی نمی‌گذاشت و اغلب هردو با متانت خاصی آنها را نادیده می‌گرفتند. گوئی این دو ماه که می‌بایستی در کنار هم باشند، ابدی بوده و به پایان نخواهد رسید. کلوتیلد، خصوصاً " رفتارشان آنچنان دوست داشتنی و موزون بود، که دائم لبخند زنان شرائط یک زندگی دلچسب و شادی را برای پاسکال فراهم میکرد. دکتر هم که بهبود یافته و قدرت و توانائی به وی بازگشته بود، در هنگامی که می‌بایستی تنها به اتاق خواب خود برود ابرو درهم می‌کشید. سرما و لرز، بدنش را فرامیگرفت. زیرامی اندیشید که بارفتن کلوتیلد، نه تنها شبها، بلکه روزها هم خودش خواهد بود و خودش! آیا فرارسیدن پیری و کهولت نبود، کمابین چنین سرما و لرزی را به

او تحمیل میکرد؟ بنظرش میرسید که در یک منطقه تاریک تنها مانده و احساس میکرد که انرژی و قدرتش کم کم از او می‌گریزد. در این موقع تاسف از نداشتن همسر و فرزند، او را مشوش می‌کرد و چنان قلبش را می‌فشرد، که وحشت غیرقابل وصفی در وجودش جان میگرفت.

آه! برخی از شبهاه علم بد و ناسزا می‌گفت، که بهترین دوران حیات و عمر عزیزش را تلف کرده بود. او چنان خود را وقف کارش می‌کرد که مغز، قلب و عضلاتش را می‌خورد. از تمام این هیجان‌ات و اشتیاق به کار، فقط چند کتاب و ورقه‌هایی از کاغذ سیاه شده حاصلش بود، که بالاخره روزی باد آنها را با خود خواهد برد و وقتی این کاغذ را باز کند، ورقه‌های سرد آن دستش را منجمد خواهند کرد. نهمسری دارد که گرمای بدنش را احساس کند و نه فرزندی که با دستش، موهای او را لمسی کرده و نوازش کند و بر گونش بوسه بزند! او در دنیای خودخواهانه دانشمندی خویش، تنها زیسته بود و تنها هم می‌مرد. آیا واقعا "چنین به استقبال مرگ خواهد رفت؟... آیا حتی به اندازه "باربری" هم که "سر و صدای" عرابش هنگام عبور از زیر پنجره خانها و بگوش میرسید، طعم خوشبختی را نخواهد چشید؟ اندیشماینکه بزودی وقت از دست خواهد رفت و برای هر اقدامی دیر خواهد بود، دعوت به عجله میشد و ضربان قلبش را تندتر میگردد. بله تب سختی را به تنش می‌انداخت. زیرا جوانیش سپری شده، تمام امیال ارضاء نشده‌اش که روبه‌هم انباشته شده در رگهایش به جریان افتاده بود، مغز او را به دوران می‌انداخت. او چنین می‌اندیشید که باید قبل از پیری، طعم لذات جوانی وقف علم شده را بچشد و به هر دری بزند... هر رهگذری را متوقف کند، دشت و صحرا، قصبه و شهر را به هم بریزد. آنگاه فردای آنروز، وقتی از اتاق خواب خود خارج شده و سر و تن را صفا می‌کرد، تب او فرو می‌افتاد و تابلوهای هوس‌انگیز از مقابل دیدگانش

محمومی گردیدند. مجدداً "همان حجب و حیای همیشگی به وی بازمی‌گشت. سپس، شب بعد، ترس از تنهائی برایش بی‌خوابی بدنبال داشت. خونش به جوش می‌آمد. همان ناامیدی‌ها، همان عصیان‌گری‌ها و همان نیازهایی که باید قبل از مردن زن را شناخت، در او جان می‌گرفت.

در این شبهای سخت و کشنده، پاسکال با چشمهای باز، همین خوابها و خیالها را در نظرش مجسم میکرد. دختر جوان بیست ساله‌ی ازراه میرسید در مقابل او زانو میزد و او هم دخترک را به زنی انتخاب می‌کرد. فکر و خیال او بیشتر به زائرین عشق شباهت داشت و خاطره افسانه‌های کهن را زنده می‌کرد. آه! جوانی!... او عطشی سوزان به "جوانی" در خود احساس می‌کرد. با افول زندگی‌اش این تعایل فریبنده و هوس‌آلود جوانی‌را که از یک کشش مایوس کننده بازگشت به عقب و آغاز دوباره زندگی سرچشمه می‌گرفت، بمنزله عصیانی بود که در مقابله با تهدید کبر سن بوجود می‌آمد.

اهمیت احتیاج به زندگی دوباره، به‌تنها تاسف خوشبختی‌های اولیه، ارزش خارق‌العاده زمانهای گم‌شده که خاطرات خوش هم چاشنی آنها بود، خلاصه نمی‌گردید. زیرا اراده مصمم بهر‌موری، که این بار حکایت از سلامت روح و قدرت جسم میکرد، به لذت دوست داشتن افزوده میشد. آه! جوانی! او چنان آهی از دل برمی‌کشید که گوئی با تمام قدرت، آنرا در زیر دندان می‌فشرد و با اشتیائی بی‌مانند، قبل از فرا رسیدن زمستان سرد پیری و فرسودگی، با لذات تمام می‌بلعد. وقتی خود را در سن بیست سالگی مجسم می‌کند و قد باریک و کشیده‌اش چون درخت بلوطی سر‌حال و قدرتمند، با دندانهای سفید و خوش-ترکیب و موهای پرپشت و سیاه در مقابل دیدگانش قرار می‌گیرد، آن وقت است که هیجانی ترسناک تمام وجودش را احاطه می‌کند. بخاطر می‌آورد با چه جوش و خروشی جشن بیست سالگی خود را که با بی‌اعتنائی

به آن می‌نگریست، برگزار کرده بود! و همچنین جوانی در نزدن‌ها!
 و دختر زیبایی که از کنارش گذشته ضمن متقلب کردن وی، وجودش
 را به دست تالم و تاثر سپرده است. تصویر جوانی و طراوت زندگی،
 بوی تر و تازه‌یی که از قسمتی از آن متصاعد میشد، چشم‌های
 روشن و سالم، گونه‌های گل انداخته، گردن‌کشیده‌یی که موهای بلند
 آنرا می‌پوشاند، او را اغلب اوقات به دنیای "دیگری" میکشاند.
 همیشه "جوانی" در نظرش ظریف و کشیده و پاک جلوه می‌کرد. نگاه‌هایش
 بدنبال نمایان شدن آن بود و قلبش در خود تمایلی ابدی احساس
 میکرد. بنظروى فقط "جوانی" دوست داشتنی و جذاب وجود داشت
 که به منزله تنها زیبایی، تنها لذت و شادی و تنها ثروت واقعی همراه
 با سلامت بود که طبیعت بشکل شکوفه‌یی از گل‌های بهاری به انسان تقدیم
 میکند. آه! شروع مجدد زندگی، جوان شدن دوباره، و داشتن همسری
 جوان در آغوش!... آه چه خوابی! آه چه خیالی!...

از ابتدای روزهای زیبای ماه آوریل درختان میوه شکوفه کرده و
 پاسکال و کلوئیلد گردشهای روزانه خود را در ملک شخصی سوله یاد
 آغاز کرده بودند. پاسکال اولین گردش دوران نقاهت خود را شروع
 کرده بود. کلوئیلداو را به حوالی آسیاب میبرد. از جاده‌های باریک
 کنارهای کاج‌ها می‌گذراند و دوباره به نزدیک‌تراس، که دو درخت سرو
 صد ساله بر روی آن سایه می‌افکنند، راهنمائیش می‌کرد. نور آفتاب
 سنگ فرشهای قدیمی را روشن می‌کرد. افق پهناور تا چشم‌کار میکرد،
 در زیر آسمان تابناک و درخشانده ادامه می‌یافت.

یکروز صبح کلوئیلد که دویده بود و نفس نفس میزد، هیجان‌زده
 درحالی‌که می‌خندید و شادی از سر و رویش می‌بارید، وارد شد. بدون
 اینکه کلاه خود را از سر باز کند و دانتلی را که دور گردن داشت بردارد
 یکسره وارد سالن شد گفت: "آه! خیلی گرم شده!... واقعا"

دیوانگی کردم که دانتل و کلاه را از خود دور نکردم! تا چند دقیقه دیگر آنها را به طبقه هم کف خواهم برد.

هنگامیکه وارد شد، دانتل را از گردن باز کرده و روی دسته صندلی انداخت، ولی دستهایش برای گشودن بندهای کلاه حصیری‌اش عاجز بودند!

"اوه، به بین بجای اینکه گرماها را بازکنم آنها را محکم کردم نه تصور نمی‌کنم به تنهایی بتوانم موفق شوم. مثل اینکه تو باید به من کمک کنی."

پاسکال که در اثر گردش مفرح صبحگاهی بهیجان آمده بود، و با مشاهده کلوتیلده که مخلوق بسیار زیبایی بود، به لکنت زبان افتاد. سپس به کلوتیلده نزدیک شد و کاملاً "روبروی او قرار گرفت. " صبر کن، چانهات را بالا ببر... اوه! هم‌ماش وول میخوری. چطوری می‌خواهی من موفق به گشودن این‌گره شوم، در حالیکه تو مرتب جابجا میشوی؟"

کلوتیلده می‌خندید، با صدای بلند می‌خندید. انگشتان پاسکال که عاجز از گشودن گره بند کلاه بود، گاهی با گلوی کلوتیلده تماس حاصل میکرد (پاسکال این احساس را می‌یافت که تمام "جوانی" دخترک در وجود او جان می‌گیرد - پیراهن یقه باز کلوتیلده بوی عطرآگینو جان بخش یک دختر منزّه و پاک دامن رابه هوا می‌پاشید و گرما هم به‌انتشار آن بیشتر کمک می‌کرد. ناگهان پاسکال احساس کرد که چشمش سیاهی می‌رود و پنداری که ضعف تمام وجودش را احاطه کرده است. "نه، نما اگر تویی حرکت نایستی من هرگز موفق نخواهم شد..."

جریان خون شدیدتر شده بود، انگار که شقیقه‌هایش در حال ترکیدن بودند. کلوتیلده هم بیشتر سر خود را بالا آورد و بدنش به طرف عقب خم‌تر شد. او بدون اینکه متوجه باشد، بیش از پیش قدرت خالق بزرگ

را در خلق زن نمایان میساخت. چشمهای آبی‌رنگ، لبهای سرخ‌فام، گونه‌های ترونازه و گردن بلندش که به وسیله یک دستمال ساتن پوشیده بود و موهای بلند، اطراف شانه‌هایش را فرش میکرد، انسان را به اعجاب وامیداشت. پاسکال او را در عین شکوفائی روز افزون، بسیار زیبا می‌پنداشت!

کلوتیلد فریاد زد: "آهان باز شد!"

پاسکال بدون اینکه خود بداند، متوجه شد که بند باز شده است. سقف سالن دور سرش می‌چرخید. حال دیگر کلاه هم بر سر کلوتیلد نبود. موهای طلائی‌اش فر خورده بودند و در روشنائی تلالو خاصی داشتند. پاسکال از ترس اینکه می‌آید نتواند خود را کنترل کرده و او را در بغل گیرد، با عجله از آنجا گریخت. در حالیکه بریده بریده حرف می‌زد گفت:

"من کلاه را... پائین... در حال... آویزان خواهم کرد...

منتظر من شو... باید با مارتین حرف بزنم!..."

وقتی به طبقه هم کف رسید در سالن خود را محبوس کرد. زیرا می‌لرزید و وحشت داشت که کلوتیلد نگران شده به جستجوی بیاید. او بی‌اندازه سرگردان و از خود بیخود شده بود. پنداری جنایتی مرتکب شده باشد، با صدای بلند بلند حرف می‌زد و بخود می‌لرزید. در اولین کلماتش این جمله مشخص بود: "من همیشه او را دوست داشتم، بحد پرستش!" بله از زمانیکه او بصورت زنی در آمده بود پاسکال او را می‌پرستید. او دختر کوچکی بود که کم‌کم زن کامل و زیبائی می‌شد. پاسکال از اینکه گاهی هیکل کشیده، چشمان زیبا و رنگین، لبها، گونه‌ها، بینی و دستهای او را زیر نظر میگرفت، سخت شرمناک بود و از خود خجالت می‌کشید.

دکتر روی یک صندلی پایه شکسته افتاده و صورتش را بین

دستان خود پنهان کرده بود. او با صدای بلند گریه میکرد. خدای من! چه خواهد شد؟ دختر بچه کوچولوئی که به اوسپرده شده و او چون فرزندش بزرگش کرده است، اکنون این چنین او را به تکان انداخته است! او خود را خلع سلاح شده تر و بی دست و پا تر از یک طفل احساس میکرد. او بالاتر از این تمایل، کلوتیلد را به علت درستی، صداقت و پاکدامنی بیش از اندازه دوست میداشت و احترام ویژه‌یی برایش قائل بود. قبل از اینکه برای اولین بار بین آنان شرآب شود، در تمام مدت زندگی در منزل دکتر پاسکال هیچگونه اختلاف فکری بین آن دو اتفاق نیفتاده بود. و پاسکال روح او را بسیار بزرگ میدید و با بقیه انسانها تفاوتش را احساس میکرد. حتی هنگامیکه سربشور و عصیان برداشته بود، باز هم کارش برای پاسکال جالب و دوست‌داشتنی مینمود. او همراه پاسکال و شاگرد او نیز بود. دکتر خوش قلبی، صدق و صفا و استدلال منطق قوی و کوبنده او را در سیمای منز و گشاده‌اش به عین مشاهده میکرد. دکتر پاسکال وجود و حضور او را همیشه لازم و ضروری احساس میکرد و اگر او نبود تنفس برایش سنگین و سخت میشد. به حضور او، به خنده او، به عطوفت او نیاز داشت. فکر اینکه او از کنارش خواهد رفت، دنیا را در نظرش تیره و تار میکرد و او را به سرگیجه می‌انداخت. او تنها فردی بود که برای دکتر، وجودش در دنیا ارزش داشت. او تنها انسان بزرگ، خوش طبیعت، خوش عمل و پاک و منز بود، تنها زیبایی بود که حد آن به اعجاز میرسید. با توجه به اینکه استاد او بود او را می‌پرستید چرا به طبقه بالا نرود و مانند الهه‌یی او را در بر نگیرد؟ هر دو آنان آزاد بودند. او همه رازهای زنها را می‌دانست و در سنینی بود که زن شدنش مانعی ایجاد نمی‌کرد. این عین خوشبختی بود. پاسکال که دیگر گریه نمی‌کرد قصد داشت بطرف در رفته، آنرا بگشاید و خارج شود. ولی باز هم

بروی صندلی خود افتاد و هق هق گریه در سالن طنین انداخت. نه، نه! واقعا" فکر این عمل هم، کثیف و منزجر کننده است! او موهای خود را یخ زده احساس میکرد که شقیقه‌هایش را از سرما بدرد می‌آوردند. چنان نفرتی از خود داشت که در پنجاه و نه سالگی به دختر بیست و پنج ساله، آن هم دختر خالطاش اندیشیده بود. ترس و لرز تمام وجودش را فرا گرفته بود، حتم داشت که کلوتیلد او را زنجیر کرده و او بدون هیچ گونه قذرت و توانائی در مقابل وسوسه و اغوای روزانه ایستاده است. او را به نظر می‌آورد که در باز کردن گره بند کلاهی کمک خواسته بود. خود را پشت سر او احساس میکرد که در کار دوخت و دوز او را یاری میدهد، و عریان بودن گردنش او را کور میکند. ازدواج آندو خشم و غضب در وجودش زنده میکرد. جراتت جدا شدن و دوری را از او می‌گرفت. این فکر به منزله یک سوءاستفاده از اعتماد و اطمینان بودم بدترین جنایات محسوب میشد. عصیان او چنان آتش بار بود که از سالن خارج شد و از پلمها بالا رفت و قاطعانه مصمم شد که با این افکار شیطانی بجنگد.

در آن بالا، کلوتیلد با آرامشی کامل در حال طراحی و نقاشی گلها بود. او حتی سرش را هم برنگرداند فقط گفت: "چقدر طول دادی؟ چیزی نمانده بود که فکر کنم مارتین حتما" در حسابهایش ده "سو" اشتباه کرده است!"

این شوخی همیشگی، بر سر خسیس بودن مستخدمه منزل، پاسکال را به خنده انداخت. او هم با کمال آرامش پشت میز کار خود قرار گرفت و تا مادامی که وقت ناهار نرسیده بود حتی با یکدیگر کلمه‌بی هم صحبت نکردند. پاسکال هنگامیکه کلوتیلد را در کنار خود میدید،

احساس آرامش و راحتی می‌کرد. او بخود جرات داد که از پهلو به نیم رخ زیبای او که با حالتی بسیار جدی به کارش مشغول بود خیره شود. آیا در طبقه پائین دچار کابوس شده بود؟ آیا موفق خواهد شد که با نفس خود بجنگد و بر آن افسار زند؟

هنگامیکه مارتین آنان را صدا کرد که برای صرف ناهار به طبقه هم کف بروند، فریاد برآورد: "آه! گرسنه هستم! تو خواهی دید که چطور عضلات قوی خود را باز خواهم یافت!"

کلوتیلد خوشحال و خندان به طرفش آمد، بازوی او را گرفت و گفت: "درست است استاد! باید سر حال و قوی بود!"

اما هنگام شب، در اتاقش باز هم هذیان گوئی آغاز شد. فکر و اندیشه اینکه تا مدتی دیگر او را از دست خواهد داد، خون رادر رگهایش بجوش می‌آورد. سر و دهانش را لای "بالش" کرده بود تا صدای فریادش را کسی نشنود. او بوضوح میدید که دستش را در دست دیگری گذارده و از آن مرد دیگری شده است. حسادت نفسش رامیبرد. سرش بدوران می‌افتاد. هرگز قدرت آن را نخواهد داشت تا چنین فداکاری از خود نشان دهد. همه نقشه‌هایی که در سر می‌پروراند، شعله‌ور میشدند و او را به آتش می‌کشیدند: او را از ازدواج برحذر دارد! نزد خود نگه دارد، یا بدون اینکه از هوسهای او مطلع شود، به سفر دور دنیا بروند و تمام هم خود را صرف تحقیقات علمی کنند و مانند دو دوست واقعی یار و همدم یکدیگر باشند؟ یا اینکه او را به نزد برادر بیمارش بفرستد و دستش را در دست مرد دیگری قرار ندهد؟ هریک از این راه‌حلها قلبش را از هم می‌درید. نیاز هرچه بیشتر فریاد و فریاد، در وجودش شعله می‌کشید. حضور تنهای او برایش کافی نبود همه و همه را با هم طلب میکرد. ناگهان از رختخواب به پائین پرت شد. مانند مردی که در اثر استعمال الكل مشاعر خود را از دست داده

باشد، با پاهای برهنه بر روی "پارکت" ایستاد و لحظه‌ی بعد از این دیوانگی و جنون ناگهانی، بیدار شد و بخود آمد. خدای من او به کجا میرفت؟ به در اتاق طفل در خواب ضرب می‌زنند؟... در را بشکند و به زور وارد شود؟ بنظرش آمد که صدای تنفس او را می‌شنود. در میان تاریکی مطلق و سکوت همه‌جاگیر، نفس او چون بادی مقدس به صورتش کوفته شده و پاسکال را از پشت پرت کرد. او در این موقع در بحرانی که از سرمساری و ناامیدی گذشته ناشی میشد، دست‌وپا میزد و خود را از پشت به روی تخت پرت کرده بود.

صبح فردا، هنگامیکه پاسکال از رختخواب بیرون آمد، از بیخوابی شب خسته بنظر میرسید. ولی او مانند همیشه مصمم، دوش گرفت و از هر موقع با اراده‌تر میرفت تا کلوتیلد را وادار کند به ریموند پاسخ مثبت بدهد. او احساس میکرد وقتی کلوتیلد با ریموند عروسی کند، او هم از این کابوسه‌نجات خواهد یافت. زیرا مانع دیگری بر موانع افزوده میشد و بین آندو قرار می‌گرفت. از آن لحظه، او در مقابل امیال نفسانی، خود را مسلح و مجهز می‌پنداشت و اگر رنج می‌کشید فقط رنج بود و بس. البته این وحشت غیر قابل تصور وجود داشت که به انسانی دیوسیرت تبدیل شده و قبل از ازدواج دختر بیگانه را شرم زده کند.

آنروز صبح، وقتی به کلوتیلد گفت که نمی‌باید بیش از این دکتر ریموند را منتظر گذاشت سخت‌موجب تمجب کلوتیلد شد. کلوتیلد چشم در چشم او در مقابلش قرار گرفت. پاسکال تمام سعی خود را به کار بست تا در اراده‌اش خللی به وجود نیاید و تنها با حالتی که نشانی از غم داشت، در گفته خود اصرار ورزد. بالاخره کلوتیلد لبخندی بر لبانش نقش بست و سرش را برگرداند.

"پس بنابراین، استاد تو میخواهی که ترک کنم؟"

پاسکال مستقیماً " پاسخ نگفت: " دخترک عزیزم به کار به مسخره‌گی خواهد کشید و ریموند عصبانی خواهد شد. " او به طرف میز کارش رفت تا کاغذهای نقاشی شده‌اش را مرتب کند. آنگاه پس از سکوتی کوتاه گفت: " هان، خیلی بامزه است! حالا تو هم با مارتین و مادر بزرگ هم‌آوا شده‌ای... من فکر میکردم که میتوانم چند روزی بیشتر در کنار تو باشم... ولی حالا می‌بینم تو هم به جمع آن دو اضافه شده‌یی... " هنوز کلوئیلد حرفش تمام نشده بود که پاسکال او را مجبور کرد تا دقیق‌تر و واضح‌تر حرف بزند:

" پس به ریموند بگویم که " کی " بیاید؟

— هر موقع که دلش خواست. هرگز آمدن او به اینجا، سبب ناراحتی من نخواهد شد... تو ناراحت نباش من باو خواهم گفت که بعد از ظهر یکی از همین روزها منتظر او خواهیم بود. "

دوروز بعد، مجدداً "نمایش شروع شد. کلوئیلد هیچ کاری نکرده بود، اما پاسکال عصبانی شد. او بیش از اندازه رنج میکشید و هربار که ناراحت میشد، باید کلوئیلد خود را به او میرساند تا با ملایمت و ملاحظتتش او را آرام سازد و مرهمی بر جراحاتش بگذارد. به تندی از او خواست که به موضوع ازدواج خود جدی‌تر بیندیشد و بیش از این مردی آبرومند را که او را دوست میدارد سرگردان نسازد.

" بدرک! حالا که باید همه چیز در موقع خود به انجام برسد، پس چه بهتر که هر چه زودتر کار تمام شود! بد نیست بدانی که یادداشتی برای ریموند خواهم فرستاد که فردا بعد از ظهر ساعت ۳ به اینجا بیاید. "

کلوئیلد در حالیکه نگاهش به زمین دوخته شده بود، ساکت و آرام به حرفهای او گوش می‌کرد. هیچ یک از آندو تمایلی نداشتند تا در مورد ازدواج مطلبی به میان آورند. زیرا اینطرر بنظر میرسید که

تصمیم از قبل اتخاذ شده است. وقتی که مشاهده کرد، کلوئید سرش را بالا آورد، پاسکال بخود لرزید. زیرا احساس کرد که نفسی از روی صورتش گذشت. خیال کرد که کلوئید خواهد گفت در مورد ازدواج اندیشیده و تقاضای ریموند را نمی‌پذیرد. اوه خدای من، اگر چنین شود. چه باید کرد؟ قبل از اینکه کلوئید لب به سخن بگشاید، پاسکال را سروری ناخوانده و رضایتی عمیق در بر گرفت. اما کلوئید که به او خیره شده بود، با همان لبخند همیشگی که گوئی رازی را در خود پنهان دارد، پاسخ داد:

" هر طور که تو دلت بخواهد استاد! اگر این تصمیم، تو را راضی می‌کند، یابو بگو که فردا ساعت ۳ بعد از ظهر به منزل بیاید. " شب برای پاسکال بسیار دهشتناک بود. به بهانه آنکه سردرد او را آزار میداده، فردا خیلی دیر از اتاق خارج شد. او فقط آرامش را در زیر دوش آب سرد می‌یافت. سپس در حدود ساعت ده به بهانه اینکه قصد دارد شخصا با ریموند صحبت کند، از منزل بیرون رفت. اما خروج وی از منزل، هدف دیگری را هم دنبال می‌کرد؛ زیرا مفازه‌ئی را می‌شناخت که در آن اشیاء خریداری شده و دست دوم، به معرض فروش گذاشته میشد. در آنجا به ویژه لباسهای زیرزنانه دست‌دوئی شده نفیس را بفروش میرساندند که بین خانمها طرفداران بسیار داشت. روزهم کلوئید آنها را دیده بود و بداشتن آن اظهار علاقه کرده و گفته بود که لباسها برانزده " باکره سنت ساتورن " است. پاسکال این لباسهای حریر را خریداری کرد و ضمن اطلاع به ریموند که ساعت ۳ بعداز ظهر منتظر او میباشد، آنها در جعبه زیبائی گذاشت و باخود به منزل برد و در گنجه خود پنهان کرد.

دکتر ریموند دقیقا " در راس ساعت سه بعد از ظهر، خود را به منزل دکتر پاسکال رساند و وارد سالنی شد که پاسکال و کلوئید

در کنار میزی نشسته بودند و انتظار او را می‌کشیدند. در این ملاقات خنده و استقبال بسیار دوستانه، حتی بیش از اندازه نیز رواج داشت. "استاد، می‌بینید که خوشبختانه حالتان بهبود یافت و قدرت خود را بدست آوردید؟ هیچوقت چنین محکم و سلامت شما راندیده بودم."

پاسکال سرش را تکان داد: "اوه! اوه! محکم، شاید! ولی" دل و دماغ "ندارم."

این اعتراف غیرارادی پاسکال، به قلب کلوئیلد چنگ انداخت. کلوئیلد به دونفرشان چشم داشت. گوئی که آنها را با هم مقایسه می‌کند. ریچوند چهره‌ئی خندان، زیبا و دوست‌داشتنی داشت، که به عنوان یک پزشک، سخت مورد توجه زنها بود. ریش و موهای سیاه و پرپشت او، با قدرت، خشونت و مردانگی، جوانی او را می‌پوشاند. و پاسکال، او، در زیر موهای سفید، باریش برف نشسته پرپشت، زیبایی تراژیک و غمناک شش‌ماه شکنجه را بنمایش می‌گذاشت. صورت دردناک و غم‌آلودش پیرتر شده و چشمهای قهوه‌یی براقش، همانطور کودکانه جلوه می‌کردند. ولی در آن دقایق هریک از خطوط چهره‌اش، از یک ملاحظت و یک زیبایی بسیار جذاب برخوردار بود، که کلوئیلد ناچاراً "نگاه خود را با مهربانی روی آنها متوقف کرد. سکوت کوتاهی که قلب هر سه نفرشان را کمی می‌لرزاند، برقرار شد.

"خوب فرزندانم، تصور می‌کنم لازم باشد کمی تنها با هم صحبت کنید... من آن پائین کمی کار دارم تا چند لحظه دیگر برمی‌گردم."

پاسکال در حالیکه باز هم لبخند تلخی بر لب داشت، از سالن خارج شد. بمحض اینکه هردو تنها شدند. کلوئیلد به ریچوند نزدیک شد. دستهایش را به طرف او دراز کرد و دستهای ریچوند را در

دست گرفت. خیلی با صراحت و بدون هیچ‌گونه پرده‌پوشی گفت:
 " دوست من گوش کنید، شاید گفته‌های من شما را غمناک‌سازد، ولی باید بگویم که از من دلگیر نشوید، قسم می‌خورم که احترام عمیقی از شما در دل دارم... "

بلافاصله ریموند متوجه شد و رنگ از رخسارش پرید.
 " کلوئیلد، اگر واقعا نیاز هست که باز هم فکر کنید، من عجله ندارم. حالا پاسخ ندهید.

— فایده ندارد دوست من، من تصمیم خود را گرفته‌ام. " هنوز کلوئیلد دستهای او را در دست داشت و در چشمهایش خیره شده بود. او قصد داشت با اینکار به او تفهیم کند، که هیچ هیچانی ندارد و وضع روحیش کاملا " طبیعی است. و بالاخره دکتر ریموند بود که با صدای خفیهی اظهار داشت:

" بنابراین پاسخ شما منفی است؟

— من پاسخ منفی دادم و باور بفرمائید که سخت شرمنده هستم. علتش را از من نپرسید، بعدها خودتان خواهید فهمید... " دکتر ریموند روی صندلی نشسته بود و کاملا " درمانده مینمود. رنج و مرارت خاصی، اثر تلخش را روی چهره او به نمایش می‌گذاشت. هرگز غمی این چنین او را منقلب نمی‌کرد. کوفته و خسته روی صندلی ولو شده بود و ساکت نشسته بود. درحالیکه کلوئیلد ایستاده و ادامه میداد:

" باید بگویم اگر امیدی برای شما باقی گذاشتم هرگز تصور نفرمائید که قصد داشتم عشو و غمزه کرده باشم. و اگر واقعا " شما را منتظر گذاشتم، زیرا نمی‌توانستم بر افکار خود مسلط شده و تصمیم بگیرم... شما نمی‌توانید تصور کنید در چه وضع و بحران عجیبی بودم، که حالا هم هنوز نتوانستم آنطور که باید و شاید بر اعصاب خود تسلط

بیابم. "بالاخره دکتر ریچموند بسخن آمد:

"باتوجه به اینکه شما اینطور می‌خواهید، زیاد اصرار نمی‌کنم... فقط کافی است بیک سؤال من پاسخ دهید: کلوتیلد مرا دوست ندارید؟" کلوتیلد بدون هیچ گونه تردید با لحنی که نشان از حقیقت و صداقت داشت اظهار داشت:

"بله، درست است. شما را دوست ندارم. ولی باور بفرمائید برای شما احترام زیادی قائم."

دکتر ریچموند از جای برخاست و گوئی که باز هم قصد دارد کلماتی زیبا گفته باشد، اظهار داشت:

"پس بنابراین همه چیز تمام شد، از این مقوله هم دیگر صحبتی نخواهیم کرد. من امیدوارم که شما خوشبخت شوید. از بابت منم چندان ناراحت نباشید، زیرا مانند مردی هستم که سقف خانهاش بر سر او خراب شده باشد، و سعی دارد که خود را از مهلکه برهاند." خون به صورتش دوید و احساس کرد که نقش بند می‌آید. به طرف پنجره رفت و با پاهای سنگین بازگشت و سعی داشت که حالت عادی خود را بیابد. نفس عمیقی کشید. در سکوتی که چند لحظه‌یی برقرار شده بود، صدای آمدن پاسکال که پایش را محکم‌تر از معمول به روی پله‌ها می‌کوبید، بگوش رسید. پنداری که قصد دارد بازگشت خود را اعلام کند. کلوتیلد با صدای آرامی اظهار داشت:

"خواهش می‌کنم از این موضوع به استاد حرفی نزنید. او از تصمیم من اطلاعی ندارد. اجازه دهید که خودم در فرصت مناسب به طریقی او را در جریان بگذارم."

پاسکال روی پاشنه در سالن متوقف شد. او لرزان و نفس‌زنان ایستاده بود. پنداری خیلی سریع از پله‌ها بالا آمده باشد، نفس‌تازه می‌کرد. ولی باز هم این قدرت را در خود داشت، که لبخندش را

حفظ کند. " فرزندانم، با هم توافق کردید؟"

ریموند در حالیکه می‌لرزید و سردش شده بود، پاسخ داد بدون

شک!

— بسیار خوب، بسیار خوب، اینهم موفقیتی بود.

کلوتیلد هم بنوبه خود اظهار داشت: " کاملاً... "

و پاسکال که به میل تکیه داده بود، خودرایه صندلی راحتی که پشت

میز بود رساند و داخل آن فرو رفت.

"آه! آه! می‌بینید زانوهای من دیگر قدرت ندارند. فقط این

اسکلت تنها باقی مانده است... البته مهم نیست! من خیلی خوشحال

هستم فرزندانم، خوشحالی من از این جهت است که خوشبختی شما

موجب بهبود حال من خواهد شد."

وقتی دکتر ریموند رفت، پاسکال که با کلوتیلد تنها مانده بود

باز هم دچار اضطراب و وحشتی عجیب شده پس گفت:

" تمام شد، اینطور نیست، قسم می‌خورم؟"

— صددرصدهم چیز تمام شد.

از آن لحظه به بعد پاسکال سخنی نگفت، فقط سرش را تکان داد

و گوئی با حالتی قصد داشت ظاهری خوشنود داشته باشد، که کاری

منطقی و اصولی انجام گرفته و هر سه نفر زندگی خوش و راحتی را در

پیش خواهند داشت.

چشمه‌هایش بسته شده بود و وانمود میکرد که بخواب فرو رفته

است. اما ضربان قلبش سینه او را به تلاطم آورده بود و پلکهای چشم

او که به سختی روی عدسیها فشار می‌آورد، از اشک مرطوب بود.

در حدود ساعت ۱۰ شب کلوتیلد برای انجام کار به طبقه هم

کف رفت. پاسکال هم از فرصت استفاده کرده و جعبه محتوی کادورا

رو تخت‌خواب او قرار داد. کلوتیلد مجدداً " بالا آمد و طبق معمول،

همیشگی شب بخیرگفت و به اتاق خوابش رفت. در حدود بیست دقیقه بود که دکتر پاسکال نیز به اتاق خواب خود وارد شده بود که صدای شادی بخش و روح افزای کلوتیلد، در پشت در اتاقش به گوش رسید. متعاقب آن ضرباتی آرام به در کوبیده شد. کلوتیلد خنده‌کنان می‌گفت:

" بیا اینجا، بیا بهمین جا "

پاسکال در را گشود. کلوتیلد که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت ادامه داد: " بیا، بیا بهمین که یک پرنده زیبا، چه چیز قشنگی روی تخت‌خواب من گذاشته است! "

" بدون اینکه دکتر امتناع کند به اتاق خواب او رفت. دو تا از شمع‌دان‌ها روشن بودند. اتاق قدیمی کلوتیلد رنگ‌صورتی آفتاب‌خورده داشت. تخت‌خواب او چون محرابی با پرده و تور زینت شده بود. لباسهای دست دوز و گل‌دوزی شده زیبا و مشهور "آلانسون" روی آن جلب نظر می‌کرد.

" نه، شک نداشته باش! ... باور می‌کنی، ابتدا جعبه را ندیدم همه کارهای معمولی شبانام را انجام دادم. لباسهای خانه را در آوردم و لباس خواب به تن کردم. وقتی به رختخواب رفتم، با این جعبه و این کادوی زیبا مواجه شدم ...

آه! چه ضربیه‌یی! نزدیک بود قلبم از سینه‌ام بیرون بیفتد. هرگز تصور نمی‌کردم که بتوانم تا فردا صبح صبر کنم. بهمین جهت دامنیه به تن کردم و خود را به تو رساندم ... "

در این موقع پاسکال متوجه شد، که کلوتیلد مانند همان شب توفانی که در حال سرقت پرونده‌ها بدام افتاده بود، نیمه لخت است. به نظر میرسید که با پاهای کشیده، بازوان ظریف و گردن خوش ترکیبی از پاکدامنی "باکره‌یی مقدس" برخوردار است.

کلوتیلد دستهای او را در دست داشت و با مهربانی آنها را

نوازش می‌کرد:

"تو چقدر خوبی، خیلی ممنونم! یک چنین کادوئی با ارزش و خیره‌کننده برای من که "هیچ" نیستم، واقعا "خیلی زیاد است! ... و تویبادت مانده بود! امروز که این لباسها را دیدم و گفتم که برازنده "باکره سنت ساتورن" است... خیلی خوشحالم! اوه! خوشحال! زیرا حق داری، من گاهی عشوگری و طنازی میکنم و با هوسهای خود، لباسهای زیبا با پارچه‌هایی برنگهای آبی آسمانی طلب می‌کنم... با این لباس چقدر زیبا خواهم شد، بله زیبا خواهم شد! ..."

با بشاشت زایدالوصفی که حکایت از سلامت روح و جسم او میکرد و آثار قدرشناسی از آن متساعط بود، همانطور که پیراهن و لباسهای زبر را می‌نگریست پاسکال را در بغل گرفت. او را بوسید و سعی براین داشت که پاسکال را هم در تحسین این کادوی زیبا هم‌آوای خود سازد. ولی بناگهان کنجکاوی زنانه به سراغش آمد و سؤال کرد:

"راستی بگو به بینم علت هدیه این کادوی چشم‌گیر چیست؟" از لحظه‌ی که کلوئیلد به اتاق پاسکال رفته و او را با خود به اتاق خوابش آورده بود، پاسکال در خواب و خیال بسر میبرد. از قدردانی کلوئیلد به سختی تکان خورده بود و اشک شوق در چشمانش موج میزد، بدون هیچ نرسی در آنجا میخکوب شده و برعکس، آرامشی عمیق وجودش را فرا گرفته بود، گوئی که خوشبختی در چند قدمی او قرار دارد. این اتاقی که هرگز او پایش به آنجا نرسیده بود، به مکانهای مقدس بیشتر شباهت داشت که تشنگی اشباع نشده‌ی از در و دیوارش احساس می‌شد.

در چهارماش تمجیبی ناخواسته سایه افکنده بود و در جواب کلوئیلد

گفت:

"عزیزم، این هدیه برای تکمیل لباس شب زفافت میباشد.

کلوتیلد که بنوبه خود لحظه‌یی متعجب شده و با حالتی کم‌نشانه عدم درک او باشد، با لبخندی ملیح که در چند روز گذشته بر روی لبهایش دیده می‌شد، سرشار از شادی تکرار کرد:

"آه! درست است، ازدواج من..."

و آنگاه قیافه جدی‌تری بخود گرفته و می‌پرسد: "آهان برای اینکه از شو من راحت شوی تا این حد در مورد عروسی من اصرار می‌ورزی... آیا تو تصور میکنی که من دشمن تو هستم؟"

پاسکال که احساس میکرد شکنجه مجدداً "بمراغش آمده دیگری" او نگاه نمی‌کند، برای اینکه قصد دارد قهرمانانه عمل کند.

"دشمن من، بدون شک چنین چیزی نیست! این اواخر هر دو بیش از اندازه زجر کشیده‌ایم! بهتر است که از یکدیگر جدا شویم... از طرفی نمیدانم تو چطور می‌اندیشی، زیرا مدتی است که انتظار پاسخ ترا می‌کشم."

کلوتیلد نگاهش سرگردان است. و از آن شب دهشتناک که هر دو با هم پرونده را مورد بررسی قرار دادند، صحبت می‌کند. بلکه درست است، پاسکال حق داشت، زیرا کلوتیلد که در یک دوران پرتشویش و پرهیجان می‌زیست، هنوز نتوانسته بود به او اطمینان داد که آیا با اوست و یا دشمن اوست! بهر حال پاسکال حق داشت که از کلوتیلد طلب پاسخ کند.

دستهای دکتر را گرفت و او را مجبور ساخت که در چشمانش نگاه کند:

"به این علت که من دشمن تو هستم قصد داری مرا از خود برانی؟... بنایراین گوش کن!"

من دشمن تو نیستم من مستخدمه تو هستم، حاصل زندگی تو حتی ثروت تو هستم و بتو تعلق دارم... خوب می‌شنوی؟ من با تو

هستم ، برای تو هستم برای تو تنها !"
 پاسکال سرگیجه گرفته بود و سرور و و شعفی عمیق تمام وجودش
 را فرا گرفت . کلوئیلد هم ادامه داد :

"بله ، من این دانته‌ها را بتن خواهم کرد ! آنها برای شب
 زفاف من بکار گرفته خواهند شد ، زیرا مایلم بیش از پیش زیبا باشم ،
 بله زیبا ولی فقط برای تو . . . پس بنابراین تو نفهمیده بودی ؟ تو استاد
 من هستی ، تو تنها مردی هستی که دوست دارم . . .

پاسکال که سرش بدوران افتاده بود بی نتیجه سعی کرد تا دهان
 او را به بندد . کلوئیلد تا آخرین فریاد خود حرفش را به اتمام رساند :
 " و این تو هستی که میخواهم ببینم !"

— نه ، نه ! ساکت شو ، مرا دیوانه میکنی ! تو نامزد مرد دیگری
 هستی ، تو قول دادهای و تمام این دیوانگی و جنون ، خوشبختانه غیر ممکن است .
 — مرد دیگر ؟ . . . من او را با تو مقایسه کردم و ترا برگزیدم . . .
 من به او جواب رد دادم ، او هم رفت و دیگر برنخواهد گشت . . . فقط
 ما دو نفر هستیم : من ترا دوست دارم و تو هم بمن علاقمندی
 من این موضوع را خوب میدانم و شکی هم ندارم . . .

لرزشی سخت به بدن پاسکال افتاد ، او دیگر تاب مقاومت نداشت
 و تمایل همیشگی او را دگرگون ساخته بود . تنها استشمام عطر اکین زنی
 شکوفا او را آرام میساخت .

این یک سقوط نبود . بلکه یک زندگی افتخار آمیز آندو را وارد
 جامعه زناشویی می کرد . هر کدام بدیگری تطبق داشت و اتاق قدیمی
 کلوئیلد با مبلمان عتیقه اش غرق در نور شده و عشق آسمانی آندو به
 قله پیروزی خود رسیده بود .

" استاد ، استاد باید اعتراف کنم که این عشق از دوردستها
 نشان دارد . . . درست است که من برای خوشبخت شدن به کلیسامیرفتم .

بدبختی این بود که نمی‌توانستم باور کنم. من مایل بودم که هرچه بیشتر بفهمم و پافشاری بیش از حد در هر کار مرا به عصیان و امیداشت. با اینحال معتقد بودم که لذات دنیوی نقطه پایانی نخواهد داشت و دنیای ناشناخته‌یی وجود دارد که باید رویش حساب کرد. استاد، من هنوز هم به این عقیده پابرجا هستم. از آن بالاتر اینکه خوشبختی خود را در تو می‌یابم. و باز هم می‌گویم، که این خوشبختی نیز فکر و اندیشه مرا محو نخواهد کرد... اما نیاز به خوشبختی، و این احتیاجی که خوشبختی را فوری طلب میکرد، قطعیتش این بود که مرا با درد و رنج آشنا ساخت! اگر به کلیسا میرفتم علتش این بود که در زندگی "کسری" داشتم و به دنبالش می‌گشتم. اضطراب و تشویش درونی من از همین ارضاء امیال ناشی می‌شد... بخاطر می‌آوری آنچه را که در آن شب، کنار آسیاب، در زیر آسمانی که پر از ستاره بود بمن نسبت دادی؟ تو می‌گفتی که عطشی ابدی به خیال باطل و دروغ، در وجود من جای گرفته است... من از علم و دانش تو نفرت داشتم و خرابیهایی که بر روی کره زمین بوجود آورده بود مرا به خشم می‌آورد و ناچاراً از جراحات ترسناک مکشوفه آن چشم برمی‌گرفتم. آرزویم این بود که ترا با خود به دنیائی ناشناخته برده و با هم در تنهایی با خدای خود زندگی کنیم. "کلوتیلد با صدای ملایم و دلپذیرش ادامه داد:

"استاد، باز هم بخاطر می‌آوری، آن شبی راکه توفان بیداد میکرد و تو با گشودن پرونده‌ها و مدارک خود در مقابل دیدگان من، درس زندگی بمن آموختی. قبلاً" بمن گفته بودی: "زندگی رابشناس، دوستش بدار و همانطور که باید زندگی کنی، زندگی کن." اما چه رودخانه‌یی عظیم و خوفناک به طرف دریای بشریت روان است و بدون وقفه برای آینده‌ئی تاریک و ناشناخته مگسترش خود ادامه میدهد...!

و می‌بینی استاد، از همان زمان بود که نطفه قدرت تلخ حقیقت، در

روح و جسم من ریخته شد، ابتدا ضربه به قدری کشنده بود که خود را واقعا " از هم پاشیده احساس میکردم. آنقدر سرگردان و از خود بیخود بودم که بالاچار سکوت میکردم. زیرا افکار و اندیشه‌ی مشخص نداشتم. سپس، کم‌کم، تکامل به وجودم شکل‌بخشید و آخرین پریشانیه‌ها و عصیانها گذشت، با اینحال هر روز حقیقت در وجود من پا می‌گرفت و احساس میکردم که تو استاد من هستی، بدون وجود تو، دانش تو و نکوئی تو، خوشبختی برای من مفهومی نخواهد داشت. تو بالنفسه خود " زندگی " بودی، با همه اغماضا و وسعت که همه مطالب را می‌گفتی و درتنها عشق به سلامت و کوشش و اعتقاد به اثرات جامعه، تکیه بر این‌داستی که هرچه می‌کنیم، هرچه می‌کوشیم، هرچه می‌خواهیم، برای زندگی است، برای دوست داشتن است تا علیرغم زشتی‌ها و، بدبختی‌های خود، زندگی دوباره و نوینی به وجود آوریم... اوه! زندگی، زندگی فعالیت بزرگی است، کار عظیمی است، نتیجه اعمالی است مستمر، که بدون شک شبی پایان خواهد یافت!"

پاسکال ساکت و بی‌حرکت به گفته‌های کلوئیلد که میرفت ادامه

یابد گوش می‌داد:

"استاد، اگر علیرغم سن کم و جوانی خود همیشه تو را دوست داشته‌ام، ولی از آن شب توفانی، بیش از پیش اخلاق و رفتار انسانی تو مرا مجذوب کرد... یادت می‌آید برای گرفتن پرونده‌ها از دست من چطور مرا درهم کوبیدی که از شانم خون جاری شد؟ یکدیگر را کتک زدیم، توقوینتر بودی و من نیاز داشتم که تکیه‌گاهی برای خود بیابم. ابتدا تصور کردم که سخت تحقیر شده‌ام، ولی بعداً " بخود آمدم و احساس کردم که این تمکین بسیار لطیف و آرام بخش است... همیشه وجود تو در کالبد من جای داشت. ژست و حرکات تو مرا می‌لرزاند و قلبم را بدتپش می‌آورد! پنداری که مرا لمس کرده‌ای. میدانستم و

حدس میزدم که تو مرا از آن خود کرده‌ای و من بر اندیشه تو مسلط شده‌ام، ولی تو با خود در جنگ بودی که مرا نستانی، ولی همیشه در کنار خود نگه داری... هنگامی که بیمار بودی و من ترا معالجه می‌کردم، همین نزدیک بودن بتو مرا اغناء می‌کرد. از همان زمان بود که فهمیدم تو خوشبختی من هستی و حقیقت زندگی مرا، تو تشکیل می‌دهی... به خاطر بیاور شبی را که در کنار آسیاب بودیم، به تو گفتم عطوفت و مهربانی، کسری دارد، زندگی ما خالی است و من باید آنرا پر کنم. چه چیزی می‌توانست جز "وجود" خدا "کسری ما را تامین کند؟ بالاخره تقدس، تمکین کامل، عشق و زندگی، مورد نیاز بود."

تمام شب از زیباییهای زندگی صحبت بود و بس. صبح صادق که فرا رسید پنجره‌ها را گشودند تا بهار به اتاق آنان قدم گذارد. خورشید تابان ماه آوریل از دل آسمان پهناور بدون ابر بیرون می‌آمد و پاکی و صداقتی که از لرزش جوانه‌ها به آسمان میرفت در ردای آغاز زندگی نوینی آواز سر داده بود. آنروز، روزی بودند زندگی مشترک و قانونی آنان بود زیرا صبح علی‌الطلوع به اتفاق، سری به کشیشزده بودند.

بخش هشتم

این تصاحب و تملک خوش، نشانی از عشق ساده و آسمانی داشت. کلو تیلد غزال جوانی بود که در سنین پیری پاسکال به زندگیش وارد میشد. او حامل گرمی، عشق، شکوفه بهاری و قدرت جوانی بود که همه را به عنوان پاداش سی ساله فعالیت سخت و جانفرسای دکتر، به پاسکال هدیه میکرد. این اتفاق درست در زمانی رخ میداد که کبیر سن دکتر را خسته و درمانده کرده و او را بدرون دنیای ترس و وحشت و مصیبت‌های انسانی هل میداد. پاسکال تولدی دوباره یافته بود و این خود بمنزله اعتقاد به زندگی، به سلامت، به قدرت و آغازی مجدد محسوب میشد.

صبح روز بعد کلو تیلد قبل از ظهر از اتاقش خارج شد. مارتین او را دید در حالیکه سخت پریشان بود در میان سالن کار روی پاهای خمیده‌اش در جا می‌خکوب شده است. شب قبل دکتر با دنبال کردن کلو تیلد در اتاقش را باز گذاشته بود و مارتین که آزادانه به آن وارد شده بود تخت خواب را دست نخورده یافته و سخت متعجب شده بود. از طرفی موقعی تعجب وی صد چندان شد که صدای دکتر از اتاق دیگری به گوشش میرسید. بویژه وقتی کلو تیلد شادی‌کنان از اتاق خارج

شده خوشحال و خندان به طرف او دوید و گفت:

"مارتین، من از اینجا نخواهم رفت! استاد با من عروسی خواهد کرد."

درجا، مارتین احساس کرد که زمین زیرپایش دهان باز میکند. بند دلش پاره شد و دردی طاقت‌فرسا رنگ رخسار این زن تارک‌دنیا را چون کلاهش سفید کرد. کلمه‌ی بر زبان نیاورد. از پله‌ها پائین رفت تا خود را در ته آشپزخانه پنهان کند. بهرکجا که بخواهد مشت بکوبد و ضجه بزند.

کلوتیلد مضطرب و متأسف او را دنبال کرد. سعی او بر این بود که علت درد و رنج او را بیابد و دل‌داریش بدهد.

"بمبینم، تو دیوانه‌ئی، این موضوع بتو چه ربطی دارد؟... استاد و من هر دو ترا دوست داریم و ترا نزد خود نگه خواهیم داشت... تصور نمی‌کنم ازدواج ما برای تو شگون نداشته باشد و برعکس خانه از صبح تا شب مملو از شادی و سرور خواهد بود."

اما مارتین همانطور با صدای بلند گریه میکرد و حال خود را نمی‌فهمید. کلوتیلد پرسید:

"حداقل جواب بده. بگو به بینم علت عصیانیت چیست؟ چرا، گریه می‌کنی؟... آیا خوشبختی استاد موجب سرور تو نمی‌شود؟... من می‌روم استاد را خیرکنم تا خودش با زور ترا وادارد تا پاسخ‌دهی!"

با این تهدید، مستخدمه پیر و فرسوده، با حرکتی بسیار سریع خود را به اتاق مجاور که به آشپزخانه راه داشت، رساند. در رابست و خود را در آنجا محبوس کرد. کلوتیلد هرچه او را بنام خواند، به در کوبید، نتیجه‌ی حاصل نشد.

پاسکال که سروصدا را شنیده بود از طبقه بالا، پائین آمد و

پرسید:

" چه خبر شده...؟ "

— جالب است، فکرش را بکن از موقعی که خبر خوشبختی ما را شنیده، لحظه‌ئی از ضجه زدن و گریه کردن دست برنداشته است. مضافاً خود را در اتاقش حبس کرده و " جیک " هم نمی‌زند. " مارتین کوچکترین حرکتی نمی‌کرد. پاسکال هم او را صدا زد و به در کوبید. عصبانی شد، به ملاحظت و مهربانی روی آورد. گاهی پاسکال و زمانی کلوتیلد او را به نام خواندند. پاسخی به گوش نرسید، فقط آن اتاق کوچک را سکوت مرگ پر کرده بود. آندو این اتاق کوچک را در نظرشان مجسم میکردند که وسواس مارتین، چه پاکیزه‌گی چشم‌گیری به آن میدهد. هم آهنگی کمد ساخته شده از چوب گردو و تخت‌خواب یک نفره منظم و آرایش شده، با پرده‌های سفیدش، تحسین آن را برمی‌انگیخت. بدون شک، مارتین که تمام عمرش را تک و تنها روی این تخت‌خواب خوابیده، اکنون سرش را در بالش فرو کرده تا صدای هق هق گریه‌اش در فضا طنین نیندازد.

بالاخره کلوتیلد اظهار داشت:

" اوه! ولش کن بابا. بیا بریم. "

او که از غرور و شادی سرمست بود. دست پاسکال را در دست گرفت و گفت:

" استاد، امروز من هستم که نقش مستخدمه ترا ایفا خواهم کرد. " پاسکال پیشانی او را بوسید و از این همه قدرشناسی او، از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. کلوتیلد هم بلافاصله مشغول آماده کردن ناهار شد. پیشبند سفیدی بست و آستینهای خود را بالا زد گوئی که قصد دارد کار بسیار مشکل و طاقت‌فرسائی را به انجام برساند. خوشبختانه کثلت گوشت آماده، در دسترش داشت که بخوبی آنها را سرخ کرد. با سیب‌زمینی و تخم‌مرغ سفت رنده شده هم غذا را تزئین

کرد. این یک ناهار دلچسب بود که کلوتیلد بارها برای آوردن نان، آب و حتی یک چنگال فراموش شده، از جای برخاست و به آشپزخانه دوید. اگر پاسکال اجازه میداد حتی به زانو میافتاد و غذای او را سرو میکرد که بیش از پیش غذا به دلش بنشیند. آه! این دو نفر یک روح در دو جسم بودند اما در این خانه بزرگ خود را آزاد و تنها احساس می‌کردند، می‌خندیدند و در عین خوشی و سرور یکدیگر را دوست میداشتند.

کلوتیلد تمام بعد از ظهر را به منظم کردن تختخواب و جمع و جور کردن اتاقها و کار منزل گذراند. پاسکال هم تمایل نشان میداد که به او کمک کند. آندو می‌گفتند، می‌خندیدند و مانند دو کودک‌ها هم بازی می‌کردند. و گاهی اوقات به در اتاق مارتین میزدند و او را بنام صدا میکردند و میگفتند این دیوانه از گرسنگی خواهد مرد! آیا هرگز چنین "مادیان چموشی" را دیدهایم که نه کسی به او بد کرده و نه به او حرفی زده شده ولی او با خودسری به یکدندگی خود ادامه میدهد؟ ضریان محکمی که بدر کوفته میشد در خلاء سکوت اتاق طنین می‌انداخت. شب فرارسید و آندو می‌بایستی به مهیا کردن شام بپردازند. برای اینکار دست‌در دست هم‌به‌کار آشپزی پرداختند. یکبار دیگر قبل از خوابیدن بدر او کوبیدند و حتی تهدید کردند که در را خواهند شکست! ولی کوچکترین صدا و عکس‌العملی از طرف مارتین مشهود نگردید. صبح فردا وقتی پاسکال و کلوتیلد از خواب برخاستند و به طبقه پائین آمدند، با کمال تعجب متوجه شدند که در بهمان ترتیب بسته مانده و تغییری حاصل نگردیده است. در حدود بیست و چهار ساعت بود که مستخدمه کوچکترین علائمی از زندگی نشان نداده بود.

اما وقتی آندو برای آماده کردن صبحانه وارد آشپزخانه شدند، با تعجب و شگفتی زایدالوصفی مارتین را دیدند که پشت میز نشسته با خیال راحت به پوست کردن ترشکه مشغول است. او مجدداً جای خود را پر کرده بود و مستخدمه بدون چون و چرای منزل به حساب می‌آمد. کلوتیلد با دیدن وی اظهار داشت:

"مارتین، حالا دلت می‌خواهد حرف بزنی؟"

مارتین سرش را بالا آورد و صورتش را که از گریه زیاد، غمناک و دردآور بود به طرفش گرفت. با اینحال آرامشی در چهره‌اش بچشم می‌خورد و در این تمکین بیشتر از هر چیز خستگی پیری جلب نظر میکرد. با حالتی که سرشار از طعنه و ملامت بود به چشمهای کلوتیلد خیره شد و لحظه‌یی بعد مجدداً "سرش را بزیر انداخت و بکارش ادامه داد.

کلوتیلد پرسید: "بنابراین تو سعادت ما را نمی‌خواهی؟"

و چون باز هم پاسخی نداد، پاسکال رشته سخن را به دست گرفت:

"بگوبه بینم، مارتین عزیز، تو که به ناراحتی ما راضی نیستی؟ هان؟" در این موقع مستخدمه پیر با همان نگاههای تحسین‌آمیز گذشته، چشم در چشم پاسکال دوخت و گوئی که با نگاهش میگوید: او را به اندازه کافی دوست دارد تا هر ضربه‌یی را تحمل کند و برای ادامه خدمت بنزدش بماند. بالاخره پس از لحظه‌ئی که نگاهها ردوبدل شد، بزبان آمد و گفت:

"من ناراحتی هیچکس را نمی‌خواهم... ارباب آزاد است. اگر

او راضی است و خوشحال هیچ چیز عوض نمی‌شود."

از همان دقایق زندگی جدید آغاز شد. اکنون بیست و پنج سال زندگی کودگانه کلوتیلد به شکوفه‌یی از عشق تبدیل شده بود که هر لحظه شکوفائی بیشتری را عرضه می‌داشت. از زمانی که قلبش به تپش

درآمده بود، افکار کودکانه، جایش را باندیشه زنی جذاب داده بود که دوست میداشت و میخواست که او را دوست بدارند. لطف و ملاحظت او از آنجا ناشی میشد که تمام هستی خود را در وجود مرد مورد علاقه اش خلاصه شده می‌پنداشت. بطور قطع و یقین این چنین اخلاصی از قدر شناسی، تحسین و محبتش سرچشمه می‌گرفت. او که خود را در کناروی خوشبخت میدید، تمام سعی و کوشش بر این بود، تا او را هم چون خودش خوشبخت گرداند. از او طفلی را طلب میکرد که حداقل جزئی از وجود با ارزش و نادر او، بحساب می‌آید، تا بتواند همیشه او را در بغل بفشارد و چون جان شیرین دوستش بدارد. کلوتیلد هنوز نشانه‌یی از تقدس و زهد پیشین را حفظ کرده بود و بهترین نمونه اش وقف وجود خود، جهت بازگرداندن قدرت و زندگی نوین به استاد پیرش بود. بویژه این زن عاشق پیشه چون طاوسی مست، به منزل شادی و سرور می‌بخشید.

پاسکال هم که گوئی به زندگی دوباره‌یی دست یافته باشد، در عشق خود، با آن موهای سفیدش پابرجاتر، استوارتر و جوانتر شده بود. دیگر از چهره غم گرفته و منقبض خیری نبود. زیرا قیافه بشاش و چشمان درشت و خوش حالت وی، که شیطنت بچه‌گانه در آن به وضوح دیده میشد، آثار پیری او را از نظر بدور میداشتند و موهای سفید و پرپشت سر و صورتش با برفی نو درآمیخته نیز حالتی جوان به پاسکال میدادند. اوسالهای متعددی خود را از هوسهای تضعیف کننده بدور داشته بود، امروز آثار مردی و جوانی پنهان شده در زیر سالها عمر، سر برون می‌آورد. عاملی او را از خواب بیدار ساخته بود و نیاز به سوزاندن کالری بیش از حد موجود در وجودش او را به خنده، به دیدن و به فریاد کشیدن و امیداشت، تا انرژی خود را بیش از این بی‌نتیجه نگه ندارد. همه چیز بنظرش زیبا و جالب جلوه میکرد. هر منظره از گوشه و کنار این

تا بلوی زیبای زندگی، که در مقابل دیدگانش قرار میگرفت، او را به وجد میآورد. جمله "دوستت دارم" که از دهان کلوتیلد خارج میشد، چنان تاروپود او را تحت تاثیر قرار میداد که هیچ موجود زنده، لذت دنیوی و طعم خارق العاده آنرا نچشیده بود و با آن آشنا نبود. سلامت و شادی که در گذشته به عنوان عشق به زندگی برای او مطرح بود، امروز شوق و شغف او را صد چندان کرده و گرمی آفتاب تابستان را به زندگی بی‌رمق و سرد او سوغات آورده بود. این حوادث از خورشید وجود کلوتیلد ناشی میشد.

پاسکال و کلوتیلد خود را زوجی نمونه احساس میکردند، زیرا شکوفائی، قدرت، سلامت، شادی و سرور، چاشنی این خوشبختی به حساب میآمد. در مدت یکماه آندواز ملک شخصی خود بیرون نرفتند، اوائل تنها، اتاق خوابشان با همان مبلمان ناپلئونی، صندلی‌های راحتی طویل و آئینه قدی برایشان کفایت میکرد. آنان بدون اینکه به وجد و سرور آیند، نمی‌توانستند به ساعت پاندولی عظیمی که پایمبرنزی داشت بنگرند، زیرا آن وسیله‌ئی بود که عشق در جهت مخالفشان، یعنی زمان را تحسین میکرد. آیا این خود نشانه یک کنایه نبود. برخی اوقات این موارد وسیله شوخی آندو قرار می‌گرفت. زیرا جزئی‌ترین شیئی قدیمی از اسباب خانه که در گذشته مورد علاقه دیگران بوده و اکنون هم زندگی کلوتیلد را زبهایمی کردند، هر کدام موردی بودند که به علاقه متقابل طرفین می‌افزودند.

شیئی کلوتیلد قسمی خورد که زن زیبایی را دیده روی صندلی راحتی نشسته و لباسهای خود را از تن در می‌آورد و قطعاً "خودش نبوده است؛ او گوئی که به خواب و خیال واو هام دچار آمده باشد، می‌پنداشته که این زن یکی از عشاق خوشبخت قرن گذشته بوده است. پاسکال هم بسیار خوشحال و خندان بود. و این اتاق را بسیار دوست می‌داشت.

زیرا همه چیز را در آن می‌یافت. و حتی هوایی که در آن استنشاق می‌کرد، برایش لذت بخش بود. دکتر بر خلاف اتاق خودش که تاریک و سرد، چون زیرزمینی در نظرش جلوه می‌کرد و گاهی مجبور بود که بدرون آن بخزد، باین اتاق که بوی زندگی و زنده ماندن ارزانی می‌داشت، با تمام وجود علاقمند بود. آنگاه اتاقی که هر دو نفرشان بی نهایت دوست میداشتند همان سالن محل کار بود، که در خود عادات و گذشته پرمهر و محبت این زوج خوشبخت را حفظ کرده بود. این زن و شوهر تمام روز را در آنجا میماندند بدون اینکه کار زیادی انجام دهند. کمد بزرگ و منبت کاری شده با درهای قفل شده‌اش و کتابخانه مخصوص دکتر پاسکال چندان مورد استفاده نبود، گوئی که سالها دست نخورده باقی مانده‌اند. کاغذها و کتابها، سطح میزها را پوشانده بودند. پاسکال و کلوتیلد چون زن و شوهرهای جوان، کار و زندگی را فراموش کرده و فقط و فقط به عشق مغرط خود روی آورده بودند. ساعتها و ساعتها آنان در کنار هم میماندند و احساس می‌کردند که زمان خیلی سریع می‌گذرد و برای لذت بردن از هوای مطبوع و گرم ماه آوریل آنان در مضیقۀ زمان قرار دارند. هنگامیکه پاسکال گله می‌کرد کلوتیلد بازوی او را در بازوی خود گره می‌زد و او را از کار زیاد منع می‌کرد. زیرا وحشت داشت که مجدداً "ناراحتی روانی به او روی آورد. در طبقه پائین هم سالن غذاخوری، محل مورد علاقه آنان بود. زیرا تابلوهای زیبا، میله‌های قدیمی از جنس "آکاژو"، گل‌های نقاشی شده با سیاه قلم و بالاخره آویزهای مسی که همیشه براق و خیره کننده بودند، برای آندو خاطرات زیادی را زنده میکردند. آندو با خیال راحت غذا را صرف میکردند و مجبور نبودند که بلافاصله پس از صرف غذا از یکدیگر بگریزند. بلکه مواقعی به اتفاق از آنجا خارج میشدند که به گوشه خلوت خود، یعنی طبقه بالا پناه ببرند و در کنار

هم خوشبختی را مزه مزه کنند.

وقتی ساختمان بنظرشان کوچک می‌آمد، به باغ میرفتند. اگر باغ هم آب سردی بر روی هوسهایشان نمی‌ریخت، تمام ملک شخصی آنان در اختیارشان بود تا زیر پا گذارند و دست در دست یکدیگر به گردش در بین گل‌های سرخ بپردازند. روی تراس بزرگ که در مقابلش افق پهناور "رود" و "پورن" تیمهای سنت مارت، با موانع صخره‌یی "سی" تا دور دستهای پوشیده از خار و خاشاک دره پلاسان قرار داشت، محل مناسبی برای فراموش کردن هر نوع غم و غصه بود. در آنجا جز سایه دودرخت سرو صد ساله که در دو طرف تراس، چون دو شمع بزرگ سبز رنگ قرار داشت و از سه فرسخی قابل رویت بود، سایه و سایبان دیگری وجود نداشت.

برخی اوقات هر دو برای تفریح و سرگرمی از سرایشی سرازیر میشدند تا از دیوارهای کوتاه سنگی، که طبقات بلند زمین را در این قسمت از ملک شخصی آنان از فرو ریختن حفظ میکرد، بالا بیایند و به بینند آیا باز هم از درختچه‌های زیتون و بادام در آنجا روئیدماند یا خیر؟ اغلب اوقات به میان درختان کاج آفتاب خورده که بوی صمغ رادر هوا می‌پراکندند و سرتاسر دیوار ملک شخصی آنان را می‌پوشاندند، به گردش می‌پرداختند. در آن حوالی فقط صدای گاریهائی که روی جاده "فناویر" در حرکت بودند، به گوش میرسید. این جاده توقفگاهی داشت، که همان محل خرمن کوبی و آسیاب قدیمی، بود که خاطرات گذشته را زنده میکرد، به ویژه آنشبی را به خاطر می‌آورد که سرتاسر آسمان را ستارگان نور باران می‌کردند و کلتیلد ناپدید شده بود و پاسکال به دنبالش میدوید تا بالاخره او را در آنجا تک و تنها یافت. اما بهترین محلی که برای استراحت برمی‌گزیدند، زیر درختهای تنومند سپیدار بود، که سایه‌یی گسترده داشت و با آوا و زمزمه آب چشمه هم آهنگ شده و

سکون و آرامشی فراموش ناشدنی بوجود میآورد. کلوئیلد و پاسکال ساعت‌های متوالی در زیرسایه درختان و در کنار چشمه می‌نشستند و تا دقایقی که غروب آفتاب، با سایه تاریک درختان در هم می‌آمیخت، در آنجا می‌ماندند و از حضور و وجود یکدیگر در آن هوای ملایم و سکوت جان بخش لذت می‌بردند.

تا اواسط ماه مه، پاسکال و کلوئیلد حتی از ملک شخصی خود قدم فراتر نگذاشته بودند. همیشه در خانه می‌ماندند و از آن خارج نمی‌شدند. یکروز صبح که کلوئیلد هنوز در رختخواب بود، پاسکال از خانه بیرون رفت و یکساعت بعد بازگشت. کلوئیلد هنوز در خواب بود. آنروز مصادف با روز تولد کلوئیلد بود و پاسکال جهت خرید یک جفت گوشواره برلیان به شهر رفته بود. کلوئیلد طلا و جواهر را بسیار دوست میداشت. وقتی گوشواره‌ها را دید آنقدر خوشحال شد که فراموش کرد لباس خواب خود را از تن بیرون آورده و لباس منزل به جای آن بپوشد، لذا با همان لباس از پلها پائین رفت تا گوشواره‌هایش را به مارتین نشان دهد. از آن روز به بعد هر فرصتی که دست میداد پاسکال جواهرات جورا جور برای همسر خود خریداری می‌کرد و به او هدیه می‌نمود. یکروز گوشواره، روز دیگر، گردن‌بند، دستبند، انگشتری و بالاخره به بهانه‌های مختلف، سینه‌ریز، النگو و جواهرات گوناگون بوی هدیه می‌کرد. گاهی کلوئیلد همه جواهرات خود را از جمع‌هایش در می‌آورد، گوشواره‌ها را به گوشش می‌آویخت، سینه ریزها را بگردن می‌انداخت، دستبند و النگورا به دست می‌بست و بانگستان دست‌هایش انگشتری می‌کرد، و با جواهرات خود خوش بود. با اینحال کم‌کم غرولند اوشروع شد که به چه مناسبت پاسکال این همه پول خرج میکند، تا کلوئیلد جواهرات خریداری شده را به ته کشوی میز خود ویا در جمبه جواهراتش حبس کند. زیرا آنان از منزل خارج نمی‌شدند و به منزل هیچکس نمی‌رفتند.

باین ترتیب ج . که در ابتدای خرید ، موجب خوشحالی او میشدند ، پس از مدتی جواهرات بدست فراموشی سپرده می شدند .

کلوتیلد باین عمل پاسکال اعتراض میکرد ولی او از یک گوش می شنید و از گوش دیگر گفته همسرش را بیرون میکرد . پاسکال که دست و دل بازی خود را از عشق و از قلبش میآموخت ، قصدش این بود که به کلوتیلد تفهیم کند دقیقه‌یی از فکر او غافل نمی باشد . تمام سعی او بر این بود که همسرش را زیبا به بیند ، خوشیخت به بیند و در مقابل از خود گذشتگی او نشان دهد ، هرچه که دارد متعلق به اوست و حاضراست همه را به پایش بریزد . هنگامی که هدیه به او میداد ، شادی کلوتیلد تا مفر استخوانش نفوذ میکرد و هرچه بیشتر ترغیب میشد ، تا کار جدیدتری در این جهت بانجام برساند ! پس از مدتی که جواهرات گوناگون برایش خرید ، لباس و وسائل آرایش و دیگر لوازم مورد نیاز خانمها ، آنها را تکمیل میکردند ، کسوهای میز ، گنجه و کمد از جواهرات ، لباس ، وسائل آرایش و دیگر ملزومات زنانه پر شدند . یکروز صبح که پاسکال باز هم یک انگشتری جدید برایش خریداری کرده بود کلوتیلد خشمگین شد .

" به بین ! من که هرگز انگشتری بدست نمی کنم ! از طرفی اگر قرار باشد تمام انگشتانم را از انگشتری بپوشانم باز هم زیاد می آورم . پس برای چه اینکار را می کنی ؟ .. منطقی باش عزیزم ..

پاسکال که " هاج و واج " ماند بهود پرسید .

" پس با اینکارها ترا خوشحال نمی کنم ؟ "

کلوتیلد در حالیکه اشک شوق به چشمانش دویده بود ، دستهای او را در دست گرفت و گفت :

" باور کن که بسیار خوشیخت هستم ، نیازی به اینکارها نیست . "

پاسکال آنقدر شیفته کلوتیلد بود که علاقه داشت پولهایش را برای او خرج کند . روزی او بخود جرات داد و گفت که قصد داردا تاق

او را بطور دلخواهش تزئین کند. دیوارهایش را با پارچه‌های الوان ببوشاند و کف آن را به فرشهای دست بافت مزین گرداند. کلوئیلد مجدداً "باو التماس کرد:

"اوه! نه، نه! خواهش می‌کنم!... التماس می‌کنم به اتاق قدیمی من دست نزن! این اتاق را خاطرات بسیار زیبا تزئین کرده‌است. در اینجا من بزرگ شده‌ام و در همین محل بود که نطفه عشق و علاقه هردو نفرمان در قلبهای ما جای گرفت. اگر چنین کنی و به ترکیب آن دست بزنی، آنوقت بنظر میرسد که در منزل خودمان زندگی نمی‌کنیم." مارتین با سکوت بیش از حد خود این خرجهای بیهوده را محکوم می‌کرد. او دیگر آن حالت و رفتار دوستانه و همیشگی را نداشت و بنظر میرسد که با ازدواج این دو از درجه قبلی به یک مستخدمه خشک و خالی تبدیل شده است. به ویژه با کلوئیلد رفتاری داشت که او را خانم خانه تلقی میکرد و درست مانند مستخدمه‌هایی که خانمهای خانه را چندان دوست ندارند و برحسب وظیفه به آنان خدمت می‌کنند، مارتین هم تغییر رویه داده و آن علاقه قبلی را به کلوئیلد نشان نمیداد. هنگامیکه مارتین به اتاق خواب این زن و شوهر جدید وارد میشد و گاهی صبحانه آنان را در رختخواب سر و میکرد، چهره‌اش گرفته بود. بهمان حالت تحسین را نسبت به ارباب خود داشت، ولی نسبت بکلوئیلد بی تفاوتی او به وضوح به چشم می‌خورد. دو سه بار صبحها که صبحانه را سرو میکرد، آثار غم و درد عجیبی در وجناش هویدا بود. بدون اینکه مستقیماً "در مورد علت ناراحتی خود پاسخ مستقیمی بدهد، اظهار میداشت که گه‌گاه غم ناخواسته و بدون دلیلی روح و جسمش را می‌آزارد. هر بار که کمد و گنجه‌های پرازهدیه را گرد و خاک‌گیری میکرد، نه با دیده تحسین و نه با نگرشی حاکی از سرزنش، بی تفاوت از آنها می‌گذشت و اینطور وانمود میکرد که پنداری آنها را ندیده است. ولی تمام وجودش

در مقابل این دیوانگی که با هیچ منطقی مطابقت نداشت، سر به عصیان و شورش برداشته و به هیچ وجه راضی نمی‌شد که علت آن را حدس بزند و خودرا قانع سازد که حق با پاسکال است. او به روش خود اعتراض میکرد. به این ترتیب که در هزینه خورد و خوراک منزل به قدری مته به خشخاش میگذاشت و خست نشان میداد که هم پاسکال و هم کلوتیلد را متوجه این عدم خشنودی می‌نمود. در ماجرای این اعتراض خاموش، یک سوم از شیر مخصوص صبحانه را حذف کرد و به جزوهای یکشنبه، غیر از یک نوع غذا و دسر، غذای دیگری سرو نمی‌کرد. پاسکال و کلوتیلد هم که جرات نداشتند دم برآورند، فقط می‌خندیدند. موضوع جالبی بر موضوعات حساست این زن تارک دنیا، که مدت ۱۰ سال مورد بحث و مزاح آنان بود، افزوده گردیده و گاهی به یکدیگر می‌گفتند:

"اگر مارتین را منع نکنی، حتماً از آب هم کره می‌گیری!"
در آن روزها بود که مارتین اصرار داشت حساب هزینه‌های سماه را به اطلاع پاسکال برساند. در حالیکه قبلاً "هیچ وقت اتفاق نیفتاده بود که موضوع حساب پس دادن به میان کشیده شود. زیرا سالیابود که دیگر دکتر پاسکال به حسابهای هزینه خانه رسیدگی نمی‌کرد. روزی مدارک لازم را به نزد دکتر آورد و از او خواست که نظری به آنها بیندازد پاسکال نگاهی به خلاصه هزینه‌ها انداخت و گفت:

"همه چیز به خوبی پیش می‌رود"، مارتین به سخن آمد و گفت:
"بله، حتماً" ملاحظه فرمودید این بار سیصد فرانک پس‌انداز کردام... منظور این است که این مبلغ در هزینه‌ها صرفه‌جویی شده است. این هم سیصد فرانک، بفرمائید."

دکتر پاسکال تعجب‌زده به او نگریست، زیرا مبلغی که هر سه ماهه برای هزینه‌ها دریافت می‌داشت با کوشش فراوان، طوری خرج منزل را می‌پرداخت که دیناری از آن باقی نمی‌ماند و دیناری هم کسری نمی‌آورد

حالا چه معجزه‌یی رخ داده بود که او توانسته مبلغ سیصد فرانک مازاد داشته و پس انداز کند؟ پاسکال که می‌خندید گفت:

"آه مارتین عزیز، بهمین علت بود که ماشب و روز فقط سیب زمینی می‌خوردیم؟ ..."

تو واقعا "یک جواهر هستی و در کار جور کردن دخل و خرج و اداره منزل "همتا" نداری، ولی خواهش میکنم کمی بیشتر بمایرسی،" این سرزنش تلویحی پاسکال، مارتین را سخت ناراحت کرد و پاسخ داد:

"ارباب، وقتی یکی پول به بادده است لازم است دیگری جانب احتیاط را بگیرد و صرفه‌جویی را پیشه سازد!"

"پاسکال "گوشی" دستش آمد! عصبانی و خشمگین نشد، برعکس از این درس، جنبه تفریحی آنرا گرفته و گفت:

"آه! آه! مارتین شما حسابهای مرا زیر ذرهبین می‌گذارید. اما مارتین شما میدانید که منم مقداری پس انداز دارم که بی فایده مانده است."

دکتر از پولهایی صحبت میکرد که بیمارانش به او میدادند و پاسکال آنها را به درون کشوی میزش پرت می‌کرد. مدت ۱۶ سال او همه پولهایش را به این ترتیب پس انداز کرده و فقط گه گاهی برای تهیه لوازم آزمایشگاه و هزینه‌های جزئی از آنها برداشته بود که این پس انداز، بطور متوسط سالانه به چهار هزار فرانک بالغ میشد. تمام هدایایی که برای کلوتیلد تهیه میشد از این پولها هزینه می‌گردید. دکتر پاسکال تصور میکرد که پولهایش پایان ناپذیر است و هرگز کفگیر به ته دیگ نخواهد خورد.

"مارتین، وقتی انسان کمی پس انداز دارد، می‌تواند از آن لذت ببرد، با توجه به اینکه شما بنزد مباشر میروید، اطلاع دارید که من

سهم مجزائی دارم."

مارتین با لحنی که نشانه "ناخن‌خسکی" او بود جهت اینکه دکتر را متوجه ولخرجیهای خود کند اظهارداشت:

"و اگر پولی باقی نمانده باشد چطور؟"

دکتر پاسکال که سخت تعجب زده شده بود، فقط با زستی به پاسخ او کفایت کرد، زیرا هرگز بی پولی و بدبختی ب فکر او رسوخ نمی کرد. او می اندیشید که لثامت و کنایست، سرشرا بدوران می آورند و به همین جهت این موضوع داغ موجب تفریح او و کلوتیلد میشد. شب هنگام وقتی که ماناتاق خود میرفتند، لحظاتی از این مطلب غفلت نمی کردند و هر مسئله‌یی را با خست همراه می ساختند و به خنده و تفریح خود ادامه میدادند.

هدایای پاسکال به کلوتیلد، موضوع شایعات شگرف "پلاسان" و مردم شهر شده بود. آنچه که در ملک شخصی "سوله‌یاد" میگذشت، دهان بدهان در شهر می‌گشت و از هر در و پنجره‌یی به خانه‌های ساکنین کنجکا و شهر، که ویژه‌گی‌های شهرهای کوچک است، نفوذ می کرد و موضوع بحث و گفتگوی ساکنین منازل را تشکیل میداد. بطور قطع مارتین از این موضوع و دیگر قضایائی که در سوله‌یاد میگذشت با کسی حرف نمیزد، ولی رفتار او سبب میشد که شایعاتی داغ در شهر منتشر شود. گوئی که در پشت دیوارهای خانه پاسکال افرادی، ساکنین و اعمالشان را زیر نظر دارند. بویژه اینکه هدایای پاسکال مزید بر علت شده و دامنه شایعات را گسترش میداد. هنگامی که صبحگاهان، دکتر پاسکال از منزل خارج میشد تا به جواهر فروشی، بوتیکها و مدسازان وارد شود، تمام پنجره‌ها گشوده می‌گردید و خانمهای کنجکا و شهر کوچک پلاسان، سر از آن بیرون می‌آوردند و با ایما و اشاره دکتر را به یکدیگر نشان میدادند. آنشب تمام مردم شهر اطلاع داشتند که پاسکال، شال گردن ابریشمی، پیراهن

دانتل دوزی شده و یا اینکه آنروز دستنبد طلای دیگری با یا قوت‌های کیود به کلوتیلد هدیه کرده است و بجنجالی می‌انجامید که همه به کبرسن پاسکال و جوانی و زیبائی همسرش مربوط میشد، دکتر متهم میگردد که برای بفراموشی سپردن پیریش، به خرید هدایای قیمتی و بیشمار متوسل میشود. داستانها و حکایات عجیب و غریبی در شهر شایع میشدند و هرکس از آن حوالی می‌گذشت با انگشت منزل آنان را نشان میداد. از همه بدتر، رفتار ناهنجار مادام روگون بود که پس از اطلاع از بهم خوردن ازدواج بین کلوتیلد و دکتر ریچوند، سعی میکرد دیگر به‌خانه پسرش رفت و آمد نکند. همه‌اورا بیاد مسخره و استهزای گرفتند. پس از یکماه هنوز علت سخریه ساکنین پلاسان را نمی‌دانست تا اینکه از موضوع ازدواج پسرش با کلوتیلد مطلع شد. مادام روگون که خود علت اصلی بیماری و ناراحتی پاسکال بود و تمام کوشش او برای عدم تعرض به تصویر خانوادگی آنان بکارگرفته میشد، ناگهان بخود آمد. باز هم فرزندش اشتباهی را مرتکب شده که حیثیت فامیل آنان را به خطری اندازد. او که از فرط خشم و غضب سر از پا نمی‌شناخت و مدتی بود به‌خانه پسرش قدم نمی‌گذاشت، ناگهان یک روز در حدود ساعت ۱۰ صبح با شادی و سروری وصف‌ناپذیر در سوله‌یاد سروگلماش پیدا شد.

پاسکال که از قطع رابطه با مادرش بسیار خوشحال بود، آن روز برای خرید یک قلاب قدیمی کمر بند به شهر رفته بود. کلوتیلد هم تازه از خواب برخاسته و آرایش خود را با تمام رسانده بود که با فلیسیته روبرو گردید.

ضربه اولیه بسیار سخت بود. پیرزن ۸۰ ساله ابرو درهم کشیده بود و با غضب به کلوتیلد گفت:

" بگوبه بینم این چه کار زشت و خلاف دین و اخلاق است که تو انجام داده‌بی؟"

کلوتیلد پاسخ داد:

" برای اینکه دل‌مان خواست مادر بزرگ آیا ما آزاد نیستیم؟ ... من تصور میکنم که ما وظیفه‌ی در مقابل هیچ‌کس نداشته باشیم. — هیچ وظیفه‌ی؟ ... در مقابل هیچ‌کس؟ ... حتی در برابر فامیل و خانواده؟ ... این همان جنجالی است که خانواده‌ها را به لجن خواهد کشید. تو همین را میخواهی؟ ... "

ناگهان خشم و غضب او فروکش کرد. او را از زیر نظر گذراند و پذیرفت که بسیار زیبا است. در حقیقت آنچه که گذشته بود، برایش تعجب‌آور نمی‌نمود، فقط علاقمند بود که این ازدواج طبق رسم و رسوم ویژه خانواده به انجام برسد. که دهان هر بدزبان و شایعه‌پراکنی را " مهر و موم " کند. بهمین جهت ادامه داد:

" بسیار خوب پس چرا رسماً مراسم ازدواج را انجام نمیدهید؟ چرا جشن نمی‌گیرید؟ ... کلوتیلد لحظه‌ی گیج و متنگ به او خیره شد. زیرا نه او، نه دکتر، به آن مراسم و جشن ازدواج چندان اعتقادی نداشتند. بهمین جهت با لبخندی حاکی از رضایت پاسخ داد:

" مادر بزرگ، آیا بدون مراسم جشن رسمی ازدواج ما خوشبخت نخواهیم بود؟ ... "

— ما مهم نیستیم! موضوع این است که من، تو و او اهمیت بی نداریم، بلکه خانواده و فامیل، است که در معرض خطر قرار دارد. میدانم که با این مراسم مقدس نمی‌توان شوخی کرد؟ مثل اینکه شرم‌وحیا را فراموش کرده‌ی؟ " خانواده ما همیشه مراسم عروسی را با سر و صدا به انجام رسانده است!

اما دختر جوان که همان‌طور آرام در مقابل فلیسیته ایستاده بود گوئی با زست حاکی از بی‌تفاوتی نمان میداد هرگز دچار اشتباهی نشده و عمل خلافی انجام نداده است.

آه! خدای بزرگ، در حالیکه در هر گوشه‌ی از کره زمین، هزاران اعمال خلاف و غیر انسانی انجام می‌پذیرد، این که دو نفر به هم عشق بورزند و در صلح و صفا بدون صدمه به کسی بایکدیگروزندگی کنند جشن و پایکوبی راه نیندازند آیا کار خلاف اخلاق تلقی می‌شود؟...

"بسیار خوب مادر بزرگ، با توجه به اینکه شما چنین می‌خواهید ما جشن خواهیم گرفت البته اگر دلمان بخواهد... مضافاً "عجله‌ی در کار نیست."

کلوتیلد لبخند همیشگی خود را بر لب داشت و گوئی که در دنیای دیگری سیر میکند، اینطور وانمود میکرد که هیچ چیز در دنیای فلیسیته، او را مضطرب و نگران نخواهد کرد. مادام روگون پیر دل، خوشحال از قول کلوتیلد، سرش را پائین انداخت و از سوله‌یاد رفت. او که از این عمل خلاف بسختی خشمگین بود، لباسی سیاه بتن کرد و در شهر شایع نمود دیگر به منزل فرزندش قدم نخواهد گذاشت. البته ته دلش به او میگفت باید مترصد موقعیت باشد تا نتیجه دلخواه خود را به دست آورد.

از این زمان به بعد بود که کلوتیلد و پاسکال دیگر در خانه خود را حبس نکردند. عشق آنان نیاز داشت که از اتاق، از خانه، از سوله یادواز شهر پلاسان نیز فراتر رفته و در دنیا سیر کنند. به همین جهت پاسکال کارهای مربوط به عیادت بیماران خود را از سر گرفت. گردش و تفریح دونفری آنان مجدداً آغاز شد. کلوتیلد بازوی پاسکال را می‌گرفت و در شهر به قدم زدن می‌پرداختند. آنان به میان جمعیت آمده بودند. ابتدا تمام فروشندگها از در مغازه‌های خود بیرون می‌آمدند و آنان را نظاره می‌کردند. هنگامیکه آن دو در کوچه‌ها به حرکت در می‌آمدند، پنجره‌ها یکی پس از دیگری باز میشد و خانمها در آن سرک می‌کشیدند. با انگشت آندو را نشان میدادند و پیچ تمام کوچه را فرا می‌گرفت.

این رفتار مردم بقدری وسعت گرفت که هرآن ترس آن می‌رفت که بچه‌های کوچک نیز از دشمنی مردم با آنان مطلع شده‌و به طرف آندو سنگ پرتاب کنند. ولی کلوئیلد آنقدر زیبا و تودل برو بود، و دکتر هم با موهای یکدست سفید و لباس منظم خود، آنقدر موقر می‌نمود که کم‌کم اغماض بجای دشمنی و عدم گذشت نشست. آندو مورد پذیرش همه قرار گرفتند. این دو عاشق دلخسته به قدری با هم متناسب بودند که هر فردی به حسادت خوشبختی آندو ترغیب میشد. شهر جدید با ساکنین بورژوا و تازه بدوران رسیده‌اش، آخرین نقطه‌ی بی بود که به تسخیر کلوئیلد و پاسکال درمی‌آمد. محله سنت مارت و محله‌های کهنه و قدیمی شهر که ساکنینش با داستانها و حکایات دیگران مانوس بودند، بفوریت از این دونفر استقبال کردند. دکتر پاسکال و کلوئیلد هم دشمنی آنان را فراموش کرده و به گذشت آنان بیشتر می‌اندیشیدند. زیرا به زودی خوشبختی آنان، تمام شهر را زیر چتر خود می‌گرفت.

یکروز بعد از ظهر، هنگامیکه پاسکال و کلوئیلد در شهر گردش می‌کردند، در حوالی خیابان "بان" به دکتر ریموند برخوردند که از پیاده روی مقابل می‌گذشت. آنان میدانستند که دکتر ریموند بزودی با مادمازل لوک که دختری بسیار زیبا و ثروتمند است عروسی خواهد کرد. پاسکال با علامت دست به او سلام داد. ریموند که ابتدا از دیدن این صحنه تعجب زده شده بود، کمی مکث کرد و با لبخند و حرکت دست پاسخ سلام پاسکال را داد. کلوئیلد هم لبخندی زد و گوئی ازدواج او را تبریک می‌گوید. ریموند با لبخند پاسخ او را داد و در یک لحظه قصد داشت از خیابان گذشتمو به آن دو بپیوندد، ولی در جای خود میخکوب شد. پنداری که قصد نداشت دنیای خوش این دو دلداده را با حضور خود برهم زند. این عمل او به منزله رستی بود بسیار موزون که به دل هرسه نفرشان نشست. ریموند با علامت سر آنان را تنها

گذاشت و دور شد.

در این دوران کلوئیلد هنگامیکه در پشت میز کار خود قرار میگرفت به نقاشی سیاه قلم می‌پرداخت و همیشه در عالم خواب و خیال، مرد با تجربه و دنیادیده‌یی را ترسیم می‌کرد که دو دستش را روی شانه‌های دخترک جوانی گذاشته بود. او زمین پر از گل و گیاه و آسمان صاف و بی‌غلوغشی، را با نوری ملایم نقاشی میکرد. دخترک جوان اندامی کشیده داشت و شانه‌هایش لخت بود. مرد مقابلش شغل بلندی بتن داشت و علائمی که بر روی آن و در پهنه سینش نصب شده بود، نشان از شرافت و والامنشی او داشت، بخاری روی صورت هر دو را پوشانده و چشم و ابرو دهان کاملاً مشخص نبود. کلوئیلد پس از چند روز کبرای قلم زدن این تصاویر وقت صرف کرده بود، بالاخره روزی که پاسکال در اتاق کارش نزدیکاً و نشسته بود به تمام کردن صورت مرد شغل‌پوش و دخترک جوان نیمه‌عریان پرداخت. در فرصتی که پاسکال را به پشت سر کلوئیلد رسانده تا به نقاشی او نظری بیفکند، ترسید که آثار صورت خود را بر روی صورت مرد نقاشی شده می‌بیند. به کلوئیلد گفت: "باز هم تو در خواب و خیال بسر میبری؟" این نقاشی، من و ترا نشان میدهد. ولی تصویر خیلی زیباتر از ماست!"

کلوئیلد ابرودر هم کشید و پاسخ داد: "همه چیز شبیه‌است." پاسکال هم در مقابل این تأیید و خون‌سردی بی‌حد کلوئیلد به خنده افتاد.

"اوه! می‌خندی! فقط کافی است به جزئیات تصویر بنگری، آنوقت خواهی دید که من حق دارم این چنین صحبت کنم."

آنگاه کلوئیلد یک تورات کهنه و قدیمی را که دارای نقاشیهائی از پیامبران بود آورد و مشغول ورق زدن عکسها و تصاویر آن شد. پاسکال هم که پشت سر او ایستاده بود و یک بیک صفحات رامی نگریست

به آرامی در گوش کلوتیلد می‌گفت:

"اوه! جوانی تو، بشاش بودن تو که من عاشق آن هستم، آن‌هم قدرت بخش وجود من است! ... من به آن نیاز دارم. جوانی تو به منزله غذای روحی من گرسنه است آیا تو... تو که این چنین جوان هستی مرا که چون "دنیا" پیرم، می‌خواهی؟"
کلوتیلد که از این حرف تکان خورده بود رو برگرداند و در چشمان او خیره شد:

"تو پیرهستی؟... آه! نه، تو حتی از من هم جوان‌تر هستی!"
آنگاه چنان قهقهه خنده زد که پاسکال هم به خنده افتاد، ولی پاسکال که میلرزید اصرار کرد:

"پاسخ مرا نمیدهی؟... این گرسنگی و عطش به جوانی راتو نداری؟... تو که این چنین جوان هستی؟"
"تشنگی و گرسنگی من فقط به دوستی و دوست داشتن خلاصه میشود. دلم میخواهد از همه چیز گذشته، فقط دوست‌بدارم و دوستم داشته باشم... منظورم را می‌فهمی؟ آن کسی را که دوست میدارم و میخواهم دوستم بدارد تو هستی..."

چند روز قبل از عید پاک مارتین از کلوتیلد خواسته بود که با او به کلیسا برود. کلوتیلد جواب رد داده و مارتین که سخت برآشفته بود چون دورانی که کلوتیلد کودکی بیش نبود و او را به کلیسا میبرد و در مورد آنانکه به خدا روی نیاورند به جهنم خواهند رفت با او به صحبت نشست. کلوتیلد که چون همیشه لبخندی لبانش را تزئین میکرد گفت:

"اوه! جهنم... میدانی که این موضوع هیچ وقت مرا مضرب نکرده است... اما تو اشتباهی کنی اگر تصور این است که من یک فرد مذهبی نیستم. واگر می‌بینی که کمتر به کلیسا میروم، دلیلش این

نیست که از خدا روی گرداندم بلکه برعکس، وظائف خود را بمطرق دیگری به انجام میرسانم، همین وبس!"

مارتین دهانش باز مانده بود. ضمن خیره شدن به کلوتیلدگیج و منگ شده، به نظرش آمد که مادمازل از دست رفته است. و بعاین ترتیب از آن پس هرگز از او درخواست نکرد، تا کلیسا سنت ساتورن او را همراهی کند. ولی این برخورد سبب فزونی تقدس وی می‌گردید و حتی بیش از حد معمول رسید. بطوریکه جز ساعات صرف غذا هرگز کسی او را در منزل نمیدید و بمحض اینکه کمترین فرصتی دست میداد به سوی کلیسامی شتافت و در خلوت خود به دعا و راز و نیاز با خدای خود می‌پرداخت. روزی که مادام روگون پیریکساعت پس از برخورد با وی در کلیسا، بار دیگر او را در پشت ستونی تنها یافت که به دعا و ثنا مشغول بود، همین که مارتین او را دید، از شرم رخسارش گلگون شد و از اینکه مستخدمه بی این چنین آزاد و بیکار است که هر لحظه به کلیسا روی می‌آورد از او عذر خواهی کرد و اظهار داشت:

"مادام، من برای ارباب دعا می‌کنم."

با اینحال کلوتیلد و پاسکال حیظه گردش و تفریح خود را از شهر به دشت و صحرای پهناور و روستای اطراف کشاندند. یکروز بعد از ظهر هنگامیکه به "سه گیرن" رفته بودند، با مشاهده زمینهای لخت و عورو پر خاک و خاشاک که در گذشته باغ عظیم "پارادو" را تشکیل میدادند، بسختی دلشان گرفت و متاثر شدند. باز هم خیال "آلبین" در مقابل دیدگان پاسکال شکل گرفت. پاسکال او را بار دیگر در بهار زندگی خود میدید. در گذشته که او خود را پیر احساس می‌کرد و برای لبخند زدن به این دختر کوچک به آنجا وارد میشد، هرگز تصورش را نمی‌کرد که آلبین سالها پیش مرده، در حالیکه زندگی در دوران افول وی، یک چنین بهاری زیبا تقدیمش می‌کند. کلوتیلد که حالت پاسکال را دریافته

بود، دستهای او را در دست گرفت و خود را بیشتر به او نزدیک کرد، گویا احساس نیاز به عطوفت و مهربانی از مخیله هر دو خطور کرده بود.

پاسکال و کلوئیلد از کوچهای پوشیده از خاک عبور می‌کردند. آنان این طبیعت سخت و خشک را دوست میداشتند. مناظر آن بیشتر تابلوهای دوران گذشته و سبکهای قدیمی را در خاطرها زنده میکرد. آفتاب سوزان مزارع را می‌سوزاند و گرمای آن به اعماق رگ و پی این دودلداده نفوذ میکرد. هر دو در یک چنین هوایی، در زیر آسمانی آبی که نور ابدی اشتیاق از آن بر زمین می‌تابید، احساس تحرکی خارق‌العاده داشتند. کلوئیلد که در زیر آفتاب گیر خود پناه گرفته بود، در میان این حمام مشمع و پرتوافکن شکفته می‌شد. پاسکال چنین، می‌پنداشت که شیره سوزان زمین، در اعضایش به جریان افتاده و شادی و سرمستی نوینی رابه او ارزانی میدارد.

گردش در "سه‌گیرن" به پیشنهاد پاسکال صورت می‌گرفت، علتش مطلع شدن وی از سرگرفتن ازدواج سوفی با پسر آسیابان آن حوالی بود که دکتر علاقه داشت به ببیند وضع آنها خوب است یا خیر. به محض اینکه آن‌دو وارد خیابان پردرخت بلوط شدند، هوای خنکی صورت آن‌دو را نوازش کرد. هنگامیکه پاسکال و کلوئیلد به منزل سوفی رسیدند، نامزدش نیز آنجا حضور داشت و با یکدیگر گرم صحبت بودند. قرار بر این شده بود که مراسم ازدواج در روز عید سنت ژان انجام پذیرد. در حقیقت سوفی هم‌از لحاظ سلامت و هم از جهت تکامل به مرحله جدیدی رسیده و از خطرات ناراحتیهای موروثی رهیده بود او چون درختی استوار بود که ریشه در علفهای مرطوب نزدیک به سر چشمه دارد و شاخه‌هایش در نور توفنده آفتاب آبدیده شده است. تنها درد ورنجش این بود که بردارش "ولانتن" نخواهد توانست از بیماری

خود جان سالم بدر برد. پزشک به دروغ به او گفته بود که امکان دارد حداکثر یک هفته دیگر زنده بماند. در حالیکه ولانتن قبلاً "دارفانی را وداع گفته بود و خواهرش سوفی که از آن بی‌اطلاع بود، در انتظار رسیدن روز موعود یعنی برگزاری مراسم ازدواج دقیقه‌شماری می‌کرد. هنگامیکه پاسکال و کلوتیلد سه‌گیرن را ترک میکردند و با قدمهای شمرده و آرام بسمت پلاسان روان بودند، از خوشبختی این عاشق و معشوق، که لرزشی آرام از مرگ آنها متأثر می‌ساخت، سخت گرفته و مغموم به نظر میرسیدند.

در محله قدیمی شهر، زنی که قبلاً "توسط پاسکال معالجه شده بود، خبر مرگ ولانتن را به او داد. دو نفر از زنان همسایه مجبور شده بودند، "کیروود" مادر سوفی را که به جسد فرزندش چنگ میزد و دیوانه‌وار فریادهای دلخراش سر داده بود، از آن محل دور سازند. پاسکال وارد خانه آنها شد. از کلوتیلد خواست که دم در بماند. بالاخره پس از لحظه‌یی بازگشت و ساکت و غمزده به اتفاق راه سوله‌یاد راپیش گرفتند. از موقعی که عیادت بیمارانش را مجدداً از سر گرفته بود، پاسکال تنها برحسب وظیفه پزشکی خود این کار را می‌کرد و در جهت گسترش داروهای معجزه‌آسا و شفا بخش خود قدمی بر نمی‌داشت. پاسکال در مورد مرگ ولانتن معتقد بود که دیر به او رسیدمانند. در حالیکه اگر زودتر پاسکال را با خبر می‌کردند شاید وسیله‌یی فراهم میشد که مدت بیشتری زندگی او ادامه یابد. از طرفی دکتر میدانست، برغم موفقیت‌هایی که داروی معجزه‌آسایش برای او به ارمغان داشته، مع‌الوصف مرگ مهار نشدنی است و هیچکس نمی‌تواند برای همیشه با آن مبارزه کند و یا راه را بر آن به بندد. از طرفی فوت "لافواس" او را زجر میداد و پاسکال خود را مقصر احساس می‌کرد. هنگامیکه این اتفاق روی داد، روی پیشانی دکتر از فرط ناراحتی چین عمیقی به وجود آمد.

با عجله به خانه بازگشت تا در گوشه‌ئی با درد و رنجش خلوت کند. ولی در آنجا هم نمی‌توانست آسایش داشته باشد. زیرا قبل از او "سارتور" از آسایشگاه روانی "تولت" به سوله‌یاد آمده بود تا از داروی معجزه آسای دکتر پاسکال که او را شفای نسبی می‌بخشید بخود تزریق کند. سارتور وقتی چشمش به دکتر افتاد از جای برخاست، با رضایت خاطر گفت: که با تزریق آمپول دیگر حالت تعرضی باو دست نداده و تا امروز به هیچ‌رهنگداری حمله نکرده است. علت آمدنش نیز بخانه‌دکتر جهت تشکر و قدردانی از وی میباشد.

دکتر پاسکال که به هیجان آمده و از قدرشناسی سارتور نجارتحت تاثیر قرار گرفته بود، به او توصیه کرد هرچه زودتر به سر کارش باز گردد. چون بهترین داروی علاج‌بخش روح و جسم، همان کار کردن است. سپس سر میز غذا نشست و با کلوئیلد بمبحث و گفتگو پرداخت. کلوئیلد از او سؤال کرد: "استاد از کار خودت راضی نیستی؟..."

پاسکال به مزاح گفت: "اوه! من هرگز از خودم رضایت ندارم! ولی اگر از پزشکی و علم پزشکی بخواهی، باید بگویم برحسب مورد با توجه به شرائط و موقعیت، گاهی این رضایت خاطر حاصل است و گاهی نه!"

شب وقتی با هم تنها کردند، اولین اختلاف نظر بین آندو بروز کرد. کلوئیلد از اینکه دیگر پاسکال نسبت به کارش آن شور و حرارت قبلی را نشان نمیداد، برآشفته شده و به او ایراد میگرفت که باید تحقیقات خود را ادامه دهد. این بار برعکس پاسکال، او بود که عطش افتخار را در خود احساس میکرد. بهمین جهت بخاطر او آورد که آیا سارتور را معالجه نکرده؟، ولانتن را که در حال اغماء بسر میبرد، مدتها زنده نگه داشته است. از همه مهمتر سعی داشت بیماری او را بیادش آورد که بوسیله داروی شفا بخش و معجزه آسایش از میان برداشته شده

و زندگی طبیعی دوباره را برای وی به ارمغان داشته است. آیا او می‌توانست تاثیر و موفقیت روش خود را انکار کند؟ کلوتیلد بخاطر می‌آورد که چطور و تا چه اندازه پاسکال در جهت پیشبرد برنامه پزشکی خود پا فشاری می‌کرد. او میخواست درماندگی را که عامل اصلی تمام دردهاست از میان بردارد، بشریت را از رنج بردن برهاند. دسترسی به خوشبختی را آسان کند و با عطای سلامت و شادابی بهمراه افراد بشر، جامعه‌ی سالم و والا بوجود آورد! او داروی مکشوفش را به عنوان راهگشای این امید و آرزو میدانست!

پاسکال سکوت کرده بود " فقط پیچ پیچ کنان چنین اظهارداشت: " درست است که من خود را معالجه کردم، افراد دیگری را از رنج بردن و درد کشیدن رهائی بخشیدم، هنوز هم معتقدم که "اکسیر" من در مواردی موثر است... من هرگز علم پزشکی را رد نمی‌کنم و تنها ندامت و پشیمانی من از حادثه دلخراشی است که برای لافوآس پیش آمد و نمیتواند مرا از انصاف و اعتدال دور سازد. و آنگی همیشه "کار" من عامل اصلی و نقطه عطف تمام کوششها و فعالیت‌سی سالم را تشکیل میدهد. برای اینکه به ثبوت رسانم که امکان تجدید و ساخت جامعه‌ی نوین وجود دارد، خود را به بیماری کشانده و اگر کمکه‌ای تو نبود حتماً "مرده بودم... بله، این یک خواب و خیال بوده و هست! خواب و خیالی است بسیار زیبا و از نظر من بی‌نهایت با اهمیت!" کلوتیلد که سراپا گوش بود، با تمام شدن حرفهای پاسکال سؤال کرد:

" استاد، پس واقعیت فراست تو چه میشود؟"

در این موقع پاسکال متوجه شد که اختلاف اندیشه‌ی بین آن دو موجود است. حتماً یکی از آنان در اشتباه است. بهمین جهت با صدائی بسیار آرام که بزمزمه درگوشی بیشتر شابهت داشت اظهار کرد:

" گوش کن عزیزم ، می‌خواهم مطلبی را برای تو اعتراف کنم که به هیچ کس جرات صحبت از آنرا نخواهم داشت و حتی قادر نخواهم بود با صدای بلند برای خود تکرار کنم . . . آیا اصلاح طبیعت ، دخالت در آن و تغییر آن در جهت مخالف سر منزل مقصود ، خود عملی تحسین آمیز تلقی میشود؟ آیا معالجه انسان ، عقب انداختن مرگ به منظور خوشنودی شخصی و مطول نمودن رضایت خاطر فردی برای خسران بدون تردید نوع بشر ، برعکس آن هدفی نیست که طبیعت به آن همت گماشته است؟ آیا ما حق داریم که به خواب و خیالی از قبیل بوجود آوردن بشریتی سالم و قوی تر روی آوریم؟ می‌خواهیم چه بکنیم؟ چطور می‌خواهیم خود را در کاری وارد کنیم که وسیله و هدف آن ناشناخته است؟ شاید همه اینها جالب باشد . شاید ما با خطر نابود کردن عشق ، هوش و فراست و حتی خود زندگی ، روبرو شویم . . . می‌شنوی . من در حال اعتراف هستم ، تنها برای تو ! هنگامی که به داروی خود می‌اندیشیدم ، شک و تردید و متعاقب آن لرزشی عجیب مرا فرا می‌گرفت . تصور غائی من این بود که شاید بهتر باشد تکامل جامعه را بحال خود و بدست طبیعت بسپارم و خود را در آن داخل نکنم .

پاسکال حرفش را قطع کرد و سپس با صدائی بسیار آرام که فقط کلوئیلد قادر بود بشنود اضافه کرد :

" میدانی که در حال حاضر به بیمارانم " آب " تزریق میکنم . تو خودت هم به این موضوع پی بردی ، زیرا می‌بینی که دیگر با " هاون " سروکاری ندارم ! البته به تو گفته بودم که از داروی ذخیره شده استفاده می‌کنم . . . آب بمآنان آرامش می‌بخشد و بدون شک تنها یک " دل خوش‌کنک " است ! آه ! آرامش بخشیدن بجای درد و رنج‌هنوز ، خواسته قلبی من است ! شاید این آخرین نقطه ضعف من باشد که نمی‌توانم به بینم انسانی زجر می‌کشد . زیرا چنین صحنه‌یی مرا از حالت

عادی خود خارج میکند... اگر باز هم به معالجه مردم ادامه دهم فقط بخاطر این است که از رنج کشیدن انسانها جلوگیری کنم." کلو تیلد پرسید:

"استاد، اگر دیگر قصد نداری که کسی را معالجه کنی، نیایستی بر زبان آوری، زیرا ضرورت نشان دادن جراحات دلخراش، فقط به منزله وجود امیدی است برای بهبود آن."

— چرا، چرا، باید همه چیز را گفت و همه چیز را دانست... در نادانی هرگز امکان وجود خوشبختی میسر نیست و تنها دانستن و اطمینان داشتن است که زندگی را آرامش می بخشد. وقتی انسان بیشتر بداند، قطعا "همه چیز را خواهد پذیرفت... آیا نمی دانی که تعادل به بهبود و معالجه همه و احیاء همه چیز، نشانه‌ی از یک جاه طلبی نادرست و خودخواهانه و یک عصیان علیه زندگی می باشد که با آنرا زشت و ناپسند اعلام می داریم. زیرا بر حسب منافع خود قضاوت می کنیم! در زمانی که تکامل طبیعت را پذیرفته‌ام، احساس می کنم که آرامشی در وجودم جان گرفته، بر وسعت مغزم افزوده شده و گشایشی قابل ملاحظه در نقطه نظرهایم صورت گرفته است... تمام عشق و علاقه من این است تا جایی که دخالتی در هدف زندگی نشود، خود را کاملا" در اختیارش قرار دهم و بدون اینکه بخواهم آنرا بازسازی کنم، خودم هم در آن حل شوم. تنها زندگی می داند که چه می کند و بکجا می رود. من مجبور هستم به ترتیبی شده آنرا بشناسم، تا همانطور که بروال خواسته آن است زندگی کنم... می بینی، از زمانیکه احساس کردم تو به من تعلق داری این مسائل برایم روشن شده است. تا مادامی که ترا نداشتم، حقیقت را در جای دیگر جستجو می کردم و می پنداشتم که باید دنیا رانجات بخشم. تو آمدی و خلأ زندگی من پر شد. از آن پس زندگی، هر لحظه به کمک عشق و کار عظیم و بدون

وقفه همه آنانکه زندگی می‌کنند و از ورای زمان و فضا بتولید می‌پردازند، خود را نجات می‌بخشد و از مخمصه‌ها می‌سازد... می‌بینی که زندگی آسیب‌ناپذیر، "سند و ابدی است!"

کلوتیلد که از گفته‌های پاسکال دهانش باز مانده بود، دیگر نیازی نمی‌دید خلاف اظهارات دکتر را بر زبان آورد. بنابراین چنین بیان داشت:

"استاد، من هرگز نمی‌خواهم که در مقابل اراده تو بایستم، بلکه برعکس مرا از آن خود بدان و هر طور که دلت می‌خواهد به تربیت آیند نام همت‌گمار!"

آندو بیکدیگر تعلق داشتند. عشق یکی در قلب دیگری آتش بپا می‌کرد و آتش بپاکننده نیز در حرارت جهنمی آن می‌سوخت. زمزمه‌هایی در گرفت که زندگی در کوه و دشت و روستا را پیشنهاد میکرد. این تجربه پزشکی پاسکال بود که سکوت، آرامش و زندگی بدون دغدغه خیال را در ده و دهکده و در میان طبیعت تجویز میکرد. او از شهر بیزار بود. او عقیده داشت که انسان فقط میتواند در میان دشتهای سرسبز و پهناور، در زیر آفتاب سوزان، زندگی آرام و بی‌درد سیری داشته باشد، بشرطی که نه به پول و مال و منال دل ببندد. و نه جاه طلبی و نه حتی غرور بی‌حد به کارهای فکری را در سر بیرواند. تنها کارش بیل زدن بزمین، زندگی کردن و دوست داشتن و دارا بودن فرزندان زیبا و سالم باشد.

پاسکال اضافه کرد:

"آه! فرزندان! فرزندان!... کی فرزند ما پا دنیا خواهد گذاشت؟" دکتر حرفش را تمام نکرد و هیجانی ناخواسته ناشی از این مهرپداری دیررس وجودش را فراگرفت. پاسکال همیشه سعی داشت که در مورد این "مقوله" صحبتی نکند، زیرا هر بار که از کوی و برزن می‌گذشت

و دختران و پسران خردسال را در حال بازی می دید، اشک از چشمانش سرازیر می شد و تنها با لبخندی تلخ براه خود ادامه می داد. کلوئیلد با اطمینانی کامل و خیالی آسوده اظهار داشت:

"عجله نکن، موقعش که شد خودش خواهد آمد!"

این اندیشه‌ی بود که بطور طبیعی از یک ازدواج طبیعی سرچشمه می گرفت. هر بار که تنها بودند فکر اینکه اگر عشق هدفی جز فرزند نداشته باشد، عبث و بیفایده است در مخیله اش شکل می گرفت. حتی به اعتقاد دکتر پاسکال، یکی از علل عدم علاقه کلوئیلد برمان همین موضوع بود. او هرگز چون مادرش نبود که مرتب رمان می خواند، تنها تخیلات وی او را راضی می ساخت. ولی لحظه‌ی بعد از داستانه‌ی ابداعش خسته می شد. اما آنچه که بیش از هر چیز در این رمانها جستجو می کرد و هرگز بآن دست نمی یافت، همین موضوع بوجود آوردن فرزند بود. و اگر برحسب تصادف در میان عشق و عاشقی فرزندی سر برون می آورد، سرگشتگی و تعجب بدنبال داشت. در حقیقت هر مرد و زنی که بهم میرسند، نباید شک و تردید بخود راه دهند که حاصل ازدواج آنان فرزند و فرزندها خواهد بود. با اینحال در تحصیلات علمی خود، که به علوم طبیعی مربوط می شد، همیشه او می دانست که باید همه چیز به محصول و نتیجه کار بیانجامد و تنها میوه و نتیجه عمل مورد نظر است و بس. بر عکس انسان هرچه بموازات تمدن به پیش می تازد، سعی بر این دارد نه اینکه فرزندی ببار نیآورد، بلکه حتی به آن نیندیشد. و در رمانهای قلم زده، فقط از عشق ورزیدن، دوست داشتن، لذت بردن، از خود بی خبر شدن و در زشتیهای جامعه زنجیر اخلاق را گسستن و بالاخره تنها برای خوش بودن نه برای اندیشیدن به حاصل کار، صحبت بمیان آمده است! این روش در نظرش بسیار کثیف و حتی احمقانه جلوه می کرد.

کلوتیلد آرام آرام در گوش پاسکال زمزمه می‌کرد:
 "فرزندان خواهد آمد... زیرا ما تمام ما خود را برای بجای
 گذاشتن این موجود مصروف خواهیم کرد. چرا تو در مورد داشتن فرزند
 و آمدن او شک و تردید داری؟" پاسکال بلافاصله پاسخ نداد. پس از
 لحظهای که به سکوت برگزار شد با آرامی گفت:
 "نه، نه، نه! خیلی دیر شده است... عزیزم، تو سن مرا در نظر
 بگیر!"

کلوتیلد با عجله اظهار داشت:
 "ولی تو جوان هستی! چرا چنین فکری را می‌کنی؟"
 دکتر خندید، کلوتیلد هم بخنده افتاد. سکوت همجا را گرفت
 و لحظه‌یی بعد در میان این اتاق بزرگ و وسیع فقط صدای تنفس آندو
 بگوش میرسید:

بخش نهم

دکتر پاسکال در شهر و روستاهای اطراف، کار پزشکی خود را دنبال می‌کرد و هر بار که برای عیادت بیماری از خانه خارج می‌شد کلوتیلد را هم با خود همراه می‌برد، تا به منازل افراد فقیر و بیمار آن حوالی سرکشی کند.

اما با توجه به اینکه پاسکال، آنشب با صدای خفیف راز خود را فاش کرده بود، دیگر این عبارتها تنها بمنظور تسلی بخشیدن و آرامش دادن به افراد انجام می‌پذیرفت. اگر قبلاً "هم گاهی با اکراه شغل پزشکی خود را ادامه میداد، علتش این بود که احساس می‌کرد معالجات نتیجه‌بخش نمی‌باشد. علم پزشکی که در دوران ابتدائی خود بود، او را راضی نمی‌کرد و مادامی که به یک علم تجربی نرسیده ولی بمنزله هنری محسوب شود، او را در مقابل مشکلات امراض و داروهای مختلف، برحسب موارد بیماری، شدیداً مضطرب و نگران می‌کرد. او معتقد بود که داروها با توجه به فرضیات جابجا شده و روشهایی که سالهاست مردود اعلام گردیده‌است، با کشتن بیماران بیگناه به روشهای قابل قبول زمان خود خواهد رسید. تنها شمش پزشک، سرنوشت ساز بوده و همه چیز را در بر می‌گرفت، درحالیکه شخص معالجه کننده چون

فرد نابینائی بود، که در تاریکی کورمال کورمال به پیشرفت خود ادامه میداد. حال مشخص می‌شود که چرا پاسکال پس از دوازده سال شغل پزشکی و داشتن تعداد بیشماری بیمار، ناگهان همه‌چیز را رها کرد و به تحقیق روی آورد. موقعی که نتیجه تحقیقات وی در مورد توارث به نتیجه رسید و آمیدی برای دست بکار شدن مجدد وی در امر پزشکی و معالجه اشخاص بوجود آمد، بار دیگر اشتیاق وی با تزریق داروی شفا بخشش به طبابت فزونی گرفت، اما روزی به آنجا رسید که همه‌چیز را در قدرت زندگی یافت و به یگانه بخشنده سلامت و قدرت یعنی زندگی معتقد شد. و از آن پس فقط بسر وقت بیمارانی میرفت که او را طلب می‌کردند و برای شفا و آرامش روحی خویش، او را ببالین خود می‌خواندند، حتی اگر او بجای "اکسیر" شفا بخش خود، آب به آنان تزریق می‌کرد. اکنون، کلوئید بخود اجازه میداد که گهگاهی با پاسکال شوخی و مزاح کند. او که عمیقاً "طرفدار و معتقد به اسرار باطنی انسانها، بود با خوشحالی می‌گفت: اگر او قادر است معجزه کند، علتش توانائی اوست که قدرتی خدادادی است. اما پاسکال سعی داشت با خوشحالی باطنی خود به کلوئید تفهیم کند، حضورش در عیادت بیمارانی بی-بضاعت او، اثرات بسیار دلگرم کننده‌یی داشته و از این جهت وظیفه‌یی سنگین را به دوش وی محول می‌کند. زیرا وی بوضوح متوجه شده بود که بیماران ثروتمند و بورژواهایی که کلوئید از داخل شدن بمنزل آنان خودداری می‌کرد، بدون یافتن هیچگونه آرامشی، دائماً از وضع خود شکایت دارند. این جر و بحث حاکی از دوستی و مهربانی، موجب شادی و تفریح هر دو می‌شد و هر بار نظرشان فقط بیمارانی مستمند بوده و این‌کار را جهت تبادل نظر انجام میدادند. آه! این "تالم" بی سر و پا و کم ارزش که تک و تنها در مقابل ایندو مقاومت می‌کند و خوشبختی آنان را بمخاطره می‌اندازد، دشمنی است که

کلوتیلد و پاسکال در روز مغلوب شدنش جشن مفصلی برپا خواهند کرد! زیرا موقعی که ایندو می‌دیدند، عرقهای سر و پیشانی بیماران به خشکی گزاشیده، فریادهایشان به انتها رسیده و آرامش جای تشنج را گرفته است، روحا" و جسما" خود را راضی و خوشحال احساس می‌کردند. در حقیقت این عشق آنان بود که در این نقطه از کره زمین در دو تالم را به سکون و آرامش میرساند. پاسکال اغلب می‌گفت:

" مردن حقا است و باید به واقعیت به پیوند. اما درد و تالم بیجا چرا؟"

یکروز بعد از ظهر که پاسکال و کلوتیلد برای عبادت " بون‌هوم" که در روستای سنت‌مارت سکونت داشت به ایستگاه راه‌آهن رفته بودند تا بر قطار "مارسی" سوار شوند، با رسیدن قطار متوجه شدند که مادام روگون از پله پیاده شد و با دیدن آنان روی برگرداند و براه خود رفت. کلوتیلد هم شانمه‌های خود را بالا انداخت و به پاسکال گفت:

" مادر بزرگ از "تولت" می‌آید. او برای ملاقات ماهانه خود به نزد عمه" دید" رفته بود...

اما تو دیدی با چه حقارتی به من نظر انداخت؟"

پاسکال که از این " دلخودی" بسیار خوشحال بود، به علت اینکه حضور مادرش موجب اضطراب وی می‌شد اظهار داشت:

" به! وقتی دو نفر از قیافه هم خوششان نمی‌آید، بهتر است که با هم رفت و آمد نداشته باشند."

اما دختر جوان که از این موضوع سخت غمگین شده و به فکر فرو رفته بود، با صدای خفیه‌یی گفت:

" من تصور می‌کنم که چهارم‌اش را غیاری از درد و غم پوشانده بود. رنگ برخسار نداشت... متوجه شدی؟ مادرت که زنی بسیار آداب‌دان و مرتب بود، فقط یک لنگه دستکش سبز در دست راستش

داشت... نمی‌دانم چرا این برخورد مرا مضطرب ساخت." پاسکال هم که ناراحت شده بود با ژستی نامفهوم گفته کلوتیلد را تایید کرد. بالاخره مادرش روزبروز پیرتر می‌شد، ولی هنوز هم بیش‌از اندازه تحرک داشت و بسن و سالتش هم نمی‌آمد. پاسکال تعریف کرد که مادرش در نظر دارد ثروتش را وقف شهر پلاسان کند، تا با آن آسایشگاهی برای سالمندان و ناتوانان بسازند و نام روگون را بر آن نهند. در این موقع هر دو نفر شروع به خندیدن کردند و پاسکال گفت:

"میدانی که فردا روز عیادت بیماران" تولت" است؟ من به عمو ماکارت قول دادم که شارل را از آسایشگاه به نزد او ببرم."

آنروز، فلیسیته از "تولت" بازمی‌گشت، زیرا عادت داشت کفاولین روز هر ماه را به ملاقات با عمه" دید" اختصاص دهد. از سالها قبل او با اشتیاق تمام زندگی این زن دیوانه را زیر نظر داشت و اغلب از طولانی شدن زندگی عمه" دید" اظهار تعجب و شگفتی می‌کرد. روزی که این شاهد زنده گذشته، این شب انتظار و کفاره که شناخت و کراهت فامیل و خانواده او را در خاطرها زنده می‌کند بخاک سپرده شود، آن روز جشن و سرور و خوشبختی این پیرزن خودخواه خواهد بود. در حالیکه تعداد زیادی از اعضای خانواده از دنیا رفته‌اند، این دیوانه مخبط که تنها جرقه ضعیف زندگی در چشمانش باقی است، به دست فراموشی سپرده شده است. آنروز، عمه" دید" بدون حرکت چون پوست و استخوانی خشک بر روی صندلی راحتی خودنشسته و به نقطه‌ای خیره شده بود. همانطور که دربان می‌گفت دیگر دلیلی نداشت که در سن صد و پنج سالگی باز هم زنده بماند.

هنگامیکه فلیسیته از آسایشگاه خارج شد بیادش آمد که عمو ماکارت هم سبب سرشکستگی خانواده است. وجود او هم برای مادام روگون

دردسری شده بود. با وجود اینکه هشتاد و چهار سال داشت و سه سال از خود او بزرگتر بود، ولی بسیار بشاش و سرحال می نمود. روزی که در تولت ساکن شد، مادام روگون بامید اینکه این پیرخرف دائم الخصر زودتر "گورش" را گم کند، آنچه که سخت مورد علاقه اش بود به وی هدیه کرد، تا شاید مرگ او را سریعتر کند. ولی پس از مدتی که از اقامتش در تولت گذشت، روز بروز شاداب تر و سرزنده تر شد و فلیسیتیه هم پشت دستش را داغ کرد و دیگر از این نوع هدایا برای او ارسال نداشت. زیرا این زهر منتخب او، جز فربه کردن ما کارت تاثیری دیگری نمی بخشید. فلیسیتیه هر بار که ماکارت را می دید آرزو می کرد باری دیگر با دست خود جسدش را بخاک سپارد. ماکارت هم که از اندیشه او بی اطلاع نبود خنده های مسخرمی تحویلش می داد و باو می گفت:

"بمبینید فلیسیتیه، اگر من در اینجا هستم، فقط برای نگهداری عمه "دید" است. روزی که هر دو نفرمان تصمیم بگیریم بمیریم، باید بدانید که تنها بخاطر این خواهد بود که شما همراه بخود زحمت ندهید و برای ملاقات ما به تولت نیائید."

اغلب، مادام روگون بخود زحمت نمیداد تا بیدین عمو ماکارت برود، زیرا از قیافه اش خوشش نمی آمد. فقط سعی می کرد از مسئولین آسایشگاه در مورد وی اطلاعاتی کسب کند. این بار شنیده بود مدت پانزده روز است از حالت بی خبری خارج نشده و در خانه خود محبوس مانده است. بسر وقت وی شتافت تا به چشم خود بمبیند آیا روز فرارسیدن آرزویش نزدیک شده یا خیر؟ بهمین جهت پس از ملاقات با عمه "دید" به سراغ عمو ماکارت رفت.

روز بسیار قشنگی بود و گرمای دلچسب تابستان بر همه جا حکمفرمایی می کرد. دو طرف جاده باریکی که فلیسیتیه را بمنزل عمو ماکارت

میرساند، مزارع سبز و خرمی پوشانده بود. منزل عموماکارت کمدیوار هایش با رنگ زرد نقاشی شده بود، در نور خیره کننده آفتاب بسیار شاد مینمود. فلیستیه هنگامی که بزیر درخت توت کهن سال منزل ماکارت رسید، نسیمی خوش را احساس کرد. در منزل باز بود و سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفته بود. مادام روگون از این خانه خالی وحشت داشت بهمین جهت باصدای بلند فریاد زد:

" ماکارت ... ماکارت ... "

هیچ پاسخی بگوش نرسید. سکوت مستقر بود و صدای بال زدن زنبورها، تنها صدائی بود که سکوت را می شکست .

فلیستیه که میترسید واردخانه شود و گوئی از خجالت و شرم بکه خورده باشد، غرور همیشگی خود را به کمک خواست و با هر ترسو لرزری بود وارد منزل شد. در طرف چپ او، در آشپزخانه که محل استقرار همیشگی عمو ماکارت محسوب می شد، بسته بود. در را فشار داد و باز کرد، اما چون پشت دری های بسته بودند نور کافی وارد آشپزخانه نمیشد و چشم او چیزی را نمی دید. تنها بوی زننده و خفه کننده ای بمشام میرسید. بنظر میرسید که این بوی منقلب کننده تمام خانه را اشباع کرده است. لحظه ای که گذشت و چشمهای فلیستیه با تاریکی آشنا شدند، مادام روگون سایه عمو ماکارت را که روی صندلی درکنار میز نشسته بود، رویت کرد. کمی نزدیک شد. او را از خودایی خود یافت. او به خواب عمیقی فرو رفته بود. با مشاهده وی خشم و غضب بسراغش آمد و فریاد زد:

" ماکارت ... ماکارت ... خجالت نمی کشی خودت را پایین

روز انداخته ای؟ بیدار شو ... بیدار شو ... شرم نداری؟ ... "

خواب ماکارت آنقدر عمیق بود که گوئی چیزی نشنیده است. بهمین جهت فلیستیه که از بوی تنفرآور آنجا سرش به دوران افتاده بود، با

دست به شانه او کوبید و با صدای بلند فریاد برآورد:

"ماکارت... ماکارت... ماکارت... واقعا تنفرآور شده‌ی... فلیستیه که نتیجه نگرفته بود و احساس تشنگی می‌کرد، لیوانی را برداشت. دستکشهایش را از دست درآورد و بروی میز قرار داد، سپس سبوی پراز آب یافت، بعد لیوانی را شست و پراز آب کرد، هنگامیکه میرفت تا آخرین قطره آب لیوان را سر بکشد، نمایشی خارق العاده او را در جای خود میخکوب کرد. بطوریکه لیوان پراز آب را روی میز در کنار دستکشهایش گذاشت. اکنون با کمک نورخورشید که از درز رودری چوبی شکافدار بدرون اتاق میتابید اشیاء را بهتر پویت می‌کرد. حال، عمو ماکارت را بروشنی و وضوح می‌دید او ماهوت آبی‌رنگی بتن داشت و موهای سرش از زیر کلاه بره پوست گوسفند بیرون آمده بودند. از پنج شش سال پیش باینطرف، او بیش از پیش چاق شده و بصورت یک تکه بزرگ گوشت و چربی پر از چین و چروک درآمد. فلیستیه متوجه شد که عمو ماکارت هنگام پیپ کشیدن بخواب فرو رفته است. زیرا پیپ روشن او روی زانویش افتاده بود. توتون پیپ قسمتی از شلوار او را سوزانده بود. بطوریکه گوشت ران لخت پای ماکارت دیده می‌شد و از سوراخ شلوار، رشته‌باریک دودآبی رنگی بهوا برمی‌خاست.

ابتدا فلیستیه تصور کرد که شلوار و یا زیر شلوازی اوست که می‌سوزد. اما شک و تردید او بی‌جا بود، زیرا ران لخت ماکارت را می‌دید که رشته‌یی از دود آبی رنگ از آن بهوا میرفت و گوئی که الکل خالصی را در الکل دان می‌سوزانند. شعله بسیار کوچکی آرام آرام بهوا زبانه می‌کشید و کوچکترین نسیمی آنرا جابجا می‌کرد. ولی کم کم بزرگ و بزرگتر می‌شد و گوشت را می‌شکافت و چربی و پیه ران او را شکاف می‌داد. فلیستیه بدون اراده فریاد برآورد: " ماکارت!... ماکارت

ماکارت کوچکترین حرکتی نمی‌کرد، بی‌حسی او کامل‌شده بود و بحالت اغما درآمده ولی هنوز نفس او با ریتم و آهنگ منظمی سینه او را پائین و بالا میبرد.

مادام روگون باز هم فریاد برآورد: "ماکارت! ... ماکارت! ...". حال دیگر چربی از درزهای پوست تراوش میکرد و شعله آتش کم‌کم به شکم او میرسید. فلیسسته بخود آمد که عمو ماکارت چون اسفنج خیس شده در الکل میسوزد. ماکارت نیز از سالها پیش در اثر مصرف الکل از آن اشباع شده بود و میرفت که از سرتا به پا بسوزد و نابود گردد.

بنابراین با توجه به خواب عمیقی که او را در بر گرفته بود، فلیسسته هم قصد نداشت دیگر او را بیدار کند. فلیسسته دقایقی دیگر این صحنه دلخراش را خیره نگریست. دستهایش به لرزه افتادند. بطوریکه قادر به کنترل آنها نبود. او از بوی زننده سوختن گوشت و چربی بدن ماکارت سرگیجه گرفته و حالت "دل‌پیچه" و تهوع به او دست می‌داد. همه قدرت خود را بکار میگرفت، لیوان آب را با دو دست از روی میز برداشت و یک نفس سرکشید. بعد پاورچین پاورچین تا کنار در آمد. ولی متوجه شد که دستکشهایش را روی میز جا گذاشته است. مجدداً به طرف میز برگشت و با حالتی پر اضطراب آنها را برداشت. از در خارج شد و به آرامی در را بست، مانند اینکه قصد ندارد خواب و آرامش کسی را بهم بزند، بدون سر و صدا از آنجا دور شد.

وقتی بر روی تراس رسید و خود را در مقابل افق و آسمان صاف و بی‌ابر تابستان یافت، نفسی به راحتی کشید. دشت و صحرا تنها بودند و هیچ فردی سکوت آنها را برهم نمی‌زد. قطعا کسی او را ندیده بود که به خانه ماکارت وارد شود و از آن بیرون برود. تنها

سگ زرد عمو ماکارت روی تراس دراز کشیده بود و حتی زحمت سربلند کردن هم بخود نداد تا به مادام روگون گوشه چشمی نشان دهد. فلیسیته آرام وبی سر و صدا از آنجا رفت. در حدود صد قدمی که دور شد، بدون اراده سربگرداند و به خانه ساکت و آرام ماکارت که در آن روز قشنگ، جلوه خاصی داشت، نظری افکند. هنگامی که در داخل قطار قصد داشت دستکشهای خود را بدست کند متوجه شد فقط یک لنگه است. اما فلیسیته اطمینان داشت که هنگام سوار شدن بر قطار از دستش افتاده است، او که خود را بدون تشنج احساس میکرد یک دستکش به دست و دست دیگر بدون دستکش به پلاسان بازگشت، که این خود نشانه انقلاب درونی او محسوب می شد.

ساعت سه بعد از ظهر فردای آنروز پاسکال و کلوتیلد سوار بر قطار شدند تا خود را به تولت برسانند. و قبل از آن دست شارل را که مادرش به سوله یاد آورده بود تا آنان او را با خود به تولت برده و نزد عمو ماکارت بگذرانند، گرفتند و با او از منزل خارج شدند. جروبخت جدیدی بین مادر شارل و شوهرش در گرفته بود. زیرا پدر ناتنی او دیگر حاضر نبود، او را نزد خود نگه دارد. با توجه به اینکه مادام روگون میبایستی لباس به تن او کند، طبق معمول شارل لباسی از جنس مخمل سیاه خال دار زرد بر تن داشت و در طول راه بین پلاسان و تولت که به یکربع ساعت میرسید، کلوتیلد کلاه او را از سرش برداشته و با موهای بور و فر فریخ بازی می کرد. کلوتیلد انگشتی به انگشت داشت و هنگامیکه دستش را لای موهای سر شارل بگردش در میآورد مشاهده کرد که اثر خون بر روی آن بجا مانده است. علت آن پاره شدن موی رگهائی بود که عامل اصلی آن فساد و استحاله نسل خانواده وی بحساب میآمد و کمترین تماسی با پوست سر موجب خونریزی میشد. دکتر پاسکال بلافاصله سؤال کرد که آیا چون گذشته هنوز از بینی او خون جاری

میشود یا خیر؟ و شارل بسختی پاسخ داد که نه! ولی لحظه‌یی بعد بخاطرش آمد که روز گذشته مقدار زیادی خون از بینی او رفته است. اینطور بنظر میرسید که بیش از گذشته ضعیف شده است. هرچه سن او بالاتر میرفت، تمایل او به طرف بچه‌گی و طفولیت بیشتر میشد و هوش و ذکاوت که هرگز در وی بیدار نشده بود رو به تاریکی مطلق داشت. این پسر پانزده ساله، بنظر نمیرسید که بیش از آن ۱۰ سال داشته باشد.

در تولد، پاسکال ابتدا تصمیم گرفت سری به عمو ماکارت زده و شارل را نزد او بگذارد که تا آخر هفته در منزل او بماند. بهمین جهت از سربالائی تند منزل ماکارت بالا رفتن آغاز کرد. از دور، منزل کوچک ماکارت چون سب گذشته در زیر آفتاب با شیروانی قرمز رنگ، دیوارهای زرد، درختهای توت سبز که شاخه‌های کج و معوجشان تمام تراس را از برگ پر کرده بود، به چشم می‌خورد. سکوت و آرامشی جان بخش این محل دنج و دور افتاده را در بر گرفته بود. تنها "وز وز" زنبورها در اطراف گل‌های کاسنی به گوش میرسید. پاسکال اظهار داشت:

"آه! بزندگی عمو ماکارت حسادت می‌ورزم."

پاسکال از اینکه طبق معمول عمو ماکارت را روی تراس روبیت نمیکرد بسختی متعجب شد. چون شارل آستین پیراهن کلوتیلد را گرفته و، کتان کتان او را به ته حیاط میبرد تا خرگوشها را به او نشان دهد، پاسکال هم نگ و تنها از پله‌ها بالا رفت، ولی هیچ کس را نیافت. پشت دری‌های چوبی بسته بودند و در حال هم نیمه باز بود. تنها یک عمو ماکارت روی پاشنه در به چشم می‌خورد که با صدای دلخراشی به آرامی زوزه می‌کشید. وقتی که آشنائی را در آن حوالی دید که به ملاقات صاحبش آمده، کمی دور شد و در گوشه‌یی قرار گرفت و لحظه‌یی بعد به زوزه کشیدن خود ادامه داد.

پاسکال که مضطرب شده بود، با صدای بلند عمو ماکارت را به نام خواند. ولی هیچکس پاسخی نداد و سکوت مرگبار همه خانه را فرا گرفته بود. تنها در "چهارتاق" آن به منزله سوراخی تاریک جلوه‌گر میشد. سگ ماکارت مرتب زوزه می‌کشید.

پاسکال که شدیداً نگران شده بود، با صدای بلندتری فریاد برآورد:

"ماکارت! ... ماکارت! ..."

هیچ چیز آثار پاسخی را در بر نداشت. تنها زنبورها به سرو صدای خود ادامه میدادند. آسمان آبی و صاف این گوشه دنج و آرام را می‌پوشاند. او تصور کرد که حتماً "عمو ماکارت خوابیده است. به محض اینکه در طرف چپ که به آشپزخانه باز میشد گشود، بوی بد و زننده‌گوشت و پوست و استخوان مشامش را آزار داد. هوای آشپزخانه را مه‌ودود غلیظی پر کرده بود که به هر تازه‌واردی حالت تهوع دست میداد. پاسکال که داخل شده بود احساس میکرداز بوی کشنده موجود دچار خفگی میشود. نور ضعیفی که از درز پنجره به داخل نفوذ میکرد برای رویت آنچه در آشپزخانه قرار داشت کافی نبود. ولی پاسکال بلافاصله به طرف اجاق رفت. آتشی در آن نیافت. تمام صندلیها و میز اطراف او صحیح و سالم و دست نخورده بودند. با توجه به این که چشمش همه جا را نمی‌دید و از بوی زننده‌سخت در عذاب بود، به طرف پنجره رفت و آنرا گشود. نور آفتاب تابستان چون سیل خروشان به داخل آشپزخانه هجوم آورد.

آنچه که بیش از هر چیز موجب تعجب دکتر شد این بود که هر شئی در جای خود قرار داشت، لیوان و بطری نیمه‌خالی روی میز بودند، تنها صندلی مخصوص عمو ماکارت که همیشه روی آن می‌نشست، آثار کمی از آتش‌سوزی داشت. باین منظور که فقط پایه‌های جلو و چند حصیر

روی آن سوخته و دود زده شده بود. پس عمو ماکارت کجاست؟ چیلانی بسرش آمده؟... کجا رفته است؟ روی موزائیک‌های کف آشپزخانه که قطراتی از روغن آنرا "لک" و کثیف کرده بود، کمی خاکستر بچشم می‌خورد و پیپ سیاه عمو ماکارت که حتی بابه زمین افتادن نشکسته بود در نزدیک آن قرار داشت. و تمام وجود عمو ماکارت در این کپه کوچک خاکستر خلاصه میشد که مقداری از آن نیز همراه با دود و بوی زننده گوشت و استخوان سوخته از پنجره گشوده آشپزخانه به بیرون پرواز میکرد.

سوختن انسان زیباترین مورد بود که دکتر پاسکال با آن روبرو میشد! زیرا در نوشته‌های پزشکان خوانده بود مثلا "زن کفاش شهر پلاسان که در اثر مستی بخواب فرو رفته و بر روی اجاق گرم کن منزل افتاده بود، موقعی او را یافتند که فقط یک دست و یک پای او باقی مانده و بقیه اعضای بدنش کاملا" سوخته و به خاکستر تبدیل شده بود. دکتر پاسکال تا آنروز در مورد فرضیه دانشمندان قدیمی که عقیده داشتند از بدن افراد دائم الخمر گازی متصاعد میشود که سبب خودسوزی آنان می‌گردد با احتیاط صحبت می‌کرد. ولی با این مورد که به چشم خود می‌دید، شک و تردیدش از بین رفته و به یقین مبدل می‌شد. البته دکتر دیگر این نظر را رد نمی‌کرد، زیرا میدانست که اغماء ناشی از مستی، بی‌حسی کامل به دنبال دارد و در مورد عمویش هم همین‌طور بود. زیرا پیپ در حال دود کردن بروی بدن او افتاده و آرام آرام به خاکستر تبدیلش کرده است. تمام وجود عمو ماکارت با کلاه "بره" و لباس ماهوتی او در آنجا بود. بدون شک موقعی که سوختن آغاز شده، او به طرف جلو بروی میز خم گردیده است. به همین علت تمام اعضای بدنش سوخته و تنها صندلی را کمی سیاه و دودزده کرده است. از او حتی یک استخوان یا یک دندان یا یک ناخن هم باقی نمانده بود. بلکه خاکستری از او بجای مانده که پنجره باز میرفت آنرا به بیرون بیلعدو

نسیم ، زمین آشپزخانه رانیز از آن جارو کند و برود .
در حالیکه شارل به سگ عمو ماکارت که زوزمی کشید نظرش جلب
شده بود ، کلوتیلد وارد آشپزخانه شد . بلافاصله با فریادی از آنجا
فرار کرد :

" آه! خدای من چه بوی زننده‌ی! ... پاسکال موضوع چیست؟ ...
چه اتفاقی افتاده؟ .

موقعی که دکتر پاسکال حادثه را برای او تعریف کرد ، دختر
بیچاره بدنش لرزید و ترس و وحشت وجودش را فرا گرفت . قبل از
اینکه پاسکال موضوع را به او بگوید بطری را برداشته بود تا مورد بررسی
قرار دهد که با نفرت آنرا بر روی میز رها کرد ، زیرا احساس او این
بود که روی بطری را رطوبت و دودناشی از سوختن گوشت و استخوان
عموماکارت ، پوشانده است . بهر شیئی دست زده میشد ، آثار انگشت
بر روی آن باقی می ماند ، زیر لایه‌ی از دود و چربی بدن انسان بر
روی همه آنها نشسته بود .

کلوتیلد که به لرزه افتاده بود در حالیکه کلماتی را زمزمه میکرد
زارزار می گریست :

" مرگ دردناک! ... مرگ دلخراش! ... "
پاسکال که به حالت عادی خود بازگشته بود تقریباً " خنده بر
لبانش نقش بست :

" چرا دردناک؟ ... او هشتاد و چهار سال داشت . او هرگز با
این مرگ زجر نکشید . . . بنظر من این مرگ عالیترین وسیله‌ی بود که
این عموی دزد سرگردنه را بدیاریستی برد! بخاطر میآوری تمام
زشتیها و پستیهای که این مرد مرتکب شده بود؟ ولی بسیار خوب ،
بعدها سعی کرده بود تا خود را جمع و جور کرده و دست از اعمال
شنیع و خجالت آورش بردارد! ... حال می بینی که مرگش با سوختن

گوشت و استخوان ورگ و بی فرا رسید؟"
 دکتر پاسکال که گوئی از مرگ عمومی خود به وجد آمده بود اظهار داشت:

"می بینی عزیزم، چطور عمو ماکارت به فضا پرواز میکند و خاکستر وجودش از پنجره به آسمان زیانه می کشد و تمام پهنه آنرا می پوشاند؟ باور کن، این مرگ، مرگی است تحسین آمیز. زیرا از دنیا رفتن و از خود جز خاکسترو یک پیپ باقی نگذاشتن، خود اعجاب انگیز است!"
 پاسکال پیپ را برداشت تا آنرا نزد خود نگه دارد. کلوتیلدهم که از مسخره گی بدون حد تعریف و تمجید از مرگ عمو ماکارت، دلش بدرد آمده بود و از فرط ناراحتی می لرزید و سرش به دوران افتاده بود، چشمش به شئی افتاد که زیر میز قرار داشت گفت:

"می بینی، زیر میز را میگویم. آن چیست، یک قطعه گوشت است یا یک تکه پارچه؟..."

بعد خودش خم شد و آنرا برداشت سپس در حالیکه با تعجب به پاسکال نشان میداد گفت:

"این لنگه دستکش مادر بزرگ است. یادت می آید دیروز وقتی او را دیدیم، فقط به یک دست دستکش داشت و دست دیگرش لخت بود؟ نگاههای آندو با هم تلاقی کردند و گوئی یک فکر از مخیله هر دو ظهور می کند؛ حتماً "فلیسیته به آنجا آمده و چون عمو را در حال سوختن دیده، بدون اینکه خاموش کند آنجا را ترک کرده است. این موضوع تقریباً" برای دکتر مسلم شده بود. زیرا هوای آشیزخانه گرم نبود و پس از سوختن عمو ماکارت کاملاً "خنک شده و هوایش به حالت عادی در آمده بود. این محاسبه به مدت لازم جهت سوختن بدن ماکارت مربوط می شد. دکتر پاسکال میدید که همین فکر در اعماق چشمهای وحشت زده کلوتیلده در جریان است. اما چون به نظرش میرسید که

امکان دانستن حقیقت چندان ساده نیست، تصورش را چنین بیان داشت. "حتماً" مادر بزرگ پس از ملاقات عمه "دید" به نزد عمو ماکارت آمده تا احوالش را بپرسد. البته قبل از اینکه عمو ماکارت شروع به نوشیدن کند!...

کلوتیلد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

"برویم، برویم، من دارم خفه میشوم! من دیگر نمی‌توانم در اینجا بمانم!"

پاسکال هم قصد داشت برود و موضوع فوت عمویش را خبر دهد. بهمین جهت وقتی کلوتیلد از آشپزخانه خارج شد، او هم بدنبالش به راه افتاد. آنگاه در ساختمان را بست و کلیدش را در جیب خود گذاشت. سگ عمو ماکارت هنوز زوزه می‌کشید. حیوان لابلای پاهای شارل می‌لولید و خود را به او می‌مالید. شارل هم با آن سرگرم بازی بود و بدون این که بفهمد چرا سگ زوزه می‌کشد، به تفریح بچه‌گانش ادامه میداد.

دکتر پاسکال مستقیماً "به خانه وکیل عمو ماکارت که همزمان شهر دار آن قصبه بود رفت. مسیو مارتن که از سالها پیش زن خود را از دست داده بود، با دختر شوهر مردماش زندگی می‌کرد، او ارتباط بسیار دوستانه‌ای با ماکارت داشت. برخی اوقات حتی شارل را به خانه خود میبرد و دخترش که فرزند نداشت از او نگهداری و مراقبت میکرد و به این پسر کوچک نیمه مجنون، علاقه خاصی نشان میداد. مسیو مارتن که از مرگ ماکارت سخت تکان خورده بود، قول داد که ترتیب مراسم قانونی آنرا بدهد. اما آنچه که به مراسم مذهبی مربوط میشد، کمی مشکل بنظر میرسید. زیرا معلوم نبود به چه ترتیب ممکن است خاکستر عمو ماکارت را در تابوت گذارده و بخاک سپرد. از طرفی با باز شدن پنجره آشپزخانه باد گرد و خاک را با خاکستر عمو ماکارت در هم آمیخته و بهر طرف کشانده بود و تنها مقدار بسیار کمی از آن روی موزائیک

" لک" دار آشپزخانه مشهور بود. پس چه چیزی را باید به خاک سپرد؟ بهتراست از این کار صرفنظر کرد. از طرفی عمو ماکارت یک کاتولیک معتقد و مومن نبود. بنابراین به اعضای خانواده گفته خواهد شد که مراسم ویژه مذهبی هم بعداً انجام می‌پذیرد.

مسیو مارتن بلافاصله اعلام کرد که وصیت‌نامه ماکارت نزد اوست. چون پاسکال به عنوان مجری وصیت‌نامه از طرف ماکارت تعیین شده بود، مارتن از او خواست که روز بعد برای دریافت رسمی وصیت‌نامه‌ها و مراجعه کند. با توجه به اینکه مادر شارل پادشاه بر سر او بگومگو کرده بودند، از مارتن خواست که شارل را نزد خود نگه دارد و شارل از اینکه در تولت می‌ماند بسیار خوشحال بود.

پاسکال و کلوتیلد پس از عیادت از دو بیمار ساکن در تولت با قطار ساعت هفت بعد از ظهر به پلاسان بازگشتند. اما فردای آن روز که برای دریافت وصیت‌نامه به منزل مسیو مارتن رفتند، با کمال تعجب مشاهده کردند که مادام روگون پیرقیلا "خود را به آنجا رسانده‌است. فلیسیته که از مرگ ماکارت با خبر شده بود، در حالیکه خود را بسیار ناراحت و غمگین نشان میداد، به "تولت" رفته بود. قرائت وصیت‌نامه بدون هیچ گونه حادثه‌ای به پایان آمد. زیرا ماکارت خیلی ساده اعلام کرده بود، آنچه که از او باقیمانده بفروش برسد و با پول آن قبری آبرومند از مرمر برایش ساخته شود. دو طرف آن نیز دو فرشته با بالهای گشوده و در حال گریه با سنگ مرمر نصب گردد. البته این فکر بخاطر قبری از سنگ مرمر بود که در دوران سربازی خود در کشور آلمان دیده‌بود. بعلمت اینکه سلیقه پاسکال را می‌پسندید او را مامور انجام این کار کرده بود.

در موقعی که مسیو مارتن وصیت‌نامه را قرائت میکرد کلوتیلد در باغچه منزل در زیر یک درخت عظیم و کهنسال بلوط نشسته بود. هنگامی

که پاسکال و فلیسیته نزد او آمدند، به علت اینکه چند ماهی با مادر بزرگ صحبت نکرده بود، کمی مضطرب و نگران بنظر میرسید. مادام روگون پیر با همان رفتار همیشگی که پنداری مسئله‌یی بین آنان وجود ندارد، با کلوئیلد برخورد کرد. ولی اشتباه او در این بود که نسبت به مرگ ماکارت حساسیت بیش از حد نشان داده و خود را مصیبت‌زده جلوه می‌داد. پاسکال نسبت به شادی و سرور درونی وی شک و تردید نداشت، زیرا می‌اندیشید که در فکر فلیسیته، او مردی ناباب و بدنام بوده و با مرگش مرهمی بر روی زخمهای خانواده گذاشته میشود. همین اندیشه، او را به عصیان و امیداشت و در حالیکه درونش منقلب بود چشم از دستکشهای سیاه مادرش بر نمی‌داشت. فلیسیته هم با صدای آرامی از مرگ ماکارت ابراز تاسف میکرد:

"آیا با این سن و سال لازم بود که تک و تنها و بدون هیچ مونس در این محل دور افتاده زندگی کند؟... شاید موقعیت مقتضی بود تا او حداقل مستخدمه‌یی در منزل داشته باشد!"

پاسکال هم شرم و حیای همیشگی را که در صحبت با مادرش حفظ می‌کرد، بکناری نهاد و لب بسخن گشود، گفته‌های او بدن هر شنونده را به لرزه می‌انداخت:

"اما، مادر، شما که هنگام آتش گرفتن عمو ماکارت در آنجا بودید چرا او را خاموش نکردید و نجاتش ندادید؟"

مادام روگون پیر رنگ از رخسارش پرید و لرزه بر اندامش افتاد. از خود می‌پرسید چطور پسرش از این ماجرا با اطلاع شده است! فلیسیته لحظه‌یی به پاسکال خیره شد و دهانش از حیرت بازماند. کلوئیلد که رنگ رخسار نداشت با سکوت وی برایش محرز شد، فلیسیته در مرگ ماکارت دست داشته است. آیا عدم اعتراض وی به پسرش رنگی از یک اعتراف دردناک و دلخراش نداشت؟ هر سه نفر حیران و سرگردان به

یکدیگر می‌نگریستند و کلمه‌یی بر زبان نمی‌آوردند. سکوت وحشتناکی بین مادر، فرزند و گلوتیلد سایه سنگینش را گسترده بود. سایه‌یی که در ورای آن اعضای فامیل، تراژدی دردناک خانواده‌گی خود را مدفون میکردند. دکتر پاسکال که تا آنروزها بارها برای رضای خاطر مادرش، حتی یکبار هم رودر روی وی نایستاده بود، از کرده خود پشیمان بنظر میرسید و سعی برای این داشت که آب رفته را به جوی بازگرداند. ناگهان بدبختی جدیدی آنان را از این ناراحتی کشنده بیرون آورد.

فلیسیته تصمیم گرفته بود از خوش‌قلبی و مهربانی مسیو مارتن سوءاستفاده نشود. بنابراین قرار شد که شارل را با خود به پلاسان بازگرداند، ولی چون پس از صرف ناهار شارل را به آسایشگاه نزد عمه "دید" برده بودند مستخدمه او به آسایشگاه فرستاده شد تا شارل را به خانه بیاورد. در همین موقع که آنان در باغچه منزل انتظار بازگشتش را می‌کشیدند سروکله مستخدمه از دور ظاهر شد. درحالیکه نفس نفس میزد، عرق می‌ریخت و سخت بنقلب بود فریاد برآورد.

"بیائید، بیائید، خدای من، خدای من، شارل در خون غوطه می‌خورد! ..."

هر سه نفر از حال عادی خود خارج شده و مضطربانه به طرف آسایشگاه براه افتادند. آنروز عمه "دید" در وضع بسیار خوب خود بود. آرام، مهربان در صندلی راحتی خود قرار داشت و مانند بیست و دو سال از عمرش که به گوشه‌یی خیره میشد، ساعت‌های متوالی چشم از نقطه‌یی برنمیداشت. حتی مژه هم نمی‌زد! بنظر میرسید که بیش از پیش لاغر شده، تمام عضلات او از بین رفته و فقط پوست چروکیده‌یی استخوانهای ظریف او را می‌پوشاند. پرستار قدرتمند آسایشگاه او را مانند "پرگهی" از روی تخت خوابش بلل می‌کرد و درون صندلی راحتیش جای میداد. عمه "دید" که پیرترین اجداد خانواده روگونها و فراموش

شده‌ترین آنها بود، با قدی بلند، شگرف و ترسناک بدون حرکت مانده و تنها چشمهای آبی رنگ درشت او، که آب مروارید آورده بود با صورتی استخوانی که گونه‌هایش کاملاً "برآمده بود و پوست خشک و چروکیده‌یی روی آنز می‌پوشاند در خود رنگ حیات نگه داشته بودند. ولی صبح آن روز ناگهان، اخم در هم کشیده و چند قطره اشک ریخته بود. و در آن هنگام شروع به تکلم نموده که با لکنت زبان کلماتی نامفهوم و بریده بریده بر زبان آورده بود. اینطور بنظر میرسید که در میان آب شدن آرام آرام شع وجودش که با سنگین و سنگین‌تر شدن دوران جنون‌وی، سخت شدن تدریجی مغز او را در بر داشت، مشخص میشد که این عمل به منتهی درجه خود نرسیده و مغز او آثاری از حیات جهت ادای خاطرات روی هم انباشته‌وی را دارا میباشد. لحظه‌یی بعد عمه "دید" مجدداً همان قیافه آرام و بی‌تفاوت که اغلب نه چیزی را میدید و می‌شنوید، تنها به خیره شدن اکتفا میکرد و آثاری از زندگی در قیافه‌اش به چشم نمی‌خورد.

وقتی که شارل رابه نزد عمه‌اش آوردند، پرستار او را روی صندلی کنار میز وسط اتاق مستقر کرد تعداد زیادی تصاویر مختلف رنگی از سربازان، افسران و پادشاهان را روی میز قرار داد و یک عدد قیچی هم در اختیارش گذاشت. او بشارل گفت:

" با این تصاویر بازی کن، می‌بینی امروز مادر بزرگ خیلی آرام و مهربان است. تو هم سعی کن آرام و مهربان باشی."

شارل به جد دیوانه‌اش خیره شده بود و عمه "دید" هم چشم در چشم او دوخته بود. در این صحنه، شباهت بی‌حد و حصر این دو کاملاً "مشهود بود. نگاههای آنان درهم گره خورده و بنظر میرسید که دردنیائی دیگر سیر می‌کنند؛ آنگاه فرم قیافه آنان با وجود اختلاف سه نسل، باز هم چشم‌گیر بود. آن دو نمی‌خندیدند، بلکه تنها بیکدیگر

می‌نگریستند و حالت دو مجنون بی‌آزار را داشتند .
پرستار که عادت کرده بود مرتب با صدای بلند با خود حرف بزند ،
ادامه داد :

" کمی بخندید ، تفریح کنید ، شما دو نفر که تا این حد علاقه
دارید با هم تنها باشید !"
در حالیکه عمه " دید " قادر بود ساعتها و ساعتها به نقطه‌یی
خیره شود ، شارل در اثر کمترین سر و صدائی توجهش به اطراف جلب
می‌شد و بعد دستهایش ، بازی با تصاویر را آغاز می‌کردند .
هیچ‌یک از پرستارهای آسایشگاه حق نداشتند بیمار خود را تنها
بگذارند و اتاق را ترک گویند . ولی پرستار عمه " دید " از حضور شارل
استفاده کرده‌موگاهی عمه " دید " مجنون ولی بی‌آزار را بدست او می‌سپرد
و خود بی کارش میرفت . آنروز پرستار ، چند دقیقه‌یی اتاق را مرتب
کرد و به شارل گفت :

" کوچولو ، خوب گوش کن . اگر او از جایش تکان خورد و یا
نیازی داشت فوری زنگ بزن . . . می‌فهمی ؟ تو به اندازه کافی بزرگ
شده‌یی و میتوانی از مادر بزرگ نگهداری کنی ، اینطور نیست؟ . . . حداقل
اگر کاری داشته باشی میتوانی مرا صدا بزنی مگر نه؟ . . ."

شارل سر خود را بلند کرد . با تکان دادن آن به پرستار فهماند
که منظورش را درک کرده است و هنگامیکه با عمه " دید " تنها شده ، به
بازی با تصاویر رنگی خود مشغول گردید . سکوت همه جا را فرا گرفته
بود . آسایشگاه مانند زندانی بود که فقط گهگاهی صدای پا ، صدای به
هم خوردن دسته کلید و زمانی ، فریادی دلخراش که به فوریت خاموش
میشد ، به گوش میرسید . اما گرمای طاقت فرسای آن روز شارل را خسته
کرده بود . خواب او را گرفته بود و بزودی سرش به پائین افتاد . صورتش
را روی تصاویر رنگی خود رها کرد و بخواب فرو رفت . مژه‌های بلند

روی هم قرار گرفتند سایه انداخته و جریان خون در رگهای آبی رنگ و آثار حیات را در بدن وی نمایان می‌ساخت. او از زیبایی فرشتگان برخوردار بود. تباهی و گمراهی یک نسل با لطافت چهره او درهم آمیخته بود. عمه "دید" هم، با همان نگاههای بی تفاوت و طولانی‌اش که بهر چیز خیره میشد، از او چشم برنمی‌داشت.

با اینحال، پس از گذشت چند دقیقه، آثار باز شدن بی‌حدر چشمهای او پدیدار گردید. گوئی که منظره‌یی نظرش را بخود جلب کرده است. بله، حادثه‌یی روی داده بود: قطره‌یی خون از کنار سوراخ چپ بینی شارل، میزرا سرخ میکرد. این قطره خون، قطرات دیگری نیز به دنبال داشت. قطرات خون بر روی تصاویر رنگی و میز وسط اتاق در می‌غلتیدند و کم‌کم از کناره میز به روی موزائیکها جاری میشدند. شارل هنوز خواب بود و با همان حالت ملایم و دوست داشتنیش در خواب ناز فرو رفته بود. او نمیدانست که آرام آرام آثار زندگی از درون وی به بیرون پرواز میکند! پیرزن دیوانه هم همانطور او را می‌نگریست و چشم از او برنمیداشت! تنها آثار توجه بیش از حد وی به قطرات خون بود که او را از حالات همیشگی و قلبی وی متمایز میکرد، ولی بدون هیچ گونه آثار ترس و وحشت، گوئی که به مگسهای درشت در حال پرواز خیره شده باشد، به قطرات خون چشم دوخته بود.

زمان می‌گذشت و دقایق سپری می‌شدند. قطرات خون بیشتر و بیشتر شده و باریک‌یی از آن بر روی میز بحریان افتاده بود و از کنار میز چون نخی آویزان به سطح زمین میرسید. لحظه‌یی شارل تکان خورد. چشم گشود و خود را غرق در خون دید. اما این صحنه به هیچ وجه او را وحشت زده نکرد، زیرا عادت داشت که خونریزی بدون علت بینی خود را ببیند. بارها اتفاق افتاده بود که در اثر کمترین تقلای به خونریزی بینی دچار شود. در عین حال تقدیر به او نهیب زد. آرام

آرام آثار وحشت در چهارماش جای گرفت و شارل در حالیکه بالکنت زبان فریاد میزد کلمات " ماما ! ماما ! " از دهانش خارج شد. ضعف بیش از حد، او را در بر گرفته بود. زیرا پس از لحظه‌یی سر او بر روی میزخم شد و بهمان حالت اول جریان خون ادامه یافت. پلکهایش روی چشمهای او افتادند و دوباره خواب او را در بر گرفت. اما باز هم لبهایش با حالت تضرع و شکایت، بسختی از هم گشوده میشد و همان کلمات نه چندان نامفهوم " ماما ! ماما ! " از آن خارج می‌گردید. تصاویر روی میز کاملا " به خون آغشته شده بودند. لباس مخمل سیاه با گل‌های طلائی رنگش نیز آثار خون را نشان میداد. خون از سوراخ طرف چپ بینی شارل با سماجت خاص جریان داشت که پس از گذشتن از روی میز به روی موزائیکها درمی‌غلطید و به اطراف پاشیده میشد. کم‌کم در کنار میز برکه کوچکی از خون تشکیل میشد. تنها کافی بود که پیرزن مجنون فریادی از گلو بیرون دهد. اما او فریاد نمی‌کشید، هیچ کس را به کمک نمی‌طلبید، بدون حرکت روی صندلی راحتی خود نشسته، به شارل و خونریزی او خیره‌شده بود. او سرنوشت از پیش قلم‌زده شارل را نظاره میکرد. اعضای بدنش با زبانش در طی صد سال بهم گره‌خورده و حرکتی نداشتند. مغز وی نیز در اثر جنون و بیماری بیست و چند ساله به سختی گزائیده و قدرت خواستن و عمل کردن را از کف داده بود. ولی مع الوصف پنداری جریان خون و ریزش آن از کنار میز، موجبات تفریح او را فراهم کرده است. زیرا آثار و هیجان در صورت چروکیده و مرگ گرفته‌اش بچشم می‌خورد. شارل هم که آخرین دقایق زندگی را می‌گذراند، تکان دیگری بخود داد و باز هم کلمات قبلی را به آرامی بر زبان آورد: " ماما ! ماما ! ... "

در این لحظه آثار بیهوشی و اغما در وجود عمه "دید" کاملا مشهود بود. زیرا آرام دستهای استخوانی را در طرفین سرش قرارداد

و پنداری که کاسه سرش از هم متلاشی میشود، به شقیقه‌هایش فشار می‌آمد و درد او را آزار میداد. دهانش باز مانده بود و کلمه‌ی از آن خارج نمیشد. هیجان و دگرگونی شدید درونی، عصب زبان او را از کار انداخته بود. او بخود فشار می‌آورد که از جای برخیزد. به حیاط بدود کمک بطلبد! ولی عضلاتش قدرت نداشتند و عمه "دید" در صندلی می‌خکوب شده بود. بدنش می‌لرزید و تمام هم خود را به کار می‌گرفت تا فریاد برآورد و کمک بطلبد، اما فایده نداشت. اینطور بنظر میرسید صحنه‌ی که ناظرش بوده به سختی او را دگرگون ساخته، بخاطرات را در ذهنش زنده کرده و امکان دیدن همه چیز برایش میسر شده است. او به بیهوشی بطنی و ملایم که نمایش آن باز هم دقایقی بطول می‌انجامید دچار شده بود. شارل مجدداً بخواب فرو رفته بود. اکنون بی‌سروصدا و بدون حرکت سرش روی میز افتاده و بدون وقفه خون از دست میداد. رنگ سفید صورتش بیش از پیش بیرنگ میشد و برنگ باخته دم مرگ شباقت داشت. لبهایش از هم باز میشد، ابتدا کمی رنگ صورتی به خود داشتند و پس از دقایقی به سفید کامل گرائیدند. شارل در حالیکه در آخرین لحظات زندگی بود، با زحمت چشمهایش را باز کرد و برای آخرین بار به مادر بزرگ‌خیره شد. حال دیگر چهره‌اش را رنگ مرگ پو شانده بود. فقط چشمهایش هنوز آثار زندگی را در خود حفظ می‌کردند. ناگهان نور چشمانش به سیاهی گرائید و همه چیز به دست خاموشی سپرده شد و شارل چون چشمه‌ی که از آب خشک شده باشد مرگ را پذیرا گردید. قلبش دیگر ضربانی نداشت. خون در رگهایش جاری نبود و مزه‌های بلندش دیگر سایه‌ی بر روی چهره‌رنگ باختهاش نمی‌انداختند. او باز هم زیبایی فرشتگان را در صورت خود حفظ کرده بود. سرش با همان موهای بلند بور، در میان خون غوطه‌ور بود. او هم چون دیگر هم نسل‌های خود سرنوشتی مشابه داشت: در سنین پانزده سالگی بخواب

پیری و کودنی فرو رفت .

در حالیکه شارل آخرین نفس خود را می کشید دکتر پاسکال و به دنبالش فلیسیته و گلوتیلد وارد اتاق شدند . پاسکال به محض مشاهده برکه خون که موزائیکها را آبیاری می کرد فریاد برآورد :

" آه خدای من ! این همان چیزی بود که از آن وحشت داشتم . بیچاره شارل ! هیچکس در اینجا نبود که به او کمک کند ! "

هر سه نفر وحشتزده با دیدن این صحنه دلخراش در جای خود میخکوب شدند . عمه "دید" گوئی که قد علم می کند سعی می کرد حتی از روی صندلی خود بلند شود . چشمهایش بر روی برکه خون و قطرات سرخ رنگ روی موزائیکهای اتاق " دودو میزدند " اینطور به نظر میرسید که خون و رنگ سرخش ، خاطره‌یی خفته را در مخیله اش بیدار کرده است . این خون مرده‌گی پایانی که نشانه اصلی جنون بود ، در آن روز بدون هیچ گونه مرمت ممکن ، برای بیدار شدن تمام خاطرات دوردست گذشته در اثر ضربه و تکان ناگهانی جابجا شده ، او را از نو ، زندگی داده ، فراموشی برایش آورده ، از ناپودی نجاتش داده و او را به صورت عمه "دید" بیست و دو سال قبل استوار و نیمه سجنون کرده بود . گوئی که درد ورنجی بزرگ ، نفس او را تنگ کرده باشد ، لحظه‌ئی لرزش اندامش را فرا گرفت . سر و سینه خود را کمی بالا آورد و با تلاش فراوان به لکنت زبان افتاده فقط دو کلمه از دهانش خارج شد : " ژاندارم ! ژاندارم ! ... "

پاسکال ، فلیسیته و گلوتیلد فهمیده بودند منظورش چیست . لرزه بر اندام هر سه نفر افتاد . این داستان دلخراش و تکان دهنده مادر پیری بود که خاطرات دردناک جوانی و مرارت بی حد و حصر سنین میان سالی خود را بیداد می آورد . قبلا " دو شوک روانی سخت او را تکان داده و جنون و دیوانگی را به او ارزانی داشته بودند : بسار اول

هنگامی که زندگی بسیار سختی داشت، ژاندارمی خون مردی را که با او زندگی میکرد، مانند سگ ریخته بود و بار دوم باز هم ژاندارمی با ضربه گلوله نوماش سیلور را به خون کشیده بود که این قتل متعاقب کشمکشهای خانوادگی به وقوع می پیوست، هر دو بار خون به او پاشیده شده بود، و این سومین بار بود که باز هم قطرات خون چکیده، جاری شده از روی میز با زمین برخورد کرده و به او پاشیده شده بود. در حالیکه عمه "دید" از خون و ترشحات آن رنگین بود، شارل کودک بیچاره سه نسل دورتر از این پیرزن مجنون، با چهره‌ی رنگ باخته و پنبه فام، با رگهائی خالی از خون، سر بروی میز خفته بود.

"عمه دید" با مشاهده مجدد زندگی خون بار و شکنجه‌آورش، که بر تصویر قانون مرک و زندگی حکمفرمائی میکند، سه بار "تمته‌پته‌کنان" تکرار کرد:

"ژاندارم! ... ژاندارم! ... ژاندارم! ..."

سپس بدون حرکت بدرون صندلی راحتی خود فرو رفت. همه تصور کردند که از دنیا رفته است.

پرستار محافظا و که وارد شده بود و بهانه‌ی برای غیبت خود دست و پا میکرد و میدانست که حتما "او را اخراج خواهند کرد دست بکار شد تا عمه" دید" را به روی تخت خودش منتقل کند. در همین موقع دکتر پاسکال هم او را در این کار کمک کرد و متوجه شد که هنوز جان دارد. ولی روز بعد، عمه "دید" در سن صد و پنج سالگی در اثر شوک و لخته شدن خون در ناحیه مغز دارقانی را وداع گفت:

البته هنگامی که پاسکال پرستار را کمک میکرد تا بدن نیمه‌جان و از هوش رفته عمه "دید" را بر روی تخت منتقل کند، به مادرش گفت:

"او بیست و چهار ساعت دیگر هم دوام نخواهد آورد... آما

ابتدا عمو ماکارت، بعد شارل بیچاره و حالا هم عمه "دید" چه بدبختی بزرگی! مرگ بدنبال مرگ، نه یکنفر، نه دو نفر، بلکه سه نفر! دکترا پاسکال برای اضافه کردن به گفته‌هایش با صدای آرام ادامه داد:

"شجره‌نامه خانوادگی به نقطه روشنی رسید، درختهای کهن و پیر افتادند و جوانها و کم سن وسالها از پای در آمدند!"
 فلبسیته بنظرش رسید که در گفته‌های پسرش کنایه جدیدی نهفته است، او واقعا "از مرگ شارل کوچولو منقلب شده بود. اما علاوه بر این تاثیر، گوئی به یک آسودگی خیال هم دست یافته است. هفته آینده که همه دست از گریه کردن خواهند شست، از اینکه دیگر در تولد آثار زشتی‌ها وجود ندارد، آسایش خاطر می‌همه را فرا خواهد گرفت. زیرا باین ترتیب افتخار خانوادگی به حد اعلای خود خواهد رسید و جای‌والائی را در حکایات و داستانها، بخود اختصاص خواهد داد!"

در این موقع بخاطر آوردن گامی که در منزل شهردار مارتن بودند به اتهامات منتسب بخود پاسخی نداده بهمین جهت به تعریف از ماکارت پرداخت:

"پاسکال می‌بینی که حضور مستخدمه هم بهمیچ دردی نمی‌خورد و فایده‌یی ندارد. یکی از آنان اینجا بود وجودش دردی را دوا نکرد، زیرا اگر با اتکاء بیکی از آنان خود را گول میزد، حالا هم بیش از خاکستری که از او موجود است، اثری باقی نمی‌ماند، پاسکال با همان عادت همیشگی، رعایت احترام، نسبت به مادرش را بر خود واجب شمرده و پاسخ داد:

"بله مادر، شما حق دارید."

کلوتیلد که اعتقادات مذهبی‌اش در این اتاق، خون، جنون و

مرگ زنده شده بود، به زانو افتاد و دستهایش را در هم گره کرده و روبه طرف آسمان گرفت، و در حالیکه مثل ابر بهار می‌گریست، برای آموزش روح از دنیا رفته‌ها به نیایش پرداخت. خدای بزرگامیدوارم که درد و رنج این مردگان به پایان رسیده باشد و خطاهای آنان بخشوده گردیده و روح منقلبشان آرامش یافته باشد. او با تمام قدرت و با ایمان و اعتقادی محکم از خدای خود طلب می‌کرد که آنان آمرزیده شده و به جهنم ابدی درد و رنج دچار نگردند.

پس از آن روز، پاسکال و کلوتیلد بیشتر بیکدیگر نزدیک شده و با تمایل فزونتر، بملاقات و عیادت بیماران می‌رفتند. شاید ضعف او در مقابل بیماریهای بیماران باز هم در نظرش بیشتر جلوه می‌کرد. تنها فکر و عمل عقلانی این است که طبیعت را بحال خود گذاشته تا با تکامل خود عوامل مضر و خطرناک را از جلو پای بردارد و هرکوشی که انجام می‌گیرد باید در جهت این کار و هدف طبیعت باشد. اما پدران و مادرانی که از دست می‌روند، آنانکه درد و رنج می‌کشند و دیگران که می‌میرند، در قلب انسان و اطرافیان، کینه‌یی علیه بدیها باقی می‌گذارند که بمنزله نیازی است غیرقابل مقاومت جهت مقابله با آنها...

و هنگامیکه دکتر پاسکال به بیماران رنج‌کش و درمانده‌اش تزریق می‌کند و به آنان آرامش می‌بخشد، شغف و سروری به او دست می‌دهد که قبلاً نظیرش را تجربه نکرده و به آن نرسیده است. کلوتیلد هنگام بازگشت به منزل، او را می‌ستاید، بخود می‌بالد و به او افتخار میکند که عشقشان، با این تزریق، آرامشی به درماندگان مستاصل می‌بخشد و از زجر آنان می‌کاهد.

بخش دهم

یکروز صبح مارتین چون گذشته که هر سه ماه یکبار بنزد مسیو گراندگی یو میرفت و پول دریافت میداشت، از دکتر پاسکال خواست که ، رسید هزار و پانصد فرانک را امضاء کرده باو بدهد تا مارتین بتواند آنها به مسیو گراندگی یو داده و پول بگیرد. دکتر پاسکال که مسئولیت هرگونه هزینه زندگی را به مارتین داده بود ، هرگز به پول فکر نمی کرد . ولی این بار چنین به نظرش رسید که پایان دوره سه ماهه اخیر خیلی زودتر فرا رسیده است . او که با کلوئیلد در زیر درختان سپیدار و در کنار چشمه ابدی نشسته و به صدای ریزش آب آن گوش فرا داده بود ، مارتین را دید که سراسیمه بمنزل بازگشته و نفس نفس زنان به طرف آنان میآید .

هنگامیکه مارتین به نزدیک چشمه رسید در اثر دویدن سخت نفسش تنگ شده بود ، بطوریکه نتوانست بلافاصله آغاز به سخن کند . پس از اینکه کمی استراحت کرد به حرف آمد و گفت :

" آه ! خدای من ! ... آه ! خدای من ! ... مسیو گراندگی یو از اینجا رفته است . "

ابتدا پاسکال منظورش را نفهمیده و اظهار داشت :

"بسیار خوب دخترم، ماکه عجله ندایم صبر می‌کنیم تا برگردد. — نه! نه! او رفته، برای همیشه از اینجا رفته! ... خوب می‌فهمید؟ رفته و دیگر باز نمی‌گردد! ..."

مارتین که تا این لحظه به آرامی صحبت میکرد ناگهان از کوره در رفت و با عصبانیت اضافه کرد:

"وقتی وارد خیابان شدم، از دور جمعیت زیادی از مردم پلاسان را دیدم که در مقابل در بسته منزل مسیو گراند گیو اجتماع کرده بودند... گوئی که حس ششم به من نهیب زده باشد ترس مرا فرا گرفت. این احساس نشانه یک بدبختی بود. در منزل قفل بود و خانه چون، خانه مردگان خاموش! ... بمحض اینکه مردم مرا دیدند اظهار داشتند که او فرار کرده و حتی یک شاهی هم باقی نگذاشته است. واقعا "همه خانواده‌ها بدبخت شده‌اند."

مارتین رسید پول را روی میز انداخت و گفت:

"بفرمائید، بگیرید. این هم رسید بی‌ثمر شما! ... بسیار خوب همه چیز تمام شد، حتی یکشاهی هم نداریم. بنابراین از گرسنگی خواهیم مرد!"

مارتین که می‌ترسید از گرسنگی بمیرد بیشتر درد خسیسی و از دست دادن ثروت اربابش او را به تنگ آورده بود، دیگر نتوانست خود را کنترل کند و با صدای بلند به گریه و هق هق افتاد.

کلوتیلد که از شنیدن حرفهای مارتین سخت تکان خورده بود، قدرت بیان نداشت. پاسکال که هم در یک ناپاوری محض، به آن دو خیره شده بود، بالاخره به خود آمد و برای آرام کردن مارتین وارد عمل شد. "به بینید. مارتین فقط از زبان مردم کوچه و خیابان این حرفها را شنیده‌است. امکان ندارد مردی به خوش نامی و صداقت مسیو گراندگیو اقدام به چنین عمل زشتی کند. او مورد احترام همه

مردم پلاسان است. بیش از یک قرن است که همه مردم نزد او پول میگذارند و معتقدند که بیش از بانک مرکزی فرانسه مورد اطمینان است. مارتین خوب فکر کن یک چنین واقعه شومی هرگز با یک چشم به زدن بوقوع نمی پیوندد. قطعا "قبل از آن شایعاتی سرزبانها خواهد افتاد. . . مضافا" بر اینکه کاخ این همه صداقت و درستکاری، در یک شب فرو نخواهد ریخت و از میان نخواهد رفت."

در این موقع مارتین شانه‌های خود را بالا انداخت و در حالی که قیافه اش حکایت از یک ناامیدی محض میکرد اظهار داشت:

" مسیو همین موضوع است که سخت دل مرا به درد میآورد و خود را مسئول احساس می‌کنم. . . زیرا هفته‌ها است که افسانه‌هایی در شهر دهان به دهان می‌گردد. من می‌شنوم ولی شما گوئی که زندگی نمی‌کنید، گوش شنوا ندارید و از آنچه در شهر می‌گذرد بی‌اطلاع هستید. . ."

پاسکال و کلوتیلد با شنیدن این حرفها بخنده افتادند. زیرا، آنان دور از اجتماع و مردم یکدیگر را دوست، داشتند و حکایات و افسانه‌های معمولی و پیش پا افتاده در افکارشان جایی نمی‌یافتند.

مارتین به سخنانش ادامه داد: " البته چون این حکایات و داستانها زشت و خارج از نزاکت بودند، من نمی‌خواستم زندگی خوش شما را به هم بزنم و با بازگو کردن آنها خاطر شما را مکدر کنم. زیرا می‌پنداشتم که همه آنها سراپا دروغ است."

مارتین باز هم به بازگو کردن آنچه شنیده بود پرداخت و در مورد اینکه مسیو گراندگی بود در شهر ماری با زنهای زیادی ارتباط دارد و کارها و اعمال غیر اصولی و غیر سنتی و غیر معمول انجام میدهد و زندگی را به عیش و عشرت می‌گذراند. باز هم به گریه ادامه داد:

و افزود: " خدای بزرگ! خدای من! به این ترتیب وضع ما چه خواهد

شد؟ یعنی از گرسنگی خواهیم مرد؟ ..."

پاسکال که مشاهده کرد کلوتیلد هم اشک به چشمانش دویده، سعی کرد که فکر خود را بکار اندازد. بخاطر آورد، در زمانی که به شغل طبابت مشغول بود، ظرف چند بار جمعا "مبلغی معادل یکصد و بیست هزار فرانک نزد گراندگی یو گذاشت که سود آن برای هزینه زندگی او کفایت میکرد و در مدت شانزده سال بدون دردسر، از عایدی این پول امور خود را می‌گذراند. از طرفی پاسکال میدانست که مسیو گراندگی یو، رسیدی در برابر این مبلغ مورد امانت به او داده است. بنابراین به فکر رسیدی که میتواند به عنوان طلبکار در دادگاه اقامه دعوی کند. از طرفی بخاطر آورد که یکبار براساس تقاضای مسیو گراندگی یو نامه‌یی را امضاء کرده بود که به او حق استفاده از تمام و قسمتی از پول خود را در کارهای رهن و اجاره و حتی خرید و فروش اوراق بهادار داده است. ولی خوب بیاد نمی‌آورد که تاریخ آن کی بود، فقط میدانست که اسمی از وکیلش در نامه ذکر نشده است. از طرف دیگر مطمئن نبود که آن را مورد استفاده قرارداد داده باشد، زیرا هرگز تا آن دقیقه به فکر نیفتاده بود تا درباره آن تحقیقی کرده و از نحوه بکار گرفتن پول خود اطلاعاتی کسب کند.

مجدداً "خصلت خاست مارتین در او جان گرفت و کلمات و جملات

زیر را بصورت اربابش پرتاب کرد:

"آه مسیو، خوب مجازات شدید! آیا امکان دار دکسی پولش را باین آسانی در چنگال مردم رها کرده و به آن نیندیشد! می‌شنوید؟ من حتی حساب یک پول سیاه خود را هم دارم و هر سه ماه حاضرم سر انگشتی حساب آنچه را که خریدم برایتان شمارش کنم و مبالغی که برای آنها پرداخته‌ام حتی بدون یک پایاسی کم و کاست حساب پس‌بدهم!"
با وجود تائر و تاسفش، مارتین لیخندی بی‌محتوا بر لب داشت

ولی این لبخند حاکی از رضایت خاطری بود که وی، از پسرانداز چهار صد فرانک سالانهاش در وجود خود احساس میکرد. زیرا در مدت سی سال این پسرانداز مستمر سالانه، مبلغ قابل توجهی در حدود بیست هزار فرانک را برایش به ارمغان داشت. مارتین با پولش کاسبی میکرد. این مبلغ سرمایه مناسبی برای او بود که هیچکس محل نگهداری آن را نمیدانست. مارتین چندان علاقهمی نداشت تا در باره ثروت خود مطلبی بمیان آورد. زیرا خست وی کماکان خصلت همیشگی و باخون اجین شدهاش را در وجود وی حفظ می کرد. پاسکال که ساکت و آرام نشسته و بفکر فرو رفته بود ناگهان بخود آمد و گفت:

" راه ا چه کسی به شما گفته که تمام پولهای من به باد رفته است؟ ا مسیو گراندگی یو علاوه بر پولهای مردم، خودش هم دارای ثروتی شخصی بود که نمی توانست آنرا با خود ببرد. به عنوان مثال خانه و باغ و اموال غیر منقولش که به جای مانده است. من تصور نمی کنم که او یک " دزد " باشد، حتما " از این گرفتاری و مشکل رهائی خواهد یافت ا تنها ناراحتی من در این است که باید صبر کنیم. " دکتور پاسکال که متوجه اضطراب کلتیلد شده بود و احساس میکرد که این ناراحتی بیش از پیش فزونی می یابد، برای اطمینان خاطر وی به این گفتهها متوسل شده و سعی در این داشت تا آرامش خیال به او بازگرداند.

کلتیلد به او می نگریست و گاهی نگاهش در اطراف " سوله یاد " برسمبیزد، گوئی که از وحشت نبودن پول با محل عشق خود، خدا حافظی می کند.

پاسکال که هرگز برای پول زندگی نکرده بود، تصور نمی کرد روزی، چون امروز به آن نیاز پیدا کند. در این لحظه نیز تمام همش این بود که ناراحتی کلتیلد را از جهت نداشتن پول برطرف سازد. به

همین جهت مجدداً " برای بوجود آوردن آرامش فکری وی به زبان آمد: " ولی باور کنید من پول دارم! من نمی فهمم چرا مارتین اینطور عنوان میکند که دیگر حتی یک پول سیاهم برای زندگی نداریم و از گرسنگی خواهیم مرد!"

پس از بیان این جملات، دکتر از جای برخاست و در حالیکه قه قه می خندید کلوتیلد و مارتین را مجبور کرد تا او را دنبال کنند. " بیائید، بیائید! من به شما پول نشان خواهم داد! و به مقدار کافی هم به مارتین خواهم داد تا برای امشب شام مفصلی تهیه کند."

هرسه نفر به اتاق بالا رفتند. پاسکال کشوی میز خود را بیرون کشید در آنجا بود که مدت ۱۶ سال دکتر پاسکال حق ویزیت بیماران خود را نگاهداری میکرد، هر بار که پول به او داده میشد با بی اعتنائی به داخل کشو پرتاب میکرد. دکتر این پولها را به خرید وسائل آزمایشگاهی، مواد لازم و حتی خرید گادو اختصاص داده بود. ولی در این اواخر بارها و بارها برای تهیهدیه و تقدیم آن به کلوتیلد از آن پول برداشته بود. ولی هیچگاه تصور نمی کرد که روزی پس اندازش به پایان برسد. بنابراین با خیال آسوده و آرامشی خاص خنده کنان به هر دو آنان چنین گفت:

" بیائید، بیائید، شما نشان خواهم داد که چندان هم بی پول نیستم!"

دکتر پاسکال تمام کاغذها و آنچه که در داخل کشوی میز بود بیرون ریخت. ولی با کمال تعجب بجز دو عدد اسکناس صد فرانکی، چهارصد فرانک سکه طلا و پانزده فرانک پول " خرد" در آن نیافت. هرچه کاغذها را زیرورو کرد و دستش را در چهارگوشه میز بگردش در آورد، اثری از پول نیافت.

دیگران خنده قبلی بر روی لبانش به چشم نمی خورد. برعکس انقباض عضلات صورتش، خبر از آشوب درونش داشت. آنگاه درمقابل دیدگاه خیره و مات کلوتیلد و مارتین با صدای گرفته بی اظهار داشت:

" ولی این غیر ممکن است! همین چند روز پیش پول زیادی این جا بود! ..."

حتما! " این رسیده‌های کهنه و قدیمی مرا به اشتباه می انداختند! باور کنید، باور کنید، هفته قبل پول زیادی داشتم. ..."

پاسکال با چنان صفا و صداقتی که بیشتر به گفته‌های اطفال شباهت داشت، حرف میزد که کلوتیلد را به خنده انداخت. آه! استاد بیچاره واقعا " درکارهای اقتصادی بی تجربه و " دست و پا چلفتی " می نمود!

کلوتیلد که متوجه شد مارتین در مقابل این مقدار پول کم، ابرو درهم کشیده و در زیر لب جملاتی زمزمه می کند، تحت تأثیر قرار گرفت و چشمانش از اشگ پر شد. ولی نمیدانست چه باید بکند فقط پیچ کتان و با صدائی آرام گفت:

" خدای من! تو بخاطر من تمام این پولها را خرج کردی؟ پس من مسبب اصلی بی خانمانی و بیچارگی تو هستم؟"

بله، دکتر پاسکال پولهای را که برای خرید کادو بطور مرتب در چند هفته گذشته از کشوی میز بر میداشت فراموش کرده بود. علت تمام شدن پولها هم مشخص بود. چون با همه درد و غمش، کلوتیلد در نظر داشت کادوهای او را به فروشندهایش باز پس دهد، فریاد برآورد:

" نه، نه! هرگز نباید آنچه به تو دادام پس بدهی! این هدایا پاره‌هایی از قلب من هستند! نه، نه! هرگز، هرگز! من حاضرم از گرسنگی بمیرم و اینکار را نکنم. به ویژه اینکه از تو میخواهم برای من همانطور باقی بمانی که من علاقه دارم!"

سپس در حالیکه به آینده‌ی نامحدود می‌اندیشید اظهار داشت:
 "و آنکهی مارتین، امشب که از گرسنگی نخواهیم مرد؟... با این پول حتی میتوانیم مدت زیادی را سر کنیم."

مارتین سرش را تکان داد، گوئی که قصد دارد باو بفهماند، با این پول قادر خواهد بود دو و حداکثر سه ماه دوام بیاورد. در گذشته که دکتر پاسکال بیمار داشت بطور مرتب به کشوی میزپول سرازیر بود. ولی از موقعی که دیگرکار طبابت را متوقف کرده بودحتی یک پول سیاه هم به محتویات داخل کشو افزوده نمی‌گردید. از طرفی نمی‌بایستی روی کمک دیگران نیز حساب می‌شد. بنابراین مارتین به حرف آمد:
 "ارباب، دو عدد اسکناس را بدهید من سعی خواهم کرد که با آن یکماه خورد و خوراکمان را تامین کنم. بعداً" خدا بزرگ است... چهارصد فرانک دیگر را هم در کشوی میز خود بگذارید و هرگز به آن دست نزنید.

— مارتین مطمئن باش! باورکن دیگر به کشو نزدیک نخواهم شد. به این ترتیب مجدداً "همه چیز بحال عادی خود بازگشت. مارتین هم با اختیار تمام به کار خود ادامه داد. پاسکال و کلوتیلد مطمئن بودند که مارتین از هر "سانتیم" پول موجود نهایت استفاده را، خواهد کرد.

کلوتیلد که نه درآمدی داشت و نه خرجی. به هیچوجه از جهت پولی دغدغهی بخود راه نمیداد و از کمبود پول احساس نگرانی نمی‌کرد. ولی پاسکال تنها کسی بود که لمس می‌کرد دیگر پولی در بساط ندارد و از خزانه پریول و تمام نشدنی‌اش خبری نیست و باید فقط بدست مستخدمه خود نگاه کند و دم بر نیاورد.

با اینحال در حالیکه آهی از سینه بیرون میداد گفت.
 "بسیار خوب، این هم یک کارپسندیده‌ای! او وانمود میکرد

کار بزرگی انجام داده و معامله پر منفعتی را به پایان برده است، بنابراین از هرگونه فکر و خیال بدور است و از آرامشی درونی برخوردار می‌باشد. یک هفته سپری شد در سوله یاد هیچ چیز تغییر نکرد. بنظر میرسید که کلوئیلد و پاسکال هم که در التذاذ عشقشان گم شده بودند بمهیج وجه فلاکت آینده را پیش بینی نمی‌کردند. یکروز که مارتین و کلوئیلد برای خرید به شهر رفته بودند و پاسکال تنها در منزل بود مراجعه‌خانی او را سخت تعجب زده کرد. وی زنی بود که به کار فروشندگی اشتغال داشت و اولین هدیه با ارزش را به پاسکال فروخته بود. پاسکال چنان خود را ضعیف و درمانده احساس میکرد که لرزش اندامش کاملاً محسوس بود. قبل از اینکه فروشنده سر حرف را باز کند و کالای مورد نظر را به او نشان دهد دستپاچه و سردرگم به او اظهار داشت که حاضر نیست چیزی خریداری کند. ولی خانم خوش مشرب و فروشنده شیرین بیان، چنان وانمود میکرد که نیازی به این چنین صحبت‌ها نیست. کافی است جنس را ملاحظه کند و اگر دلش نخواست آن را نخرد. خانم فروشنده لاینقطع حرف می‌زد و داستان زن ثروتمندی را که در اثر استیصال حاضر شده بود گردن بند هزار و دویست فرانکی خود را به مبلغ پانصد فرانک بفروشد، تعریف میکرد. البته بدون معطلی هم در ساک سیاه خود را باز کرده و آنرا بیرون آورد و در مقابل چشمان پاسکال قرارداد. گردن‌بندی بود که هفت قطعه سروارید آن را زینت می‌بخشید. دکتر به محض دیدن آن، گوئی که آن را بر روی سینه و دور گردن کلوئیلد به بیند، آب از دهانش جاری شد. سینه‌ریز بسیار ظریفی بود که از نظر پاسکال فقط و فقط برآزنده گردن و سینه کلوئیلد بود و بس! پاسکال بی‌اختیار آنرا در میان انگشتان خود قرار داده و زیر و رو میکرد. این احساس را داشت که قدرت پس دادن آن را ندارد. چندین بار قسم خورده بود که پانصد فرانک در اختیار ندارد ولی

فروشنده سمج مرتب نظر او را به این فرصت طلائی و قیمت کم جواهر مزبور جلب میکرد. پس از یکربع ساعت که اصرارش مفید فایده نیفتاد در حالیکه میرفت تا گردن بند را از دکتر پاسکال بگیرد و دوباره درون ساک خود بگذارد ناگهان دو کلمه "سیصد فرانک" از دهانش پرید. پاسکال فوراً پذیرفت. پاسکال در لحظه‌ئی که پانزده سکه بیست فرانکی طلا را می‌شمرد مطمئن بود که کارها رو براه شده و به پول خود خواهد رسید. پس از اینکه فروشنده رفت پاسکال ماند و سینه ریز مروارید نشان! در آنحال چون طفلی بود که به خواسته خود رسیده باشد. دکتر سر از پانمی شناخت و انتظار دیدن کلوتیلد جانش را به لب میرساند. هنگامیکه کلوتیلد بازگشت با دیدنش چنان خون به مغزش دوید و ضربان قلبش شدید شد که کم مانده بود از کار بیفتد. کلوتیلد در اثر گرمای طاقت فرسای هوای ماه اوت نفس نفس زنان بخانه باز می‌گشت. مارتین هم دو عدد کبوتر به مبلغ هجده "سو" (۲) خریداری کرده بود. پاسکال که هیجان زده بنظر میرسید از کلوتیلد چشم برنمیداشت و هنگامیکه او به اتاقش رفت تا برای خنک شدن تعویض لباس کند، دکتر هم بدنبال او وارد اتاق شد. پاسکال سینه ریز را در دست داشت و سعی میکرد آنرا از کلوتیلد پنهان نگه دارد و موقعی مناسب به گردش به بندد. یکبار که کلوتیلد لباس روی خود را از تن خارج میکرد دکتر باو نزدیک شد تا سینه ریز را بگردن او به بندد. وی متوجه شد ولی باز هم پاسکال سعی میکرد آن را در بین انگشتان خود، از دید همسرش دور نگه دارد. کلوتیلد که متوجه هیجان شوهرش شده بود از او پرسید: "چه شده؟ چیست که در دستت قایم کرده‌یی؟ بگذار به بینم!"

۱ - هر فرانک فرانسه صد سانتیم است.

۲ - هر "سو" در گذشته ارزش پنج سانتیم را داشت.

— تو چشمهایت رابه بند و وقتی گفتم باز کن بتو نشان خواهم داد! ... کلو تیلد چشمهایش را بست و منتظر ماند تا پاسکال اجازه گشوده دوباره آنها را بدهد. در این موقع دکتر انگشتان دستش را روی گردن کلو تیلد به گردش در آورد، بطویکه همسرش خود را کنار کشید و چشمهایش را گشود: "چه می کنی؟ جریان چیست؟ چرا غلغلکم میدهی؟" پاسکال او را بغل کرد و به نزدیک آئینه بزرگ قدی آورد. کلو تیلد روی گردن خود سینه ریز را مشاهده کرد. ابتدا جز یک باریکه طلاچیز دیگری نظرش را جلب نکرد. آنگاه متوجه هفت مرواریدی شد که ستادانه بر روی این زنجیر نشانده شده بود. شادی سراپایش را فرا گرفت. خنده بر لبانش نشست و از فرط سرور دست در گردن شوهرش انداخت:

"اوه عزیزم! تو چقدر خوبی! تو فقط بمن می اندیشی؟... اوه خدای من، چقدر خوشبختم!"

کلو تیلد در مقابل آئینه بهر طرف می چرخید و از هر زاویه بی چشم در آئینه داشت و گردن بند را ورنانداز میکرد.

پاسکال هم که از خوشحالی کلو تیلد بوجد آمده بود پرسید:

"عزیزم خوشحالی؟..."

— اوه، بله، عزیزم! بله... این مرواریدها چقدر قشنگند! اروی

گردن منم قشنگتر جلوه می کنند!"

چند لحظه بی خود را در آئینه مشاهده کرد و چون صدای پای مستخدمه را در اتاق مجاور شنید، با عجله خود را به او رساند و گفت:

"مارتین، مارتین، به بین دکتر چه هدیه ارزشمندی به من داده است. با این سینه ریز خوشگلتر نشدم؟..."

اما با دیدن قیافه درهم کشیده مارتین تمام شادی و خوشحالی او بی فوریت رنگ باخت. شاید کلو تیلد متوجه حسادت بی حد و حصر این پیر دختر شده بود که دست تقدیر او را به خدمتگاری وی

گمارده بود. در یک لحظه مشخص شد که مستخدمه از این دست و دلیازی مجدد اربابش تعجبزده دهانش باز مانده است.

کلوتیلده که بطور ناگهانی عرق سرد به بدنش نشسته بود زمزمه کنان گفت:

"فقط دکتر بار دیگر کشوی میز را واری کرده... مروارید گران است اینطور نیست؟"

پاسکال که ناراحت و دستپاچه شده بود، موضوع مراجعه فزوشنده و داستان خرید سینه ریز را شرح داد و متعاقب آن افزود این یک "فرصت طلائی" بود که نمی بایست از دست می رفت.

کلوتیلده با ترس و لرز پرسید: "چند خریدی؟...
— سیصد فرانک"

مارتین که تا این لحظه نفس در سینه اش حبس شده بود و دم بر نمی آورد فریاد زد:

"خدای من! هزینه شش هفته خورد و خوراکمان را دور ریختید؟
ما حتی نان هم برای خوردن نداریم!"

اشک از چشمان کلوتیلده جاری شد. اگر پاسکال مانع نشده بود سینه ریز را از گردنش پاره کرده به گوشه می پرتاب میکرد. او از پاسکال خواست که فوری سینه ریز را به فروشنده اش پس بدهد.

"حق با مارتین است... پاسکال دیوانه است... من هم دیوانه تر خواهم بود اگر در وضع فعلی حتی یک دقیقه این گردن بند را نزد خود نگه دارم... باور کن گوشت و پوست مرا خواهد سوزاند. خواهش میکنم اجازه بده آنها را به فروشنده اش پس بدهم."

او هرگز حاضر نبوده اینکار تن در دهد. از اینکه چنین اشتباهی را کرده بود سخت متاسف بنظر میرسید. لذا به خطای خود اعتراف کرده و گفت که او غیر قابل اصلاح است. لازم است که تمام پولها

نزد مارتین باقی بماند. به همین جهت به طرف میز دوید و کشوی آن را گشود و صد فرانک باقیمانده را بیرون آورد و با اصرار از مارتین خواست که آنرا نزد خودش نگه دارد:

"من به شما میگویم، حتی حاضر نیستم یک "سو" هم نزد خود داشته باشم، چون آدم ضعیفی هستم و میترسم که آنرا خرج کنم! مارتین خواهش میکنم بگیرید. شما تنها مسئول هستید و بس!... سعی کنید تا آنجا که امکان دارد صرفه جویی کنید تا شاید کارها روبراه شود. و تو عزیزم، سینه ریز را نگه دار. خواهش میکنم دل مرا بدرد نیاور. برو و فوری لباس بپوش."

بعد از این صحنه دیگر حرف و نقلی از این موضوع به میان نیامد. کلوتیلد هم سینه ریز را زیر پیراهنش بگردن داشت و تنها او بود که هدیه گرانبه‌ایم شوهرش را بر روی پوست بدنش لمس میکرد و هنگامیکه خودشان دو نفر دور از چشم مارتین بودند، گردن بند را از جاک پیراهنش بیرون میآورد و بدون اینکه کلمه‌ی ازدهانش خارج شود به پاسکال نشان میداد آنگاه لبخند رضایت بر روی لبان هر دو ظاهر می‌گردید. این کار نشانه زنده شدن دیوانگی آن دو بود که در مرحله‌ی سخت از زندگی به انجام آن همت گماشته بودند. البته باید گفت که هرگز این دیوانگی آنان را ترک نمی‌کرد.

زندگی سخت و کشنده‌ی آغاز شده بود. مارتین تمام سعی خود را بکار می‌بست که فقط بتواند شکم هرسه نفرا نیمه سیر نگه دارد که از گرسنگی نمیرند. ذخیره سیب زمینی به پایانش نزدیک میشد و بدبختانه روغن زیتون هم به ته کشیده بود. در آن موقع در ملک شخصی سوله یاد زیتون وجود نداشت و جز کمی سبزیجات و چند درخت میوه چون کلابی و انگور میوه دیگری در آن یافت نمیشد. ضمناً "مارتین مجبور بود که هر روزه نان و گوشت هم خریداری کند. از همان روز اول،

مارتین، ارباب خود و همسرش را متوجه ساخت که دیگر زمان خوشرفتاری و ملامت به پایان رسیده و دیگر از آن "بریز و بپاشها" خبری نخواهد بود. باین معنی که شیرینی و دسر از هر وعده غذا حذف شده و مقدار غذا هم "بخورو نمیر" خواهد بود. مارتین به قدرت گذشته خود رسیده بود، و با ارباب و همسرش چون اطفال رفتار میکرد. حتی سلیقه آنان را در تهیه غذا مد نظر قرار نمیداد و هرگز در مورد انتخاب غذا با آنان مشورت نمی کرد. رفتار مارتین که در حقیقت نشانی از دلسوزی و علاقه نسبت به پاسکال و کلوتیلد داشت، مانند رفتار مادری بود که اطفال خود را "ترو خشک" می کند. بنظر میرسید که مهر مادری ویژه مارتین، این آخرین فداکاری و صلح و صفای خیالی که عشق آنان را در بر گرفته، خود مارتین را هم زیر چترش دارد و او را هم از ناامیدی کشنده بی که به آن گرفتار آمده است میرهاند. زیرا از موقعی که اداره واقعی این دو نفر را به عهده گرفته بود رنگ رخسارش بازتر شده و چشمانش برق میزدند. او همه کاره منزل بود.

پس از مدت زیادی که بطور مرتب و یکنواخت سیب زمینی بخورد آنان داد و از کتلت های بیست "سانتیمی" برایشان تهیه کرد. بدون اینکه بودجه خانواده بمخاطره افتد، چند روزی هم با "کرب" "اشکم" آنان را سیر کرد و وقتی دید که آندو بدون دم زدن هر غذایی که جلویشان می گذارد می خورند و می خندند، مارتین نیز به خنده آنان می خندید و با شادی آنان خود را همراه می کرد.

پاسکال و کلوتیلد از وضع راضی بودند و در مواقعی که مارتین نبود از خست و "دندان گردی" او حرف میزدند و تفریح میکردند.

۱ - کرب: خمیرگندم است که نازک روی صفحه بی پهن میکنند و می یزند. روی آن کره می مالند شکر و یا مربا اضافه می کنند و می خورند.

این دو باز هم داستان شمارش حتی دانه‌های لفل سیاه را که به مارتین نسبت میدادند و نشانه‌هایی از خست و صرفجویی بی‌حد او می‌دانستند، چاشنی گفته‌های خود می‌کردند. هنگامیکه چند دانه کوچک سیب زمینی با یکی دو کتلت ریزنقش در میان سبزیجات کم می‌شدند، گلوتیلد و پاسکال بهم چشمک می‌زدند، خنده خود را نگه می‌داشتند تا مارتین از اتاق خارج‌شود و تفریح خود را شروع کنند. آنان بهمه چیز می‌خندیدند. تفریح و شادی می‌کردند. گوئی که فقر، خودرا نیز به مضحکه گرفته و با خنده‌های شیرین خودتلخی "ندازی" خودرا می‌زدایند. پس از گذشت اولین ماه، پاسکال بفرق حقوق ماهانه مارتین افتاد. مستخدمه معمولاً "هرماهه چهل فرانک حقوق خود را دریافت می‌داشت. پاسکال با تاسف گفت:

" دختر بیچاره من، با توجه به اینکه پول خورد و خوراک خود را نداریم، چطور میتوانیم حقوق شما را بدهیم؟ ..."

مارتین چند لحظه‌یی چشم از زمین برنداشت و با قیافه‌یی میهوت پاسخ داد:

" چه میشود کرد مسیو... باید منتظر بمانم!"

پاسکال که متوجه شد مارتین حرفش تمام نشده و گوئی پیشنهادی در نظر دارد از او خواست که هرچه دلش میخواهد بگوید، مارتین هم که دلگرم شده بود افزود:

" مادامی که وضع روشن نشده مسیو یادداشتی در این مورد به من بدهد.

— یادداشت؟

— بله مسیو، یادداشتی که در آن به چهل فرانک دین ماهانه شما نسبت به من اشاره شود و امضاء شما نیز پای آن باشد.

پاسکال بلافاصله یادداشتی بهمین مضمون نوشت و امضاء کرد و

بدست مارتین داد. او هم مانند اینکه اسکناسی را در بین انگشتان خود داشته باشد، لبخند رضایت بخشی زد و از اتاق خارج شد. این موضوع هم مستمک دیگری برای خنده و تفریح پاسکال و همسرش شد. آنان می‌اندیشیدند که "پول" تا چه اندازه بر روی برخی انسانها اثر میگذارد. مثلا "این دختری که حتی حاضر بود جان خود را برای پاسکال قربانی کند، چطور به تکه کاغذی که در صورت عدم پرداخت کمترین ارزشی ندارد دل می‌بندد؟..."

کلوتیلد و پاسکال هرگز در زمان تنگدستی به پول نیندیشیده بودند. آنان در میان اشتیاق و علاقه خود غرق بودند و فقر را احساس نمی‌کردند. هنگامیکه سرمیز غذا بودند نمیدانستند چه می‌خورند و حتی قادر بودند در خواب و خیال خوش، غذائی دلچسب را در بشقابهای نقره‌فام تناول کنند. آنان از آنچه که در اطرافشان میگذشت بی‌خبر بودند، وجود مستخدمه‌یی حریص را که از ذرات جسم آنان تغذیه میکرد احساس نمی‌کردند، گوئی در خانه‌یی خالی قدم می‌زنند که چون قصری ابریشمین سرشار از ثروت و مکنات گام برمی‌دارند و از آن می‌گذرند. بدون شک این زمان بهترین و خوشترین دوران عشق آنان محسوب میشد. اتاق خواب آنان به منزله دنیائی بود خوش و آسمانی که لذات وجود یکدیگر را در هم می‌آمیخت. سالی که در آن کار میکردند و تقریبا "تمام روز را در کنار هم، هر کدام به کار خود مشغول بودند، حکایت از خاطرات دلنشین گذشته میکرد. گوئی که قرنهای آن دوبا هم وشانه به شانه هم زندگی را پشت سر گذاشته‌اند. محوطه خارج از ساختمان در زیر سلطه آفتاب گرم تابستان و نورطلائی خورشید قرار داشت. صبحها دست در دست یکدیگر از کناره‌های درختچه‌های شمشاد می‌گذشتند، ظهر در سایه سپیدارها، در مجاور چشموشب روی تراس یا در کنار آسیاب و محل خرمن کوبی زندگی

بسیار خوشی را می‌گذراندند و تنها فکری که مخیله آن دورا مشغول میکرد زندگی و گذراندن عمر در کنار یکدیگر بود و بس! تا مادامی که هر دو از آن هم بودند احساس می‌کردند که زمین، ثروت و مکتب‌جشن و سرور و حاکمیت در "ید" آنان است.

در حوالی پایان ماه اوت کار بیش از پیش پیچیده‌تر و مشکل‌تر شد. زیرا شی مارتین اعلام کرد بیش از پنجاه فرانک باقی نمانده که فقط کفاف هزینه دو هفته را خواهد کرد. از طرفی مشخص شد کمسیو گراندگی یوقیل از فرار، منزل و دو مزرعه خود را به زنش بخشیده و اسناد آنها را بنام او کرده است. پاسکال هم چون گذشته به درد بی‌خیالی دچار بود ربه مدعی العموم هم مراجعه نمی‌کرد تا شکایت خود را از سیو گراندگی یوم طرح سازد. زیرا معتقد بود که با بهم زدن کثافات یکی پس از دیگری این مرد، یک پول سیاه هم عایدش نخواهد شد.

بنابراین، آینده در سوله یاد بسیار تاریک می‌نمود. فقر و تنگدستی و سیاه‌روزی در کمترین زمان بر همه جا سایه می‌افکند. اولین نفری که از این وضع بدنش به لرزه درآمد کلوتیلد بود. تا لحظه‌ای که پاسکال در کنارش قرار داشت سعی میکرد شادی و خنده خود را حفظ کند. ولی به محض اینکه او میرفت، ترس و وحشتی کشنده سرپایش را فرا می‌گرفت و از اینکه وضع روز بروز بدتر میشد و پاسکال در آن سن و سال مجبور بود هزینه سنگین خانواده را متحمل شود بدنش می‌لرزید، بنابراین کلوتیلد تصمیم گرفت که کار کند و پول در بیاورد. و چون بارها از کارهای دستی و تابلوهای زیبایش تعریف و تمجید شده بود به فروشنده‌های کباب پاریسیها ارتباط داشت مراجعه کرد. زیرا وضع و شرایط موجود در پلاسان به هیچ وجه اجازه نمیداد که او در آن شهر نمایشگاهی برپا سازد. نتیجه این کوشش نیز رضایت بخش نبود زیرا قیمت تابلوها، گران توصیف شده بود.

کلوتیلد از عدم موفقیت خود سخت تکان خورد، اشک در چشمانش حلقه زد. از اینکه وجودش مفید فایده نبود درد ورنج همراه با شرمساری بدنش را به لرزه انداخت و بالاخره مارتین بود که می‌بایستی او را دلداری دهد. بمابین ترتیب که در گوشش بخواند: همه زنها یکی نیستند، همه برای کار کردن بدنیا نیامده اند! برخی چون گلی برای بوئیدن وعده‌یی چون گندم جهت درو کردن و شکم سیر کردن می‌باشند!

مارتین برای پول بدست آوردن برنامه دیگری در سر طراحی کرد. او معتقد بود که دکتر باید مجدداً به کار طبابت بپردازد. ابتدا با کلوتیلد صحبت کرد و او بلافاصله مشکلاتی را که از جهت وسائل لازم موجود بود، برای او تشریح کرد. زیرا خود وی شب قبل در این مورد با دکتر پاسکال صحبت کرده بود. پاسکال هم تنها راه نجات راهمان کار کردن میدانست. ابتدا بنظرش رسید که مطبی باز کند. اما فوری بخاطر آورد که از مدتها قبل او به عنوان پزشک افراد بیچاره معرفی شده است! و حال چطور جرئت خواهد کرد تا از بیماران بی‌پول خود بخواهد حق ویزیت بپردازند. از طرفی معلوم نبود در آن سن و سال شروع مجدد، کار بازدهی موثر داشته باشد. بویژه اینکه در مورد او و خانوادهاش داستانهای عجیب و غریبی بر سر زبانها بود و امکان داشت که حتی یک بیمار هم به او مراجعه نکند و از نظر روحی سخت آزرده شود.

برعکس کلوتیلد علاقمند بود که پاسکال کار طبابت را مجدداً دنبال کند، ولی مارتین که دلائل منطقی پاسکال را میدانست راضی نمیشد که دکتر را بدرون چنین بن بست خطرناک "هل" دهد. در حالیکه با هم به گفتگو نشسته بودند مارتین بخاطر آورد که در گذشته نام افرادی که به مطب می‌آمدند در دفتری ثبت میشد، به ویژه کسانی که در سالهای آخر از پاسکال نسخه گرفته بودند هرگز پول پرداخت

نکرده بودند. با توجه به اینکه در حال حاضر دکتر پاسکال از لحاظ مالی در مضیقه قرار داشت این امکان موجود بود که حق ویزیت از آنان مطالبه شود. قرار بر این شد که بدون اطلاع دکتر پاسکال با این افراد تماس گرفته شود. کلوتیلد اسامی همه بیماران را استخراج کرد و به مارتین داد تا به آنان مراجعه کند. ولی پس از بازگشت حتی یک پول سیاه هم بدست مارتین داده نشده بود زیرا هر کدام از آنان اظهار می‌کردند در باره‌اش مطالعه خواهند کرد و یا شخصا " با دکتر تماس خواهند گرفت .

ده روز از این ماجرا گذشت و حتی یک نفر هم برای پرداخت حق ویزیت مراجعه نکرد. مارتین فقط شش فرانک بیشتر نداشت که تنها کفاف خرج سه روز را میکرد. روز بعد مارتین که از مراجعه به یکی دیگر از مشتریان دکتر ناامید به خانه بازگشته بود، از ملاقاتش با مادام فلیسیته مادر دکتر صحبت کرد. بطور قطع مادام روگون در کوچه کمین کرده بود تا مارتین را به بیند. زیرا مدتی بود که به سوله یاد قدم نمی‌گذاشت. حتی با وجود اینکه پسرش همه هستی خود را از دست داده بود، در تمام شهر از بیاد رفتن پولهای دکتر پاسکال صحبت میشد، ولی مع الوصف مادام روگون حاضر نبود قدم جلو گذاشته و به فرزندش کمک کند. او تصمیم داشت تا آخرین فرانک پاسکال ته بکشد شاید خودش به او مراجعه کند و در آن موقع شرایط خود را به پسرش تحمیل کند. چون روزها گذشته و پاسکال به نزد او نرفت بهمین جهت سعی کرد مارتین را در خیابان به بیند و در این مورد با او مذاکره کند. البته غرورش اجازه نمیداد که در این رامپیش قدم شود.

مارتین با توجه به ملاقاتش با مادام فلیسیته از کلوتیلد خواست که در این مورد با دکتر صحبت کند. زیرا اعتقاد داشت که وقتی فرزند نیاز پول داشته باشد، طبیعی است که از کمک مادرش استفاده کند.

ولی کلوئیلد از گفته مارتین برآشفته:

"اوه نه! هرگز! من حاضر نیستم حامل چنین پیامی برای او باشم. حتما" پاسکال عصبانی خواهد شد و منم از همین حالا به او حق میدهم. تصور میکنم او اگر از گرسنگی بمیرد، حاضر نخواهد شد نان مادر بزرگ را بخورد."

دو شب بعد سر میز غذا مارتین اعلام کرد که دیگر حتی یک سانتیم هم پول باقی نمانده و فردا مجبور هستند سیب زمینی آبپز بخورند، زیرا روغن هم ندارند. طبیعتاً "از گوشت هم خبری نخواهد بود."

پاسکال و کلوئیلد سعی کردند که موضوع را به خنده و تفریح بگذرانند. بهمین جهت دکتر سؤال کرد:

"دختر عزیزم! آیا نمک دارید؟"

— بله سیو، هنوز کمی نمک باقی مانده است.

— بسیار خوب، وقتی انسان گرسنه باشد و سیب زمینی و نمک خیلی

مزه می‌دهد!"

مارتین به آشپزخانه بازگشت و آندو بازهم سوژه خنده و تفریح همیشگی خود را که مبتنی بر کنس بودن مارتین بود بکار گرفتند. هرگز او حاضر نخواهد شد حتی یک فرانک از پولهای پس اندازش را برای آنان خرج کند. البته پاسکال و کلوئیلد بدون اینکه برای او بد بخواهند از خساست او صحبت به میان می‌آوردند. چون میدانستند که حاضر است برای خدمت بانان بهر کاری دست بزند!...

شب وقتی به اتاق خواب رفتند. کلوئیلد تب داشت و از فرط ناراحتی و اضطراب قادر به مژه روی هم گذاشتن نبود. او در مورد آینده پاسکال، خودش، مارتین و ملک شخصی سوله‌یاد نگران بود. لحظه‌ی بفرکش رسید تا از مادر بزرگ صحبت کند. ولی جرئت نداشت.

تنها درباره گوشه‌های که او و مارتین کرده بودند حرف زد. اگر در شرایطی غیر از وضع موجود بود و پاسکال مطلع میشد که بدون مشورت با وی چنین کاری را انجام داده‌اند، سخت برمی‌آشت و نارضایتی خود را عیان می‌ساخت. ابتدا ساکت ماند ولی کم‌کم از اضطراب و نگرانی درونی خود به هیجان آمد. و ضمن بخشیدن گلوتیلد با او حق داد که چاره‌ی جز این نبوده‌است. پاسکال دیگر حرف نمی‌زد ولی معلوم بود که خواب به چشمانش نمی‌آید. او در فکر یافتن پول غرق شده بود. این اولین شب بدبختی‌آند بود. شبی که درد و رنج مشترک را برای آن دو به ارمغان داشت.

ظهر روز بعد تنها به خوردن میوه اکتفا کردند. صبح آن روز دکتر پاسکال در حالیکه با تشویق و اضطراب درونی‌اش در جدال بود ساکت و آرام در گوشه‌ی قرار داشت. ساعت سه بعد از ظهر رو کرده به گلوتیلد و گفت:

"بلند شو، بلند شو، لباس بپوش، باید کاری کرد. امشب نباید توبری‌شام زمین بگذاری."

گلوتیلد باو خیره شده بود و نمیدانست به چه ترتیبی و از کجا پول بدست خواهد آمد.

"بله با توجه به اینکه مردم به من بدهکار هستند و نخواستند تا حال بپردازند می‌خواهم خودم بروم، به بینم باز هم جرئت دارند نپردازند یا خیر؟..."

دستهایش می‌لرزید و فکر اینکه باید طلب خود را به این صورت وصول کند، سخت او را از خود منزجر میکرد، ولی وی سعی داشت که لبخند بزند و درد درون خود را پنهان سازد. گلوتیلد هم که وضع را چنین میدید و احساس میکرد صدای دکتر می‌لرزد سخت به هیجان آمده گفت:

"نه، نه! اگر انجام این کارتر رنج میدهد لازم نیست که تو بروی!... مارتین مجدداً خودش بنزد آنان خواهد رفت..."

ولی مستخدمه که در آنجا حضور داشت بیشتر با نظر دکتر پاسکال موافق بود.

"راستی چرا خود دکتر مراجعه نکند؟ با توجه به اینکه از آنان طلب دارد خجالتی در بین نیست... او هرگز نباید شرمنده باشد. او حق خود را میخواهد، اینطور نیست؟... من تصور میکنم این کار دکتر منطقی است و بالاخره برای یکبار هم که شده نشان خواهد داد که یک مرد واقعی است."

پاسکال لباس خوش دوخت خود را پوشید و کلتیلد هم پیراهن حریر سفید رنگ خال خال قرمز را بتن کرد. دست در دست یکدیگر از سوله یاد خارج شدند. کوچه‌ها آفتابی بودند و تقریباً کسی در آنها رفت و آمد نمی‌کرد. آنانکه در گشت و گذار بودند با نگاه‌هایشان بر ناراحتی این زوج تازه فقیر شده می‌افزودند. قلب هر دو در سینه‌شان سنگینی میکرد.

پاسکال علاقه داشت کار را از یک قاضی دادگستری بازنشسته شروع کند که ریه‌های عفونیش را سلامت بخشیده بود. کلتیلد در میدان "سور" روی نیمکتی منتظر ماند و دکتر بخانه مرد مزبور وارد شد. هنگامیکه بیمار قدیمی‌اش با او اعلام داشت بمحض دریافت مستمری‌اش در ماه اکتبر، دین خود را ادا خواهد کرد، پاسکال نفس راحتی کشید. در منزل پیرزن هفتاد ساله معلولی دکتر پاسکال مورد اعتراض شدید وی قرار گرفت. زیرا مدعی بود که یادداشت دکتر توسط مستخدمه‌یی بی‌ادب به دستش رسیده و به او بی‌احترامی شده است. با وجود اینکه پاسکال از این بابت عذرخواهی کرد و به وی اطمینان داد هر وقت که دلش خواست میتواند حق ویزیت را بپردازد، ولی پیرزن ول کن نبود. آنگاه

در طبقه سوم عمارتی بسراغ یک کارگر فقیر رفت که فقر و فلاکت ونداری وی حتی جرئت حرف زدن را نیز از پاسکال گرفت. سپس چند نفر دیگر از جمله یک زن خرازی فروش، همسر یک وکیل دادگستری، فروشنده روغن و بالاخره یک نانوا مورد ملاقات قرار گرفتند ولی هر کدام به بهانه‌یی از پرداخت حق ویزیت خودداری کردند. به ویژه اینکه یکی از آنان با کمال وقاحت عنوان کرده که از مراجعه دکتر سر در نمی‌آورد. آخرین فردی که باقی ماند "مارکیز دو وال کی‌را" بود که نماینده خانواده‌یی بسیار اشرافی و قدیمی محسوب میشد و با داشتن ثروت، هنگفت و تنها یک دختر ۱۰ ساله خست وی وارد زبانها بود. دکتر پاسکال به علت اینکه از ملاقات با وی وحشت داشت نام او را در پائین لیست بدهکاران قرار داده بود. بالاخره تصمیم گرفت که زنگ ساختمان عظیم و قدیمی دوران مازارن، خانه او را، که در میدان "سور" واقع بود، صدا در آورد. چون خارج شدنش از منزل وی به طول انجامید، کلوتیلد که در میدان "سور" انتظار پاسکال را می‌کشید سخت مضطرب و نگران شد.

بالاخره پس از نیم ساعت سر و کله‌اش پیدا شد و کلوتیلد که نفس راحتی می‌کشید شروع به بلبل زبانی کرد: "چی گفتی؟... مارکیز پول نداشت؟"

بله درست حدس زده بود. در آنجا هم از پول خبری نبود. مارکیز بهانه آورده بود که زارعینش پول او را نپرداخته و کلی هم از دست‌آناه شکوه و گلایه داشت. پاسکال برای توجیه غیبت طولانی خود ادامه داد: "دل کوچولوی او سخت مریض بود و تب بلغمی داشت به همین جهت او را معاینه کردم! ۱۱".

لبخند معنی داری بر روی لبان کلوتیلد نقش بست:

"بنابراین تو حتی، حق ویزیت فعلی را هم نگرفتی؟..."

— بدون شک حق با توست، جز این چه میتوانستم بکنم؟..."
 کلویتیلد مجدداً "بازوی شوهرش را گرفت و بدون هدف هر دو
 بسراه افتادند. زیرا دیگر کسی نبود که به آنان بدهکار باشد. حال
 وقت آن رسیده بود که دست خالی به خانه بازگردند. ولی پاسکال
 اصرار داشت که باید برای شام بجای سیب زمینی پخته، غذائی دیگر
 دست و پا کند. هنگامیکه بطرف شمال میدان سور روان شدند، بطرف
 چپ پیچیدند و به "ویل نو" رسیدند. اینطور بنظر میرسید که دست
 تقدیر برای تکمیل بدبختی‌های آنان سر و کارشان را به آن حوالی
 انداخته است. بهمین جهت رو کرده به کلویتیلد و گفت: "بهمین،
 من فکری بنظرم رسیده است... تصویری کنی اگر به ریموند مراجعه کنم
 و هزار فرانک از او بخواهم بمن نخواهد داد؟... من معتقدم بدون
 درنگ اینکار را خواهد کرد."

کلویتیلد فوری پاسخ نداد. زیرا او دست رد به سینه ریموند زده
 و وی هم دختر دیگری را به زنی اختیار کرده بود. به ویژه اینکه، اکنون
 در "ویل نو" مستقر شده و به عنوان یک پزشک مردم پسند کار و بارش
 سکم بود. کلویتیلد او را مردی بسیار خوش قلب و همراه می‌پنداشت.
 و اگر تا حال به آنان سری زده بود حتماً "به علت مشغله زیاد بوده
 و یا اینکه نخواستہ موجب سرکشتگی دکتر پاسکال شود، زیرا هر بار
 در کوچہ، ضمن عرض ادب با نگاههای تحسین‌آمیزی بدرقه شان
 کرده است!

پاسکال که خود پله ترقی دکتر ریموند محسوب میشد و همه
 امکانات خود را برای پیشرفت وی در اختیارش قرار داده بود، از کلویتیلد
 سؤال کرد: "آیا تواز این کار ناراحت میشوی؟" در این موقع کلویتیلد
 با عجله پاسخ داد: "نه، نه... بین ما دو نفر جزمهر و محبت و
 دوستی ساده و بی‌غل و غشی چیز دیگری وجود نداشته است. من تصور

میکنم که شدیداً " باو بد کردم و موجب ناراحتی ویرا فراهم آوردم . ولی او مرابخشید . . . در هر حال من بتو حق میدهم که به او مراجعه کنی . البتهما جز ریموند دوست دیگری نداریم و درحقیقت وظیفه ریموند بود که بما سری بزند . "

بدشمنی کماکان یارو همراه آنان بود . زیرا ریموند در پلاسان نبود و به شهر ماری سفر کرده بود و تا دو روز دیگر به پلاسان باز نمیگشت . تنها خانم او که یکی از دوستان قدیمی گلوتیلد محسوب میشد و از اوسه سال کوچکتر بود از آنان پذیرائی کرد . طبیعتاً " دکتر پاسکال که وضع را چنین دید در مورد پول سخنی نگفت و علت مراجعه را ملاقات با دکتر ریموند عنوان کرد . پاسکال و گلوتیلد وقتی خانه را ترک گفتند باز هم در کوچه این شهر خود را تنها احساس کردند . حالا کجا باید رفت؟ چه باید کرد؟ مجدداً " قدم زدن بی هدف آغاز شد . گلوتیلد زمزمه کنان اظهار داشت :

" عزیزم ! من به تو نگفتم . . . راستی مارتین . . . چطور بگویم ؟ مادر بزرگ ، مارتین را در کوچه دیده بود . . . بله ، مادر بزرگ خیلی نگران تو است ، از مارتین پرسیده بود آیا نیازی به کمک وی نیست . و می بینی که حالا نزدیک منزل او هستیم . . . "

بله ، آنان در مجاور کوچه " بن " بودند و در نیش آن ساختمان فرمانداری به چشم میخورد و قابل رویت بود . پاسکال که متوجه مقصود گلوتیلد شده بود برآشفت و او را با نهبیی خاموش کرد

" هرگز ، می فهمی ! . . . توهم نباید با نجا بروی . به علت اینکه مرا ویلان و سرگردان می بینی ، دلت میسوزد و این حرف را میزنی . منم از اینکه می بینم با من هستی و رنج می کشی دلم بدرد می آید . ولی بهتر است انسان رنج ببرد تا اینکه دست به کاری بزند که تا آخر عمر از فرط پشیمانی دندان در لبهای خود فرو برد . . . نه نمیخواهم !

نه نمیخواهم! ..."

آنان از کوچه "بن" دور شدند و به محله‌های قدیمی شهر پلاسان قدم گذاشتند. "من حاضرم به غریبه‌ها رو بیندازم و دست جلوی سادرم دراز نکنم! ... شاید هنوز دوستان خوبی داشته باشم ولی همه آنان فقیر و تنگدست هستند!"

پاسکال بخاطر آورد که مادرش به او لقب "شاه گدایان" داده و می‌گفت که تو مانند حضرت داود هستی که همه فکر و ذکر را افراد فقیر و ندار مشغول میکند. ساعت در حدود شش بعد از ظهر بود. گرمابی داد میکرد و رفته رفته رفت و آمد بیش از پیش فزونی می‌یافت. در این محله قدیمی و فقیر نشین، پاسکال طرفداران و دوستان زیادی داشت. در بین رامهرکس به او میرسید به احترام کلاهش را برمیداشت. و یا با علامت سر به اوسلام میکرد. مردم این محله با روی گشاده لبخند حاکی از صداقت و پاکی با آنان برخورد میکردند. البته کوئی که کمی ترحم هم چاشنی این خوشروئی بود. زیرا همه از درمانده شدن دکتر اطلاع داشتند. با اینحال به نظر میرسید که دکتر با موهای سفید و گلوتیلد با گیسوان بلند و طلائی، با گردنی افراشته و ابهتی طبیعی براه خود ادامه میدادند در صورتیکه حتی یک پول سیاه هم در جیب نداشت و مستمندان محله فقیر نشین پلاسان از آنان ثروتمندتر و پولدارتر بودند! هیچکس جرئت نمی‌کرد به آنان کمک کند. هنگامی که بکوچه کانکوئن رسیدند، قصد داشتند به منزل "گیرود" سری بزنند ولی به آنان گفته شد که هفته قبل جان به جان آفرین تسلیم کرده‌است. دو نفر دیگر هم که از بیماران قدیمی او بودند نتیجه‌ی برایشان به بار نیاوردند. مع الوصف آنان در خیال خوشی بودند تا شاید بتوانند ده فرانک قرض کنند و شکم گرسنه خود را سیر سازند. مدت سه ساعت بود که شهر را زیر پا گذاشته بودند ولی نتیجه کوششهایشان عبث بود.

آه! این پلاسان با میدان "سوز"، کوچه روم و کوچه "بن" که به سه محله تقسیم میشد و در زیر آفتاب سوزان ماه اوت خفته تا شب هنگام، محل جنب وجوش و خوش گذرانی پولدارهایش باشد، سه بار در زیر قدمهای این دو عاشق دلباخته مصیبت زده و فقیر طی شد! در گردشگاه عمومی شهر که بمیدان سور منتهی میشد عده بی شماری دور میزها نشسته و به خوردن و آشامیدن مشغول بودند و به دکتر و کلوتیلد که می گذشتند می نگریستند و لبخند میزدند در منطقه "ویل نو" مستخدمین از خانه ها سرک کشیده و یا روی پاشنه در حیاط ایستاده بودند. نگاه آنان چندان دوستانه نبود و دکتر و کلوتیلد محله سنت مارک را که پر از هتل های مسافری بود و در سکوت قرار داشت بیشتر دوست میداشتند. در حوالی سنت ساتورن که پارک نسبتاً بزرگی به کلیسای آن زیبایی خاصی میداد، خود را به زیر درختی رساندند تا کمی بیارامند. ولی فقیر پیری که از آنان تقاضای کمک کرد دلشان را بیشتر بدرد آورد و از استراحت منصرفشان کرد. در حوالی ایستگاه راه آهن خانه های زیادی در دست ساختمان بودند. به آن طرف روان شدند. سپس برای آخرین بار به میدان نزدیک فرمانداری بازگشتند. گوئی امیدوار بودند تا آشنائی را بیابند و از او پولی بگیرند. ولی این امید هم چندان بطول نیانجامید و به یاس مبدل شد. سنگلاخ های "ویورن" سنگ فرش های تیز و برنده کوچه های فقیر نشین شهر، پاهای آنان را مجروح کرده بود. بالاخره تصمیم گرفتند هر دو دست در دست یکدیگر وبدون نتیجه به نقطه اول یعنی سوله یاد بازگردند. کلوتیلد چون گلی شکفته از جوانی، داود پیر خود را به خانه باز میگرداند، در حالیکه هر دو از طی کوچه های شهر خسته و کوفته بودند، به ماوای خود بازمی گشتند.

ساعت هشت بعد از ظهر بود. مارتین که انتظار آنان را می کشید در آن ساعت از شب، دریافت که باید آپهیزی را به روز دیگر محول

کند. وانمود کرد که شام خورده و خیلی خسته و درمانده است. پاسکال هم با او رخصت داد تا استراحت کند. کلوئیلد هم اظهار داشت: "مارتین برو بخواب، فعلاً" بتو نیازی نداریم. با توجه به اینکه سبب زمینی روی آتش است خودمان میز را می‌چینیم."

مستخده که روی ترش کرده بود پذیرفت. اما جملاتی مبهم از دهانش بیرون جهید:

"وقتی هیچ چیز نیست نیازی ندارد سر میز بنشینید."، قبل از اینکه وارد اتاق خود شود و در را از پشت قفل کند گفت:

"مسیو، برای" بن هوم" هم یونجه نداریم. تصور میکنم حالش خوب نباشد، شما باید به آن سری بزنید."

پاسکال و کلوئیلد که مضطرب شده بودند، فوری به اصطبل رفتند. اسب پیر که چرت میزد بیمار بنظر میرسید. مدت شش ماه بود به علت رماتیسم آنها از اصطبل بیرون نیاورده بودند و اسب بیچاره کاملاً نابینا شده بود. هیچکس نمیدانست چرا دکتر این اسب پیر را نگه داشته و حتی مارتین معتقد بود برای اینکه از این وضع اسف بار نجات باید بهتر است چند گلوله نتارش کنند. ولی پاسکال و کلوئیلد هرگز حاضر نمی‌شدند این حیوان با وفا را که در حدود یک چهارم قرن به آنان خدمت کرده بود بدست خود از پای درآورند. در آن شب دکتر "بن هوم" را به دقت معاینه کرد، پاهای آنها بالا آورد، به لثمه‌های گاهی انداخت و ضربان قلبش را کنترل کرد:

"نه، چیزی نیست. این از آثار پیری است... آه! پیرمن، حیوان من، با وفای من، تأسف آور است که دیگر نمی‌توانیم با هم سفر کنیم!"

فکر اینکه "بن هوم" یونجه برای خوردن ندارد کلوئیلد را سخت می‌آزرده. ولی پاسکال به او اطمینان داد که برای حیوانی چون "بن هوم"

که کاری انجام نمیدهد مقدار کمی یونجه کافی است! کلوئیلد یکمشت از علفهایی که مارتین در آنجا گرد آورده بود برداشت و جلو دهان "بن هوم" قرارداد. حیوان پیر و درمانده با میل غذای خود را از دست ظریف زن ارباب خود بدهان گذاشت. کلوئیلد که وضع را چنین دید گفت: "آه! حیوان بیچاره، مثل اینکه باز هم گرسنه‌ی ولی باید بدانی که دیگر لازم نیست کاری کنی که ترحم ما را نسبت به خود برانگیزی... شب بخیر، خوب بخواب!..."

پس از اینکه دستی به سر و گوشش کشیدند، اسب پیر را بحال خود گذاشته و به ساختمان وارد شدند.

شب کامل شده بود. پاسکال و کلوئیلد برای اینکه در سالن سر میز ننشینند، بشقاب و قاشق و چنگال و یک تنگ آب خنک را به اتاق خواب خود بردند تا درکنار یکدیگر سیب زمینی آب‌پز را نمک‌بزنند و شکم خود را سیر کنند. پاسکال هم سبب بزرگی بدست گرفت و روی تراس رفت. آنرا از انگور، پُرکرد تا دسر شیرین و خوشمزه‌ی به غذای شبانه خود بیفزاید. آندو به اتاق خواب رفتند. سفره را بر روی میزی پهن کردند. سیب زمینها را در وسطش ریختند. سبب انگور و تنگ آب را هم روی یک صندلی قراردادند. شام لذیذی بود که با اولین غذای روز بعد از ازدواجشان که بدست کلوئیلد پخته شد برابری میکرد. پاسکال و کلوئیلد آنقدر رشیفته یکدیگر بودند که خوردن سیب زمینی آب‌پز در یک بشقاب مشترک، لذتی بالاتر از هر غذای شاهانه را به وجودشان سرازیر میکرد.

این شب تنگدستی و سیاهی که آندو تلاش کرده بودند تا به شام مفصلی برسند و از وضع موجود جلوگیری کنند. آنقدر برایشان دلچسب و غذای ساده‌شان گوارا بود که هرگز فکرش را هم نمی‌کردند. از لحظمی که به سوله یاد وارد شدند و در داخل اتاق خود جای گرفتند. احساس

کردند که از این شهر بی تفاوت و مردم بی تفاوت ترش فرسنگها دور هستند و تمام آثار و خاطرات آن بعد از ظهر گرم و طاقت فرسا کمبود نتیجه ساعتها شهر را زیر پا گذاشته بودند، از میان رفته و دیگر از آن خستگی خبری نیست، آنان دیگر به فقر و تنگدستی نمی‌اندیشیدند و ملاحظت و مهربانی حاکم بر آنها، راه را بر هرگونه اضطراب و نگرانی بسته بود. "واقعا" زندگی چه ارزشی دارد که انسان خود را به علت نداری ناراحت کند و درد رنج را بخود بخرد، در حالیکه تمام خوشبختی به با هم بودن ختم می‌گردد؟...

با اینحال پاسکال کمی وحشترده بود:

"خدای بزرگ! ما چقدر از این شب می‌ترسیدیم! آیا منطقی است که اینطور خوشبخت باشیم؟ کی میداند فردا برایمان همیشه آمدی میکند؟"

ولی کلوئیلد فوری دستش را روی دهان او قرار داد:

"نه، نه! فردا هم چون امروز یکدیگر را دوست خواهیم داشت... تو باید با تمام قدرت مرا دوست بداری همانطور که من ترا دوست میدارم."

هرگز این دونفر با چنین لذتی غذا تناول نکرده بودند. کلوئیلد با اشتهائی زایدالوصف، دندانهای سفید و خوش فرم خود را به شکم سیب‌زمینی پخته فرو میبرد و با چنان اشتها و لذتی آنرا می‌بلعید که پنداری تا بحال غذایی به این لذیذی نخورده است. پاسکال هم احساس میکرد که اشتهای سی سالگی خود را باز یافته است. آب سرد و گوارا چون آب مقدس که در صحرائی بی‌آب و علف به حلق گلو سوخته‌یی ریخته شود گل از گل وی می‌شکفت سپس نوبت به خوردن انگور رسید که آب آن به منزله خون زمین بود که با نور ذخیره‌کننده و سوزان خورشید طلائی شده بود، آندو بیش از همیشه از آنچه

موجود بودتناول کردند که شادی و سرور هم‌چاشنی آن بود. آنان هرگز بیاد نداشتند که شامی چنین دلچسب خورده باشند. اولین غذای روز بعد از ازدواجشان که با کتلت، نان، نوشابه، دسرهای رنگارنگ و در ظروف طلا و یا نقره صرف شده بود به هیچ وجه با این شام محقر و در عین تنگدستی و فقر قابل مقایسه نبود.

شب کاملاً همه جا را سیاه کرده بود ولی این دو دلباخته چراغ را روشن نکرده بودند. پنجره‌ها باز بود و باد شب که هنوز سوزنده می‌نمود بوی خوش سنبله‌های دوردست را به داخل اتاق آنان راهنمایی میکرد. درافق، هلال ماه کامل شده بود و نور نقره‌فامش تمام اتاق را آب‌تنی‌میداد، بطوریکه هر دو قادر بودند یکدیگر را چون در خوابی با شکوه و دوست داشتنی به چشم به بینند.

شب قبل آندو، اولین ترسو لرز اضطراب و تقدیر دردناک را احساس کرده بودند. درحالی‌که امشب به نظر میرسید در کنار یکدیگر دنیا را فراموش کرده‌اند. شبی بود زنده ماندنی که طبیعت ناب به آنان ارزانی داشته بود، بدون اینکه در کوردلی ناخواسته اشتیاق غرق شده باشند.

کلوتیلد اعتراف کرد: "استاد، استاد!! من قصد داشتم که برای تو کاری انجام داده باشم ولی بزودی دریافتم که به درد هیچ کاری نمی‌خورم! حتی قادر نخواهم بود که تکه نانی برای رفع گرسنگی خودمان دست‌وپاکنم! تنها میدانم که ترا دوست دارم و همین کار از من ساخته است. وقتی می‌اندیشم که تو دوستم داری، تا چه اندازه خود را خوشبخت احساس میکنم، وقتی تواز زیبایی من لب به سخن می‌گشایی، بخودم میگویم باید او را خوشبخت سازم."

پاسکال هم در تأیید این اعتراف سکوت نکرد: "بله، بله عزیزم، زیبا، زیباترین زنی کعبه عمرم دیدهام! تمام این جواهرات گرانقیمتی

که بتو هدیه کرده‌ام حتی به اندازه نوک انگشت کوچک دستت ارزش ندارند!
 یکی از ناخن انگشتان تو، یا یکی از تارهای مویت آنقدر نفیس هستند
 که قیمتی بر آنها متصور نیست... می‌شنوی، می‌شنوی عزیزم! ...
 — بله، بله ارباب من! من یک دستمگل سرخ و جاندار هستم و
 تو میتوانی مرا ببوئی! ... من میوه‌یی هستم که می‌توانی مزه آن را
 بچشی! من از آن تو هستم! ... من گلی هستم که زیر پای تو روئیده
 است. من آبی هستم که برای تازه نگه داشتن تو جریان دارم، من
 اکسیری هستم که برای جوان ساختن تو وجود دارم. استاد، من هیچی
 نیستم من به تو تعلق دارم!

نورنقره فام ماه صورت این دو دلداد را روشن میکرد. گوئی که
 طبیعت، بهاری ابدی به آنان هدیه کرده است. پاسکال اشک شوق در
 چشمانش حلقه زده بود و از قدرشناسی کلوتیلد بخود می‌بالید. کلوتیلد
 همه رنجها را فراموش کرده بود و هر دو سبکبال "به پیشواز" روز
 میرفتند.

بخش یازدهم

از شب قبل، بی‌خوابی اضطراب آمیز هر دو را کلافه کرده بود. کلوتیلد و پاسکال قدرت بیان درد و رنج خود را نداشتند و در تاریکی شب وانمود میکردند که به خواب فرو رفته‌اند، ولی درحقیقت وحشت بد و بدتر شدن اوضاع، خواب از دیدگان این دو دلداده ربوده بود. هر کدام درد و رنج خود را فراموش کرده و مضطرب و نگران دیگری بود. وضع طوری بود که می‌بایستی مارتین نان و گوشت و دیگر مایحتاج را به صورت نسیم تهیه کند. و هر بار دروغهای شایخاری برای فروشندگها بیافد. ولی کسی نبود که از بدبختی و مصیبت دکتر پاسکال اطلاع نداشته باشد. یکبار فکر فروختن ملک شخصی "سولمیا" به منز دکتر خطور کرده بود. میلی در حدود بیست هزار فرانک برایش داده میشد. ولی بیش از پانزده هزار فرانک دست آنان را نمی‌گرفت. از طرفی این آخرین نقطه امید بود. زیرا با فروش آن دیگر حتی قطعه سنگی هم نبود که شب هنگام سرخود را بر روی آن تهنند. می‌بایستی روی سنگفرش کوچمها و خیابانها بیتونه کنند. به همین جهت کلوتیلد که دوراندیش بود از دکتر تقاضا کرده بود صبر کند و با عجله تصمیم نگیرد و بگاری دست نزند. مگر موقعی که دیگر هیچ گونه امیدی وجود

نداشته باشد.

سه یا چهار روز سپری شد. ماه سپتامبر فرارسید و متأسفانه خیلی زود هوا روبه خرابی گذاشت. طوفان شروع شد و طوفانهای بسیار تندی را بهمراه داشت که سبب گردید یکی از دیوارهای سوله یاد فرو ریزد. و ورود به آن برای هرکس میسر گردد. مرد نانوا کم کم به زبان آمده و کلمات ناشایست تحویل مارتین میداد. یکروز که مارتین از مغازه قصابی بازمیگشت واشگ می ریخت مدعی بود که قصاب تعمداً "گوشت بسیار بدی به او داده است. بالاخره چند روز دیگر میگذشت و معامله نسیه غیرممکن میگردید. لازم بود بهر ترتیب درآمدی مستمر برای هزینه روزانه دست و پا میشد.

از همان روز دوشنبه یعنی روز آغاز هفته، عقوبت دسته جمعی این خانواده مجدداً رخ نمود. کلوتیلد از صبح زود هیجان زده به نظر میرسید، گوئی که در درونش آشوبی مافوق تصور برپاست. جنگ و ستیزی پنهانی روح و جسمش را مانند خوره میخورد. هنگامیکه سرمیز غذا متوجه شد پاسکال از خوردن تکه گوشتی که سهم او بود خودداری میکند در همان لحظه تصمیمی گرفت که چند دقیقه‌یی بعد مارتین هم از آن آگاه شد. کلوتیلد همراه مستخدمه منزل ساک خود را که درونش بسته نه چندان بزرگی را قرار داده بود در دست گرفت و به اتفاق مارتین از خانه خارج شد. دوساعت بعد که بازگشت، رنگ از رخسارش پریده بود اما چشمان درشت و خیرهکننده‌اش همان جذابیت قبلی را داشتند. بلافاصله به دکتر نزدیک شد، سینه به سینه درمقابلش و چشم در چشم او حاضر شد به کاری که کرده اعتراف کند.

"ارباب، من لازم میدانم که حتماً از تو عذرخواهی کنم و بخشش ترا طلب نمایم، زیرا کاری را که انجام دادم سخت زوح‌ترا

خواهد آزد. "

پاسکال از حرفهای کلوئیلد چیزی نمی فهمید: " چه کار کردی؟
چه شده؟... "

کلوئیلد آرام و بدون لرزش همانطوریکه نگاهش را از نگاه پاسکال
برنمیداشت، دست در جیب خود کرد. پاکتی از آن بیرون آورد که حاوی
چنداسکناس بود. ناگهان آه از نهاد پاسکال برخاست، آهی ناخودآگاه
و غرشی سهمگین.

" اوه خدای من! جواهرات! همه هدیههای من!... "

پاسکال آرام و دوست داشتنی که مهربانیش سخت کلوئیلد را
تحت تاثیر قرار داده بود چنان برآشفته که هر بیننده‌یی او را دیوانه
زنجیری توصیف میکرد. دست کلوئیلد را که اسکناسها در آن بود چنان
فشرده و چنان آن را تکان داد که گوئی می‌رود تا انگشتان ظریف
کلوئیلد را خرد کند.

" خدای من! بیچاره! بخت برگشته چه کردی؟ چرا چنین کردی؟
تو قلب مرا فروختی... آنها قلب هر دو نفر ما بودند...
آنها را هم با جواهرات بدست اجنبی دادی تا پول بدست آوری؟
جواهراتی را که بتو داده بودم، خاطرات ساعت‌های خوش زندگیمان را؟
جواهراتی که فقط و فقط بتو تعلق داشتند، حالا تو میخواهی که من
پولها را از تو بگیرم و خرج زندگیمان کنم؟ آیا چنین چیزی امکان دارد؟
آیا به دردوغمی که کارتو، برای من بهارمغان داشت اندیشیده بود؟... "

کلوئیلد که میلرزید با صدائی آرام و دلنشین پاسخ داد:

" و تو، ارباب، تصور میکنی من میتوانستم خودمان را در چنین
وضعی اسفناک که نه نان داریم و نه غذا به بینم و انگشترها، گردن
بندها و گوشواره‌های جورجوار طلا، پلاتین و مروارید را در صندوق
جواهراتم حبس کنم؟ همه ذرات وجودم مرا تحقیر میکردند. من خودم

را انسانی خسیس و خودخواه احساس میکردم و اگر بیش از این درنگ میکردم دیوانه می‌شدم! ... اگر بدانی تا چه اندازه زجر می‌کشیدم تا آنها را از خود دور سازم. هر لحظه می‌ترسیدم این قدرت از من گرفته شود، ولی اگر چنین کردم و مطمئن هستم کاری را انجام دادم که می‌بایست انجام میدادم، برای این است که زنی هستم که از تو فرمان برداری میکند و به تو تاسرحدجان عشق می‌ورزد. " آنگاه چون هنوز پنجمه‌ایش در میان دستهای پاسکال قرار داشت و اشک میریخت با همان صدای آرام بخش و مهربانش اضافه کرد:

" کمتر فشار بیاور، دستم خیلی درد گرفته! ... "

در این موقع پاسکال هم بگریه افتاد، هق هق کنان در حالیکه غضب خود را فرو میبرد با صدای مهربانی گفت:

" من یک حیوان خشن هستم، بی‌مورد عصبانی شدم! ... خوب کاری کردی، نمی‌توانستی جز این باشی. ولی مرا ببخش عزیزم، خیلی برایم دردناکست که تو جواهر نداشته باشی... مجدداً " دستهای کلوئیلد را که رها کرده بود در دست گرفت و آنها را غرق بوسه کرد. آنگاه به دستهای ظریف و انگشتان کشیده و بدون انگشتی کلوئیلد خیره شد. انگشتانش بدون انگشتی هم زیبا و توصیف ناشدنی بودند. کلوئیلد هم کمی آرام گرفته بود و برای پاسکال تعریف کرد به چه ترتیب در این کارمارتین را با خود همراه کرده و به نزد فروشنده‌ی رفته است که اولین لباس زیر گلدوزی شده را به پاسکال فروخته بود. بالاخره پس از واری‌های معمول مبلغ شش هزار فرانک در دست کلوئیلد گذاشته بود. دوباره خشم به چشم پاسکال دوید و با زستی که حاکی از ناامیدی محض بود چنین گفت: " آه! فقط شش هزار فرانک برای همه جواهراتی که سه برابر بیشتر از آن می‌ارزیدند! حداقل آنها بیست هزار فرانک ارزش داشتند! پاسکال کمی آرامش خود را باز یافت و افزود:

" من این پول را قبول میکنم زیرا می‌بینم که تو با همه وجودت به اینکار دست زده‌یی. اما این پولها متعلق بتوست. قم میخورم که در خرج آنها از مارتین هم خسیستر باشم و تنها برای هزینه روزانه مبلغ بسیار کمی به مارتین بدهم و بقیه را در کشوی میز بگذارم. قول می‌دهم که در موقع مناسب آنرا کامل کرده و بتو بازگردانم. "

پاسکال روی صندلی نشسته بود و کلوتیلد را هم روی زانوهای خود داشت، آنگاه سرش را به نزدیک گوش او برده و به آرامی پرسید: آیا واقعا " همه - جواهرات را فروختی، همه؟... "

در این موقع کلوتیلد از جای برخاست. دست در چاک پیراهن خود کرد و زنجیر ظریفی را که هفت مروارید بر رویش نشانده شده بود بیرون آورد و به او نشان داد. گوئی که پاسکال با دیدن زنجیر دوباره زنده شد. هر دو چشم در چشم هم، لبخند از لبانشان دور نمیشد. کلوتیلد قول داد که آنرا جزئی از خود بداند و برای همیشه روی بدنش لمس کند. چون آن هم ذره‌یی بود از وجود قلب پاسکال که به عشقش هدیه کرده بود. کلوتیلد فوری آنرا بدرون چاک پیراهن رها کرد.

پاسکال مانند کلوتیلد رنگ رخسارش سرخ و ارغوانی شده بود و قلب هر دو در دریای عشق و شادی غوطه‌ور بود. دکتر به پیشانی کلوتیلد بوسه زد:

" آه! تو چقدر مهربانی عزیزم، بیش از جان خود دوستت دارم. " ولی با فراریدن شب مجدداً " سنگینی غم فروش جواهرات، قلب پاسکال را به تلاطم انداخت. زیرا او نمی‌توانست بدون زجر کشیدن، به پولی که در کشوی میزش بود چشم بیندازد.

فقر و تنگدستی آینده، فقری که اجتناب ناپذیر بود او را مضطرب میکرد مسکنت و ذلت و اندیشیدن به سن و سالش که او را انسانی عاطل، باطل ساخته بود ترسناکتر می‌نمود، او خود را مهمل می‌پنداشت و زنگ

خطر واقعیت‌آورا در میان خواب دروغ‌آلود عشق ابدیش، تنها و سرگردان رها می‌ساخت. ناگهان احساس کرد که پیر و پیرتر شده است. بدنش سرد شده پشیمانی او را در بر گرفت. خشمی یاس‌آور در مقابلش قد علم کرد، گوئی که در زندگی به عملی نائاست و مشغوم دست زده است. آنگاه خود را با واقعیتی دردناک روبرو دید. زیرا صبح یکروز نامه‌یی بدستش رسید که در شهر پلاسان پست شده بود ولی خط نویسنده برایش ناشناس بود. نامه امضاء نداشت. پاسکال از همان سطر اول چنان برآشفته که کم‌مانده بود آنرا پاره پاره کند. درحالیکه می‌لرزید سعی کرد بر اعصابش مسلط شود و نامه را به پایان برد. و آنگهی نامه از نثری شیوا و حتی دیپلماتیک، برخوردار بود که از سرتاآن به دلائلی استناد میشد که تنها برای اقتناع خواننده آورده شده بود. در جملاتی طولانی و بکنواخت قصد و غرض نویسنده تفهیم این مطلب بود که جنجال "سوله‌یاد" بیش از اندازه بطول انجامیده است. اگر میل مفرط و شیفتگی خارج از تصور میتواند توجیه‌کننده برخی از خطاها باشد، ولی مردی به سن و سال او نباید با سوءاستفاده از وجود دختر جوانی که به علت موقعیت خانوادگی در دست اوست خود را بینوا و دنی جلوه دهد. با توجه به اینکه هیچکس تسلط وی را بر کلوتیلد انکار نمی‌کند و دختر جوان برای فداکاری و به منظور قدردانی از زحمات دکتر خود را وقف او کرده است ولی پاسکال باید بداند که چنین دختری زیبا و شکوفه‌رگز پیرمردی به سن و سال او را دوست نمیدارد. بلکه از روی ترحم و قدر شناسی است که خود را مطیع او میداند. برای دکتر پاسکال هم زمان آن رسیده که به عشق پیری خود برسد و سعی کند این دختر پاک و بی‌آلایش را بحال خود رها سازد. در غیراینصورت حیثیت او لکه دار شده، ارزش معنوی و اجتماعی او نزول کرده، نه همسر خوبی خواهد بود و نه مادر شایسته‌یی!... با توجه به اینکه دکتر نباید اختیار

حداقلی از ثروت خود را به او تفویض کند ولی این انتظار وجود دارد که هرچه زودتر از او جدا شده، تا باین ترتیب خوشبختی این دختر جوان را تضمین نماید. نامه با این جمله به پایان رفته بود که اعمال زشت بدون مجازات نخواهند ماند.

از همان سطر اول، پاسکال متوجه شد که نامه از طرف مادرش ارسال شده است. مادام‌روگون، پیر مردی را مامور نوشتن این نامه کرده بود. بطوریکه نحوه جمله بندی و نثر آن مشخص بود و صدای بی‌روح مادرش در گوش او زنگ میزد. اما پس از شروع نامه که سخت او را برآفت، در پایان دکتر پاسکال رنگ از رخسارش پریده بود. بدنش می‌لرزید و ترس و وحشت عجیبی سرپایش را فرا گرفته و نفس در سینه‌اش سختی جاچا میشد. در حقیقت نویسنده نامه حق داشته چنین او را مخاطب قرار دهد؟ نامه او سبب شده بود که پاسکال اکنون وضع را روشن‌تر به بیند و احساس کند که ندامت و پشیمانی وی ناشی از پیری، فقر و بویژه دربند کردن کلوتیلداست. دکتر از جای برخاست و مقابل آئینه قرار گرفت. چند دقیقه‌ی بی‌حرکت به آن چشم دوخت، نامیداز موهای سپید و چین و چروکهای صورتش، کم‌کم همه چیز جلوی دیدگانش شد. اشک چشمانش را پر کرده بود. سرمای کشنده‌ی که وجودش را می‌لرزاند، از این فکر ناشی میشد که جدائی از کلوتیلدا برایش الزامی، مقدر و غیر قابل اجتناب است. هربار از این اندیشه می‌گریخت، آن را نمی‌پذیرفت، نمی‌توانست قبول کند که از کلوتیلدا جدا شود. او میدانست که یکساعت زندگی بدون او برایش امکان پذیر نیست. آنروز تا شب با خود جدال کرد. عشق و منطق رودرروی هم قرار داشتند. بالاخره شب هنگام با حق‌گریه تمکین کرد. ولی هربار که بجستجوی جرئت ابراز آن میرفت به پستی و دنائت خود معترف میشد. این پایان کار بود که بدون مرمت آغاز گردیده بود. زیرا دکتر دچار وحشت شده

بود و ترس او برای کلوتیلد بود. کلوتیلدی که جوان، بشاش، و شکوفا می‌نمود و می‌بایستی او را از خود براند.

کلمات و جملات نیش‌دار نامه رسیده، او را به سختی می‌آزردند. پاسکال سعی بر این داشت با اندیشیدن به محتویات نامه خود را قانع سازد که کلوتیلد دوستش ندارد و اگر دوست داشتن درکار باشد فقط از روی ترحم و قدرشناسی از زحمات اوست. تصور میک اگر باین نتیجه برتند، ترک کلوتیلد آسانتر خواهد شد و اگر واقعا "بپندیرد که دختر خاله‌اش، در زندگی با او فداکاری میکند، آنوقت با حفظ و نگهداری او در سوله یاد جز ارضاء خودخواهیش کار دیگری انجام نداده است. ولی هر بار که رفتار قابل تحسین کلوتیلد را مورد بررسی و توجه قرار میداد آنگاه در تصمیمش خلل ایجاد میشد و از تصورات خود شرمند میگردید. بارها خود را وادار میکرد که به ضرورت این جدائی بیندیشد و دلائل آنرا نیز مورد توجه قرار دهد. زندگی چندین ماهه‌اش را که بدون کار و کوشش و هیچ‌گونه همبستگی و وظیفه پشت سر گذاشته بود، نامناسب و حتی ضرر بار می‌پنداشت. در مخیله‌اش این فکر شکل میگرفت که به درد هیچکاری نمی‌خورد و باید زیر "گل" برود! زیرا زندگیش، کلوتیلد را زنی مهمل و بی‌کاره خواهد ساخت. او را به تباهی خواهد کشاند و رسوای خاص و عابثش خواهد کرد. ناگهان بنظرش میرسید که مرگ گریبان‌اش را گرفته و کلوتیلد بیچاره تنها و بی‌کس در کوچه‌های پلاسان سرگردان و ویلان مانده است. هیچکس حاضر پذیرفتنش نیست و زن درمانده که هرگز نه شوهری واقعی داشته و نه فرزندی، بهر دری که میزند پاسخی نمی‌یابد، نه! نه! نمی‌تواند برای چند روز بیشتر زیستن و غرق در خوشبختی بودن، زندگی زنی مهربان، با عاطفه و زیبا را سیاه‌سازد و جز شرمساری و خفت برای او ارشی بجای نگذارد.

یکروز صبح که کلوتیلد برای خرید به کوچه رفته بود سراسیمه و

رنگ پیریده بخانم بازگشت. او در حالیکه می‌لرزید و هق هق گریه امانش
نمیداد جملات بریده‌بریده‌ی بر زبان آورد:

"اوه خدای من! ... اوه خدای من! ... این زنها ... پاسکال
که متوحش شده بود او را سؤال پیچ کرد:

" بگوبه بینم! چی شده؟ ... یالله بگو... آخه حرف بزن ... "
خون به شقیقه‌های پاسکال دوید. رنگ رخسارش سرخ و ارغوانی شد.
کلوتیلد خود را در بغل او انداخت و سرش را از شرم روی شانه او
گذاشت:

" آه این زنها! ... این زنها! ... من چترم را بسته بودم و
در سایه دیوار بره خود میرفتم که از بخت بد سبب به زمین افتادن
طفلی شدم. زنها که را هم را سد کرده بودند فریاد می‌زدند و
کلمات شرم‌آوری بر زبان می‌آوردند. آنان می‌گفتند که من هرگز بچه‌دار
نخواهم شد! ... که هرگز زنهایی مانند من قادر نخواهند بود فرزند
بدنیا آورند! ... و حرفهای دیگری که من معنی آنها نفهمیدم! اوه
خدای من، اوه خدای من!"

کلوتیلد می‌لرزید و هق هق گریه میکرد. پاسکال هم که حرفی
برای گفتن نداشت فقط او را تسلی میداد. او که تصور میکرد این صحنه‌ها
باز هم تکرار خواهد شد و موجب لکهدار شدن حیثیت زنی خواهد شد
که در انسانیت همنا ندارد با لکتت زبان بحرف آمد:

" خطا از من است! ... من هستم که موجب درد و رنج تو می‌باشم.
گوش کن، با هم بدور دستها خواهیم رفت. بجایی خواهیم رفت که
هیچ کس ما را نشناسد. که همه به تو احترام گذارند و تو در آنجا
خوشبخت باشی."

کلوتیلد که متوجه گریه کردن پاسکال شد ناگهان خود را جمع و
جور کرد و در حالیکه اشک از چشمانش می‌زدود اظهار داشت:

" اوه! چه عمل ناشایستی مرتکب شدم! منکه عهد کرده بودم هرگز در مورد ناملایمات با تو حرفی نزنم چرا چنین کردم! از طرفی وقتی به منزل رسیدم و خود را در کنار تو دیدم همه چیز از بین رفت و اکنون قلبم آرام گرفت احساس سبکی می‌کنم... می‌بینی همه چیز تمام شد. تو دیگر نباید غمگین باشی... دوست دارم..."

دست و صورت پاسکال را غرق بوسه کرد و ادامه داد:

" دوست دارم... بیش از هر آنچه در دنیا وجود دارد. تنها تو برایم مهم هستی. آنچه که به تو مربوط نمیشود برایم اهمیتی ندارد! تو خوبی و مهربانی و عامل خوشبختی من!

ولی پاسکال هنوز گریه میکرد و آنقدر گریه او ادامه یافت تا اشک از چشمان کلوتیلد هم سرازیر شد. این تکدر خاطر پایانی نداشت. فلاکت و ذلتی بود که اشک و بوسه با آن در هم آمیخته میشد. پاسکال کم‌تنها مانده بود خود را پست و رذل توصیف می‌کرد. او نمی‌توانست بیش از این موجب بدبختی زنی شود که با تمام وجود دوست میداشت. شب همان روز حادثه دیگری بوقوع پیوست که بالاخره وسیله‌ی بودتا به این جدایی کمک کند. پس از صرف شام مارتین، او را زیرگانه بگوشه‌ی کشید و درگوش جنین خواند:

" امروز، مادام فلیسیته را ملاقات کردم مرا مامور کرد که این نامه را بشما بدهم وی اظهار کرد اگر به خوش نامی او لطمه نمی‌خورد شخصا " نامه را به شما میرساند... ضمناً " تقاضا کرد که پاسخ کلوتیلد را از طریق نامه باو بدهید تا با اطلاع برادرش ماگزیم برساند. "

بله، نامه ماگزیم بود که بدست پاسکال داده شد. مادام فلیسیته هم که منتظر مانده بود شاید فقر و تنگدستی پسرش را به او بازگرداند، با توجه به اینکه نه پاسکال و نه کلوتیلد هیچکدام باو مراجعه نکرده بودند او هم طوری برنامه‌ریزی کرده بود که با کمک ماگزیم، خواهرش

کلوتیلد از پاسکال جدا شود. نامه ماگزیم که به پاسخی فوری نیاز داشت مادام فلیسیته را مامور میکرد تا هرچه سریعتر خواهرش کلوتیلد را به نزد او بفرستد. زیرا بالاخره بیماری "آتاکی" کار خود را کرده بود و ماگزیم دیگر قادر نبود روی پاهای خود بایستد و برای راه رفتن به کمک نیاز داشت. بویژه اینکه ماگزیم در نامه‌اش به خطائی که مرتکب شده بود اعتراف میکرد، مدتی را با دختری سرکرده که پدرش برای نابودی او بر سر راهش قرار داده است. مسیو ساگارد برای دست یافتن به ارث، و ثروت پسر خود، دخترک را وسیله قرار داده بود، ماگزیم بمحض اطلاع از جریان، زن بدکاره را از محل سکونت خود بیرون انداخته بود و دیگر حاضر نمی‌شد پدرش را بپذیرد. ولی یکبار مسیو ساگارد از تاریکی شب استفاده کرده و از پنجره وارد اتاق وی شده بود. تنهائی روح ماگزیم را سخت می‌آزرد و ترس و وحشت هم چاشنی آن شده بود. کلوتیلد می‌توانست همدم خوبی برای برادرش بوده و در بهبود وی موثر باشد. در نامه ذکر شده بود اگر کلوتیلد به او بپیوندد از عمل خود پشیمان نخواهد شد. بویژه اینکه خود کلوتیلد روزی در پلاسان به ماگزیم قول داده بود اگر به کمک نیاز داشته باشد برای همیاری با برادرش به پاریس خواهد رفت و نزد او خواهد ماند.

پاسکال در جای خود می‌خکوب شده بود و گوئی تمام اعضای بدنش بیخ‌بسته است. مجدداً "چهار صفحه نامه را مطالعه کرد. نامه یک جدائی را پیشنهاد میکرد که برای پاسکال قابل قبول بود و موجب خوشبختی کلوتیلد نیز میشد. زیرا هر دو موظف بودند که بدون درنگ آنرا بپذیرند، ولی پاسکال برغم منطق و اصول موجود، خود را در قبول آن چندان قوی نمی‌دید. در حالیکه هنوز کاملاً "تصمیم نگرفته بود در پیش‌لرزش محسوسی به چشم می‌خورد. ولی او که قصد داشت خود را شجاع نشان دهد کلوتیلد را صدا زد.

" بیا، بیا این نامه را که مادر بزرگ داده مطالعه کن. "

گلوتیلد بدون اینکه کلمه‌یی بر زبان آورد و یا ژستی از خود نشان دهد، نامه را تا آخرین سطر خواند. پس از لحظه‌یی با آرامش کامل گفت:

" بسیار خوب، تو به آن پاسخ خواهی داد، اینطور نیست؟ ...
جواب من "رد" است.

پاسکال کوشید که با شنیدن حرفهای گلوتیلد فریاد شادی برنیآورد و مانند اینکه فرد دیگری بجای او بسخن آمده باشد اینطور در گوش زنگ زد که:

" تقاضای او را رد میکنی؟ ... غیرممکن است ... باید کمی تامل کرد، اندیشید. بهتر است فردا پاسخ دهیم. لازم است با هم مذاکره کنیم، موافقی؟ ... "

اما گلوتیلد که سخت عصبی شده بود آشفته و پریشان اعتراض کرد:

" ما از هم جدا شویم! آخه چرا؟ آیاتو واقعا می‌ری؟ ...
چه جنون و دیوانگی محضی ... ما یکدیگر را دوست
از هم جدا شویم! من بجائی بروم که هیچکس مرا دوست ندارد. ی
تو فکر کردمای؟ ... واقعا حماقت است. "

پاسکال سعی کرد که روند صحبت را تغییر دهد و از قول و قرار و وظیفه صحبت بمیان آورد:

" بخاطر بیاور. لحظه‌یی را که بتو اطلاع دادم برادرت را بیماری
" آتاکی " تهدید میکند. یادت است تا چه حد آشفته شدی و به
هیجان آمدی؟ ... بله امروز روزی است که بیماری او را از پای در
آورده، علیل شده و هیچکس را جز تو ندارد که به او کمک کند. اتو
نمی‌توانی او را در چنین وضعی تنها بگذاری. این وظیفه توست که به
نزد او بشتابی. "

— وظیفه! آیا من در قبال برادری که هرگز بفکر من نبوده و برای من قدمی برنداشته است وظیفه‌ی به عهده دارم؟ تنها وظیفه‌ی من در قبال کسی است که دوستش دارم و شریک زندگی من است.

— ولی تو قول دادی! من حتی بجای تو قول دادم و گفتم که تو دختری منطقی و اصولی هستی! تو نباید کاری کنی که مرا دروغگو جلوه دهی.

— منطقی! ... این تو هستی که اصول را نمی‌شناسی. وقتی انسان نمیتواند دقیقه‌ی عدم حضور کسی را که دوست دارد تحمل کند چقدر منطقی است که از یکدیگر جدا شوند.

کلوتیلد با عصبانیت بحث را قطع کرد و در حالیکه ژست حاکی از تعجب، قیافه‌اش را می‌پوشاند اظهار داشت:

"و آنچه بحث چه نتیجه‌ی دارد؟ ... هیچی ساده‌تر از این نیست که با یک کلمه پاسخ داده شود. آیا تو میخواهی مرا از خود دور کنی؟"

پاسکال فریاد برآورد:

"من، ترا از خود دور کنم؟ ... اوه خدای بزرگ! ... پس بنابراین، اگر تو علاقه‌ی به جدائی نداری، منم همین جا میمانم."

کلوتیلد خنده را سرداد و بطرف میز کار خود دوید. مداد قرمز را در دست گرفت و روی نوشته‌های نامه بطور مورب دو کلمه درشت باقی گذاشت: "من نمی‌پذیرم."

آنگاه مارتین را بنام خواند و از او خواست که بلافاصله نامه را در پاکتی گذاشته و به مادر بزرگ برساند. پاسکال که ته دلش "غنج" میزد و از فرط خوشحالی در جای خود بند نبود کلمه‌ی در مورد تصمیم کلوتیلد بر زبان نیاورد. عشق به حفظ اودر سوله‌یاد منطقش را محو

کرده بود. اما هنگامیکه شب فرا رسید و کلوتیلد بخواب رفت، ندامت و پشیمانی بسراغش شتافت و لقب "بزدلی" را باو ارزانی داشت پاسکال بازهم در مقابل نیاز به خوشبختی و لذت از جوانی وی تمکین کرده بود. پس از وی دیگر هیچکس را دوست نخواهد داشت و از عشق و دوستی خواهد برید و با خاطرات زن دلخواهش تا پایان عمر خوش خواهد بود. هنگامیکه به فکر از دست دادن کلوتیلد افتاد و تصورش این شد که او رفته و تک و تنها مانده است از اینکه دیگر او را لمس نخواهد کرد، بوی خوش او مدامش را نوازش خواهد داد، حرارت نفس او به زندگیش گرما خواهد بخشید، حضور جسمی و روحی او که اکنون چون آفتاب روشنی بخش روز، برای زنده ماندنش ضروری است وجود نخواهد داشت، عرق سردی بر پیشانیاش نشست و احساس کرد که غم مرگ پوست بدنش را مرطوب ساخته است. کلوتیلد باید برود و پاسکال هم از دوری او جان خواهد داد. نفسهای کودکانه کلوتیلد بر روی صورتش می لغزیدند، و از اینکه از جرئت و شجاعت کمی برخوردار بود خود را تحقیر میکرد و وضع موجود را با ترس و وحشتی روشن بینانه تحزیه و تحلیل میکرد. همه چیز تمام شده بود: یک موجودیت قابل احترام و ثروتی هنگفت در انتظار او بود. پاسکال دیگر نمی توانست اسیر خودخواهی پیرصفتانه بماند و بیش از این عشق دلخواهش را در نهایت فقر و تنگدستی و ذلت در سوله یاد نگه دارد. وقتی بوی خوش بدن او را در کنار خود استشمام میکرد قدرت و جرئت میگرفت و قسم میخورد که نباید فداکاری این موجود استثنائی را ببذیرد و خوشبختی او را به نگون بختی میدل سازد.

از همان لحظه جدال، صفت از خودگذشتگی در درونش زنده شد. چند روزی گذشت و پاسکال طعم تلخ و لحن سخت "من نمی پذیرم" را به کلوتیلد تفهیم کرد. اما کلوتیلد دلش نمی خواست سوله یاد را ترک

کند. او علاقمند بود تمام عمر خود را در آنجا و در کنار دکتر پاسکال بماند. با توجه به اینکه دکتر بصیماری خست مبتلا شده بود و روزانه بیش از ده بار در مورد صرفه‌جویی به مارتین سفارش می‌کرد. کلوئیلد هم که وضع را چنین می‌دید پا را فراتر گذاشته و فقط بخوردن یک‌تکه نان خالی اکتفا می‌کرد، ولی لحظه‌یی خنده از لبانش دور نمیشد. روزی که پاسکال مارتین را به صرفه‌جویی بیش از اندازه دعوت میکرد چشم در چشم کلوئیلد دوخته بود. عملش سخت کلوئیلد را تعجب زده کرد ولی باز هم برای آنکه فکر جدا شدن دائمی را، که در چشمان پاسکال می‌خواند از او دور سازد، دست در گردن او انداخت و صورتش را غرق در بوسه کرد. آنگاه شب که فرا رسید، پس از صرف‌شام، ضریان قلب پاسکال روبه افزایش گذاشت و کم مانده بود به بیهوشی و اغماء او انجامد. این اتفاق کلوئیلد را متعجب ساخت زیرا هرگز سابقه نداشت که پاسکال دچار ناراحتی قلبی بشود. بهمین جهت تصور کرد که بیماری عصبی دکتر بازگشته است. پس از یک دوران شادی و سرور فراوان، دکتر خود را آسیب‌پذیر احساس میکرد. برایش مسلم شده بود که در عمق وجودش اختلالی بوقوع پیوسته است. کلوئیلد که وضع را چنین دید مضطرب و شتابزده شد. آه! بسیار خوب، اندیشید که دیگر دکتر از جدائی و رفتن او صحبت نخواهد کرد. وقتی "آدم" یکدیگر را دوست دارد اگر یکی بیمار شود وظیفه دیگری است که نزد دوستش بماند و از او پرستاری کند و در بهبود او بکوشد.

مبارزه بصورت دائمی در آمده بود. مهربانی و عطف و فراموش ساختن خود جهت برآوردن نیاز دیگری متداول شده بود. ولی پاسکال علیرغم رفتار هیجان‌آور کلوئیلد بیش از پیش نیاز به جدائی را احساس میکرد، و معتقد بود که این ضرورت روز بروز بیشتر میشود. اراده او پابرجا و تصمیمش قاطع بود. ولی او در مقابل عوامل موجود جهت

مصمم ساختن کلویتیلد خود را در وضعی بسیار آسیب‌پذیر، لرزان و سست و مردد می‌پنداشت. ناامیدی و یاس، اشک از چشمانش جاری میکرد و می‌اندیشید: چه باید بکند؟ چه باید بگوید؟ چطور ممکن است که این دو نفر برای آخرین بار با هم به گفتگو به نشینند و برای همیشه از هم جدا شوند؟ روزها میگذشت و پاسکال راه و چاره‌یی نمی‌یافت. بهمین جهت مجدداً "خود را دنی و رذل تصور میکرد. هنگامیکه شب فرا میرسید و شمع‌ها خاموش میشدند کلویتیلد او را در بغل می‌گرفت و از این وضع خوشبخت بود و از اینکه او را مغلوب کرده به خود می‌بالید. اغلب سعی میکرد مسخره‌گی پیشه سازد و با شیطنتی دوست داشتنی می‌گفت:

"استاد، تو آنقدر خوب هستی که مرا نزد خود نگه داری."

ولی گفته کلویتیلد او را عصبانی و خشمگین میکرد و پاسخ میداد:

"نه! نه! از نیکی و مهربانی من حرفی به میان نیاور! .. و اگر واقعاً من مرد خوبی بودم مدت‌ها پیش تو باید از اینجا میرفتی که رفاه و آسایش و احترام زندگی شرافتمندانه و آرام در مقابلهت قرار داشت نه اینکه سماجت بخرج دهی، بی‌احترامی و هتک حیثیت را تحمل کنی و در کنار مردی نیمه دیوانه و فقیر چون من باقی بمانی! ... نه! من مردی بزدل، رذل و دنی‌هستم! با سعی و کوشش کلویتیلد را خاموش میکرد. در حقیقت این خصلت پسندیده‌می‌بود که او به نمایش می‌گذاشت و از عشق به زندگی سرچشمه می‌گرفت. عشقی که به اشیاء و به انسانها داشت و دائماً "سنگینی غم و غصه خوشبختی دیگران را بر روی قلب خود احساس میکرد. خوب بودن و دوست داشتنی بودن را در این میدید که قلباً "بخواید کلویتیلد را خوشبخت و خوشحال سازد، حتی اگر به قیمت کدر شدن زندگی خودش تمام شود. او می‌بایستی این گذشت و مردانگی را میداشت بهمین جهت آنرا در خود سراغ داشت و خود را مصمم و پابرجا می‌انگاشت. اما

چون بینوایانی که تصمیم به خودکشی می‌گیرند اونیز منتظر فرصت بودتا زمان عمل فرا وسیله اجرای خواستهای مهیا شود.

یکروز صبح روی کلوئیلد از خواب بیدار شد پاسکال را درکنارش ندید. از اتاق خارج شد و به سالن رفت و با کمال تعجب پاسکال را دید که سرگرم کار است. هفته‌های زیادی بود که دکتر حتی لای کتاب را باز نکرده بود.

"چه عجب! کار می‌کنی؟..."

پاسکال بدون اینکه سر خود را بلند کند پاسخ داد:

"بله! مدتها است که به شجرنامه دست نزدادم. تصور میکنم

موقع کامل کردن آن فرا رسیده باشد..."

کلوئیلد چند دقیقه پشت سر وی ایستاد و به وی خیره شد. پاسکال در حال تکمیل کردن یادداشتهای مربوط به عمه "دید"، عموماگارت و شارل کوچولو بود که بر روی آنها علت مرگ و تاریخ فوت هر کدام را می‌نوشت. چون دکتر به هیچ وجه به کلوئیلد توجهی نمی‌کرد و سخت سرگرم کار خود بود کلوئیلد بطرف پنجره رفت و در بازگشت به سمت پاسکال پرسید:

"پس بنابراین باید کارکرد؟"

— بدون شک، می‌بینی که می‌بایستی درماه گذشته علت مرگ و تاریخ فوت آنان را یادداشت میکردم. و اکنون همه کارها روی هم انباشته شده است."

کلوئیلد "بروبر" او را نگاه میکرد و در چشمانش سئوالات بسیاری را احساسی مینمود.

"بسیار خوب! پس باید کار کنیم! اگر تحقیقاتی داری که باید یادداشت برداری شود بده که من هم کارم را شروع کنم.

از آن روز پاسکال در کار تحقیقات قبلی خود غرق شد. او همیشه

اعتقاد داشت که باید از استراحت " خشک و خالی" پرهیز کرد و حتی افراد مبتلا به بیماری روانی را نیز به کار مشغول کرد. تئوری او در مورد کار بر این اساس بود: انسان با آنچه که در بر گیرنده اوست زندگی میکند و آنچه که از محیط خارج کسب میشود به صورت تحرک، اندیشه و عمل تغییر شکل میدهد، بطوریکه اگر تنها استراحت و بیکارگی وجود داشته باشد و آنچه را که از محیط خود می‌گیرد هضم نکند و بصورت، تغییر شکل یافته پس ندهد، در وجود او تحولاتی بسد شگون نضح می‌گیرد و به عدم تعادل روحی وی می‌انجامد پاسکال بارها و بارها تجربه کرده بود که تنها تنظیم کننده زندگی متعادل او، کار است و کوشش. حتی مدتی را که بیمار بود هر روز صبح پشت میز کاری قرار میگرفت و باین ترتیب کم و بیش به وضع روحی خود سر و سامانی میداد. هیچگاه خود را سر حالتر و بشاشتر از زمانی نمی‌یافت که طبق برنامه از پیش تنظیم شده، به نتیجه دلخواهش رسیده باشد. همین رضایت خاطر حاکی از کار و کوشش، سبب میشد که در میان بدبختی‌های روزانه‌اش روحیه‌ی در او بوجود آورد که بتواند با اندیشه‌ی منطقی نقاط ضعف خود را تجزیه و تحلیل کرده و خطاهایش را زبرذره بین قضاوت قرار دهد، او تنبلی و بیکارگی را که چندین هفته مهارش کرده بود به عنوان عامل اصلی نگرانیها و افکار مفشوش میدانست. اگر علاقه داشت که سلامت مجدد خود را بازیابد راهی جز پناه به کار و کوشش برایش موجود نبود.

پاسکال ساعت‌های متوالی این تئوری را با شور و هیجان زاید الوصفی برای کلوتیلد تعریف میکرد. بنظر میرسید عشق به علم که تا قبل از عشق به کلوتیلد تمام اوقات زندگی‌اش را پر کرده بود، شدیداً " او را تحت تاثیر قرار داده است. و معتقد بود اگر بخواهد اثری فراموش ناشدنی از خود برجای گذارد، هرگز نمی‌تواند کار خود را ناتمام رها

سازد احساس میشد که بقید و بند کار گرفتار آمده است. به همین جهت روزانه‌بیش از بیست بار در گنجه را می‌گشود، پرونده‌ها را از طبقات بالا به زیرمیاورد و به اطلاعات موجود آنها می‌افزود. نظریاتش نسبت به توارث تغییر کرده بود. او اظهار علاقه میکرد که مجدداً همه نوشته‌هایش را از زیر نظر بگذراند. همه را بار دیگر از نو پایه گذارد. سعی بر این داشته باشد تا از طریق تاریخ طبیعی و اجتماعی خانواده خود به نتیجه‌ی دست یابد که خلاصه‌ی از مشخصات بشریت بوده و قابل تعمیم به انسانهای موجود روی زمین باشد. سپس در حاشیه، آنرا به تحقیقات علمی و حتی "اکسیر" کشف شده‌اش ربط دهد. این فکر و اندیشه سبب درمانی جدید، تئوری قدیمی و نامشخصی بود که از تجربیات و اعتقاداتش سرچشمه میگرفت و به اثرات پسندیده نیروی کار مربوط میشد.

اکنون، هر بار که در پشت میز کارش قرار میگرفت ترس و وحشت به سراغش می‌آمد:

"هرگز عمر من کفاف نخواهد داد. زندگی بیش از اندازه کوتاه است!"

بنظر میرسید که حتی حاضر نیست دقیقه‌ی از وقتش را تلف کند. یکروز صبح ناگهان سرش را بلند کرد و از کلوتیلد که در حال کپی‌کردن یک ورقه دست نویس بود خواست که خوب به او گوش دهد:

"به بین کلوتیلد... اگر من مردم..."

کلوتیلد که از شنیدن این جمله به هراس افتاده بود باو اعتراض کرد. ولی پاسکال ادامه داد: "اگر من مردم خوب گوش کن... تو باید فوری تمام درها را به بندی و پرونده‌ها را فقط و فقط برای خودت تنها نگه داری و موقعی که دیگر دست نویسها را جمع‌آوری کردی همه را به ریموند بدهی... می‌فهمی! این آخرین خواسته و وصیت من است که

باید به آن جامه عمل بپوشانی ."

اما کلوئیلد حرف او را قطع کرد و حاضر نبود که به گفته‌هایش گوش دهد :

" نه ! نه ! تو دیوانه شده‌یی ! تو چرت و پرت می‌گوئی !
 - کلوئیلد قسم بخور که پرونده‌ها را نزد خود نگه میداری و
 دست‌نویسها را نیز به ری‌موند میدهی ."

بالاخره کلوئیلد در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفته
 پاسکال را جدی گرفته و قسم یاد کرد . پاسکال هم او را در بغل گرفت
 و گوئی که ناگهان در قلبش بروی او گشوده شده به نوازش وی مشغول
 شد . آنگاه پس از دقایقی ، دکتر آرامش خود را باز یافت و از آنچه
 که سبب ترس و وحشت او میشد سخن بمیان آورد ، از روزیکه مجدداً
 کار را شروع کرده بود این طور بنظر میرسید که چون گذشته به کلوئیلد
 و مارتین بدبین است . زیرا مارتین را دیده بود که دور و بر گنج‌می‌کرد .
 هراس او از این بود که مارتین موفق شود کلوئیلد را اغفال کند . به
 بهانه اینکه اگر پرونده‌ها از بین برده شوند ، دکتر سلامت دوباره خود را
 باز خواهد یافت ، او را در بدست آوردن پرونده‌ها با خود همدست و همراه
 کند . پاسکال سخت رنج میبرد و عدم اطمینان و وجود شک و تردید
 او را می‌آزرد . او باز هم در چنگال بدبینی گرفتار آمده بود و تنهایی
 آینده ، چنان شکنجه‌اش میکرد که گوئی تمام ذرات وجودش این تهدید
 را تا سرحد سلولهای مغزش تعمیم داده است .

یک شب هنگامیکه در این مورد با کلوئیلد گفتگو میکرد این
 جمله از دهانش خارج شد :

" می‌فهمی ، وقتی که تو دیگر در اینجا نباشی ... "

کلوئیلد با شنیدن این جمله رنگ از رخسارش پرید و در حالیکه
 هم او و هم پاسکال می‌لرزیدند گفت :

" اوه! استاد، استاد! هنوز به این موضوع نفرت آور می‌اندیشی؟ در چشمانت چیزی را می‌بینم که متعلق به من نیست. گوئی که فکر و برنامه‌ئی را از من پنهان می‌کنی... اما اگر من از اینجا بروم و اگر تو بمیری چه کسی در اینجا خواهد بود تا از مدارک تو حفاظت کند؟ پاسکال تصور کرد که موضوع رفتن برای کلوتیلد قابل پذیرش شده است، قدرت خود را بازیافت و با خوشحالی پاسخ داد:

" تو تصور میکنی قبل از دوباره دیدن تو خواهم مرد؟ فوری به تو نامه خواهم نوشت تا تو چشمان مرا ببندی!"

در این موقع کلوتیلد که از حق هق گریه بدنش می‌لرزید روی صندلی نشست.

" خدای من! آیا امکان دارد! تو اینطور میخواهی که فردا از هم جدا شویم... ما که هر لحظه در کنار هم و در آغوش هم هستیم دور از هم قرار می‌گیریم؟... ولی... اگر بچه داشتیم..."

— آه! مرا محکوم میکنی! اگر فرزندی بدنیا آورده بودی هرگز از اینجا نمی‌رفتی... نمی‌بینی که من بیش از اندازه پیرم و خودم راسرزنش میکنم. از من هرگز دارای فرزندی نخواهی شد. بنابراین نه زن کاملی خواهی بود و نه مادر فرزندی! زود از اینجا برو، زیرا من واقعا " یک مرد نیستم!"

کلوتیلد میکوشید تا او را آرام سازد:

" نه! به آنچه که تو می‌اندیشی، منم واقف هستم، چون بیش از بیست بار این حرفها را با هم زدایم: اگر فرزندی وجود نداشته باشد عشق جز کثافت و بظالت چیز دیگری نیست... چند شب پیش زمانی را میخواندی که قهرمانانش بدون تردید در بوجود آوردن فرزند دارای بچه‌بی شده بودند و نمی‌دانستند بچه ترتیب خود را از شرش خلاص کنند. ناگهان کتاب را به طرفی پرتاب کردی... آه! من، که

اینطور انتظار فرزند را داشتم ، فرزندی از تو ، که به اندازه جانم به او عشق بورزم !"

در آن روز با زهم پاسکال سعی کرد که با کار زیاد خود را مشغول سازد . اکنون وضع طوری شده بود که پاسکال چهار تا پنج ساعت در روز بدون سر خاراندن کار میکرد . او حتی حاضر نبود کلمه‌ی حرف بزند و اگر مخاطب واقع میشد ، بسختی اعتراض میکرد که رشته فکر و اندیشه او از هم گسسته شده است . و هنگامیکه کلوئیلد با نوک پا و بدون سر و صدا از اتاق خارج میشد تا به مارتین دستور بدهد و یا برای خرید به کوچه برود ، پاسکال زیرچشمی مواظب او بود و در غیابش از فرط خستگی بلافاصله سرش را روی میز می گذاشت . وقتی کلوئیلد را در کنار میز خود احساس میکرد و مجبور بود که به کار خود ادامه دهد ، چون نمی توانست او را در بغل گیرد و نوازش کند ، زندگی در نظرش بی اندازه سخت جلوه میکرد . آه ! کار تنها پنا هگاهی بود که همیشه به طرفش میرفت و در آن آرامش و امید می یافت اما اغلب اوقات نمی توانست کار کند و مجبور بود وانمود کند که به کار مشغول است زیرا چشمان غمناک او روی صفحات کاغذ دودو میزدند در حالیکه افکار درهم و محتضرش از او می گریخت و چون همیشه یک تصویر را در خود حفظ میکرد . آیا امکان دارد به شکست کاری برسد که آنرا تنها حکمفرما ، خالق ، منظم کننده دنیا تصور میکرد ؟ آیا با جبار وسائل کار را بدور خواهد انداخت ، از هر کاری مربوط به آن خودداری خواهد کرد و تنها و تنها به زندگی خواهد اندیشید و عابرین زیبا و مخلوقین لطیف را دوست خواهد داشت ؟ آیا علت اصلی عدم توانائی در نوشتن حتی یک صفحه کاغذ و یادداشت اطلاعاتی مبتنی بر تحقیقات وی ، همان " پیری و کهنولت " نیست که خود مبداء اصلی عدم داشتن فرزند است ؟ ترس و وحشت ، عدم توانائی و ضعف همیشه او را منقلب میکرد . در لحظاتی کمگونا

بر روی میز سنگینی سروگردن وی را تحمل میکرد، پاسکال که تمام قدرت خود را از دست داده و سرش از نگون بختی خم شده بود، در خواب میدید که بیش از سی سال ندارد و با قدرتی مافوق تصور شبهای سیاه را به روزهای سپید و آفتابی متصل میکند. قطرات اشک بر روی ریش بلند و سفیدش در می‌غلغلتیدند و بمحض اینکه صدای پای کلوتیلد را می‌شنید که از پله‌ها بالا می‌آید فوری سر و گردن خود را راست میکرد، قلم در دست میگرفت تا وقتی کلوتیلد وارد میشود بهمان حالی که او را ترک کرده بود، ابرو درهم، و غرق در اندیشه‌ی عمیق که جز فقر و نگون بختی و خلا، در خود حفظ نمی‌کرد پشت میز کارش بیاید.

اواسط ماه سپتامبر بود. دو هفته سخت و بی‌پایان گذشت و نتیجه‌ی حاصل‌نگریده بود. یکروز صبح کلوتیلد در عین ناباوری و تعجب از پنجره‌اتاق مادر بزرگ را دید که وارد خانه شد. شب قبل پاسکال در کوچه "بن" به او برخورد مبود و با توجه به اینکه شدیداً "مصمم بود در مورد کلوتیلد فداکاری کند، جرئت و شهامت جدائی را در خود نمی‌دید و برغم نفرتی که از فلیسیته داشت از او خواسته بود که فردا صبح به سوله‌یاد بیاید. همان روز مادام روگون نامه دیگری از ماگزیم دریافت کرده بود که حاکی از تاسف بود و حتی به کلوتیلد التماس کرده بود. مادام فلیسیته ابتدا علت حضور خود را بیان داشت:

"بله، عزیزم، من خودم هستم دختر عزیزم... برای اینکه قدم به سوله‌یاد بگذارم باید دلائل مهمی وجود داشته باشد، درک میکنی؟ اما در حقیقت تو دیوانه خواهی شد، زیرا من نمی‌توانم بتو اجازه دهم به این سادگی زندگیت را خراب کنی. به همین جهت باید برای آخرین بار وضع تو را روشن کنم."

کلوتیلد بلافاصله نامه ماگزیم را قرائت کرد و اشک در چشمانش پیرشد. ماگزیم زمین گیر شده بود. و بنظر میرسید که "آناکسی" با آهنکی سریع

و تند، کاملاً" اورا از پای در آورده است. بهمین جهت پاسخی قطعی از خواهرش طلب میکرد، زیرا مصمم بود در صورت عدم پذیرش وی، از پرستار دیگری استفاده کند. هنگامیکه کلوتیلد نامه را به پایان برد، مادام روگون از تاسف نسبت به واگذاری ثروت ماگزیم به پرستاری غریبه صحبت کرد. بویژه محتوای گفته‌هایش به وظیفه خانوادگی، کمک فردی و بالاخره قولی که کلوتیلد به برادرش داده بود مربوط می‌شد.

مادام فلیسیته از موقعیت استفاده کرد و دنبال صحبت را گرفت.
 " دخترک ملوسم، به حافظات مراجعه کن. تو به ماگزیم گفتی، اگر روزی او احتیاج داشته باشد فوری به کمکش خواهی شتافت. هنوز صدای تو در گوشم طنین انداز است... پسرم اینطور نیست؟"

پاسکال از لحظه‌یی که مادرش آمده بود مهر سکوت بر لب زده بود و کلمه‌یی بر زبان نمی‌آورد. رنگ صورتش چون رنگ موهای ریش او سپید شده بود. سرش را به زیر داشت. او تنها با علامت ملایم سر، گفته‌های مادرش را تأیید کرد.

سپس مادام روگون دلالی را که کلوتیلد باید مورد توجه قرار دهد و از سوله یاد به کمک برادرش بشتابد، مجدداً "عنوان کرد: جنجالی که به فحش و ناسزا می‌گیرید، فقر تهدید آمیزی که برای هردو نفر آنان سنگین و کمر شکن است، عدم امکان ادامه یک چنین موجودیتی ناشایست که حاصلش پیر شدن بیش از حد و از دست رفتن سلامت پاسکال و به خطر افتادن زندگی آینده او خواهد بود و بس! با توجه به فقر و تنگدستی موجود، آینده تو و پاسکال چه خواهد بود؟ احمقانه است اگر باز هم لجاجت کنی و بر سماجت خود بیفزایی."

کلوتیلد پابرجا و استوار با ابروانی درهم، ایستاده و حتی حاضر به بحث و گفتگو نبود. ولی چون مادر بزرگ او را مجبور می‌ساخت که به هر ترتیبی شده تصمیم بگیرد و پاسخ گوید، کلوتیلد سکوت را شکست.

" باز هم میگویم، من در قبال برادرم وظیفه‌ی ندارم... وظیفه من به اینجا مربوط میشود. او با ثروت هنگفتش قادر بهر کاری است. من حتی یک فرانک هم از او نمی‌خواهم. زمانی که فقر ما به مرحله‌نهایی برسد، استاد، مارتین را مرخص خواهد کرد زیرا من تنها خدمتکار او باقی خواهم ماند."

کلوتیلد با ژستی معنی‌دار گفتا: «او به پایان برد. او به او، او در مقابل عشق خود اعتراف میکرد و ترجیح میداد که دست او را بگیرد و در طول راه درازی که هر روز خواهد پیمود به گدائی بپردازد و در بازگشت با جوانیش گرمای زندگی بخشد او عطا کند!»
مادام روگون پیر در حالیکه شانه‌های خود را بالا می‌انداخت گفت:

«بهنتر است قبل از مستخدمه بودن، همسر او باشی... چرا رسا» ازدواج خود را اعلام نمی‌کنید؟... این عمل هم منزه است و هم مردم پسند...»

مادام روگون روزی را بخاطر می‌آورد که بنزد کلوتیلد آمده بود و برای از بین بردن جنجال موجود در شهر در مورد ازدواج آنان صحبت کرده بود و دختر جوان در پاسخ گفته بود که او پاسکال هرگز به این موضوع نیندیشیده‌اند، زیرا در هر حال علتی ندارد که ازدواجشان را به رخ مردم بکشند.

کلوتیلد با نظر مادام روگون موافق بود و بهمین جهت گفت.

" من موافقم"

سپس رو کرد به پاسکال و افزود:

"تو بیش از صدبار تکرار کردی که هرچه من بخواهم به آن عمل خواهی کرد... می‌شنوی؟... ازدواجمان را اعلام کن یک زن هرگز شوهرش را ترک نخواهد کرد."

پاسکال تنها با ژستی به کلویتیلد پاسخ داد که گوئی مردد است و پذیرش آن برای وی امکان ندارد. در این زمان اعلام ازدواج ما چه نتیجه‌ی خواهد داشت، در صورتیکه همه چیز در حال از هم پاشیدن است؟

فلیسیته باز هم بحرف آمد:

"بدون شک این صحبتها نشانه احساسات درونی شماست. تودر اندیشه‌ات این ازدواج را میسازی ولی پیوستگی زناشویی شما نتیجه‌مطلوب و مادی نخواهد داشت و در حال حاضر هم تو سر بار بزرگی برای او هستی."

اثر این جمله بر روی کلویتیلد بسیار آنی و خرد کننده بود. کلویتیلد در حالیکه اشک چشمانش را پوشانده بود با عجله بطرف پاسکال رفت. گونه‌های سرنگ خون گرفته بودند.

"استاد، استاد! آنچه که مادر بزرگ میگوید صحت دارد؟ آیا تو از پولی که برای من خرج میکنی متأسف هستی؟"

پاسکال بیش از قبل در صندلی راحتی خود فرو رفت. گوئی که شنیدن این جملات چون پتک او را در درون صندلیش فرو برده است. لحظمی درسکوت گذشت و مانند اینکه با خود زیر لب حرف میزند:

"من خیلی کار دارم! دلم میخواهد همه پرونده‌ها، دست‌نویسها و یادداشتها را مجدداً بررسی کنم و حاصل عمر خود را به پایان ببرم! اگر تنها باشم شاید بتوانم به آنها سر و سامانی بدهم. من سوله یاد را خواهم فروخت، اوه! یک لقمه نان برای من کافی است. زیرا سوله یاد زیاد ارزش ندارد و پول زیادی برایش نمیدهند. تنها دریکاتاق کوچک با تمام پرونده‌ها و اوراقم خوش‌خواهم بود. از صبح تا شب کار خواهم کرد. وسیعی بر این خواهم داشت که زیاد هم تیره روز نباشم."

پاسکال سرش را بزیر انداخته بود و از تلاقی نگاهش با کلویتیلد

احتراز میکرد. کلوئیلد لحظه به لحظه آشفته تر میشد و این زمزمه ناقص پاسکال که برایش کفایت نمی کرد، به دکتر می گفت.

"استاد، بمن نگاه کن... خواهش میکنم شهادت داشته باش. بین من و کار، یکی را انتخاب کن. اینطور که پیداست تو مرا از اینجا میرانی برای اینکه بهتر بتوانی کار کنی!"

لحظه دروغ مصلحت آمیز فرا رسیده بود. پاسکال سرش را بالا آورد و در چشمان کلوئیلد خیره شد. آنگاه با لبخندی که تنها بر لبان بیمار در حال نزع می نشیند، وبا صدائی حاکی از مهربانی و احسان پاسخ داد:

"چقدر هیجان زدمای!... واقعا" تو نمی خواهی مانند همه مردم به وظیفه خود عمل کنی؟... من کار زیادی دارم و میخواهم تنها باشم. تو هم عزیزم باید به کمک برادرت بشتابی. برو، برو همه چیز تمام شد."

سکوتی مرگبار همه جا را پرکرد. چند لحظهی باین ترتیب گذشت. کلوئیلد چشم در چشم پاسکال دوخته بود به این امید که شاید از گفتاش "برگردد" آیا پاسکال حقیقت را میگفت و برای خوشبختی او تن به این فداکاری میداد؟ یک لحظه، احساسی عجیب که گوئی از ناحیه پاسکال به او میرسد در ذهنش جان گرفت: "برای همیشه مرا از خود میرانی؟ اجازه نمیدهی که چند روز بعد بنزدت بازگردم؟"

پاسکال جسور شده بود با لبخند پاسخ داد وقتی کسی به این ترتیب می رود بازگشت مفهومی نخواهد داشت. همه چیز در افکار کلوئیلد بهم ریخت. تصور کرد که بالاخره پاسکال با صداقتی که در وجودش سراغ دارد، بعنوان یک دانشمند و جوای علم، کار خود را برهمسرش ترجیح داده است. باز هم رنگ صورتش چون برف سفید شد. کمی صبر کرد و در سکوت سنگین حاکم بر همه جا به آرامی و باحالتی بسیار

مشفقانه و لحنی حاکی از تمکین بلاقید و شرط گفت:

" بسیار خوب ، ارباب ، هر وقت که تو بخواهی حرکت خواهم کرد ولحظه‌یی که اراده کنی و مرا بنزد خود بخوانی بدون فوت وقت به سویت خواهم شتافت ."

بله ، این پذیرش به منزله قطع رابطه و جدائی کامل بود . غیر قابل غبن نیز به مرحله عمل درآمده بود ؛ بلافاصله فلیسیته که از سهولت دستیابی به نتیجه متعجب شده بود ، از هر دو خواست که تاریخ حرکت را تعیین کنند . مادام روگون پیر آندو را تشویق میکرد و از خوشحالی روی پای خود بند نبود ، زیرا میدید که در این جنگ سخت به آسانی به پیروزی رسیده است . روز جمعه بود و قرار شد که کلوتیلد در روز یکشنبه حرکت کند . تلگرافی موضوع به ماگزیم اطلاع داده شد .

مدت سه روز بود که "میسترال"^(۱) بنای ورزش گذاشته بود . شب که فرا رسید شدت آن دو برابر شد و مارتین اظهار داشت که بنا به اعتقاد مردم بومی ، این وضع تا مدت سه روز ادامه خواهد داشت .

بادهای دره ویورن در پایان ماه سپتامبر بسیار سهمگین خواهد بود . بهمین جهت مارتین به اتاقهای بالا رفت تا مطمئن شود که تمام پنجرهها بسته است . هنگامیکه میسترال وزیدن آغاز میکرد سوله‌یاد را در برمی گرفت و شهر پلاسان را که در جلگه‌یی بنا شده بود می پوشاند . طوفانی بود ترسناک ، گردبادی خشمگین و مداوم ، که خانهها را می لرزاند . شبها و روزها بدون وقفه از زیر زمین تا اتاقهای زیر شیروانی را بحرکت در می آورد . سفالهای روی بامها به پرواز در می آمدند ، چفت و بست آهنی پنجرهها از جا کنده می شدند . باد با غرشی کر کننده از درز

۱ - میسترال ، باد بسیار تندی موسمی است که در جنوب

فرانسه می وزد .

دربدرون نفوذ میکرد و اگر بر حسب فراموشی دری باز می ماند، چنان آنرا می بست که گوئی گلوله توپ شلیک شده است.

روز بعد، در این خانه مرگ زده که بوسیله باد میسترال به تلاطم درآمده بود، پاسکال و کلوئید مشغول تهیه مقدمات حرکت شدند. قرار بود مادام رگون پیر روزیکشنبه در ساعت حرکت، جهت خداحافظی در سوله یاد حاضر شود. هنگامیکه مارتین از جدائی کلوئید و پاسکال مطلع شد در جای خود خشکش زد. زبانش بند آمد و چشمانش از تعجب برق زد. و چون هنگام بستن چمدانها باو گفته شد که کمکش نیازی نیست او هم چون فردی که از ماجرا بی اطلاع است به آسپرخانه بازگشت و چنین وانمود کرد که از حادثه غم انگیز درگرون شدن زندگی سه نفریشان بوئی نبرده است. ولی با کمترین اشاره پاسکال چنان سرحال، بشاش و چابک، خود را به او میرساند که گوئی مجدداً "نوجوانی خود را باز یافته است. دکتر هم لحظمی کلوئید را تنها نمی گذاشت و با کمک به وی و علاقه باینکه هرچه مورد نیاز اوست در دسترسش قرار گیرد، در کنار او باقی می ماند. دو چمدان بزرگ وسط اتاق دهان باز کرده بودند. در گوشه و کنار اتاق، بهم ریختگی، عجیبی به چشم می خورد. بسته های گوناگون و لباسهای رنگارنگ در هر قسمتی از اتاق پخش و پلا بودند. گنجیها و کسوها باز بودند. توجهی که از طرف هر دو مرعی بود تا تمام لوازم مورد نیاز در چمدانها جای داده شوند، چون سنگینی درد و سوزشی جان گذاز در چال سینه هر دو به سختی احساس میشد. لحظمی هر دو سرگیجه گرفتند. پاسکال، متوجه بود که همه چیز در جای خود قرار گیرند، جعبه های کلاه به شیفتهها اختصاص یابند و بین پیراهنها و دستمالها گذاشته شوند، در حالیکه کلوئید پیراهنهارا از کمدهای می آورد و روی تخت خواب تا میکرد تا پاسکال آنها را در قسمت فوقانی چمدان

قرار دهد. وقتی هر دو خود را خسته و کوفته احساس میکردند و رودر روی یکدیگر قرار میگرفتند، ابتدا لبخند بهم میزدند ولی ناگهان خاطره این نگون بختی عظیم که وجود هر دو را خوره وار می خورد در مغز آنان زنده میشد و اشک چشمان هر دو را پر میکرد.

اما هر دو درعین دگرگونی درونی، خودداری خویشرا حفظ می کردند. خدای من! این واقعیت داشت که دیگر آندو با هم زندگی نمی کردند؟ و آنان به صدای باد گوش میدادند، به غرش بادی که حتی خانه را به درهم کوبیدن تهدید میکرد.

امروزه بار که آندو به علت طوفان شدید به طرف پنجره کشانده شدند، از صمیم قلب راضی بودند که بادی امان دنیا را زیرورو کند! در زمانی که میسترال می وزد، آفتاب از تابیدن دست برنمیدارد. آبی کم رنگی آسمان را می پوشاند ولی هوا پر گرد و غبار است. نور زرد و طلائی خورشید از لرزش آن به بی رنگی می گراید. نگاه هردو به گردو غبار سفید رنگی که در دور دست از جاده ها، درختان خم شده و درهم فرو رفته برمی خاست، دوخته شده بود. بنظر میرسید در دشت و صحرای خشک آنچه به چشم می آید با آهنکی یکنواخت به طرف نقطه بی مشترک در حرکت هستند و صدای غرش رعد و برق آنها را بدرقه میکند. شاخه های درختان می شکستند و مفقود می شدند. سفالهای پشت بامها از جای کنده میشدند و به دوردستها پرتاب می گردیدند. چرامیسترال آندو را از جای نمی کند و بکشوری ناشناس که انسانهای خوشبخت در آن زندگی میکنند پرتاب نمی کرد؟

کم کم تمام وسائل مورد نیاز کلویتیلد در چمدانها جای می گرفت که پاسکال هوس کرد یکی از آفتاب گیرها را باز کند. باد آنها را به جای خود بازگرداند و در حالیکه پنجره نیمه باز بود چنان صدای وحشتناکی بگوش رسید که ناخودآگاه کلویتیلد به کمک وی شافت و با تمام کوشش

توانستند مجدداً "آفتاب‌گیرا" به بندند و چفت آنها بباندازند. در اتاق آخرین بسته‌ها باز شدند، آئینه کوچکی که در بین دیگر اشیاء درون یکی از آنها قرار داشت بر زمین افتاد و شکست. آیا همانطور که مردم عامی آن خطه می‌گفتند این علامت نشانه مرگ و میر تازمی بود؟

شب فرا رسید و پس از صرف شام در سالن غذاخوری که بسیار سرد و بی‌روح مینمود پاسکال اظهار علاقه کرد هرچه زودتر بخوابد. او برای کلوتیلد دل واپس بود و اضطرابش را از طول راه و سفر بیست‌ساعته با قطار بوی نشان میداد. قرار بود کلوتیلد در ساعت ده و ربع صبح فردا سوار بر قطار پاریس شود. سپس کلوتیلد را بوسید و از همان شب اصرار داشت که به اتاق خود برود و تنها در رختخوابش بیارامد. او واقعا دلش میخواست که کلوتیلد کاملاً "استراحت کند، زیرا اگر آندو در کنار هم به رختخواب می‌رفتند بدون شک تا صبح مزه برهم نمی‌زدند و شب بسیار خسته‌کننده و غمناکی را به صبح می‌آوردند. کلوتیلد با نگاه‌های ملتسانه‌اش از او میخواست که برای آخرین شب در کنار هم بمانند، ولی قدرت فوق‌تصور پاسکال او را به جلو میراند تا از اتاق او بیرون رود و چون پدری که فرزندش را می‌بوسد لحاف را روی او کشیده چشم‌انش بوسمزد و به او توصیه کرد که آرام بخوابد زیر اسفنج طولانی درپیش دارد. جدائی، عملاً "شروع شده بود. اگر پاسکال باز هم در اتاق او می‌ماند آیا عطسی شرم‌آور تلقی نمی‌شد؟ ولی دکتر با عزمی راسخ از او دور شد. اتاق سرد و متروک‌گماش که دوران تجرد او را در خاطر‌هاش زنده میکرد، انتظارش را می‌کشید! اینطور بنظر میرسید که دوران پیری واقعا "فرا رسیده و چون سرپوشی از سرب سنگین بر روی سرش سنگینی میکند. ابتدا علت بیخوابی خود را وجود وزش و غرش بادی بی‌امان پنداشت. خانه او، که کوئی "گرد مرده" بر رویش نشسته باشد، از صداها، شیون و گریه و فریادهای خشم آگین پر بود که در هم آمیخته میشدند و در میان آنها هق‌هق گریه بی‌وضوح

بگوش میرسید. دوباره از جای برخاست و به پشت در اتاق کلوئیلد رفت ولی صدائی نشنید. یکبار از پله‌ها پائین رفت و دری را که بازمانده بود، و صدای بهم خوردنش حادثه شومی را در نظر مجسم میکرد، انگار دیوارهای منزل را از جای کنده باشد، محکم یست. باد کماکان از لای درزهای پنجره به درون نفوذ میکرد و از میان اتاق سرد و تاریک پاسکال میگذشت. دکتر که سخت به وحشت افتاده بود سعی میکرد چشمهایش را بر روی هم نگه دارد تا شاید خوابش ببرد. سپس وجدانش به او نهیب میزد که این صدا، غرش باد میسترال نیست که خواب از چشمانش ربوده است، بلکه فریاد جانخراش کلوئیلد است که هنوز در منزل او در چنگال اوست که از زندگی و آینده روشن خود بدور مانده است. آنگاه در یک گرداب بحرانی تمایلات درونی و ناامیدی ردیلانه‌یی گرفتار آمد. خدای من! چرا باید زنی را برای همیشه از دست بدهم، در حالیکه فقط با یک کلمه میتوانم او را برای ابد نزد خود نگه دارم؟... رفتن کلوئیلد به منزله بریده شدن قطعه گوشتی تازه و پیر طراوت از وجود شخص او بود. زن درس ۳۰ سالگی خود را می‌یابد. اما چه آشوبی از اشتیاق در وجود پیرو فرسوده‌اش برپا بود. دهها بار فکر فرار از خود در مخیله‌اش جان گرفت. از تخت پائین آمد تا با اتاق کلوئیلد برود و برای همیشه او را نزد خود نگه دارد. این بحران وحشتناک، در میان هجوم سهمگین باد که تمام منزل را از پایه می‌لرزاند تا صبح ادامه داشت.

ساعت در حدود شش بود. مارتین به خیال اینکه اربابش او را فرا خوانده است، از پله‌های چوبی بالا آمد. وقتی بدر اتاق رسید، همان حالت هیجان زده شب قبل را داشت. ناگهان بادیدن پاسکال، که نیمه لخت روی تخت افتاده و سرش را توی بالش فرو کرده، تا صدای هق‌هق گریه‌اش را کسی نشوند، در جای خود "خشکش زد". پاسکال که از حضور مارتین با خبر شد، قصد داشت فوری از جای برخیزد و لباسهایش را

بمن کند ولی سرش به دوران افتاد و ضربان قلبش بیش از پیش شدید شد و دوباره بیحال بر روی تخت ولو شد.

تقریباً "از یک بیهوشی و از حال رفتگی کوتاه بیرون آمده بود که شکنجه شروع شد:

"نبا نه ا من نمیتوانم ا... خیلی دردناکست ا... بهتر است بمیرم، بلکه همین الان بمیرم... " با وجود اینکه مارتین را می شناخت و از طرز فکر او مطلع بود، ولی مع الوصف از خود بیخود شد. در حالی که از درد به خود می پیچید برایش به اعتراف نشست:

" دخترک بیچاره من، درد ورنج بسیار است. قلب من از هم دریده خواهد شد... اوست که قلب مرا با خود خواهد برد. او وجود مرا همراه خواهد داشت. بدون او قادر بر زندگی نیستم... دیشب کم مانده بود روح از تنم بیرون رود. دلم میخواست قبل از حرکت او جان دهم و این جدائی را بچشم نه بینم... اوه ا خدای من ا او میرود، من تنها می مانم، تنهای تنها... "

مستخمده که هنگام بالا آمدن از پله، شاد و سرحال بود، اکنون رنگ به رخسار نداشت و درد و رنج فراوانی عضلات صورت او را درهم می کشید. لحظه ای به پاسکال خیره شد که در ملحفه چنگ میزد و از ناامیدی فریاد می کشید و برای خفه کردن صدای خود، صورتش را لای آن پنهان می کرد... آنگاه مارتین با تصمیمی راسخ چنین گفت:

" ارباب، این کار درست و عاقلانه ای نیست که تا این حد درد و رنج به خود بخرید، واقعا " مسخره است... حالا که شما نمیخواهید کلوتیلد از اینجا برود، منم او را در جریان خواهم گذاشت که از وضع روحی شما با اطلاع شود... " پاسکال سراسیمه از جای برخاست. در حالی که هنوز تلوتلو می خورد. دستش را به پشتی یک صندلی گرفت و با تشریح به مارتین گفت:

" هرگز حق ندارید چنین کاری بکنید !

— تصور می‌کنید با وضعی که دارید نیمه‌جان و گریان ، او امرتان قابل اجرا خواهد بود... نه ! نه ! این من هستم که فوری به نزد کلوئیلد خواهم رفت ، حقیقت را به او خواهم گفت و بزور از او خواهم خواست که نزد ما بماند !... "

اما پاسکال که سخت خشمگین شده بود بازوی او را گرفت و با تمام قدرت مانع رفتن او شد .

" بشما امر می‌کنم که آرام بگیرید . می‌شنوید؟ در غیر این صورت شما هم باید با او از اینجا بروید... چرا وارد اتاق من شدید؟... این باد مرا بیمار ساخته است . بنابراین ناراحتی من به هیچ کس مربوط نیست . "

سپس عطفوت و مهربانی سراپایش را فرا گرفت و چون همیشه آرام ، و لبخند زنان گفت :

" دختر بیچاره ام ، مرا عصبانی کردید ! مرا بحال خود بگذارید تا آنچه به صلاح همه ما است به انجام برسانم . حتی اگر کلمه‌یی در این مورد به زبان آوری ، سخت سبب ناراحتی من خواهد شد . "

مارتین هم بنوبه خود اشگهایش را زدود ، زیرا زمان این چنین می‌خواست . کلوئیلد که صبح زود از خواب بیدار شده بود روی چهارچوب در " سبز شد ، او امیدوار بود تا آخرین لحظه حرکت بتواند پاسکال را از تصمیم خود منصرف سازد . پلکهای چشم او هم سنگین بودند و نشان از آن داشتند که شب را نیا سوده‌اند . کلوئیلد بلافاصله در چشمان پاسکال خیره شد . در نگاهش سئوالات بسیاری نهفته بود ، دکتر در وضع مناسبی نبود بطوریکه کلوئیلد با دیدنش سخت مضطرب گردید .

پاسکال که متوجه نگرانی او شده بود بزبان آمد : " نه باور کن ، چیزی نیست . اگر این باد لعنتی می‌سترال نبود خوب می‌خوابیدم... اینطور نیست

مارتین؟"

مارتین با علامت سر گفته اربابش را تأیید کرد و کلوتیلد هم هرگز از بی‌خوابی و افکار مفشوش و ترس‌آورش، کلمه‌یی بر زبان نیاورد. هر دوزن فرمانبردار و مطیع، تنها به این می‌اندیشیدند تا پاسکال را در فراموشی خود یاری دهند.

دکتر بطرف میز رفت و در حالیکه کشوی آنرا می‌گشود گفت:

" صبر کن، صبر کن، برایت چیزی دارم... بیا بگیر! در این پاکت پنجه‌زار و هفتصد فرانک باقی مانده است... " کلوتیلد سخت برآشفته، فریاد زد، و خود را کنار کشید و دست او را عقب زد: پاسکال با وحساب پس‌میداد. از شش هزار فرانک فروش جواهرات، دویست فرانک خرج شده بود و پاسکال صد فرانک هم برای هزینه یکماه خود برداشته بود. در این‌ها و آخر چنان خود را کنس و مقتصد نشان داده بود که بدون شک صد فرانک برای یکماه او و مارتین کفایت میکرد. از طرفی او قصد داشت سوله‌یاد را بفروشد و به انجام کارش بپردازد. پاسکال نمی‌خواست به پول فروش جواهرات دست بزند و معتقد بود که مابقی به کلوتیلد تعلق دارد. کلوتیلد که اشک می‌ریخت گفت: " ارباب، ارباب، واقعا دل مرا بدرد می‌آوری... "

پاسکال بلافاصله حرف او را قطع کرد:

" من اینطور می‌خواهم. این تو هستی که قلب مرا از هم‌میدری، او ه ساعت هفت ونیم است. من می‌روم تا چمدانها را با طناب ببندم و محکم کاری کنم... "

هنگامیکه کلوتیلد و مارتین تنها شدند، لحظئیی در سکوت محض چشم در چشم یکدیگر دوختند. پس از علنی شدن عشق پاسکال و کلوتیلد، اختلاف این دو موجود مونت، کاملاً " مشهود شده بود، زیرا به پیروزی کلوتیلد و حسادت مارتین نسبت به او و پاسکال مربوط میشد. اما

امروز نشان از این بود که کلوتیلد بازنده بوده و در حقیقت پیروز اصلی "مارتین" مستخدمه" باوفای پاسکال است. ولی در این دقایق آخر، احساسات مشترکشان آندورا بهم نزدیک می‌کرد:

"مارتین، نباید بگذاری که او مانند گدایان زندگی کند و غذای فقیرانه بخورد. تصور نمی‌کنم که تو هم در کنار او از گرسنگی بمیری. از تو می‌خواهم او را خوب، تر و خشک کنی...

— خانم، از این موضوع وحشتی نداشته باشید، حتماً...
 — پولهایی که در کشوی میز است به او تعلق دارد. تا آنجا که ممکن است غذاهای مقوی و دلچسب برایش تهیه کن.
 — خانم، باور کنید تمام سعی خود را به کار خواهیم برد تا ارباب چیزی کم نداشته باشد."

مجدداً "سکوت برقرار شد. آندو بهم خیره شده بودند.
 "از طرفی مواظب باش که مسیو بیش از حد کار نکند. من بی‌نهایت مضطرب و نگرانم، زیرا سلامت او چندان رضایت بخش نیست. تا میتوانی در بهبود وی بکوش، خواهش می‌کنم...

— مطمئن باشید خانم، تمام سعی خود را خواهم کرد...
 — او جز تو کسی را ندارد. و تنها چیزی که کمی به من آرامش می‌بخشد، این است که میدانم تو او را دوست داری. او را دوست بدار. با تمام قدرتت دوستش داشته باش. بخاطر من، بخاطر هر دو نفرمان.
 — بله خانم... تا آنجا که بتوانم چنین خواهم کرد."

"مارتین، نمی‌خواهی مرا ببوسی؟..."

— اوه! خانم، با کمال میل!"

کلوتیلد و مارتین یکدیگر را در آغوش کشیده بودند که پاسکال از در وارد شد. برای اینکه لغزشی در تصمیمش به وجود نیاید وانمود کرد که آنان را در حال بوسیدن و بغل گرفتن یکدیگر ندیده است. با

صدای بلند از آخرین کارهای آماده شده برای حرکت کلوئیلد صحبت کرد. او چمدانها را با طناب محکم کرده و به پدر "دوریو" داده بود تا با گاریش به ایستگاه قطار ببرد.

ساعت در حدود هشت بود و تا لحظه حرکت قطار دو ساعت دیگر باقی بود. دو ساعتی کشنده و پراز اضطراب، که تلخی گسستگی دو عشق از یکدیگر را یدک می کشید. صبحانه فقط یک ربع بطول انجامید. آنگاه به سالن بازگشتند و روی میللم دادند. چشمهای آنان از ساعت دیواری برگرفته نمی شدند. آخرین دقایق، چون سکرآت موت بدور خانه مرگ زده و سوگوار پرپر میزدند. کلوئیلد آهی کشید:

"اوه! چه بادی! چه میترالی که حتی تنه درختان تنومند را بلرزه درآورده است."

پاسکال به طرف پنجره رفت و فرار درختان را در جهت طوفان ورنانداز کرد.

"از امروز صبح طوفان شدیدتر شده است. سفالهای روی بام را باد برده و تا لحظه‌یی دیگر اضطراب و نگرانی فزونی خواهد یافت."

هنوز کلوئیلد سولمیاد را ترک نکرده بود که پاسکال خود را تنها احساس می کرد. آندو دیگر با هم نبودند. مونس یکدیگر نبودند و جز صدای باد خشمگین که همه چیز را از مقابلش ریشه کن میکرد و زندگی آنان را با خود میبرد، صدائی نمی شنیدند.

بالاخره راس ساعت هشت و نیم پاسکال به آرامی گفت:

"کلوئیلد وقت رفتن فرا رسیده است!"

کلوئیلد میبوت از روی میل برخاست. گهگاهی فراموش میکرد که سوله یاد را ترک میکند. ناگهان واقعیت دردناک را لمس کرد. برای آخرین بار نگاهش روی چهره چروکیده و غم گرفته پاسکال پرسه زد. همه چیز تمام شده بود. چهره خودش هم رنگ سفید مرگ گرفته بود. ابتدا هر دو

جملاتی بسیار معمولی و کم اهمیت رد و بدل کردند.

" به من نامه می نویسی؟

— حتماً، تو هم از خود خبر میدهی؟

— بدون شک، اگر مریض بودی فوری مرا مطلع کن.

— قول میدهم، ولی وحشت نداشته باش، نگران نباش، من صحیح و سالم هستم.

آنگاه در لحظه ترک سوله یاد، کلوتیلد نگاهش به همه قسمتهای خانه سر کشیدند. ناگهان خود را به آغوش پاسکال انداخت، در حالیکه زبانش لکنت داشت گفت:

" میخواهم از تو تشکر کنم... ارباب، هر چه هستم و دارم از توست. همانطور که تو بارها تکرار کرده ای تو همه نارسائیهای ارثی مرا از میان بردی. اگر در آنجائی که ما کزیم بزرگ شد زندگی میکردم اکنون چه بودم؟... بله، اگر اکنون دارای ارزشی باشم علتش زندگی در خانه تو، حقیقت تو، با نیک اندیشی تو و با فقیر نوازی توست... من هر چه هستم از آن تو هستم... تا امروز مرا نگه داشتنی و حالا از خود میرانی! اشکالی ندارد من مطیع اوامر تو هستم و تو ارباب من هستی. دوستت دارم و تا ابد دوستت خواهم داشت."

دکتر او را در بغل فشرد و پاسخ داد:

" آرزوی من خوشبختی توست. به همین جهت میخواهم آنرا کامل کنم."

در حالیکه یکدیگر را می بوسیدند کلوتیلد با صدای خفمی گفت:

" اگر فرزندان آمده بود!"

آنگاه احساس کرد که صدائی خفتر و آرامتر که با گریه همراه است

لغات کاملاً نامشخصی به گوشش میرساند.

" بله، اثر واقعی و رویائی که من نتوانستم به جای گذارم...

مرا ببخش و سعی کن که خوشبخت باشی."

مادام روگون پیر که هشتاد سال از عمرش می گذشت، در ایستگاه

قطار انتظار آنان را می کشید. شادی و سرور چهره اش را گشاده بود. تصور

میکرد که با این پیروزی چشم‌گیر هر طور که میل او باشد با فرزندش رفتار خواهد کرد. وقتی چشمش به پاسکال و کلوتیلد افتاد و هر دو را مات و مبهورت یافت، شخصاً "کارهای مربوط به تهیه بلیط، تحویل چمدانها و بالاخره جا دادن کلوتیلد در کویه مربوط به زنها را به عهده‌گرفت. سپس از ماگزیم صحبت کرد و تمام اطلاعات لازم مربوط به او را در اختیار کلوتیلد گذاشت. پنج دقیقه به لحظه حرکت باقی مانده بود، گوئی که عقربه‌های ساعت نمی‌جنبید. کلوتیلد و پاسکال رو درروی یکدیگر قرار داشتند، بدون اینکه کلمه‌یی بر زبان آورند. بالاخره زمان آن فرا رسید که بوسه خداحافظی بر گونه‌اش او زده شود. همه چیز رو به سیاهی میرفت. صدای چرخهای واگونها به گوش میرسید. همه دستمالهایشان را به علامت خداحافظی تکان میدادند.

ناگهان پاسکال خود را روی سکوی ایستگاه قطار تنها احساس کرد. قطار به طرف راست پیچید و پشت درختان ناپدید شد. پاسکال بدون اینکه با مادرش حرفی بزند، قدرت جوانی یافت و با عجله ودوان دوان سربالائی را که به سوله یاد منتهی میشد طی کرد. از دیوارهای کوتاه کنار آن گذشت و در کمتر از سه دقیقه خود را به روی تراس منزل رساند. میسترال بیداد میکرد. غرشان همراه با طوفان شدید، درختان سرو صد ساله را مانند علفی بیجان روی هم خم میکرد. خورشید که از تهاجم بی‌امان باد شش روزه به تنگ آمده بود، نور زرد کم‌رنگی به اطراف می‌پاشید. پاسکال چون درختان تنومند، بربریگ و بار در طوفان ایستاده بود. مقاومت میکرد و چشم از افقی که قطار بطرفش روان بود برنمیداشت. نفسش به تنگ آمده بود. با دودست روی سینش فشرد تا از ضربان کشنده قلبش جلوگیری کند. نگاهش در دوردست، بر روی قطاری که از میان دشتهای مسطح میگریخت، دوخته شده بود. بنظر میرسید که میسترال چون برگ خشک درختان آنرا جارو کرده و از سر راه خود دور میکند.

بخش دوازدهم

از فردای آن روز، دکتر پاسکال خود را در خانه‌اش محبوس کرد. او دیگر از خانه خارج نمیشد و ملاقاتهای گهگاهی خود را نیز متوقف ساخت. هر روز درها و پنجره‌ها را می‌بست و در سکوت کامل و تنهایی کامل به سر میبرد به‌مارتین دستور داده بود که تحت هیچ‌بهبانه‌یی، نباید کسی به اتاق او وارد شود.

" ولی مسیو، مادرتان، مادام روگون چی؟

— مادرم از دیگران حق بیشتری ندارد. من دلیل دارم که چنین کنم... هر بار که به اینجا آمده به او بگوئید که من کار دارم و مجبور هستم بدون فوت حتی یک دقیقه به کار تحقیقی خود بپردازم... از این بابت از او عذار خواهی کنید."

سه بار متوالی مادام روگون پیر در آنجا حاضر شد. در طبقه تحتانی غوغائی بپا کرد و با صدای داد و فریاد قصد داشت که قفل در اتاق او را بکشند. سپس سروصدا به پیچ پیچ و شکایت کشید و غلغله به توطئه و نقش‌مکشی بین او و مستخدمه خاتمه یافت. حتی یک بار هم پاسکال تمکین نکرد و او را به اتاق خود نپذیرفت.

یک روز مارتین دل را بدریا زد و با ترس و لرز گفت:

" مسیو، این درست نیست که شما در را به روی مادر خود نمی‌گشایید. بویژه اینکه مادام فلیسیته فقط به این جهت به سولمیاد می‌آید که به فرزند گرفتار خود کمک کند. "

پاسکال از سخن مارتین به خشم آمد.

" کمک، حتماً کمک مالی است؟... نه! نه! می‌شنوی! هرگز حاضر نیستم از او یک پول سیاه هم بپذیرم! من کار خواهم کرد و زندگی خود را خواهم گذرانم، او برود به جهنم!... "

با اینحال موضوع " پول " از اهمیت خاصی برخوردار بود. پاسکال حاضر نبود یک فرانک هم، از پولهای جواهرات کلوتیلده که در کنوی میز او باقی مانده بود، خرج کند. اکنون که تنهای تنها شده بود، دیگر مادیات برایش مهم نبود. او با لقمه‌ی نان و یک لیوان آب شکم خود را سیر میکرد. وقتی مارتین از او می‌پرسید با کدام پول گوشت و دیگر مایحتاج را تأمین کنم، شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌پرسید: " چه فایده‌ی دارد؟ " از شب قبل کمی نان نیمه‌خشک مانده بود آیا برای ما کفایت نمی‌کند؟ "

اما مارتین همراه با عطفونی که برای ارباب نگون بختش داشت، تاسفی عمیق از این خست و کناست وی که حتی از امساک خود او فراتر میرفت، در وجودش احساس میکرد. این همان لثامتی بود که پاسکال فقر زده را در خانه خالی و وسیعش تنها رها میکرد. کارگران حومه شهر بهتر و راحت‌تر از او زندگی می‌کردند. به این ترتیب تمام روز مستخدمه با یک جدال درونی در ستیز بود. عشق او به اربابش که چون سگی اهلی بود در مقابل اشتیاق به پول قرار داشت: پولی که سانتیم سانتیم روی هم انباشته شده بود و مرتب موضوع بحث و استهزاء کلوتیلده و پاسکال بود. مارتین حاضر بود گوشت و پوست بدن خود را بدهد، ولی به پولهای " بی‌زبانش " دست درازی نکند. مادامی

که اربابش به تنهایی درد و رنج و فقر و تنگدستی را احساس نکرده بود، هرگز بخاطرش خطور نمی‌کرد که ثروت چندین ساله‌اش را مد نظر قرار دهد. یکروز صبح در حالیکه جان‌شبه لب آمده بود و آشپزخانه خالی و سرد بود، از منزل خارج شد یکساعت بعد، با مقداری مواد غذایی و صد فرانک پول نقد بخانه بازگشت.

دقیقا همان لحظه‌یی که مارتین بازگشته بود، پاسکال هم در طبقه هم کف قدم میزد. با مشاهده مارتین و آنچه همراه داشت، به خیال اینکه مادرش به آنان کمک کرده است کم مانده بود هرچه مستخدمه در بغل داشت به کوچه بریزد، ولی مارتین فوراً به زبان آمد:

"نه! نه! میوه، هرگز مادران کمک نکرده است..."

او در حالیکه لکنت زبان داشت به دروغی که از قبل آماده کرده بود متوسل شد:

"باور کنید که این پول از طرف مسیو کراندگی یو بمن داده شده است... امروز صبح که ناامیدانه از خانه خارج شدم به منزل او سر زدم. اینطور بمن تفهیم شد که فعلاً مبلغ صد فرانک به ما علی‌الحساب داده خواهد شد. پنداری که کارها روبه اصلاح می‌رود. منم رسیدی امضاء کردم و قرار شد که خود شما بعداً در این مورد اقدام کنید.

پاسکال چندان تعجب نکرد. مارتین هم امیدوار بود که او برای کنترل گفته‌هایش از منزل خارج نشود. با اینحال وقتی متوجه شد که پاسکال به آسانی داستان ساختگی او را پذیرفته است، نفس راحتی کشید. در این موقع پاسکال که ساکت مانده بود به حرف آمد:

"آه! چه بهتر! من مرتب می‌گفتم که نباید زیاد ناامید شد. بنابراین این فرصت به من امکان خواهد داد تا کارهایم را روبه راه کنم و به آنها سر و سامانی بدهم."

منظور او فروش سوله‌یاد بود که قبلاً در موردش صحبت به میان

آمده بود. اما رنج فراوانی که از اندیشه این کار باو دست میداد دهشتناک بود. زیرا او می‌بایست خانه‌یی را بفروش برساند و ترکش کند که مدت ۱۸ سال کلوتیلد در آن بزرگ شده و در کنار اوزندگی کرده بود. مدت دو یا سه هفته این موضوع تمام فکرش را مشغول کرده بود. ولی به محض اینکه امیدوار شد ممکن است کم کم پولش را به دست آورد، از فروش سوله‌یاد منصرف شد. با وضع موجود دوباره پاسکال قید و بند اقتصادی و صرفه‌جویی را از یاد برد. هرچه که مارتین جلویش می‌گذاشت می‌خورد و هرگز به آنچه که مارتین برای راحتی وی آماده می‌کرد، توجهی نداشت. مارتین هم که هزینه زندگی اربابش را میداد و پساندازش را نثار او می‌کرد، خود را خوشبخت میدید، زیرا پاسکال هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که زندگی از پول خدمتکار پیردختری اداره میشود که هر ساعتیم آن بجانش بسته است.

و آنگهی پاسکال قدرشناس هم نبود. او در قبال از خودگذشتگی مارتین چندان مهربان بنظر نمی‌رسید و در عین ناامیدی زندگی پر دلهره‌یی پشت سر می‌گذاشت. در برخورد با کوچکترین ناملاطاتی سخت برآشفته میشد. لحظه‌یی بعد از کرده خود پشیمان شده و ضمن اظهار تاسف از رفتار ناپسندش، به مهربانی و عطفوت روی می‌آورد. یک شب صدای مادرش را از ته آشپزخانه شنید که با مارتین در حال گفتگو بود، چنان خشمگین شد که کم مانده بود قلبش از تپش باز ایستد.

"خوب گوش کن مارتین، من دیگر نمی‌خواهم که مادرم پایه خانه بگذارد... اگر یک بار دیگر او را در آشپزخانه ببذیری ترا از منزل بیرون خواهم انداخت."

مارتین که بیکه خورده بود در جای خود می‌خکوب شد. هرگز در مدت سی و دو سال خدمت وی پاسکال چنین جمله‌یی از دهانش خارج نشده بود.

" اوه! مسیو، آیا شما چنین جرئت را دارید؟ ... من هرگز از اینجا نخواهم رفت و در چهارچوب درخانه بیتونه خواهم کرد!" پاسکال که سخت از کرده اش شرمند شده بود با ملامت گفت:

" آنچه در حال حاضر میگذرد به آن وقوف کامل دارم. او باینجا میآید تا گوش ترا از اراجیف پر کند و در مقابل من قرار دهد. اینطور نیست؟ ... بله، او میخواهد تمام پروندهها و دست نوشتههای مرا از بین ببرد. او همیشه در کمین فرصت مناسب است.

من او را خوب می شناسم. وقتی او چیزی را بخواهد، باید تا پایان کار برود! ... بسیار خوب با او بگوئید من تا موقعی که زنده هستم هر لحظه از این مدارک حفاظت و حراست خواهم کرد و اجازه نخواهم داد که او به آنها نزدیک شود. به ویژه اینکه کلید گنج در جیب من است." در این لحظه ترس و وحشت مجدد به سراغش آمده بود. از دقایقی که کلتیلد او را ترک کرده و سناپش گذاشته بود پاسکال احساس خطر میکرد که سایهیی در کمین است و مرتب او را زیر نظر دارد. بنظرش میرسید که دایره تنگ و تنگتر میشود. و اگر او خود را در مقابل گونه عملی مخالف میلش تند و خشمگین نشان میداد و جلوی هر نوع کوشش مادرش را سد میکرد، دزد اشتباه نبود، زیرا از برنامه و هدف او اطلاع داشت. نگرانش از این بود که سستی و ضعف موجب خوشنودی مادرش شود. وقتی او در منزل باشد قطعا " طوری رفتار خواهد کرد تا بر فرزندش چیره گردد. باین ترتیب شکنجه روحی آغاز میشد. پاسکال تمام روز مراقب بود و درها را از پشت قفل می کرد. شب که فرامیرسید، گاهی از خواب برمیخاست و به سالن سر می کشید، مبادا قفل گنج را شکسته باشند؟ اضطراب او از این جهت بود که مبادا مادرش مارتین را اغفال کرده و او هم برای رسیدن به آرامشی ابدی در را به روی فلیسیته باز کند. گاهی تصور میکرد که پروندهها را در درون بخاری دیواری

در حال سوختن می‌بیند. که محافظینی در اطرافش گمارده شده‌اند. پاسکال بجهت این ورقه‌های کاغذ سیاه شده این صفحات سرد دست نویس، علاوه بر قربانی کردن زن مورد علاقه‌اش، در جنگال اشتیاقی زجرآور و شفقتی از هم دریده گرفتار آمده بود.

او از لحظه‌یی که کلو تیلد رفته بود، برای غرق شدن و گم کردن خود، به کار بیش از اندازه پناه می‌برد. اگر او خود را در اتاقش محبوس میکرد. اگر قدم به باغ نمی‌گذاشت، اگر روزی که ریموند به سوله یاد آمده‌واو را نپذیرفته بود، همه و همه از یک اراده دردآور و تلخی سر چشمه میگرفت، که او را به تنهائی سوق میداد و هدف اصلیش محوشدن در کار و نابودی خود بود.

دکتر ریموند به سوله ییاد آمده بود تا استاد پیرش را ببوسد و او را تسلی دهد. چرا یک ساعت از وقت خود را تلف کند؟ چرا به کاری دست زند که امکان اشگریختنش وجود داشته باشد و موجب سرافکنندگی او شود؟ به محض اینکه هوا روشن میشد، پاسکال پشت میزش قرار میگرفت و تا دیروقت همانجا میماند. او قصد داشت که برنامه قدیمی خود را به مرحله اجرا درآورد. باین منظور که تئوری مربوط به توارث را از نو مورد مطالعه قرار دهد و ضمن بهره‌گیری از پرونده‌ها و مدارک موجود متعلق به خانواده‌اش را در نظر گرفتن محیط زندگی انسانها، قوانینی را پایه گذارد که در یک قشر از موجودات زنده ناطق که زندگی از فردی به فرد دیگر منقل می‌گردد و منظم " این عمل ادامه می‌یابد به تمام اقشار بشریت تعمیم داده شود. او امیدوار بود که برای به اجرا درآوردن یک چنین فکری عظیم، از توانائی کافی برخوردار باشد تا همه وجود او را در برگیرد و با دست‌یابی به هدف، سلامت، اعتقاد و شهامت و غرور را به وی بازگرداند. او کوشش میکرد تا با تمام وجود شیفته کارش باشد و از هر جسدیتی فروگذار نکند. ولی نتیجه‌یی جز خسته کردن روح و

جسم خود، بهره دیگری عایدش نمیشد. زیرا قلبش در این کار او را یاری نمی‌کرد و روز بروز بیمارگونه‌تر می‌نمود و ناامیدی بیشتری وجودش را در خود فرو میبرد. آیا واقعا "شکست نهائی در کارش پدید آمده بود؟ او که زندگیش به کار خلاصه‌میشد و هستیش کار و کار بود و آنرا به منزله تنها موتور و عامل نیکی‌ها و تسلی‌بخش روح انسانها تلقی میکرد، آیا به این نتیجه خواهد رسید که تنها در دنیا باید عشق ورزید و مهر دیگران را جلب کرد؟ گاهی عمیقا "بفکر فرو میرفت و ساعتها تئوری جدیدش را، که تعادل قدرت نام داشت و بر این اساس استوار بود که هرچه انسان از دنیای خارج و محیط اطرافش کسب میکند باید بصورت حرکت پس دهد مورد تجزیه و تحلیل قرار میداد. او می‌اندیشید اگر انسان موفق شود با طرز کار ماشین منظم "بدن" که کالری رابه قدرت تبدیل میکند و محافظتش چه از جهت زیبایی و چه از نظر توانائی به وسیله عمل متقارن اعضای آن صورت می‌گیرد هم آهنگی ایجاد کند آنوقت به یک زندگی طبیعی و لذت بخش دست خواهد یافت! او در این موفقیت، سهم تلاش جسمی و فکری را برابر دانسته، میزان احساسات و منطق را یکی عنوان کرده بود بالاخره اثر توالدی را با وظیفه دماغی متساوی انگاشته است. البته به عدم خستگی مفرط فیزیکی و یا مغزی، که خود دلیل وجود بیماری و اختلال عصبی میباشد، اشاره کرده است. بله، بله! شروع مجدد زندگی با داشتن دانشزیستن، شخم زدن زمین زیر ذره‌بین قرار دادن دنیا، دوست داشتن زن، دست یافتن به والاترین نقطه انسانیت و بشریت، رسیدن به جایگاه آینده حاکی از خوشبختی ابدی به وسیله بکارگرفتن صحیح وجود کامل جانداران ناطق، خواسته پاسکال را تشکیل میداد که میتوانست وصیت‌نامه‌ی بسیار مناسب و با ارزش از یک پزشک فیلسوف باشد! اما وقتی می‌اندیشید که تمام قدرتش را حیث و میل کرده و از دست داده است، این رویای قدیمی و تئوری نوین

در نظرش تلخ و زهرآگین جلوه میکرد.

پاسکال در عمق غم و دردش چنین احساس میکرد که مردی تمام شده است. تاسف کلوئیلد، تالم و محنت عدم تصاحب او و اطمینان باینکه هرگز دیگر کلوئیلد به او تعلق نخواهد داشت، تمام وجودش را تسخیر میکرده و همه چیز در یک چشم به هم زدن به نیستی می‌گرایید. دگر "کار" هم شکست خورده بود. اغلب پاسکال سرش را بر روی صفحه کاغذ نیمه تمام رها میکرد و ساعتها می‌گریست. زیرا قدرت به پایان بردن همان صفحه را نیز در خود سراغ نداشت. پناه به کار طاقت فرسا و طی روزهایی در جهت محو و فراموشی خود؛ شبهایی بسیار درد آروبی خوابی کشنده را به همراه داشت. پاسکال تا فرا رسیدن روزگرمی میگرد و ندانند انباش از خشم ملحفه را به هم میدوختند. تا کسی در میان فریادهای دلخراش او نام کلوئیلد را نشوند. او کلوئیلد را همه جا، به چشم میدید. هنگام عبور از اتاقی به اتاق دیگر، نشسته بر روی صندلی راحتی و یا حتی سر پا ایستاده پشت یک درها. وقتی به سالن ناهار خوری میرفت، نمی‌توانست پشت میز قرار گیرد بدون اینکه او را در مقابل خود نبیند. در سالن محل کار او، در هر لحظه با پاسکال همراه بود. درهای سالن بسته بود ولی او هر لحظه بنظر می‌آورد که کلوئیلد پشت میز پایه بلند نقاشی خود ایستاده و با همان نیم رخ ظریف بکار سیاه قلم مشغول است. و اگر دگر درها را به روی خود میبست و برای فرار از خاطرات کلوئیلد از آن خارج نمیشد، علتش این بود که هر کجا قدم می‌گذاشت. در باغ، روی تراس، زیر درختهای سپیدار، در کنار چشمه آب، و یا در محل خرمن کوبی، که گاهی روی زمین دراز می‌کشید و منتظر میماند، تا ستاره‌ها روی شکم آسمان تاریک بدرخشند، او را در کنار خود احساس میکرد. ولی تنها یک محل مقدس برای او وجود داشت که جرئت پا گذاشتن به آن را نداشت. آن هم اتاق خواب کلوئیلد بود. از آن صبح

غم زده که کلوتیلد سوله‌یاد را ترک کرد. پاسکال در اتاق راقفل‌زد و برای اینکه هرچه در زمان کلوتیلد در آن بود دست نخورد، حتی درش را هم باز نکرد. در اتاق یکی از دامنهای خوشرنگ کلوتیلد که بدست فراموشی سپرده شده بود، روی صندلی راحتی به چشم می‌خورد. آنجا حرارت نفس او را احساس میکرد. بوی تر و تازه جوانی او را، که ذرات ریزه‌هوا را عطرآگین ساخته بود، استنشاق می‌نمود. پاسکال در مقابل مبلها به حق‌گیری ادامه میداد. تخت را می‌بوسید و محلی را که بدن خوش تراش او را بر می‌کرد بسر و صورت می‌مالید. از بودن آنجا مسرور و خوشحال بود، ولی از اینکه کلوتیلد را نزد خود نمی‌دید دندان تاسف بر لب می‌گزید. این هیجان رعش‌آور بطوری روحیه او را تضعیف میکرد که هر روز جرئت وارد شدن به اتاق را نداشت، به همین علت شبها را در اتاق سرد خود بسر میبرد که دیگری بی‌خوابی مفرط کلوتیلد را در کنار او نمی‌نماید. پاسکال در جوار کار طاقت فرسایش مسرت‌لالل آورد دیگری را دارا بود که از نامه‌های کلوتیلد ناشی میشد. زیرا هفته‌یی دوبار برای پاسکال نامه میفرستاد. نامه‌هایی طویل از هشت تا دهم صفحه که تمام ریزه‌کاریهای زندگی روزانهاش را در بر می‌گرفتند. اینطور بنظر میرسید که در پاریس چندان خوشحال و خوشبخت نیست. زیرا برادرش ماکزیم که اکنون مانند تکه گوشتی روی صندلی راحتی خود افتاده و قادر نبود از آن پائین بیاید، با خواسته‌های بچه‌گانش او را آزار میداد. حتی حاضر نبود که لحظه‌یی کلوتیلد از او فاصله بگیرد. بطوریکه هر بار کلوتیلد به کنار پنجره میرفت تا به گردش‌کنندگان "بوآدوبولونی"^۱ نظری بیفکند. ماکزیم بلافاصله به او ابراد می‌گرفت و خواهرش را به کنار خود می‌خواند.

۱ - بوآدوبولونی، منطقه وسیع و مشجری است در بخش عزبی

پاریس، که روزهای تعطیل مردم برای گردش به آنجا میروند.

برخی از جملات کلوتیلد نشان میداد، ماگزیم که برای کشاندن خواهرش به پاریس باو التماس میکرد، از همان روزهای اول، به علت وحشتی که داشت و تصور میکرد همه دست بدست هم دادند تا او را سرکیسه کنند، با خواهرش رفتاری داشته که بدگمانی او را ثابت میکند. کلوتیلد دوبار پدرش را دیده بود که علی‌رغم فعالیت‌های موفقیت‌آمیز اموریسی و تجاری، مردی بسیار سرحال و بشاش می‌نمود. مسیو ساکارد توانسته بود دخترش را در محل امنی به بیند و در گوش بخواند که ماگزیم قابل تحمل نبوده و اگر کلوتیلد به زندگی با او رضا دهد و خود را فدای برادرش کند باید به شهامت و از خود گذشتگی او آفرین گفت. ساکارد حتی برای کمک به کلوتیلد، نوه آرایشگر خود را که دختر ده ساله بلوندی بنام "رز" بود، بنزد دختر و پسر خود فرستاد، تا در کارهای مربوط به ماگزیم بیمار، او را یاری دهد. و آنکهی، کلوتیلد از زندگی در پاریس گله و شکایت نداشت و سعی میکرد خود را راضی و مطیع دست تقدیر نشان دهد. کلوتیلد در نامه‌هایش بدون داشتن آثاری از خشم ناشی از جدائی دردناک و برانگیختن احساسات عاطفی پاسکال، برای فرا خواندن او به سوله‌یاد، به توصیه‌های لازم در جهت سلامت وجودش می‌پرداخت ولی پاسکال از خلائی که در میان خطوط نامه‌ها بود، چنین احساس میکرد که کلوتیلد دست‌هایش را بطرف او دراز کرده و آماده است تا با کمترین اشاره‌ی خود را به او برساند.

و دقیقاً همین اشاره‌ی بود که پاسکال حاضر به انجام آن نبود و در نامه‌هایش، کلمه‌ی که بوی چنین علامتی را داشته باشد، آورده نمیشد. او معتقد بود که همه کارها روبراه خواهد شد. ماگزیم به خواهرش عادت خواهد کرد. حال که کار شروع شده این فداکاری باید به انتها برسد. اگر پاسکال اشتباه میکرد و حتی یک خط در مورد ناراحتیش می‌نوشت، تمام زحمات هر دو از بین میرفت و فقر و فلاکت از سر گرفته میشد. پاسکال

هنگامیکه به کلوئیلد پاسخ میداد می‌بایستی بیشترین خودداری و شهامتش را بکار میگرفت. ولی در طول شبهای دردناک که دچار بحران میشد، خود را کتک میزد و خودآزاری میکرد. مرتب با خشم نام کلوئیلد را بر زبان میراند. از جای برمی‌خاست تا به وسیله تلگراف او را فوراً بنزد خود بخواند. روز که فرا میرسید و در تمام شب‌هاز گریه چشمهایش ورم میکرد، عرق تب‌تندش درمی‌آمد و پاسخی بسیار کوتاه و سرد برای عشق از دست رفتنش میفرستاد. او در نوشتن هر جمله دقت لازم را از خود نشان میداد و هرگاه که بنظرش میرسید خود را فراموش کرده است جمله را مجدداً از نو می‌نوشت. اما این‌نامه‌های کوتاه که بسیار سرد و بی‌روح به رشته تحریر در می‌آمدند و با خواسته قبلی او کاملاً مغایر بودند سخت شکنجه‌اش میکردند. ولی پاسکال برای اینکه سعی کند او را از خود براند و به او تفهیم کند که همه خطاها متوجه وی بوده و کلوئیلد میتواند به آسانی خود را راضی کند تا او را به دستفراموشی بسپارد. همانطور که استنباط میشد نتیجه حاصل شده بود! پاسکال پس از نوشتن نامه چنان عرق می‌ریخت که گوئی هنرپیشه‌یی یک پرده پرهیجان از سناریوئی را به پایان برده است.

آخرین روزهای ماه اکتبر سپری میشد و قریباً " مدت یکماه از عزیمت کلوئیلد به پاریس می‌گذشت. یکروز صبح ناگهان پاسکال دچار تنگی نفس شد. قبلاً "چندین بار به تنگی نفس نه چندان جدی دچار آمده بود که علتش را کار زیاد عنوان میکرد. اما این بار نشانه‌ها آنقدر مشخص بود که جای هیچ‌گونه شک و تردیدی باقی نمی‌گذاشت. درد بسیار سختی از ناحیه استقرار قلب شروع شد و درحالیکه عرق سردی تمام بدنش را خیس کرده بود تمام سینه را پوشاند و آنگاه از طرف چپ بدن به پائین

سرازیر شد، او به بیماری "آنژین دوپواترین" (۱) مبتلا شده بود. درد تنها یک دقیقه بیشتر به طول نینجامید. پاسکال ابتدا متعجب شد و سپس ترس، لرزه بر اندامش افکند. این مسئله گوئی در مورد بیشتر پزشکان صدق میکند که اغلب اوقات به وضع مزاجی و جسمانی خود بی توجه بوده و به مصداق مثل "کوزه گر از کوزه شکسته آب میخورد" پاسکال نیز هرگز بفکرش نرسیده بود که قلبش بیمار است.

هنگامیکه پاسکال مجدداً وضع طبیعی خود را بازیافت. مارتین به طبقه بالا آمد و خبر داد که دکتر ریموند در طبقه زیرین منتظر است و اصرار دارد که او را به بنیند. پاسکال شاید به علت نیاز پاسخ داد: "با توجه به اینکه جهت ملاقات من سماجت می ورزد بسیار خوب بگوئید بیایند. از دیدنشان منم خوشحال خواهم شد."

هر دو یکدیگر را بوسیدند و دیگر هیچ گونه جای شک و شبهه‌ی نماند که با رفتن کلوتیلد دستهای مردی این چنین با تحرک چون خانه و سبیش خالی ماندماند.

ریموند پرسید: دکتر میدانید که به چه علت نزد شما آمدم؟ موضوع پول در میان است... بله پدر زخم "سولوک" که شما را می شناسد دیروز در مورد اینکه عده‌ی توانستماند از طلب‌های خود و یا پول‌هایی که نزد مسیوگراند گیو داشتند مقداری را "زنده" کنند نزد تو آمدم که اطلاع دهم تا دیر نشده بخود آئی و اقدام کنی...

— میدانم دکتر ریموند تصور میکنم که تا امروز مارتین دوپست فرانک آنرا دریافت کرده است.

بنظر میرسد که ریموند به سختی متعجب شده است زیرا با حالتی

۱ - آنژین دوپواترین. عارضه سینه درد و نارسانی قلبی است که

با تالم همراه است.

ناباورانه پرسید:

"چطور؟... مارتین بدون اینکه دخالت شما لازم باشد توانسته پول بگیرد؟... دکتر پاسکال، اجازه می‌دهید که پدرزم برای گرفتن پولهای شما اقدام کند؟ با توجه به اینکه شما نه وقت دارید و نواقعا" علاقمندید که در این کار وارد شوید، پدر زم همه چیز را روشن خواهد کرد.

— قطعاً، اشکالی ندارد. برعکس خیلی هم خوشحال میشوم. از قول من به مسیو لوک بگوئید که میتواند بوکالت از طرف من اقدام کند و از این حسن نیت وی نیز تشکر و امتنان دارم.

آنگاه دکتر ریموند که متوجه رنگ پریدگی پاسکال شده بود او را سؤال پیچ کرد و پاسکال پاسخ داد:

"دوست من، باور کنید که چند لحظه قبل از ورود شما، آنژین دوپوآترین سخت مرا تکان داد... اوه فکر نکن که خیال و اوهام است. زیرا تمام علائم موجود بودند... بسیار خوب حالا که اینجا هستید بد نیست خودتان مرا معاینه کنید."

ابتدا، دکتر ریموند قبول نمی‌کرد و سعی داشت همه چیز را بشوخی برگزار کند. زیرا بخود میگفت آیا یک پزشک جوان و کم تجربه جرئت دارد در مقابل استادی چون پاسکال سخن از معاینه و امور پزشکی بر زبان آورد؟ ولی با اینحال در مقابل اصرار زیاد دکتر پاسکال پذیرفت که با توجه خاص و دقت بیش از اندازه او را معاینه کند. آنگاه گوش خود را روی سینه دکتر قرار داد. مدت زیادی بطول انجامید. پس از سکوتی عمیق، دکتر پاسکال پرسید: "خوب، نظرتان چیست؟"

دکتر ریموند بلافاصله پاسخ نداد. احساس کرد که نگاه پاسکال او را راحت نمی‌گذارد، چشم در چشم او دوخته و منتظر جواب بود. دکتر ریموند که بیش از آن قدرت مقاومت نداشت تنها به دو جمله کوتاه اکتفا

کرد:

"بله، حقیقت دارد. تصور میکنم که تصلب نسوج وجود داشته باشد.

— آه! واقعا! شما بی نظیرهستید دکتر ریموند، زیرا سعی نکردید به دروغ متوسل شوید. هنگامیکه بیش از اندازه سکوت کردید و در پاسخ درنگ نمودید، وحشت من از این بود که مرا با واقعیت روبرو نکنید." ریموند که مجدداً گوش خود را بطرف چپ سینه دکتر پاسکال گذاشته و با دقت تمام، حواس خود را بکار گرفته بود، با صدای آرامی چون کسی که با خود حرف میزند:

"بله، تحریک شدید است؛ اولین صدا خفه در حالیکه دومین آن گوشخراش است... احساس میشود نوک قلب پائین میآید و بطرف زیر بغل متمایل میگردد... وجود تصلب نسوج تقریباً حتمی است." سپس در حالیکه از جای برمیخاست افزود: "با این بیماری، میتوان بیست سال هم زندگی کرد."

پاسکال پاسخ داد: "بله، بدون شک همین طور است، البته اگر انسان فوری جان بجان آفرین تسلیم نکند."

آندو در مورد یکی از بیمارانی که به تصلب نسوج مبتلا بود و در بیمارستان پلاسان تحت مراقبت قرار داشت گفتگو و بحث میکردند و از اینکه پس از مدتی طولانی ملاقات آندو امکان پذیر شده بود و راجع به بیماری و عارضه قلبی صحبت داشتند هر دو متعجب و شگفت زده بودند. ریموند هنگامیکه دکتر پاسکال را ترک میکرد به او گفت: بمحض وصول اطلاعاتی مفید از جریان کار مسیو گراندگیو، به سوله یاد خواهد آمد.

وقتی پاسکال تنها شد، احساس کرد که رفتنی است. همه چیز برایش روشن شده بود. چند هفته بی بود که تپش قلبش او را نگران میکرد. سرگیجه،

تنگی نفس و بالاخره قلب بیچاره‌اش که از کار زیاد و غم و درد عشق فرسوده شده بود و احساس خستگی و کوفتگی شدید، تردیدی برایش باقی نمی‌گذاشت که کارش رو به اتمام است. با اینحال ترس و وحشت نبود که آزارش میداد. بل اندیشه‌ی بود که عارضه قلبی را به عنوان سهم توارثی بوی معرفی میکرد. اکنون پاسکال هم می‌پذیرفت که به نوبه خود از مصائب فیزیولوژیکی، دهبه دهشت‌انگیز و انحطاط اسلاف خود، بهره‌گرفته‌است! | زیرا عده‌ی بیمار روانی بوده و یا آفت زده مادر زادی بحساب می‌آمدند که عامل گرایش آنها به فسق و فجور و یابریعکس به پاکی و درستکاری بوده که به صورت نبوغ، خیانت، خمر و بالاخره تقدس‌بروز میکرد. عده‌ی دیگر به امراض سل، صرع و آتاکسی دچار بوده و حالا خود وی که در ترس و وحشت ضایعه توارث زیسته است، بایستی در اثر بیماری قلبی به دیگر اسلاف خود بپیوندد. پاسکال دیگر نه می‌لرزید و نه خشمگین میشد، زیرا برایش مسلم شده بود که این تظاهر وراثتی مشنوم بدون شک ضروری تشخیص میشود. به این ترتیب بشریت باید بپذیرد که هرگونه تهاجمی علیه قوانین طبیعت مردود است. پس بنابراین چرا در گذشته‌ها مزه‌مزه کردن این فکر و اندیشه، که عضوی از خانواده روگونها نبوده و به گروه و دسته‌ی وابسته نیست از شادی و شفاف‌اشگ شوق در چشمانش پر میشد؟ زندگی هیچ جاننداری بدون فلسفه وجودیش امکان‌پذیر نیست. تنها موجودات خارق العاده هستند که از این قانون مستثنی می‌باشند. بالاخره بنظرش میرسید که عضو فامیل خود بودن و یا در شمار خانواده‌ی دیگر قرار داشتن چندان تفاوتی نمی‌کند. زیرا همه بهم شبیه نیستند و اگر چنین میشد این سؤال پیش می‌آمد، آیا بشریت با توجه به میزان یکی بودن خوبیها، بدیهایش در همه کره زمین، جوامعی مشابه را نمی‌ساخت؟ پاسکال که در زیر شلاق تهدید درد و رنج مرگ گرفتار آمده بود، متواضعانه این نتیجه را می‌پذیرفت و حاضر

بود هر طور که مقدر باشد به آن تن در دهد.

از همان زمان، پاسکال به این فکر افتاد که امکان دارد هر لحظه مرگ به سراغش بیاید. همین موضوع سبب شد که او خود را بزرگ و بزرگتر احساس کند، بطوریکه به فراموشی کامل وجود خود برسد. او هرگز از کار دست نکشید. هیچ زمانی بهتر از آن روز درک نکرده بود که حتی اگر کاری نیمه تمام نیز باقی بماند، اجر و پاداشش در خود آن "کار" نهفته است. یک شب هنگام صرف شام مارتین به او اطلاع داد، که "سارتور" کارگر نجاری که درموارد بحرانی به عابرین حمله میکرد و آنان را می‌کشت، خود را حلق آویز کرده است. تمام مدت شب راه این مرد می‌اندیشید. به سارتور، که پاسکال تصور میکرد با اکسیر شفا بخشش برای همیشه سلامت و بهبود او را تأمین کرده است! ولی میدید که دیگر هیچ یک از بیمارانش باقی نمانده‌اند و این آخرین نیز که بطور مرتب تزریق میکرد، به چنان بحرانی رسیده که به جای پیریدن به گردن عابرین و خفه کردن آنان، مرگ خود را ترجیح داده است. پاسکال او را انسانی بسیار طبیعی می‌پنداشت و در آخرین ملاقاتهایش به او پیشنهاد کرده بود که کار روزانه خود را از سرگیرد و زندگی عادی خود را دنبال کند. این چه قدرت مخربی بود که نیاز به کشتن را به خودکشی تغییر داده بود؟... آیا با تمام تمهیدات موجود مرگ به وظائف خود عمل نکرده بود؟ با از میان رفتن سارتور، آخرین غرور پزشکی این طبیب علاج بخش به پایان خود رسیده بود. پاسکال وقتی خود را به کار مشغول میکرد اینطور بنظرش میرسید که به لباس یک دانش آموز ساده دوران ابتدائی درآمده که به "هیجی" لغات می‌پردازد. و همیشه درصدد یافتن "حقیقت" به کوششی زایدالوصف دست می‌اندازد ولی هرچه پیش می‌رود آنرا گسترده‌تر و وسیع‌تر یافته و از دسترس خود دورتر می‌یابد!...

اما همیشه در عین سکوت و آرامش فردی، خود، غم و دردی روی

"دلش" سنگینی میکرد و آن هم به "بون هوم" اسب پیر و از کار افتاده مربوط بود که اگر پس از مرگ اربابش، آن حیوان زنده باشد چه بلایی بسرش خواهد آمد. این سئوالی بود که مرتب پاسکال در مغزش می‌پروراند. اسب پیر و درمانده‌یی که کاملاً "بینائی خود را از دست داده و در پاهای آن قدرت ایستادن نبود. بطوریکه هرگز نمی‌توانست اصطبل را ترک کند و عاطل و باطل در گوشه‌یی لم داده بود. با اینحال هر وقت که پاسکال برای سرکشی میرفت اسب پیر، سرش را به طرف ارباب، خود برمبگرداند و بدون اینکه قادر به رویت او باشد گوش و دم خود را تکان میداد تا مورد نوازش پاسکال قرار گیرد. تمام همسایگان وقتی می‌شنیدند که پاسکال به علت احساسی که نسبت به این حیوان دارد او را با گلوله خلاص نمی‌کند، شانه‌های خود را به علامت تمسخر بالامی‌انداختند. یکروز صبح وقتی پاسکال به اصطبل رفت، "بون هوم" سرش را بالانیاورده و از جای خود "جم" نخورد، بلکه اسب بیچاره مرده بود. پاسکال زانو بر زمین زد، دست بر سر و گوش "بون هوم" کشید و در حالیکه دو قطره اشک بر روی گونه‌هایش می‌غلتیدند با حیوان باوقایش خداحافظی کرد. در آن روز بود که مجدداً "مسیو" بلمبر" همسایه پیر سوله یاد نظر پاسکال را بخود جلب کرد. هنگامیکه دکتر درکنار پنجره ایستاد و نگاهش به باغ دوخته شده بود، چشمش به همسایه پیر خود افتاد که در آفتاب بی‌رمق ماه نوامبر به قدم زدن مشغول بود. با دیدن پیرمردی که کاملاً "خوشبخت زندگی میکرد با وحسد و ورزید، زیرا هرگز نیندیشیده بود که پیرمردی هفتاد ساله در همسایگی او سکونت دارد که بدون داشتن زن و فرزند و مونس، تک و تنها دور از زندگی متداول و معمول، خوشبختی حسدآلودی را برای خود دست‌وپا کرده است. آنگاه خشم نسبت به وی، تمسخر و استهزا مربوط به وحشت و ترس از هستی، بالاخره حوادث شومی که برای وی آرزو داشته و امید به اینکه روزی

تقاضای پس دهد، در خاطرش زنده شد. ولی نه! هر بار که او را می‌بیند از دفعه قبل سرحالت‌تر و بیش‌تر بوده و به نظر میرسد که باز هم مدتی طولانی‌را با همان سختی، بی‌حاصلی و خست به پایان ببرد. مع‌الوصف دیگر نسبت به او حسادت نمی‌ورزید و از او متنفر نبود. زیرا می‌اندیشید که او مردی مسخره و نگون بخت است و کسی نیست تا او را دوست بدارد. دکتر پاسکال هذیان میگفت، چون خود را تنها احساس میکرد و درد دیگران بیش از پیش او را می‌آزرد و تپش قلبش را شدیدتر میکرد! البته این درد، تنها دردی است، که انسان به صورت خود خواهی از هر انسان دیگری در وجود خود حفظ میکند!

شب که فرا رسید پاسکال مجدداً "دچار تنگی نفس شده و میرفت تا قلبش از قفسه سینه بیرون بپرد. درد مدت پنج دقیقه به طول انجامید و دکتر تصور میکرد قبل از کمک خواستن از مستخدمه‌اش جان به جان آفرین تسلیم کند. هنگامیکه نفسش بالا آمد و ناراحتی دور شد، ترجیح داد که مزاحم مارتین نشود ولی برایش مسلم شده بود که کارش تمام است و شاید یک‌ماه هم نتواند دوام بیاورد. اولین فکری که به مغزش خطور کرد به کلوتیلد مربوط میشد. چرا به او اطلاع ندهد که بنزدش بازگردد؟ دقیقاً "روز قبل از او ناممی دریافت کرده بود می‌بایست، پاسخ آنرا ارسال دارد. ولی ناگهان پرونده‌های تحقیقی‌اش را بنظر آورد که در صورت فوت او بدست مادرش خواهد افتاد و او هم با فراغ بال همه را خواهد سوزاند، اینها تنها پرونده‌های مربوط به توارث نبودند، بلکه دست نویسا و حاصل سی سال حاصل زحمت شبانه‌روزی او بود که در چنگال مادرش گرفتار می‌آمد و از میان برداشته میشد. باین ترتیب ترس و وحشت دستبرد به گنجی که مدت‌ها چون خوره تنش را می‌خورد، در وجودش جان میگرفت. با تنی لرزان از جای برخاست و گوش فرا داد. صدائی نشنید. پاسکال در او‌هام خود گرفتار آمده و تصور میکرد که قفل

در گنجه را می‌شکنند ، عرق سردی بدنش را مرطوب کرده بود . او میپنداشت که از هستی ساقط شده ، مورد تجاوز قرار گرفته و در حالیکه از خشم برخود می‌لرزید ، بنظر می‌آورد که خاکستر نوشته‌هایش را به دست باد سپرده‌اند . و بلافاصله کلوتیلد را بخاطر می‌آورد و بخود میگفت کافی است همسرش را خیر کند تا به سوله‌یاد بشتابد و در هنگام مرگ با دستهای ظریفش چشمهای او را به بندد و از نتایج سی سال زحمات جانفرسای او حفاظت کند . پاسکال به بالش تکیه داده بود و عجله داشت که هرچه زودتر قلم بر روی کاغذ گذارد .

اما هنگامیکه چشمش به صفحه سفید کاغذ دوخته و قلم بدست گرفت ، ناخشنودی و انزجار نسبت بخود در او زنده شد ، آیا اندیشیدن به پرونده‌ها ، و برنامه‌ریزی جهت گماردن حافظ ظریف چون کلوتیلد ، نشانه‌یی از ضعف او جهت یافتن بهانه‌یی برای تصاحب مجدد کلوتیلد محسوب نمی‌شود ؟ خودخواهی به اوج خود رسیده بود . پاسکال بکلوتیلد فکر نمی‌کرد ، بلکه به خود می‌اندیشید . احساس میکرد که کلوتیلد به‌خانه مصیبت‌زده او وارد شده و محکوم است تا از پیرمردی چون او پرستار کند . روزی ، را بخاطر آورد که حالش بهم خورده ، در دامن او افتاده بود . ترس و وحشت در چشمان درشت او موج میزد . بدنش می‌لرزید و رنگ‌صورتش چون چهره بی‌روح مردگان آثاری از زندگی نداشت . نه ، نه ، هرگز حاضر نخواهد شد در این روزهای آخر ، غم و درد و فقر را به عنوان هدیه پایانی تقدیم او کند . در صورت چنین کاری لقب جنایتکار " برازنده اوست ! تنها به آرامش و خوشبختی وی می‌اندیشید و بس ! او در گوشه تنهایی خود خواهد مرد ، خوشحال از اینکه کلوتیلد خوشبخت است . اما در مورد دست نویسه‌ها ، افکارش مفشوش بود . ولی به خود میگفت در صورت امکان آنها را به دکتر ریموند هدیه خواهد کرد . اگر تمام مدارک و تحقیقاتش از بین برود و حتی اندیشه وی هم برای همیشه

نابود شود، ترجیح میدهد اقدام بکاری نکند که خوشبختی زن عزیزش را بمخاطره اندازد!

پاسکال پاسخی بسیار سرد و بی محتوا برای کلوئیلد ارسال داشت کلوئیلد در آخرین نامه‌اش بدون شکایت و گلّه از برادرش، او را متهم کرده بود که بیشتر اوقاتش را با "رز" دختر آرایشگر پدرش می‌گذراند و حضور او در پاریس چندان تفاوتی برایش ندارد. از طرفی گوئی که روحیات پدر در او اثر گذاشته و تعایلات جنسی، که در جوانی خیلی زود شروع شده و بر اثر زمین گیر شدن او از میان رفته بود، مجدداً "فعال شده است! اما پاسکال با وجود اضطراب و نگرانی عمیق، از دادن هرگونه پیشنهاد و توصیه هر نوع اقدامی خودداری می‌کرد کلوئیلد را ترغیب می‌کرد تا آخرین مرحله پیش رفته و به وظیفه خواهری خود عمل کند. هنگامی که نامه را امضاء میکرد، اشک در چشمانش حروف را تیره و کدر جلوه میداد. آنگاه شک و تردید به او غلبه کرد. آیا اوحق دارد کلوئیلد را در محلی ناباب رها سازد که همه گونه زدالت و پستی در آن احساس شود؟

هر روز ساعت ۹ صبح پستی، مجلات و نامه‌ها را به سوله یاد می‌آورد. پاسکال که پاسخ نامه‌های کلوئیلد را میداد، گوش به زنگ بود، تا بمحض رسیدن نامه‌رسان پاکت را به او بسپارد، زیرا علاقه نداشت نامه‌های مربوط به کلوئیلد توسط فرد دیگری به اداره پست برده شوند. بنابراین آنروز صبح هنگامیکه از طبقه بالا پائین آمد تا نامه‌ی را که نوشته بود به پستی بدهد، با کمال تعجب و برخلاف معمول پستی هم نامه‌ی از کلوئیلد بدست او داد. زیرا آن روز نوبت پاسکال بود که پاسخ نامه قبلی را ارسال دارد. مع الوصف، پاسکال با عجله به اتاق کار خود رفت. در پاکت را باز کرد و نامه را بیرون آورد. از همان اولین سطر دهان پاسکال از تعجب باز ماند. کلوئیلد با او اطلاع داده بود که دو ماهه آبستن است. اگر کلوئیلد تا آنروز صبر کرده و این خبر خوش را

به پاسکال نداده بود، علتش تردید از آبستنی قطعی خود بود و بهمین جهت بمحض حصول اطمینان تصمیم گرفته بود پاسکال را در جریان قرار دهد. اکنون شکی در بین نبود و کلوتیلد تاریخ بستن شدن نطفه را به آخرین روزهای ماه اوت متعلق میدانست. بخاطر آورد آنروز را که به اتفاق پاسکال در هر خانه را زدند تا مبلغی حتی بسیار کم از طلب خود را دریافت کنند و شب را بدون شام نگذرانند کمبالاخره هر دو خسته و کوفته بدون یک پول سیاه به سوله یاد بازگشتند و با خوردن سیب زمینی و نمک جشن گرفتند. بله همان شب تکمیل کننده جشن و منشاء خوشبختی او بوده است. آیا او احساس کرده بود که عشق بی حد هر دو برای دهن کجی به فقر و مقابله با آن، به مکملی نیاز داشت که آنهم فرزند بود؟...

پس از رسیدن به پاریس، کلوتیلد متوجه شد که اختلالی در عادت ماهانه اش بوجود آمده است. ابتدا تصور میکرد به علت شوک ناشی از جدائی و ترک پاسکال، چنین حالتی برایش بوجود آمده است. ولی هنگامیکه در ماه دوم نیز چون اولین ماه آثاری از تغییرات روحی و جسمی و آنچه که همراهه ناظرش بود نیافت، با توجه به گذشت چند روز دیگر و بروز علائم حاملگی، برایش مسلم شد که باردار است. نوشته نامه خیلی کوتاه بود ولی در عین حال بوی خوش مسرت و شادی و علاقه و تمایل بازگشت به سوله یاد در آن به مشام می رسید.

پاسکال که سرش بدوران افتاده بود ابتدا تصور کرد که از نوشته نامه استنباطی نادرست کرده بهمین جهت مجدداً نامه را مطالعه کرد. یک فرزند! آن هم فرزندی که در هنگام جدائی از کلوتیلد به علت عدم توانائی جسمی و عدم بوجود آوردنش مورد نفرت او بود. حال در شکم کلوتیلد است و در آن روز هم وجود داشته و با ترنی که عشقش را از او دور میکرد به پاریس رفته و از اوقاصله گرفته است. آه این

همان یگانه اثر نیک و شاید تنها نشانه زنده‌ئی بود که خوشبختی و غرور او را به حد اعلائی ممکن میرساند. ترس و وحشتش از توارث زودده شده و تحقیقات او از نظرش محو شدند. فرزند او میرفت که وجود خود را اعلام دارد. مهم نبود که پسر است یا دختر، بلکه آنچه که اهمیت داشت باقی بودن موجودی بود که نشانی از پدر به ارث برد. پاسکال چنان هیجان زده شده بود که از شدت شعف بخود می‌لرزید. او می‌خندید. بسا صدای بلند کلماتی بر زبان می‌آورد و نامه گلو تیلدرا غرق در بوسه کرده بود.

با صدای پائی، پاسکال آرام گرفت، سر برگرداند، مارتین را دید. "مسیو، دکتر ریموند در طبقه هم کف اجازه ملاقات می‌خواهد."
— بسیار خوب، بسیار خوب، او را راهنمائی کنید ا"
باز هم خوشبختی دیگری در انتظار دکتر پاسکال بود. زیرا دکتر ریموند بمحض قدم گذاردن به اتاق با خوشحالی زایدالوصفی فریاد برآورد:

"استاد، پیروزی، پیروزی پولهای شمارا برایتان آوردم. البته نه همه آن را بلکه مقدار قابل ملاحظه‌یی را..."

دکتر ریموند تعریف کرد که چطور پدرزش مسیو "لوک" توانسته بود حقوق از دست رفته پاسکال را بگیرد، رسیده‌های صد و بیست هزار فرانکی که پاسکال را طلب کار شخصی مسیو گراندگی‌یو معرفی می‌کرد قابل پرداخت نبود. ولی شانس با پاسکال یار بود. زیرا روزی بر اساس تقاضای مسیو گراندگی‌یو، دکتر پاسکال به او اجازه داده بود که قسمتی و یا همه پول او را در کاری سرمایه‌گذاری کند و کارکرد آنرا به او بدهد. خوش بختانه یکی از افراد درستکار شرکت مسیو گراندگی‌یو مبلغ هشتاد هزار فرانک دکتر پاسکال را دور از کارهای تجاری مسیو گراندگی‌یو سرمایه گذاری کرده بود. که اگر پاسکال قبلاً "به دادگاه مراجعه می‌کرد بطور

قطع مدتی قبل میتوانست این مبلغ را بدست آورد. که هشتاد هزار فرانک "زنده" شده و در جای امنی سرمایه‌گذاری شده است. مبلغ چهار هزار فرانک از سود سرمایه به پاسکال تعلق میگرفت که دکتر ریموند آنرا به پاسکال در حال موت تقدیم میکرد.

دکتر پاسکال دستهای دکتر جوان را در دست گرفت و درحالی که سخت هیجان زده بود گفت:

"آه! دوست من، نمیدانید تا چه اندازه خوشبخت هستم! این نامه کلوتیلد حامل پیام بسیار خوشحال کننده‌ایست. بله، من میروم که دوباره او را بنزد خود بازگردانم. ولی فکر اینکه دوباره فقر و محدودیتها رابه او تحمیل کنم سخت مرا می‌آزارد. و حالا می‌بینم که این مشکل هم حل شده و حداقل به اندازه کافی برای یک زندگی نسبتاً آرام و راحت پول دارم!"

در همین موقع که سخت به شور و شوق آمده بود نامه کلوتیلد را به او داد تا بخواند. آنگاه که نامه به پایان آمد دکتر ریموند میرفت که ناسسه را به‌وی بازگرداند، دکتر پاسکال که قیافه بشاش و خندان او را دید بیش از پیش به هیجان آمد و او را مانند یک دوست و یک برادر در بین بازوان خود گرفت. بصورتش بوسه زد. دکتر ریموند هم متقابلاً "گونه‌های استادش را بوسید.

"دکتر ریموند با توجه به اینکه خوشبختی، شما را بنزد من فرستاده می‌خواهم خواهشی بکنم. میدانید که در اینجا من نسبت به همه بدبین هستم؟ حتی به مستخدمه پیرم؟ می‌خواهم که شما متن تلگراف مرا به پستخانه ببری."

پاسکال مجدداً "پشت میز خود قرار گرفت و تنها این جمله را یادداشت کرد: "منتظرت هستم، همین امشب حرکت کن."

سپس به دکتر ریموند گفت: "امروز، ششم نوامبر است اینطور

نیست؟ ساعت در حدود ۱۰ صبح است و تلگرام در ساعت دوازده بدست کلوئیلد خواهد رسید. او تا ساعت هشت شب که قطار سریع السیر ماری حرکت میکند، وقت کافی برای آماده کردن چمدانهایش دارد. فردا صبح هم برای صرف صبحانه در ماری خواهد بود. اما چون فردا صبح قطار به طرف پلاسان حرکت نمیکند او ناچار است با ترنی که ساعت پنج بعد از ظهر به اینجا میرسد نزد ما باشد.

پاسکال در حالیکه ورقه کاغذ را تا میکرد از جای برخاست:

"خدای من! فردا ساعت پنج بعد از ظهر!... چقدر طولانی بنظر میرسد! تا آن موقع من چطور صبر کنم؟"

آنگاه پنداری که فکری نگران کننده ابروان او را در هم می کشیده ریموند گفت:

"ریموند، دوست من، ممکن است خواهش کنم که با من روراست

باشید.

— چطور استاد؟...

— بله بخاطر دارید... آنروز که مرا معاینه کردید... آیا واقعا"

تصور میکنید که من می توانم یکسال دیگر زنده بمانم؟"

پاسکال در چشمان دکتر جوان خیره شد بود و باو اجازه نمیداد نگاهش را به نقطه دیگری برگرداند. با اینحال دکتر ریموند سعی کرد که از تیررس نگاه استاد بگریزد و موضوع را به شوخی بکشد. زیرا از خود میپرسید: آیا این پزشک است که چنین سئوالی را مطرح میسازد. خواهش می کنم ریموند، جدی تر باشید."

در این موقع دکتر ریموند با صداقت کامل پاسخ داد میتواند امیدوار باشد که یکسال دیگر زنده بماند. او چنین استدلال میکرد که عارضه قلبی پاسکال چندان حاد و پیشرفته نیست و از طرفی دیگر اعضای بدنش از سلامت نسبتا رضایت بخشی برخوردار هستند. بدون

شک لازم بود که امکان هر گونه پیش آمد و حادثه ناگهانی را نادیده نگرفت. پاسکال و ریموند، گوئی که بالای سر بیماری ایستاده و پس از معاینه تبادل نظر در مورد وضع او هستند، با آرامشی کامل به بحث و گفتگو مشغول بودند. هر کدام دلائل خود را جهت اثبات نظرشان ارائه می کردند.

پاسکال گوئی که قانع شده بود با خوبسردی کامل اظهار داشت: "بله، ریموند شما حق دارید یک زندگی یکساله کاملاً" امکان پذیر است... آه! دوست من میدانید چه میخواهم، خواستام این است که یکسال به دو سال بیانجامد... اوه! چقدر عالی خواهد شد. بدون شک انجام این خواسته به منزله شادی و سروری ابدی محسوب میشود... "پاسکال در حالیکه گوئی به خواب و رویا فرو رفته باشد ادامه داد:

"فرزندم در آخرین روزهای ماه مه پا بعرصه وجود خواهد گذاشت. اوه چقدر لذت بخش خواهد بود که بزرگ شدن او را به بینم، فقط تا ۱۸ ماهگی و یا حداکثر ۲۰ ماهگی نه بیشتر... فقط تا موقعی که او بتواند گلیم خود را از آب بیرون کشد و اولین قدمهایش را بسوی آینده بردارد... من بیشتر از این نمی خواهم... فقط میخواهم راه رفتن او را به بینم وبعد... اوه خدای من! وبعد..."

او با ژستی، اندیشه خود را تکمیل کرد ولی گوئی که امر باو مشتبه شده باشد ادامه داد:

"اما فکر نمیکنم که دو سال هم غیر ممکن باشد، زیرا من بیماری داشتم که در شبکه ساز بود و وضع جسمانی اواز منم بدتر بود. ولی با اینحال چهار سال دوام آورد و تمام پیش بینیهای مرا بهم زد... دو سال! فقط دو سال زندگی میخواهم... من باید دو سال زنده بمانم.. حتماً همین طور خواهد شد..."

ریموند سرش را به زیر انداخته بود و پاسخ نداد. او در وضع عجیبی گرفتار شده بود. فکر اینکه زیاده از حد خوش بین بوده و سرور و شرف استاد را سبب شده است برایش دردناک می نمود و بنظرش میرسید که همچنان بیش از حد پاسکال که اکنون منطق و عقل سلیم و قدرتمند گذشته را متزلزل کرده، خطری مبهم و سرنوشت ساز را به او می نمایند.

"دکتر نمی خواهید این تلگرام را فوری بفرستید؟"

— چرا، چرا، خواهش میکنم خیلی فوری آنرا به پستخانه ببرید.

پس، فردا با کلویتلد همین جا منتظر شما خواهیم بود...

روز سخت و طولانی بود. آنشب که پاسکال به بی خوابی دچار آمده بود، بالاخره در حدود ساعت چهار صبح خوابش برد. ولی در اثر احساس درد شدید در ناحیه سینه و قلب سراسیمه از خواب پرید. احساس میکرد که وزنه سنگینی روی سینه اش فشار می آورد، گویی که خانه بر روی او خراب شده و قفسه سینه اش را به پشت او چسبانده است. درد شدیدی از ناحیه قلب شروع میشد به شانه ها میرسید، گردن را دردناک میکرد و بالاخره از طرف بازوی چپ تمام دست او را بی حس و بی حرکت می ساخت. پاسکال کاملاً "هوشیار بود و بنظرش میرسید که قلبش در حال از کار افتادن است و در مانگنه سختی که نفس را در سینه اش حبس میکرد بدام افتاده و زندگیش روبه اتمام میرود. خوشبختانه قبل از اینکه حمله قلبی به حد اعلای شدت خود برسد، توانسته بود از جای برخاسته و با چوبدستی به کف اتاق بکوبد و باین وسیله مارتین را به کمک طلبید. سپس باز هم روی تخت خود افتاده و در حالیکه عرق سردی تمام بدنش را خیس کرده بود، نه قدرت حرکت در خود میدید و نه توان صحبت کردن. خوشبختانه، مارتین به علت سکوت سنگینی که در خانه حکمفرما بود صدای چوبدستی را شنیده بود، او بلافاصله

لباس پوشیده و شالی را روی شانهایش انداخته و خود را به طبقه فوقانی رسانده بود. شب درحالی‌به پایان آمدن بود و میرفت تا روز چهره‌روشنش را بنمایاند. وقتی اربابش را دید که چانه‌اش جمع شده، زبانش بند آمده، چهره‌اش را ترس مرگ گرفته و فقط چشمهایش آثار زندگی درخود دارند و به او خیره شده است بطرف تخت او دوید و فریاد برآورد:

"آقا، آقا ... شما راجه شده است؟ ... شما را بخدا قسم بگوئید چه پیش‌آمدی شده است، من می‌ترسم! ... من می‌ترسم! ..."

درحدود یک دقیقه، پاسکال سخت دچار تنگی نفس و خفگی بوده بالاخره وقتی نفسش بالا آمد، صدای خفگی که بیشتر به زمزمه شبیه‌بوده گفت:

"پنج هزار فرانکی که درکشوی می‌زاست به کلوتیلد تعلق دارد. مسئله پول و طلب از مسیو گراند گی‌بو هم حل شده و به اندازه کافی برای زندگی او پول موجود است. ..."

مارتین که از ماجرای پول و کمک پدر زن دکتر ریموند بی‌اطلاع بود سخت تکان خورد و در حالیکه از حیرت دهانش باز مانده بود به دروغی که گفته بود اعتراف کرد:

"مسیو، باید مرا به بخشید زیرا من دروغ گفتم. و اگر توسل به دروغ ادامه یابد گناهی نابخشودنی است. من وقتی شما را تنها و نگون بخت یافتیم، تصمیم گرفتم از پولهای پس انداز شده‌ام برای هزینه زندگی روزمره استفاده کنم. ..."

— اوه دختر بیچاره، شما از پولهای خود خرج کردید؟ ...
— اوه مسیو! من امیدوار بودم که روزی شما پولهای مرا پس بدهید!
حال پاسکال بهتر شد و توانست سرش را برگرداند و به مارتین بنگرد. او از کار مارتین تعجب زده شده در عین حال تحت تاثیر

قرار گرفته بود. چه اتفاقی افتاده که مارتین تا این حد توانسته او را منقلب کند؟ او که مدت ۳۰ سال "سانتیم سانتیم" پولها را روی هم انباشته و نه برای خود و نه برای دیگری حتی در فکر و اندیشه اش هم به هزینه آنها نپرداخته است، چطور توانسته هزینه زندگی را از آن تامین کند؟ او هرچه می‌اندیشید کمتر موفق میشد علتش را دریابد. ولی برای اینکه خود را مهربان و قدردان نشان دهد گفت:

"مارتین، شما زن با شهامتی هستید. پولهایتان بشما بازپس داده خواهد شد... تصور میکنم که مرگ من نزدیک شده است..."

مارتین نگذاشت که حرف پاسکال تمام شود. در حالیکه سخت به هیجان آمده بود فریاد برآورد:

"مسیو، شما، مسیو... قبل از من!... سرگ شما قبل از من... من نمی‌گذارم هر کاری که امکان داشته باشد انجام میدهم. غیرممکن است!!... غیر ممکن است!..." مارتین در کنار تخت پاسکال زانورده بود و با دستهایش سینه او را لمس میکرد تا محل درد را بباشد. و آنقدر با احتیاط اینکار را انجام میداد گوئی که بیمار به او اجازه لمس کردن را نمی‌دهد:

"مسیو، باید بمن بگوئید شما را چه میشود... من شما را معالجه خواهم کرد. شما را از درد و رنج نجات خواهم داد. و اگر لازم باشد که شما زنده بمانید، جان خود را خواهم داد... من هنوز قوی هستم و میتوانم روز و شب را در کنار تخت شما به پرستاری بگذرانم و خود را وقف شما کنم... از مردن صحبت نکنید. آه! غیر ممکن است! غیر ممکن است! خدا هرگز چنین بی‌عدالتی را فرمان نخواهد داد. من در تمام عمرم آنقدر عبادت کرده‌ام که دعايم اجابت شود، مطمئن باشید... من شما را نجات خواهم داد!"

پاسکال به او نگاه میکرد و سراپا گوش بود. در او این احساس

زنده شد که این دختر بیچاره را دوست میدارد و همیشه هم دوست میداشته است! بخاطر آورد گذشته سی ساله او را که پیش پایش زانو بزمین میزد، او را به حد پرستش دوست میداشت و هر لحظه در خدمتش بود، تا اینکه حسادت نسبت به کلوتیلد روح و جانش را آزد. امروز هم او در کنار تختش زانو بزمین زده بود و در کنار تختی، کمبوی مرگ میداد صورتش چروکیده بود، چشمهایش رنگ خاکستر داشتند و استخوانهای برآمده گوتماش نشان از درد و رنجی میدادند که به مجرد وی مربوط میشد. پاسکال احساس میکرد که مارتین از زندگی هیچ نمیداند حتی به نوع عشقی که در وجودش نسبت به ارباب خود دارد بیگانه است. او را به این علت دوست دارد که خوشبخت باشد، در کنارش بماند و با او خدمت کند.

قطرات اشک از چشمانش سرازیر شدند و روی گونههایش در غلتیدند. ترحمی دردناک، عطوفتی انسانی و تمام نشدنی قلب نیمه از هم پاشیده ماش را متالم ساخت. اگر تا آن لحظه باو " شما " اطلاق میکرد حال خیلی خودمانی شده و به او گفت:

" دختر بیچاره من، تو دوست داشتنیترین دخترهای روی زمینی... مرا ببوس، آنطور که دلت میخواهد، همانطور که عشق و دوستیت اجازه میدهد!"

مارتین هق هق گریه میکرد. سرش را با موهای خاکستری روی سینه پاسکال رها کرد. با تمام وجود او را بوسید.

پاسکال هم که گریه میکرد و شدیداً " تحت تاثیر علاقمی خدمتخدمه پیرو با وفایش قرار گرفته بود به او گفت: " بسیار خوب، بسیار خوب دخترم!... با توجه به اینکه همه چیز به پایان خود نزدیک شده است و تو میدانی که مورد علاقه من هستی بنابراین باید تو هم آنچه که میگویم انجام دهی "

ابتدا پاسکال اصرار داشت که مارتین در اتاق او نماند. زیرا به نظرش میرسید که بدنش یخ زده و چشمانش حالت خود را از دست داد مانند دلش میخواست در اتاقی که با کلویتیلد زندگی مشترک داشته بمیرد. در آنجا بود که لذت زندگی شصت ساله خود را چشیده و با احترامی خاص به درون آن پای می گذاشت. لازم بود که مارتین به آخرین خواسته او عمل کند. زیر بغلش را گرفت او را از روی تخت بلند کرد. پاسکال هم تمام سعی خود را بکار برد تا از تمام قدرتی که در وجودش باقی بود بهره گیرد. روی پاهای لرزانش ایستاد. بمارتین تکیه داد و آهسته آهسته به اتاق مجاور رفت و در تخت نیمه سرد کلویتیلد دراز کشید. قبل از ترک اتاقش کلید در گنجه را از زیر بالش خود برداشت. وقتی به اتاق کلویتیلد رسید آنرا زیر بالش خود قرار داد تا لحظه‌یی که زنده باشد آنرا حفظ کند و از دسترس دیگران دور نگاه دارد. هوا تقریباً روشن شده بود مارتین شمع را روی میز گذاشت.

" مارتین، اکنون که من دراز کشیدم و راحت تر نفس می کشم، اگر می خواهی مرا خوشحال کنی به منزل ریموند برو و او را بیدار کن و با خود به اینجا بیاور."

مارتین میرفت که اتاق را ترک گوید. ترس سراپای پاسکال را فراگرفت و ادامه داد:

" مارتین، مارتین یادت نرود که حق نداری مادرم را از ماجرا با اطلاع سازی!"

مارتین که سخت در بن بست گرفتار آمده بود در حالیکه باو التماس میکرد گفت:

" اوه! مسیو، مادام فلیسیته از من قول گرفته..."

اما پاسکال غیر قابل انعطاف مینمود. او در تمام عمرش سعی کرده احترام مادرش را حفظ کند و در نهایت خضوع و بردباری با او مواجه

شود. ولی اکنون که مرگ او فرا میرسید، مصمم بود از حق خود درمقابل مادرش دفاع کند. پاسکال حاضر نبود مادرش را به بالین خود بپذیرد. مارتین که وضع را چنین دید، قسم خورد که در این مورد سکوت کند. پاسکال تنها سر برگرداند و در حالیکه لیخند میزد گفت:

"زودباش، زودباش برو... اوه نگران نباش، وقتی برگردی من زنده خواهم بود، مرگ هنوز فرا نرسیده است."

صبح غمناکی بود که آفتاب "بی نوری" خجولانه سر از زیر ابرها بیرون کرده بود. ماه نوامبر بود و مارتین به توصیه پاسکال آفتاب گیرهای روی پنجره را کنار زده بود. نور ملایمی از پنجره بدرون اتاق می تابید. پاسکال که تنها مانده بود، به اشعه‌یی که بزرگ و بزرگتر میشد، چشم دوخته و بدون تردید می اندیشید که آخرین روز زندگی‌اش را می گذراند. شب قبل باران باریده بود. خورشید در زیر ابرها به آرامی جا بجا میشد. از بین درختان سپیدار خانه همسایه، آواز صبحگاهی پرندگان به گوش میرسید. از دشتهای دوردست لکوموتیوی که "سوت" ممتد می کشید براه خود ادامه میداد. پاسکال تنها بود. تنهای تنها در خانه بزرگ و غم گرفتاش. خلاء در هر گوشه آن احساس میشد. او در سکوت فرو رفته بود و نگاهش در دوردستها پرسیه میزد. روز بیش از پیش کامل میشد. روشنائی روز کم کم تمام اشیاء درون اتاق را قابل رویت میکرد. شمع که جانش به لب رسیده بود، خاموش شد. پاسکال انتظار میکشید تا آرامش یابد. گوئی در این راه همه چیز بر وفق مراد بود. زیرا هریک از مبلهای قدیمی و خانوادگی او تخت وسیعی که مورد علاقه پاسکال بود و روی آن دراز کشیده بودند تا نفسهای آخرش را بکشد، به او آرامش می بخشیدند. در قسمتهای فوقانی اتاق، بوی عطراگین جوانی که حکایت از وجود یک عشق ابدی داشت، حس بویائی را تحریک میکرد. پاسکال در این محیط خود را درون بخاری از نوازش می پنداشت. با وجود اینکه حمله قلبی

حاد و کشنده برطرف شده بود، مع الوصف پاسکال سخت ناراحت بود. درد شدیدی در چاله سینماش احساس میکرد. بازوی چپش چون وزنه بزرگ سربی به شانه‌اش فشار می‌آورد و او را زجر میداد. در تمام مدتی که مارتین برای آوردن کمک از سوله یاد رفته بود، تمام حواس پاسکال متوجه این درد کشنده شده بود که جان‌ش را به لب میرساند. او به تحمل آن رضا داده بود و دیگر سرکشی گذشته را نسبت به کمترین تالم جسمی در خود نمی‌یافت. این درد ستمکار و بی‌رحم که ضرورتی بر آن متصور نبود، سخت او را به غیظ می‌آورد. گوئی در گذشته هم بیماران خود را معالجه نمی‌کرد بلکه تمام همش این بود که درد را مفلوب کند. و اگر امروز پذیرفته که باید آنرا شخصا تحمل شود، شاید در این مرحله از زمان که خود را در آرامشی کامل احساس می‌کند، زندگی با تمام دردها و شدیداش دوست داشتنی رخ نموده و اعتقاد او هم نسبت به زندگی در درجه والاتری قرار گرفته است؟ بله! بنظر میرسید که او زندگی همراه با درد و رنج تمام عمر را بدون اعتراض و حتی بدون بهتر کردن آن جهت رفع شدیداش بجان خریده، زیرا این مفهوم چون شهامتی بزرگ و دانشی عظیم از چشمان روبه مرگ او بیرون می‌جهید و بهر بیننده‌ی القا میشد. و برای اینکه انتظارش را اغوا کند و دردش را به بازی بگیرد، سعی می‌کرد آخرین تئوری خود را به کمک طلبد و در رویای خوش خود رنج را وسیله قرار دهد، تا ابتدا آنرا به حرکت و در نهایت "به عمل" مبدل سازد. اگر انسان همزمان با تمدن پیش رود و بهمان اندازه هم بیشتر درد و رنج را احساس کند، مسلم است که قویتر، مجهزتر و استوارتر خواهد شد. اگر بین آنچه که از محیط خارج کسب می‌گردد و کاری که انجام می‌گیرد رابطه‌ی منطقی برقرار باشد و عدم تعادل نیز آنرا قطع نکند، آنوقت مغز که فرمان دهنده است، به همراه دیگر اورگانها توسعه می‌یابد و مستحکم و استوار می‌گردد. و آیا از آن

زمان به بعد نمی‌توان رویای بشریتی را در سرپرورانند که میزان بازده کار، با احساسات مکتسبه از محیطهم آهنگ بود و درد و رنج نیز بصورتی، در آن بکار گرفته شده که پنداری در اصل وجود نداشته است؟

اکنون آفتاب کاملا" بالا آمده بود. پاسکال که در افکار امیدبخش دور خود غرق شده و نیمه بیدار با درد مداومش مدارا میکرد، ناگهان درد کشنده‌بی در عمق سینهاش او را تکان داد. ترس مرگ سراپایش را پوشاند. آیا پایان راه فرا رسیده است؟ آیا در تنها و گوشه عزلت خود خواهد مرد؟ اما دقیقا" در همین موقع صدای پادر پله‌ها پیچید. ریموند و مارتین با عجله وارد اتاق شدند. و پاسکال قبل از اینکه خفگی کاملا" او را در بر گیرد گفت:

"عجله کنید، عجله کنید، در دو مرحله، ده گرم آب زلال در رگهایم تزریق کنید!"

چند دقیقه بطول انجامید تا دکتر ریموند سرنگ را یافت و برای تزریق آماده شد. بحران در این چند دقیقه واقعا" دهشتناک بود و کم‌کم شدت می‌یافت بطوریکه فرم چهره پاسکال عوض میشد و رنگ لبهایش روبه سیاهی می‌رفت. بالاخره پس از تزریق، لحظه‌یی از شدت بحران کاسته شد و به آرامی از میان رفت. خوشبختانه این بار نیز از وقوع مصیبت جلوگیری شد.

همین که پاسکال نفس تازه شد، به ساعت دیواری نگاهی افکند و با صدای خفه و بیجانش گفت.

"دوست من ساعت هفت است... تا دوازده ساعت دیگر، یعنی ساعت هفت بعد از ظهر من خواهم مرد."

و چون متوجه شد که دکتر ریموند جوان قصد اعتراض دارد و بحث و گفتگو در خواهد گرفت افزود:

"نه، دروغ نگوئید. خود شما شخصا" حمله قلبی را دیدید، درست

مثل من که آن را تحمل کردم ... با اینحال همه چیز بطور حساب شده‌ی ساعت به ساعت خواهد گذشت و من خواهم توانست مراحل مختلف درد را مو بمو برای شما نقاشی کنم ..."

پاسکال برای اینکه نفسی تازه کند حرفش را قطع کرد و آنگاه ادامه داد:

"و آنکهی همه چیز بخوبی پیش میرود و من بسیار خوشحال هستم کلوتیلد در ساعت پنج بعد از ظهر اینجا خواهد بود و من آرزوئی جز این ندارم که او را دوباره به بینم و در بین بازوان ظریفش مرگ را پذیرا شوم."

لحظه‌ی بعد احساس کرد که حالش واقعا "بهبود یافته است. روی تخت نشست و به بالش تکیه داد. اثر تزریق معجزه‌آسا می‌نمود. صدایش به آسانی از حنجره بیرون می‌آمد و هرگز مغز خود را این چنین آرام و آماده اندیشه نیافته بود. ریموند اظهار داشت.

"می‌بینید استاد که دقیقه‌ی شما را ترک نمی‌کنم. من به خانم اطلاع دادم و تمام روز را نزد شما خواهم گذراند، امیدوارم که روز آخرین نباشد... اینطور نیست؟"

پاسکال لبخندی زد و به مارتین دستسور داد که برای تهیه ناهار ریموند دست بکار شود. ضمناً "باو گفت؛ اگر نیازی باشد صدایش خواهد کرد. دو مرد تنها ماندند. یکی پیر با موهای سفید و تجربه‌ی گران قیمت، روی تخت دراز کشیده که چون مرشدی به نصیحت و ارشاد مشغول است و دیگری جوان ولی علاقمند به کسب تجربه بر بالین استاد خود نشسته و سراپا به او گوش میدهد.

پاسکال چون کسی که با خود حرف میزند زمزمه‌وار میگوید:

"در حقیقت اثر آمپول فوق‌العاده است."

آنگاه تقریباً "ذوق زده، تن صدایش را بالا برده و می‌افزاید.

" دوست من، ریموند، شاید کادوئی که تقدیمتان میکنم چندان مهم نباشد ولی با اینحال ارزشمند است. به کلوتیلد گفتم که تمام تحقیقات دست‌نویس را به شما بدهد... اگر کمی در بین آنها به تجسس بپردازید تصور میکنم مطالب جالبی بدست‌آورید که در کار پزشکی شما موثر افتد. و اگر روزی موفق شوید نتایجی مثبت و مفید بحال جامعه بیابید، چه بهتر!"

پاسکال با این جملات وصیت‌نامه علمی خود را آغاز کرد، او کاملاً آگاه بود که جز یک شروع کننده‌ی عزلت‌گزین و تک‌رو و یک پیش‌قدم و طلایه‌دار بیش نبوده که به طراحی تئوریهای مختلف پرداخته و در اثروش بسیار ابتدائی، خود، چون فردی که در تاریکی یک روزنامه‌ی را می‌جسته، با شکست مواجه شده است، او هیجان و جوش و خروش خود را به مناسبت تصور باطلش، در مورد کشف "اکسیر" جاودانی زندگی و تزریق عصاره مکشوفه بخاطر آورد. آنگاه ناامیدی‌ها، مرگ‌ناگهانی "لافواس"، تلف شدن ولانتن در اثر بیماری سل و بالاخره دیوانگی پیروزمندان سارتر که به حلق آویز کردن وی انجامید، در نظرش شکل گرفت. اکنون تمام وجودش از شک و تردید پر بود، او که عاشق زندگی بود و تنها اعتقادش به سلامت و قدرت از آن سرچشمه می‌گرفت، دیگر خود را پزشکی معالج نمیدانست و از خود نیز ناامید شده بود. اما هرگز حاضر نبود راه آینده را سد کند، و خوشحال بود که فرضیه‌اش را به جوانان هدیه کرده است. او واقف بود که هر بیست سال یکبار تئوریها تغییر میکنند و تنها حقایق کسب شده و به ثبوت رسیده دست نخورده برجای می‌مانند، که علم به تکمیل و سازندگی بیش از پیش آن، می‌پردازد. بنابراین حتی اگر فرضیه‌وی تنها شامل یک برهه از زمان شود، با این وصف زحماتش به هدر نمی‌رود، زیرا پیشرفت علوم در جدیت، هوش و فراست در حال حرکت خلاصه میشود. از طرفی کسی نمی‌دانست که وی در حالی از

دنیا چشم فرو بسته که تمام امید و آرزوهای خود را نسبت به ماده مکشوفه و تزریق آن از دست داده است. قطعا "دیگر دانش پژوهان جوان، پرکار و پر انرژی پیدا خواهند شد، دنباله این تحقیقات را خواهند گرفت و آنها را به ثمر خواهند رساند. و شاید یک قرن دنیائی جدید از این نقطه عطف شروع به زندگی خواهد کرد.

"آه دکتر ریموند عزیز، اگر انسان میتوانست زندگی را از سر، گیرد!... بله، قطعا" همه کارها را دوباره آغاز خواهم کرد. و با توجه به اینکه اثر این تزریق معجزه آسامی باشد و من در حال حاضر شخصا آنرا تجربه میکنم، فکر و اندیشام را در مورد تزریق آب پاکیزه وزلال دنبال خواهم کرد... در حقیقت نوع مایع چندان اهمیتی ندارد، بلکه اثر مکانیکی آن است که موثر می افتد... در تمام روزهای ماه گذشته در این باره یادداشتهائی بجای گذاردم. شما مطالب و نقطه نظرهای تعجب انگیزی را خواهید یافت... بطور خلاصه باید بگویم نتیجه تحقیقات وزحمات شبانه روزی، به من آموخت، که تنها باید به "گار" معتقد بود. به این ترتیب که گار کرد و سلامت را در عمل متعادل تمام اعضای بدن بوجود آورد. اگر واقعا "جرئت داشته باشم، و شهامت و جسارت یاریم کند، باید بر زبان آورم که این عمل یک نوع "مداوای دینامیک" میباشد" او بیش از پیش هیجان زده شده و مرگ "زودرس خود را فراموش کرده بود، بطوریکه اکنون تنها به اعجاز و شگفتی های زندگی می اندیشید. او در وضعی بود که آخرین تئوری خود را طرح ریزی میکرد. انسان در میان آنچه که اطرافش را احاطه کرده زیست میکند، طبیعت روی او فشار می آورد و در اثر تماس با نقاط حساس عصبی، به طور مداوم سبب تهییج اورگانهای وی میگردد. از اینجاست که نه تنها سلسله اعصاب و اورگانهای حسی، بلکه تمام قسمتهای درونی و سطحی بدن مورد هجوم هستند. بنابراین احساسی که در انسان به وجود می آید،

روی مغز، نخاع، و مراکز عصبی موثر افتاده و به قدرت، حرکت، فکر و اندیشه می‌انجامد. پاسکال عقیده داشت که سالم بودن انسان در انجام متعادل و معمول این کار خلاصه میشود. باین معنی که احساس در اثر تماس با دنیای خارج به وجود می‌آید، بعد به تحرک و ایجاد فکر و اندیشه منتهی میشود، آنگاه همراه با حرکات هم‌آهنگ و منظم، اورگانها بدن را تغذیه میکند. باین ترتیب "کار" به عنوان قانون اساسی تلقی شده و تنظیم کننده دنیای زندگان محسوب میشود. از این لحظه ضرورت ایجاد میکند اگر تعادل بهم بخورد و عوامل محرکه خارجی کافی به مقصود نباشد، درمان تصنعی شکل گیرد، تا جائیکه قدرت و قوت لازم را ایجاد کرده و وضع عادی بدن یعنی سلامت کامل را برقرار سازد. پاسکال در رویای داروهای شفا بخش جدیدی بسر میبرد: تلقین، اقتدار و نفوذ بلا شرط پزشک روی حواس، الکتریسته، ماساژ، ایجاد شوک در پوست و یا عضلات، رژیم‌های غذایی برای استراحت معده، هواخوری در کوهستان جهت سلامت ریه‌ها، بالاخره تزریق خون و تزریق آب مقطر در رگها، برای کمک به اورگانهای جریان دهنده خون... پاسکال از تزریق آب مقطرتنها منظور اثر مکانیکی آن بوده و فقط به این اثر اکتفا میکرد. با توجه به روحیه مردمی و عمومی خود علاقمند بود، فرضیماش گسترش یابد. تا دنیائی جدید و سالم بوجود آید، باین منظور که اگر میزان کار انجام شده با احساس فرد متعادل باشد، نتیجه زحمات وی به سازندگی جامعه نوین انجامیده و سلامت ابدی نصیب همه میگردد. آنگاه پاسکال شروع به خندیدن کرد و گفت:

" بسیار خوب! می‌بینید دوست من، باز هم همه چیز از نو آغاز شد!... او! من که در اعماق وجودم تصور میکنم، تنها عاقلانسه است که انسان در کار طبیعت دخالت نکند و آنرا بحال خود گذارد! باز هم دیوانگی همیشگی مرا در بر گرفت! من دیوانه‌یی غیر قابل

اصلاح هستم!"

اما ریموند در حالیکه سخت بهیجان آمده بود، با عطفوت و مهربانی حاکی از احترام شاگرد نسبت به استاد گفت:

"استاد، استاد! با این عشق مفراط و دیوانگی است که نبوغ ظاهر میشود!... وحشت نکنید. من با علاقه و اشتیاق به گفته‌های شما گوش دادم و سعی خواهم کرد که وارث لایقی باشم. باید اعتراف کنم که منمهم در این مورد با شما موافق هستم و چون شما می‌اندیشم که شاید فردای بزرگ بشریت بهمین تحقیقات وابسته باشد."

در اتاق ساکت و آرام که جوش به عطفوت و مهربانی آلوده بود، پاسکال با آرامشی کامل چون فیلسوفی دنیا دیده در احتضار، که آخرین درس خود را میدهد، به حرف زدن ادامه میداد. او باز هم به تجربیات شخصی خود اشاره میکرد، که چطور بارها در اثر کار و عمل منظم و بدون هیجان، توانسته بهبود یابد و به سلامت خود برسد. زنگ ساعت یازده نواخته شد. او از مارتین خواست که غذای ریموند را بیاورد. هنگامی که ریموند دور از تخت او به غذا خوردن مشغول بود، پاسکال هم با صدای بلند بحث خود را ادامه میداد. اکنون آفتاب کم و بیش از زیر ابرها بیرون آمده بود و نورنه چندان تنندی هوای اتاق را ملایم و کمی گرم میکرد. پس از آشامیدن چند جرعه شیر، پاسکال ساکت شد. در آن لحظه دکتر ریموند در حال خوردن گلابی بود. از اوسئوال کرد:

"آیا درد بیشتر شده است؟"

— نه، نه! غذایتان را تمام کنید."

اما پاسکال نمی‌توانست دروغ گوید، زیرا حمله قلبی مجدداً به سراغش آمده بود. ناگهان سر و سینه‌اش از عقب به روی بالش افتاد و رنگ صورتش به سیاهی گرائید. چنگ در ملحفه زده و گوئی پایگاهی

می‌جست تا بتواند فشار سنگینی که بر روی سینه‌اش می‌آمد، و او را له می‌کرد، از خود دور کند. از پا افتاده، کبود شده، سعی بر این داشت که چشمان وزغ وارش را که اثری از ناامیدی نالم داشتند، از صفحه‌ساعت دیواری دورسازد. این وضع، ده دقیقه ادامه داشت. و در این مدت که بنظرش بسیار دراز آمد، هر لحظه ممکن بود آخرین نفس را بکشد و جان دهد:

بلافاصله دکتر ریموند آمپول دیگری به او تزریق کرد. اثر آن کمتر از آمپولهای قبلی بود و بازگشت بوضع عادی به کندی انجام گرفت. پاسکال بمحض اینکه حالش بهتر شد و احساس کرد که باز هم زندگی به او برگشته است، دو قطره درشت اشک بر روی گونه‌هایش لغزیدند. او دیگر صحبت نمی‌کرد، فقط اشک می‌ریخت. درحالیکه هنوز، نگاهش به صفحه ساعت دوخته بود گفت:

"دوست من، ریموند عزیز، من ساعت چهار بعد از ظهر خواهم مرد و زنده نخواهم ماند تا دوباره کلوتیلد را به بینم."

و چون دکتر ریموند کوشید فکر او را از مرگ منحرف سازد و این که هیچکس قادر نخواهد بود زمان مرگ خود را بیان کند و قطعا "هنوز وضع او چندان حاد نمی‌باشد، دکتر پاسکال که به هیجان دچار شده بود و قصد داشت آخرین درس مبتنی بر تجربیاتش را به همکار جوان خود یادآور شود، به چند مورد از کارهای خود اشاره کرد. و حتی یکی از بیماران را که در اثر بیماری قلبی مرده و قلبش را در بیمارستان تشریح کرده بود به عنوان نمونه ذکر کرد:

"من قلب خود را در مقابل دیدگانم دارم. همانطور که قلب بیمار مرگ زده را دیدم. رنگ آن چون برگ خزان است. رشته‌های آن شکننده هستند و بنظر میرسد با وجود حجیم تر شدن، قلب لاغرتر شده است. گوئی که عمل تورم به آن سختی بخشیده و شکافتنش دشوار

می‌نماید . "

پاسکال با صدای آرام به حرف زدن ادامه می‌داد . چند لحظه قبل احساس کرده بود که قلبش قدرت خود را از دست داده و عمل تپش به آرامی انجام می‌پذیرد . بجای اینکه طبق معمول مقدار کافی خون از آن بیرون جهد ، مقدار بسیار کمی مایع قرمز از آئورت خارج میگردد . در پس آن ، رگها از خون سیاه پر شد ، بهمان میزان که پمپ مکنده و فشرنده ، که تنظیم کننده " ماشین " است حرکتش کند میشود ، حالت خفگی هم فزونی می‌یابد . سپس از تزریق آب مقطر ، پاسکال علیرغم درد و تالم جان گداز ، بیدار شدن تدریجی اورگان و شوکی که آنرا بحرکت در می‌آورد را لمس کرده و احساس میکرد که این حرکت ، خون سیاه درون رگها را از جلوی راه خود عبور داده و با قدرت ، دمیدن خون قرمز و پاکیزه در شریان‌ها آغاز میشود ، اما به محض اینکه اثرات مکانیکی آمپول محو میشد ، ناراحتی عمل قلب مشهود میگردد . او قادر بود که با کمی فاصله ، زمان فرا رسیدن حمله را پیش گوئی کند . به لطف این تزریقها ، احتمالاً سه بار دیگر به خفگی و درد سینه دچار خواهد شد . و امکان دارد که سومین آن در حوالی ساعت چهار بعد از ظهر برای همیشه او را آرام سازد .

آنگاه با صدای بسیار آهسته‌یی گفته‌هایش بیش از پیش به سختی شنیده میشد ، آخرین هیجانانگیزات و احساسات تکان دهنده خود را در مورد قلب - این عضوی که در تمام ساعات شبانه روز حتی در مواقعی که دیگر اورگانهای تنبل بدن انسان در حال استراحت هستند - مانند کارگری دائمی به انجام وظیفه خود می‌پردازد ، بر زبان آورد :

" آه ! قلب شجاع ! قلب با شهامت ! چقدر عالی و قهرمانانه می‌جنگی ! چه استحکامی ، چه فتوت و بذل و بخششی در توعضله خستگی ناپذیر نهفته است ! . . تو بیش از ظرفیتت دوست‌داشته‌یی ، تو

بیش از حد ممکن تپیده‌یی و بهمین جهت است که در حال خلاص شدن هستی، اوه! قلب دلیری که حاضر نمی‌شوی بمیری و هر لحظه از جای برمی‌خیزی دوباره به من زندگی می‌بخشی!

اولین حمله قلبی پیش‌بینی شده بوقوع پیوست. پاسکال در حالی از آن حس است که نفس نفس می‌زد، خشم‌آلود مینمود و صدایش سوت‌کشان، و دردآلود بیرون می‌آمد. وعلیرغم شهامت و خودداری، زبان به گله گشوده بود. آه خدای من! آیا شکنجه تمام نمیشود؟ با اینحال تمام میل و اشتیاقش باین بود که فقط تا رسیدن کلوتیلد زنده بماند، تا برای آخرین بار بتواند او را ببوسد. امیدوار بود که خودش دچار اشتباه شده و حق بجانب دکتر ریموند باشد، زیرا دوست جوان او پافشاری و سماجت میکرد که تا رسیدن کلوتیلد زنده خواهد ماند. بخود میگفت چه میشود اگر تا ساعت پنج فقط تا ساعت پنج زنده بماند؟ چشمانش به صفحه ساعت دیواری دوخته شده بودند و حتی مزه هم نمیزدند. دقایق به سختی می‌گذشتند. اهمیتی معادل ابدیت بخود می‌گرفتند. در گذشته، اغلب با دیدن این ساعت، قدیمی که از قطعه بزرگی ساخته شده و مجسمه رب النوع عشق روی آن، زمان را تحسین میکرد، بلودگی و بذله‌گوئی می‌پرداختند.

زنگ ساعت سه بعد از ظهر به صدا درآمد. و نیم ساعت بعد، ساعت سه و نیم از مقابل دیدگان پاسکال عبور کرد. آه خدای من دو ساعت دیگر تنها به دو ساعت دیگر نیاز دارم! نور خورشید در افق پائین میرفت. سکوت سنگینی در سینه کمرنگ آسمان زمستانی احساس می‌شد. پاسکال تمام حواسش در شنوائی او خلاصه شده و گه‌گاه صدای سوت لکوموتیوی را، که از دور دستها نشان داشت، می‌شنید. این قطاری بود که از تولت می‌گذشت، دیگری که باید از ماری بیاید هرگز نخواهد رسید!

بیست دقیقه به ساعت چهار مانده بود که پاسکال با اشاره‌ی دکتر ریموند را به کنار خود خواند. ریموند جوان به او نزدیک شد. صدایش بسیار آرام در می‌آمد و قادر نبود بلندتر صحبت کند:

" ریموند، برای اینکه من بتوانم تا ساعت شش زنده بمانم باید که نبض تندتر بزند. هنوز هم امیدوارم، ولی مثل اینکه کارم تمام است... "

و در زمه‌ی که به دنبال این جملات آمد او نام کلوتیلد را بر زبان آورد، این آخرین خدا حافظی دلخراشی بود که از غم و درد درون وی حکایت میکرد. او میدانست هرگز کلوتیلد را نخواهد دید.

سپس باز هم دلشوره دست نویسه‌هایش ظاهر شد.

" مرا ترک نکنید... کلید زیر بالش من است. به کلوتیلد سفارش کنید که آنرا بردارد. دستورات لازم با او داده شده است. "

در حدود ساعت چهار و ده دقیقه کم تزریق دیگری بدون اثر ماند. ساعت چهار زنگش را به صدا درآورد که حمله دیگری آغاز شد. ناگهان، پاسکال که نفسش به سختی تنگ شده بود از تخت خود را به پائین انداخت. میخواست برخیزد و در توافل قدرتش قدم به پیش نهد نیازی شدید به فضائی باز، روشن و مملو از هوای پاک و نیالوده او را از جای کنده بود. سپس ندائی تحمل ناپذیر از زندگی، از تمام زندگی او، از نه سالن مجاور به گوشش میرسید. پاسکال نفس نفس زنان، تلوتلو خوران در حالیکه بطرف چپ خم شده بود دستهایش را به صندلیها و مبلمان می‌گرفت و میدوید.

دکتر ریموند سراسیمه دوید و او را از دویدن بازداشت.

" استاد، استاد! خواهش میکنم روی تخت دراز بکشید، التماس میکنم! " اما پاسکال که همه چیز را تیره میدید، با سماجت و یک دندگی، میخواست پا به فرار گذارد.

اشتیاق به زندگی، اندیشه حماسی کار هنوز در وجود او غلیان داشت و او را مانند پرهاهی با خود میبرد. او می‌گرید و با زبانی لکننت بار فریاد می‌کشد:

"نه، نه... آنجا، آنجا..."

دکتر ریموند او را در بغل گرفته بود، کمکش کرد تا تلوتلوخوران خود را به انتهای سالن برساند. آنگاه روی صندلی افتاد که در مقابل میزگار او قرار داشت. روی میز در میان بهم ریختگی کتاب و کاغذ، ورقه‌ی نیمه‌تمام به چشم می‌خورد.

در آنجا، لحظه‌ای بیاسود. تنگی نفس عذابش میداد و پلکهایش روی هم می‌افتادند.

ولی پاسکال می‌کوشید چشمهایش را گشوده نگه دارد. بادستهایش دنباله ورقه‌ی می‌گشت. در میان ریخت و پاشویی نظمی محتویات روی میز، شجره‌نامه خانوادگی را یافت. دو شب قبل، برخی از تاریخها را اصلاح کرده بود. او این ورقه بزرگ را بخوبی می‌شناخت. آنرا برداشت و روی میز گسترد.

"استاد، استاد! شما خود را می‌کشید!"

ریموند که از فرط تحسین و حتی ترحم حالش منقلب شده بود به خود می‌لرزید.

پاسکال نه‌گوش میداد و نه می‌شنید. او احساس میکرد که مدادی در بین انگشتانش می‌چرخد. آنرا برداشت و روی شجره‌نامه خم شد. به نظر میرسید که چشمان نیمه مرده‌اش دیگر قدرت بینائی ندارند. برای آخرین بار اعضای فامیل را از زیر نظر گذراند. وقتی به نام ماگزیم رسید مکث کرد و در کنارش نوشت:

"فوت در سال ۱۸۷۳ به علت بیماری آتاکسی."

"پاسکال چنین اعتقاد داشت که او هرگز آن سال را به پایان

نخواهد برد، "

سپس در کنار نام او، به نام کلوتیلد برخورد و به تکمیل یادداشت خود پرداخت:

"در سال ۱۸۷۴ از پسر خالغاش پاسکال فرزندی به دنیا آورد. پاسکال در حالیکه دیگر توانائی در خود نمی‌دید با تمام قدرتش در جستجوی نام خود بود. بالاخره وقتی به آن رسید دستهایش قوت گرفتند. او با نوشته‌یی بسیار محکم و روشن چنین جمله‌یی آورد:

در تاریخ هفتم نوامبر ۱۸۷۳ به علت عارضه قلبی در گذشت. " این آخرین تلاش و پایان قدرت وی بود. اما هنگامیکه چشمش به نام کلوتیلد افتاد و آن قسمت شجره‌نامه را سفید دید، سخت به هیجان آمد و غرش وی دلخراش شد. انگشتان، دیگر قادر به کنترل مداد نبودند. با اینحال با حروفهائی که کج و معوج بودند و نشان از آخرین عطفوهای شکنجه شده این قلب در حال موت داشتند، او اضافه کرد.

"طفل ناشناخته در سال ۱۸۷۴ متولد شد. ولی جنسیت او چه خواهد بود؟" ضعف سراپای وجودش را در برگرفت. ریموند و مارتین زیر بغل او را گرفتند و روی تخت خواباندند.

سومین ضربه در ساعت چهار و ربع زده شد. در این حمله‌نهایی چهره پاسکال را درد شدیدی در هم کشید. او میخواست که رنج و درد ناشی از عقیدهاش را، تا آخرین لحظه تحمل کند. چشمان بی‌فروغش باز هم بزحمت در جستجوی ساعت دیواری بودند. ریموند که متوجه حرکات آرام لبهای پاسکال شده بود، سرش را روی او خم کرد و گوشش را به دهان او رساند. نفسهای کوتاه‌اوبه سختی احساس میشدند. پاسکال سعی داشت که باز هم حرف بزند.

"ساعت چهار... قلب می‌خوابد... دیگر خون پاک در آئورت نیست

... جدارش شل شده... دیگر حرکت نیست..."

خرخری دهشتناک او را تکان داد. دیگر نفس بالا نیامد...
 "خیلی تند می‌تپد... مرا ترک نکنید، کلید زیر بالش است...
 کلوتیلد... گلو تیلد..."

مارتین در پای تخت زانو بزمین زده بود و هق هق گریه امانش
 نمیداد. او میدید که مسیو در حال جان دادن است. او جرئت نکرده
 بود که این دم آخر به کلیسا بدود و علیرغم علاقه‌اش کشیش را خبر
 کند. او خود به دعا مشغول بود و از خدای خود طلب میکرد که
 یگراست اربابش را روانبهدشت کند.

پاسکال مرد. چهارهاش کاملاً کبود شده بود. پس از چند ثانیه
 کاملاً بی‌حرکت روی تخت افتاده بود. باز هم میخواست که نفس بکشد.
 لبهایش را به جلو حرکت داد. دهانش را گشود. چون نوک یک پرنده
 کوچک و ضعیف در جستجوی آخرین تنفس بود که آنگاه خیلی ساده،
 مرگ غالب شد.

بخش سیزدهم

ساعت در حدود یک بعد از ظهر بود که کلوتیلد، تلگراف پاکال را دریافت کرد. در آن روز کلوتیلد از برادرش ماگزیم سخت گله مند بود زیرا وی هوسها و خشم ناشی از بیماریش را به او چشاند بود. در حقیقت، ماگزیم او را دختری ساده و جدی یافته بود که نمی توانست برای او چندان جالب و خوشحال کننده باشد. اکنون اغلب اوقات با دختر آرایشگر پدرش "رز" که موجبات تفریح وی را فراهم می آورد بسر میبرد. از زمانی که بیماری او را ضعیف و روی صندلی میخکوب کرده است، او احتیاط خود خواهانه لذت بردن از زن، و بدبینی نسبت به آنان را بعنوان خانه خراب کن "مرد"، از خاطر برده است. هنگامی که کلوتیلد میخواست با او در مورد تلگراف پاکال و حرکتش بطرف پلاسان صحبت کند، به علت اینکه رز در حال ماساژ دادن او بود حاضر نمیشد حتی در اتاق را به روی خواهرش بگشاید. ماگزیم با اطلاع از خواسته پاکال، موافقت کرد. و چون کسی که بخاطر رعایت اصول به تعارف اجباری متوسل شده باشد، از خواهرش خواست هرچه زودتر به پاریس بازگردد.

کلوتیلد تمام بعد از ظهر را به آماده کردن چمدانهایش گذراند.

کلوتیلد که از متن تلگرام بوجد آمده بود هرگز بفکرش خطور نکرد که علت یک چنین تصمیم ناگهانی را جستجو کند. اما پس از صرف شام و خداحافظی از برادرش ماگزیم وطی راه نسبتاً طولانی "بوادوبولونی" تا ایستگاه راه آهن "لیون" با درشکه و جای گرفتن در کوپه مخصوص خانمهای تنها، کمی آرامش خود را بازیافت. ولی با این آرامش، اضطراب و نگرانی فراخواندن وی به پلاسان، کم کم در قلبش تشویش و هیجان به بار آورد. او از خود سؤال می کرد چرا یک چنین تلگرامی خلاصه و خشک؛ منتظرت هستم امشب حرکت کن. "؟ حتماً" پاسکال پس از اطلاع از بارداری وی، او را به نزد خود بازخوانده است. اما از طرفی او میدانست که تا چه حد پاسکال به سکونت کلوتیلد در پاریس تمایل نشان میداد. بهمین جهت از این تصمیم ناگهانی متعجب و نگران بود. زیرا کلوتیلد تصور میکرد که پاسکال با خواندن نامه و اطلاع از وضع او، حتماً به کارها سر و صورتی بخشیده و حداقل یکی دو هفته طول خواهد کشید تا در مورد بازگشت کلوتیلد به پلاسان تصمیم بگیرد. آیا علت دیگری داشته که فوری او را به نزد خود خوانده است یا تمایل به دیدار مجدد و فوری وی سبب شده تا باو تلگراف بزند؟ طولی نکشید که ترس و وحشت بروی غلبه کرد و کم کم تمام وجودش را در برگرفت. در تمام مدت شب، باران شدیدی بر شیشه های پنجره کوپه وی کوبید. این باران سیل آسا که در تمام خطه "بورگونی" ادامه داشت در حوالی "ماکون" قطع شد. پس از پشت سر گذاشتن لیون، هوا روشن شد، کلوتیلد با بی صبری انتظار میکشید تا تاریکی شب از روشنایی روز بگریزد و او بتواند نوشته پاسکال را که کمی هم تغییر کرده بود، مورد بررسی قرار دهد. بالاخره وقتی با دقت فراوان لریزهائی در حروف و خطوط نوشته پاسکال یافت، تپش قلبش نفس او را تنگ کرد. اکنون تمام اندیشه او روی بیماری وی دور میزد. او حتم داشت که اتفاقی غیرمنتظره می

بوقوع پیوسته و بهمین علت هرچه به پاسکال نزدیکتر میشد وحشت او فزونتر میگردد. از بخت بد وقتی کلوئیلد در ساعت نیم بعد از ظهر در ایستگاه راه آهن ماری پیاده شد، قطاری برای رفتن به پلاسان وجود نداشت. او مجبور بود تا حرکت اولین قطار یعنی ساعت ۳ بعد از ظهر دندان روی جگر گذارد و این انتظار کشنده را تحمل کند. برای رفع گرسنگی سری به بوفه ایستگاه راه آهن زد و با عجله هرچه تمامتر چون مسافری که باید برای رسیدن به قطار تعجیل داشته باشد از آنجا خارج شد. آنقدر حالت او اضطراب آور بود که هر بیننده‌یی در اولین نگاه به انقلاب درونیش پی میبرد. کلوئیلد از یک نیمکت به نیمکت دیگر تغییر مکان میداد و در زیر آفتاب‌رنگ پریده این فصل از سال، متوحش و پریشان حال به اینطرف و آنطرف میرفت. تا بالاخره سوار بر یک قطار عادی شد که هر یک ربع ساعت در ایستگاهی توقف میکرد. کلوئیلد که کندی گذشت زمان جانش را به لب میرساند، سرا از پنجره بیرون می‌آورد و بهر نقطه خیره میشد. احساس این بود که بیش از بیست سال از این منطقه بدور بوده است. هنگامیکه قطار "سنت مارت" راترک میکرد کلوئیلد سر از پنجره بیرون کشیده و بسا دقت هرچه تمامتر به دور دست چشم دوخته بود تا سوله‌یاد را با درختان سرو صدساله‌اش رویت کند. لحظه‌یی که به این مهم نائل شد. سراپایش از شدت هیجان به لرزه افتاد.

ساعت پنج بعد از ظهر بود و تازه هوا میرفت تاریک شود، قطار توقف کرد و کلوئیلد از آن پیاده شد. ولی وقتی پاسکال را در ایستگاه ندید، دلش فرو ریخت. زیرا از لیون به این طرف مرتب به خود گفته بود. اگر پاسکال در ایستگاه نباشد حتماً "بیماری وی قطعی است." شاید در سالن انتظار باشد و یا اینکه خارج از ایستگاه در درشکه منتظر اوست. با عجله خود را به خیابان رساند. تنها پدر "دوریو"

را دید که معمولاً " پاسکال برای انجام کارها از گاری وی استفاده میکرد بلافاصله در مورد پاسکال از او سؤال کرد . پیرمرد " پورودانسانی " در پاسخ گوئی چندان عجلهئی نشان نداد او در کنار گاری خود ایستاد سراغ چمدانهای کلوئیلد را میگرفت . کلوئیلد با صدائی لرزان و خفه سئوالش را تکرار کرد :

" پدر " دوریو " آیا همه حالشان خوب است ؟

— بله خانم ! "

کلوئیلد که در این مورد اصرار داشت و مرتب او را سؤال پیچ میکرد ، تنها میتواندست از او بشنود که شب گذشته مارتین به او دستور داده بود در راس ساعت پنج بعد از ظهر برای آوردن کلوئیلد و چمدانهایش در ایستگاه قطار پلاسان باشد . پدر دوریو که در مقابل سئوالات کلوئیلد دست و پایی خود را گم کرده بود اظهار داشت . مدت دو ماه است دکتر پاسکال را ندیده و در شهر هم شایع است که از سلامت چندان رضایت بخشی نیز برخوردار نیست .

" خانم صبر کنید من چمدانها را بیاورم و سپس با گاری شما را به سولمیاد خواهم رساند .

— نه پدر دوریو ، خیلی طول می کشد من ترجیح میدهم پیاده به

منزل بروم . "

کلوئیلد با قدمهای بلند و سریع شروع به رفتن کرد . قلبش چنان میزد و به سینش فشار میآورد که احساس میکرد در حال خفه شدن است .

خورشید در پشت تپه های سنت مارت پنهان شده بود و خاکستری نرم از آسمان نیمه تاریک فرو می ریخت و همه جا را می پوشاند با توجه به اینکه کلوئیلد از جاده " فنوایر " بالا میرفت بار دیگر چشمش به نمای غم گرفته و مرگ زده سولمیاد افتاد و دلش به سختی گرفت . اما لحظه ای

زانوهای گلویتیلد لرزید و قدرت راه رفتن از او گرفته شد که دکتر ریموند را جلوی در ساختمان دید که انتظار او را می‌کشید. اینطور بنظر میرسید که دکتر ریموند مترصد بود و بمحض دیدن گلویتیلد از طبقه بالا جلوی در ورودی آمد تا بلکه قبل از اطلاع کامل گلویتیلد از مرگ پاسکال، ابتدا او را برای پذیرش یک چنین خبر دردناکی آماده سازد.

گلویتیلد برای اینکه راه را کوتاه‌تر کند و میان‌بر بزند از بین درختان سپیدار گذشته و پس از عبور از کنار چشمه مجاور ساختمان، بجای اینکه چشمش به پاسکال بیفتد که حداقل در روی تراس منزل منتظر وی باشد دکتر ریموند را رویت کرد. با مشاهده وی بی‌حسی خاصی تمام بدنش را فرا گرفت. دکتر ریموند رنگ به رخسار نداشت و با تمام کوششی که بخرج میداد تا خود را آرام نشان دهد، مع‌الوصف شهامت بر زبان آوردن یک کلمه راهم نداشت. منتظر بود که گلویتیلد او را مورد سؤال قرار دهد. گلویتیلد هم نفس نفس میزد و دم بر نمی‌آورد:

هر دو وارد منزل شدند و به سالن غذاخوری رفتند. چند دقیقه‌ای از فرط اضطراب و تشویق روی در روی هم قرار گرفتند و بهم چشم دوختند. "پاسکال مریض است؟ اینطور نیست؟"

دکتر ریموند که به لکنت زبان دچار شده بود تنها به دو کلمه اکتفا

کرد:

"بله، بیمار است."

— با دیدن شما، بلافاصله متوجه شدم! علت اینکه پاسکال حداقل در جلوی در خانه و یا روی تراس منتظر من نیست پس حتماً "مریض است."

بعد با اصرار تکرار کرد:

"او مریض است؟... خیلی مریض؟... آیا اینطور نیست؟..."

دکتر ریموند پاسخ نمیداد، بیش از پیش رنگش سفید شده بود و

کلوتیلد نیز از او چشم بر نمی‌گرفت. در این لحظه گوئی که کلوتیلد آثار مرگ را در چهره‌اش به بیند، لرزش دستهای او بیش از هر چیز کلوتیلد را به وحشت انداخت. ناتوانی وی در نظرش مجسم شد. او پزشک درمانده‌یی بود که مدت ۱۲ ساعت برای دور ساختن مرگ از بالین بیمار خود، جنگیده بود. کلوتیلد احساس میکرد که دستی با قدرت تمام گلویش را می‌فشارد. به کمک نیروی تحلیل رفت‌اش فریاد برآورد:

"آیا او مرد؟..."

با این فریاد، کلوتیلد از هوش رفت و به میان بازوان دکتر ریمودند افتاد. ریمودند هم که گریه میکرد با هق‌هق دلخراش کلوتیلد همراه شد. آنگاه که توانست روی یک صندلی بنشیند و گریه امانش داد تا کلماتی بر زبان آورد گفت.

"من خودم ساعت ده صبح دیروز، تلگرام پاسکال را به پستخانه بردم و برای شما ارسال داشتم. او واقعا "خوشحال و شاد بود. امید فراوان از دیدگانش می‌بارید! او در رویاهای آینده غرق بود و خواب زندگی یک ویا دو سال دیگر را میدید... اما در حدود ساعت چهار صبح امروز که دچار ناراحتی شده بود، مارتین را فرستاد تا مرا مطلع سازد. بلافاصله او خودش را تمام شده احساس کرده بود. او مانند استادی که در آمفی‌تاتر به تشریح قلب انسانی مشغول باشد، دقیقه‌به دقیقه پیشرفت و خامت وضع داخلی بویژه تغییرات قلبش را تا آخرین لحظه حیات برای من بیان داشت. او در لحظه‌یی که چشمانش رامیبست بسیار آرام ولی ناامید بود و نام شما را بر لب آورد. او چون قهرمانی افتخارآمیز مرد."

کلوتیلد دلش میخواست با حرکتی سریع خود را به اتاق فوقانی کنار تخت خواب پاسکال برساند. ولی قدرتی در زانوهایش نبود و توان برخاستن از روی صندلی را نداشت. ناچاراً به سخنان دکتر ریمودنگوش

فرا داده بود و قطرات بدون وقفه درشت اشک روی گونه‌هایش در می‌غلتیدند. یک بیک جملات دکتر ریموند در مورد مرگ پاسکال در گوشه‌هایش طنین می‌انداخت و بسختی بر روی قلبش سنگینی میکرد. او اینروز نفرت انگیز رادر مقابل چشمانش داشت و هرگز آرزو نمی‌کرد بار دیگر تکرار شود.

بویژه ناامیدی هنگامی برای او تسخیر کرد که مارتین وارد شد و گفت:

"آه، خانم حق دارد گریه کند، زیرا مرگ مسیو به علت غم و غصه و نگرانی از وضع وی بود."

مستخدمه پیر چون کسی که اربابش را کشته باشد در کنار درآشپز خانه ایستاده و با حالتی غم دار و درمانده، به آنان خیره شده بود. او هرگز سعی نمی‌کرد کلمه‌یی به عنوان خوش آمد و یا تسلی خاطر، برای دختری که خودش بزرگ کرده و پرورانده بود، بر زبان آورد.

مارتین بدون اینکه به اثرات گفته‌های خود بیندیشد و یا آنها را سبک و سنگین کند، آنچه میدانست و یا بنظرش میرسید از درون غم گرفتاش بیرون میریخت.

"بله، اگر مسیو مرد، واقعا" علتش این بود که خانم سوله‌یاد را ترک گفت:

کلوتیلد سخت درمانده بود و بزرگی مصیبت، نفس را در سینه‌اش حبس کرده بود، ولی غرض درونیش او را آسوده نگذاشت:

"او خودش اصرار ورزید که من از سوله‌یاد بروم!

— به به، واقعا" باید خانم در بی‌خبری محض بسر میبردند تا آنچه که وجود داشت نه بینند... شب قبل از حرکت، من به اتاق مسیورفتم و او را از درد و ناراحتی رفتن شما در حالتی یافتم که کم مانده بود نفس بند بیاید، ولی وقتی قصد داشتم شما را از ماجرا با

اطلاع کنم وی اعتراض کرد و جلوی اینکار را گرفت... از طرفی از روزی که شما به پاریس رفتید، من میدانم چه به ارباب می‌گذشت. هر شب این ناراحتی و درماندگی آغاز می‌گردید و برای اینکه از فراخواندن شما به نزد خود بگریزد، حتی فکر آنرا نیز از خود دورسازد، سرش را لای ملحفه و بالش می‌گذاشت و صدای فریاد و گریه خود را خفه میکرد... بالاخره هم از این درد مرد... این یک حقیقت محض است."

کلوتیلد با شنیدن کلمات مارتین احساس میکرد که هم غرور و شادی در وجودش موج میزند و هم نفرت و شکنجه. آه! خدای من! آیا یک چنین چیزی واقعیت دارد؟ او تصور کرده بود که پاسکال بین عشق و کار، دومی را انتخاب کرده است. بنابراین حرفه و شغل بر عشق و لذت پیشی گرفته است. حال می‌اندیشید که پاسکال بدروغ متوسل شده است پس چرا، چرا؟... آیا واقعا "او خود را فراموش کرده تا شاید خوشبختی عشقش را تأمین کند؟... ولی او نمیدانست که تا چه حد اشتباه کرده، زیرا مرگ او بدترین و سیاهترین روزها را برای اطرافیانش به همراه داشته است.

مجدداً "کلوتیلد شیون میزد و ناامیدانه میپرسید؛

"ولی چطور میتوانستم بدانم؟... من فقط اطاعت کردم، و همه تمایلات خود را نادیده گرفتم. سعی من این بود که نشان دهم مجری او امر او میباشم..."

مارتین فریاد برآورد:

"آه! بنظر من میرسد که من هم چنین فکری را کرده باشم!"

ریموند در حالی که با صدای آرام شروع به صحبت کرده بود به میان بحث آندو دوید. دستهای کلوتیلد را در دست گرفت و برای او توضیح داد که غم و درد، فرا رسیدن مرگ را سریعتر کرده بود، ولی در هر حال پاسکال از مدت‌ها قبل سخت بیمار بوده و تنها جدائی

شما مسبب این مصیبت نیست، از طرفی سهم توارث در این بیماری حفظ شده و ناراحتی‌ها و فقر مالی روحیه او را تضعیف کرده بود. که بالاخره قلب نیمه‌جانش از تپیدن باز ایستاد.

گلوتیلد اظهار تمایل کرد که به کنار تخت او برود: " برویم، برویم بالا، می‌خواهم او را به بینم."

تمام پنجره‌های اتاق طبقه بالا بسته بودند. بطوریکه نور ضعیف غروب به آن نفوذ نمی‌کرد. دو عدد شمع در شمعدان در پای تخت خواب پاسکال آرام آرام آب میشدند. نور ضعیف شمعها کمی صورت و بدن پاسکال را روشن می‌ساخت. دکنر به پشت روی زمین " دراز به دراز" خوابیده بود. پاهایش بهم چسبیده و دستهایش بر روی سینه اوستگی می‌کردند. پلکها عابدانه بر روی چشمهایش افتاده بودند. از چهره‌اش برمی‌آمد که بخواب فرورفته ولی رنگ تقریباً " سیاه شده لبها و گونه‌هایش، که در میان موهای پرپشت و ریش سفیدش بیشتر جلب نظر میکردند، از یک آرامش ابدی سخن داشت. در حالیکه بیش از یکساعت ونیم از توقف قلبش نمی‌گذشت مع الوصف او با دنیای عدم خو گرفته بود.

گلوتیلد با مشاهده او که دیگر نمی‌شنید و نمی‌دید و حتی نمی‌توانست برای آخرین بار به چهره رنگ پریده و غمناک وی نظربیندازد، از فرط درد درون بخود می‌پیچید ناگهان بطرف او خیز برداشت خود را روی بدن بی‌جان پاسکال انداخت و در حالیکه بسختی می‌گریست، این کلمات را زمزمه میکرد: " او! استاد، استاد، استاد..."

گلوتیلد لبهای مرطوب خود را بر روی پیشانی پاسکال گذارده به آن بوسه میزد. در یک لحظه چنین بنظرش رسید که هنوز او نمرده و بدنش نیمه سرد است و از این بوسه مهرانگیز احساس خوشنودی میکند. آیا از اینکه گلوتیلد و فرزندش را در کنار خود دارد دلچند بر لبانش نقش نبسته است؟ گلوتیلد ناگهان خود را با این واقعیت تلخ مواجه دید و

حق گریه بار دیگر بدنش را به لرزه آورد، بطوریکه از حال رفت. مارتین چراغ بدست وارد شد، آنرا در گوشه بخاری دیواری قرار داد. مارتین شنید که ریموند به کلوتیلد می گفت:

"اگر شهامت و قدرت لازم برای برخاستن از شما رخت بریسته من به شما کمک خواهم کرد. باید خوشحال باشید که تنها نیستید. زیرا پاسکال با یک دنیا ذوق و شوق از فرزندتان برای من صحبت کرد."

مارتین، که در طول روز جملات تعجب آوری را به گوش خود شنیده بود از ماجرا با اطلاع شد و چون قصد خروج از اتاق را داشت ریموند را دید که سرش را به طرف کلوتیلد گرفته و با صدائی آرام میگوید:

"کلید گنجینه زیر بالش است. او دهها بار این جمله را برای من تکرار کرد... میدانید وظیفه شما چیست و چه کاری باید انجام دهید؟" کلوتیلد سعی کرد که دستورات پاسکال را بخاطر آورد و پاسخ

گوید:

"آنچه که من باید انجام دهم؟... هان در مورد مدارک؟... بله، بله! باید پروندهها را نزد خود نگه دارم و دست نویسها را نیز به شما تحویل دهم... دکتر ناراحت نباشید، من کاملاً هوشیار هستم. اما من نمیخواهم امشب او را ترک کنم. باور کنید تا صبح در کنار تخت خواب او بیدار خواهم ماند."

کلوتیلد آنقدر درمانده شده بود که بهمان اندازه مصمم بود تا سپیده دم فردا در کنار جسد بیجان پاسکال بنشیند و گریه کند، گذشته را بخاطر آورد و به آینده بیندیشد. دکتر ریموند هم که تشخیص داد باید او را راحت بگذارد گفت:

"بسیار خوب، من مجبورم شما را ترک کنم. زیرا در منزل منتظر من هستند. البته باید تمام مراحل قانونی و مراسم تدفین برگزار شود. شما هیچ نگرانی نداشته باشید، فردا هنگامیکه بنزد شما بازگردم، همه

کارها انجام خواهند شد.

دکتر ریچموند دست او را به گرمی و مهربانی فشرد و از اتاق خارج شد. در همین موقع مارتین هم بدنبال او رفت و در را از پشت بست. اکنون، کلوتیلد تنها مانده بود، در میان اتاق بزرگ، که سکوت سنگینی همه جا را فرا گرفته بود، کلوتیلد خود را در آن خانه تنهای تنها احساس میکرد. بله کلوتیلد تنها بود با جسد بی جان پاسکال. کلوتیلد از جا برخاست، یک صندلی در کنار تخت پاسکال قرار داد و روی آن ولو شد. هنگامیکه به اتاق وارد شد، با احترام پاسکال کلاهش را از سر برداشته بود. اکنون که روی صندلی قرار داشت متوجه شد که دستکهایش را بدست دارد. آنها را در آورد و بگوشه‌ی انداخت. او تنها در آنجا بود، با لباس خاک آلودی که مدت بیست ساعت در سفر بر تنش چسبیده بود. بدون شک پدر "دوریو" چمدانها را به سوله یاد آورده و در طبقه هم کف قرار داده است. ولی توان اینکه از جای برخیزد و برای تعویض لباسش به طبقه هم کف برود در خود سراغ نداشت. تاسف و پشیمانی او را در بر گرفته بود. چرا از پاسکال اطاعت کرد؟ اگر او در سوله یاد باقی می ماند بطور قطع پاسکال باین زودی نمی مرد. او آنقدر دوستش میداشت، آنقدر او را نوازش میکرد و آنقدر در تر و خشک کردن وی می کوشید تا بالاخره بهبود یابد. آنقدر از گرمی زندگیش به او ارضانی میداشت تا زندگی سرد او جان بگیرد و ادامه حیات دهد. وقتی عشق و علاقه باشد و اگر یکی از طرفین نخواهد مرگ عشق او را با خود ببرد، باید در کنار عشق تهدید شده پابرجا و استوار باقی ماند. از خون خود باو دهد، باین ترتیب سایه مرگ را از او دور سازد. با ترک پاسکال دچار خطای بزرگی شده بود. او میبندداشت که مقصر اصلی است. و خود را احق و نادان تصور میکرد، زیرا نتوانسته بود علاقه و اشتیاق پاسکال را به خوشبختی خود درک کند. او خود

را سرزنش میکرد که فقط بصرف اطاعت از عشق خود سوله یاد را ترک کرده، در حالیکه می‌بایستی در باقی ماندن کنار عشق خود پافشاری میکرد و استواری و استحکام نشان میداد. سکوت چنان سایه سنگینش را بر همه جا گسترده بود که کلوتیلد یک لحظه چشم از صورت پاسکال برکرفت و نگاهش را در داخل اتاق بگردش در آورد، او جز تصاویری نامشخص و مبهم چیزی نمیدید. آئینه قدی که نور چراغ در آن انعکاسی مورب داشت به صفحه‌بی نقره‌یی می‌ماند که رنگ کدری بخود گرفته‌باشد. شمعها هم نورشان رقص‌کنان روی سقف، دو نقطه نورانی متحرک بوجود می‌آوردند. در آن لحظه کلوتیلد بیاد ناممهای بسیار کوتاه و خلاصه‌یی افتاد که پاسکال برایش می‌نوشت و قصدش فقط خفه کردن عشق در درون خود بود و بس! چه قدرت و توانائی در وی وجود داشت، تا بتواند همه خواسته‌های قلبی خود را به کناری نهد و تنها برای خوشبختی عشق او بهرکاری و آدارش سازد! او با تمام قوا می‌کوشید تا او را از پیروی خود دور کند و از فقر و بدبختی برهاند. او خواب آزادی و ثروت برای کلوتیلد میدید و علاقمند بود که عشقش در سن ۲۶ سالگی بخواسته‌های جوانیش برسد، بنابراین تنها همه را در تمایل به فراموشی شخصی و نابودی خود در عشق بدیگری خلاصه کرده بود، و بهمین جهت، کلوتیلد در این عمل پاسکال، یک بزرگواری و گذشت خارق‌العاده میدید، که همراه با مهربانی و عطوفتی عمیق، برای وی تلخکامی ببار می‌آورد و از این مقدر دردناک به سختی آشفته خاطر می‌گردید. سپس در یک چشم بهم زدن سالهای جوانی، خوشی و لطافت زندگی در نظرش مجسم میشدند. زندگی دلچسب و لذت بخشی را که در این اتاق بگرمی پشت سر گذاشته بودند بخاطر آورد. اما اکنون آن گرمی ناپدید شده بود و بجایش سردی و غم، چاشنی آن شب دردناک گردیده بود. زنگ ساعت هفت صدا در آمد. کلوتیلد تکانی خورد! او را چه شده؟

آیا کسی سخنی گفته است؟ او در میان سکوت محضاتاق، نگاهش به ساعت دیواری دوخته شد. این ساعت، زمانهای زیادی از خوشی و لذات آندو را در خود حفظ کرده بود و صدای آشنای سپیری را در خاطره او زنده میکرد. کلوئیلد در زندگی گذشته مرور می کرد. ساعت دیواری، مبلها، آئینه قدی و میز وسط اتاق، همه نشانه هائی از خاطرات زیبای قبل را داشتند. کلوئیلد تصویر خود و پاسکال را در عمق آئینه قدی، که نور کم رنگی آنرا روشن میکرد، بچشم میدید. هر دو با قدمهائی نااستوار پیش میرفتند، تقریباً "قیافهیی مبهم و کدر داشتند. لیکن صدای کم فروغ در کنار لبان شان نقش بسته بود. باین ترتیب روزهای خوشی که پاسکال او را به آنجا می آورد تا جواهرات خریداری شده و پا پنهان کرده اش را به او هدیه کند، در نظرش مجسم می شدند. میزی که دو شمع سوزان بر رویش قرار داشتند، همان میزی بود که اولین شب فقر و تنگدستی، که غذائی برای خوردن نداشتند، تنها کمی نان و سیب زمینی بر روی خود جای داد. تا آندو دلداد مبهیمن وجود حضور شان در کنار یکدیگر، شکم گرسنه سر بر زمین نگذارند. در درون کمدی از مرمر سفید، ذراتی از عشق خود را می یافت. صدای قهقهه خنده اش را می شنید که وقتی پاهایش بر روی صندلی پایه بلند قرار میگرفتند و پاسکال آنها را غلغلک میداد از فرط خنده دلش مالش می رفت. حتی از لابلای چین های پرده قرمزی که آفتاب رنگ از آن برگرفته بود زمزمه هائی به گوش میرسید که بیشتر گفته های پاسکال را در گوشش طنین می انداخت. هنگامیکه طنین زنگ ساعت هفت از نقطه شنوائی بدور افتاد، کلوئیلد مجدداً نگاهش را بر روی جسد سرد شده و بی حرکت پاسکال منتقل کرد. باز هم گریه به سراغش آمد و در کمتر از چند دقیقه تقریباً "بیهوش شد.

چند دقیقهیی سپری شد که ناگهان کلوئیلد در میان درماندگی و بی حال بودن خود صدای هق هق گریه شنید و کمی بخود آمد. فلیسیته

در حالیکه شیون میکرد در را محکم بهم زد و وارد اتاق شد. ولی کلویتیلد که حس جنبیدن نداشت کوچکترین حرکتی نکرد و همانطور روی صندلی خود بیحال ماند. مارتین که قبلاً "به مادام روگون قول داده بود، خود را به خانه او رسانده و ماجرا را برایش تعریف کرده بود. فلیسیته ابتدا از سرگ ناگهانی و غیرمترقبه فرزندش متعجب و آنگاه منقلب شده بود و گریه کنان و سراسیمه خود را به سوله یاد رسانده بود. مادام روگون ضجه میزد و در همان حالت کلویتیلد را بوسید، او هم مانند اینکه خواب می‌بیند پاسخ بوسه او را داد. از این لحظه بعد، کلویتیلد که بی‌حال و از پا افتاده روی صندلی ولو شده بود دیگر احساس تنهائی نمی‌کرد. این فلیسیته بود که با صدای بلند گریه میکرد، با نوک پا از اتاق خارج میشد، بدون هیچ سروصدائی مجدداً "به درون می‌آمد، پج پج میکرد. به منظم کردن اتاق میپرداخت. روی صندلی میافتاد و لحظه‌ی بعد از جای برمیخاست. و در ساعت نه شب پا رادر یک کفش کرد تا کلویتیلد غذائی از گلوش پائین دهد. دوبار با صدای آرام از او خواسته بود که کمی غذا بخورد. فلیسیته سرش را به گوش کلویتیلد نزدیک کرد:

"کلویتیلد عزیزم!... باور کن که تو اشتباه می‌کنی چیزی نمی‌خوری. اگر میخواهی قوت بگیری و بچه بیگناهننت را زجر ندهی، باید حتماً غذا بخوری."

اما کلویتیلد با حرکت سر به علامت نفی از این کار سرباز زده بود. مادام روگون هم اصرار میکرد:

"تصور میکنم که تو در بوفه ایستگاه قطار ماری غذا خورده باشی اینطور نیست؟ و از آن به بعد هم هیچی نخورده‌ای... آیا واقعا منطقی است که چنین کنی؟... من هرگز نمی‌خواهم که تو هم در بستر بیماری بیفتی... مارتین سوپ تهیه کرده است... من همین جامی مانم

تو هم به سالن غذا خوری برو و کمی سوپ بخور." "

باز هم کلوئیلد سرش را به علامت نفی تکان داد و از رفتن به طبقه پائین امتناع کرد. ولی چون فلیسیته زیاد اصرار میکرد با کلماتی بریده بریده گفت:

"مادر بزرگ، خواهش میکنم مرا راحت بگذارید... خواهش میکنم... من هیچی نمیتوانم بخورم، غم و غصه راه گلویم را بسته. کلوئیلد دیگر کلمه‌یی بر زبان نیاورد. او نخوابیده بود ولی چشم از صورت پاسکال برنمیداشت. ساعتها بدون هیچ گونه حرکتی نگاهش بر روی چهره پاسکال خشک شده بود. بنظر میرسید که دور از هیاهو و دور از همه، با جسد پاسکال تنهای تنها در راز و نیاز است. در ساعت ده شب صدائی به گوشش رسید. مارتین بود که چراغ را به اتاق آورده بود. در حدود ساعت یازده، فلیسیته که روی یک صندلی راحتی در کنار جسد نشسته بود مضطربانه از اتاق خارج شد و لحظه‌یی بعد مجدداً بازگشت.

از آن به بعد رفت و آمدهای مکرر آغاز شد. دلوآپسی و بی حوصلگی مادر بزرگ که بدون هدف به این طرف و آنطرف میرفت و دور و بر زن جوان، که چشمهای درشت و گشودماش را به پاسکال دوخته بود، پرسه میزد. زنک ساعت دوازده بصدا درآمد. تنها یک فکر و اندیشه که چون میخی بر مغز کلوئیلد کوبیده شده بود او را از خوابیدن باز میداشت. چرا از او اطاعت کرده بود؟ اگر در سوله یادمانده بود، حضورش میتواند او را گرمی بخشد و از مرگ نجات دهد! در حدود ساعت یک بعداز نیمه شب بود که کلوئیلد احساس کرد این فکر بصورت کابوسی در نظرش مجسم می‌گردد. در این موقع فشار ناراحتی و اضطراب چند برابر شده بود. کلوئیلد که از ضعف، توان خود را از دست داده بود، خستگی و کوفتگی را بشدت تحمل میکرد. ولی بالاخره به خواب عمیقی فرو رفت.

هنگامیکه مارتین برای اعلام خبر مرگ پاسکال بنزد مادرش فلیسیته رفته بود و در مقابل اعتراض او که چرا قبل از فوت وی مادرش را مطلع نکرده است، مارتین پاسخ داده بود که پاسکال او را قسم داد تا مادرش را باخبر نکند. مادام روگون که از این طرز فکر بسختی برآشفته بود فریاد برآورد: "پاسکال نخواست که من به بالین او بروم؟! این فکرمانند خوره به درون خونش نفوذ کرد. اینطور می نمود که جنگ و ستیز آندو از مرگ هم فراتر رفته و حتی بدرون قبر وی کشیده شده است. آنگاه لباس خود را بتن کرده و با عجله خود را به سوله یاد رسانده بود. ولی بمحض رسیدن به آنجا، احساس اینکه تمام پرونده ها و دست نویسه های مربوط به خانواده و اجدادش در گنجی اتاق پاسکال روی هم انباشته شده و دور از دسترس میباشند بدنش را به لرزه درمیآورد. اکنون که عمو ماکارت و عمه "دید" مرده بودند، او دیگر در آنچه که "شاعت و کراهت تولد" نام گرفته بود، تردید نداشت، او میدانست که شارل بیچاره با ناپدید شدنش داغ ننگی از خانواده او را با خود به گور برده است. ولی تنها پرونده ها و دست نویسه های نفرت باری که در گنجی پاسکال باقی مانده است افسانه افتخارآمیز و پیروزمندانه روگونها را، که وی عمر خود را برای حفظ و حراست از آن به تباهی کشانده است مورد تهدید قرار میدهد. از سالها پیش، فلیسیته مترصد فرصت بوده، در این جنگ هرگز از پای ننشسته و هر بار که بنظر رسیده درمانده و وازده شده است، مجدداً با جدیتی بیشتر این مقابله را ادامه داده است. آه! اگر او در بدست آوردن آنها موفق شود و همه را بسوزاند! آنوقت است که تمام گذشته ننگین و ملوث خانواده روگونها از میان برداشته شده و این پیروزی سخت بدست آمده، تاریخ را به دروغ خواهد کشید. فلیسیته با این اندیشه خود را در میان سه محله بزرگ پلاسان می یافت که چون ملکه یی پیروزمندانه می گذرد و در حالیکه لباس عزای

رژیم گذشته را بتن دارد مورد احترام همه قرار میگیرد. هنگامیکه مارتین او را در جریان بازگشت کلوئیلد قرارداد، از ترس اینکه مبادا دیربه سوله یاد برسد، با قدمهایی سریعتر که بدویدن شباهت داشتند خود را به کنار جسد فرزندش رساند.

و آنگهی به محض رسیدن به سوله یاد اقدامات را شروع کرده او در عین حال عجله نمی کرد زیرا میدانست که تا فرا رسیدن صبح، وقت کافی وجود دارد. ولی مع الوصف تمام هم او این بود که در درجه اول، مارتین را که موجودی بسیار فرمانبردار و مطیع مینمود، با خود همدست سازد. فلیسیته رگ خواب مارتین را در دست داشت. برای اینکه خود را به او نزدیک کند، سعی میکرد تا سرف خود را از عدم حضور کشیش بر بالین فرزند در حال احتضارش باو نشان دهد. مادام روگون، از مارتین سؤال میکرد و مایل بود از جزئیات مرگ فرزندش با اطلاع شود. بهمین علت در آشپزخانه بهم ریخته با مارتین روبرو شد. ولی مستخدمه در مقابل سئوالات فلیسیته ناامیدانه سرش را تکان میداد و میگفت:

"متأسفانه هنگام مرگ، کشیش هم بر بالین دکتر نبود. تنها خود او در کنار تختش زانو زده و برای آموزش روح او دعا میکرد که بنظر او تنها این استغاثه برای راحت جان دادن او کافی به مقصود نمیتوانست باشد. ولی مع الوصف با تمام وجود از خدای بزرگ خواسته بود تا اربابش را ببخشد و به بهشت روانش سازد!

در حالیکه موز به سیخ کشیده شده بر روی آتش سرخ و برشته میشد، فلیسیته با صدائی بسیار آرام و حالتی غمناک گفت:

"آه! دختر بیچاره ام، آنچه که بیشتر سبب خواهد شد که از رفتن پاسکال به بهشت جلوگیری شود، همین پرونده ها و دست نویسهائی است که در گنجه اتاق او محبوس شده است. من نمیدانم چطور ممکن

است تا امروز برق خشم از آسمان به این گنجه نرسیده و آنرا خاکستر نکرده است. اگر دیر بجنبیم و این پرونده‌ها از سوله‌یاد خارج شود، واقعا " طاعون خواهد بود. ننگین شدن خانواده را به‌مراه خواهد داشت که نتیجماش فقط و فقط آتش‌جهنم است و بس!"

مارتین که رنگ از رخسارش پریده بود و به مادام روگون گوش میداد گفت:

" بنابراین، مادام تصور میکنند اگر این پرونده‌ها از میان برداشته شوند روح سرکش آقا آرام خواهد گرفت؟ ..."

— خدای بزرگ! من واقعا " چنین می‌اندیشم! ... قطعاً" تصور من همین است! اما اگر بتوانیم این کاغذ پاره‌ها را بدست آوریم، قول میدهم در همین آتش اجاق آنها را بسوزانم. آه! باور کن با تنها کاغذهای دست‌نویس شده میتوان بدون افزودن هیزم، حداقل سه عدد از این مرغها را بریان کرد.

مستخدمه که در حال زیرورو کردن و چرخاندن تکه‌های مرغ بود غرق در اندیشه گشته و ناگهان به زبان آمد:

" ولی مادام، ما نمی‌توانیم آنها را بدست آوریم... زیرا لازم است آنچه که شنیده‌ام بشما بگویم... موقعی که کلوتیلد به سوله‌یاد رسید، پس از رفتن به اتاق طبقه فوقانی مورد سؤال دکتر ریموند قرار گرفت که از او پرسید آیا اوامری راکه دکتر پاسکال، در مورد نگهداری پرونده‌ها و تحویل دست‌نویسها بوی داده بخاطر می‌آورد یا خیر؟"

فلیسیته از این گفته سخت مضطرب شد. او چنین می‌پنداشت که مرغ در حال پریدن از قفس است. او تنها به پرونده‌ها قانع نبود، بلکه تمام دست‌نویسها را طلب میکرد، تا به این وسیله با امحاء آنها ننگ خانواده روگونها و آنچه که شرافت آنان را تهدید میکرد، از میان بردارد. اکنون احساس میکرد در جنگ خود شکست خورده است. به

همین جهت چنین دریافت، که باید برای برگرداندن نتیجه ستیز، هر چه سریعتر دست بکار شود و قبل از پریدن پرنده از قفس، نفسش را بگیرد، بنابراین رو کرده به مارتین و گفت:

"باید هرچه زودتر دست بکار شد. همین امشب باید به این غائله خاتمه داد. زیرا فردا شاید دیر باشد.

مارتین گفت: "مادام من میدانم کلید گنجی کجاست. دکتر ریموند محل آنرا به کلوئیلد نشان داد."

فوری مادام روگون "گوش تیز" کرد:

"کلید گنجی؟... کجاست؟..."

— زیربالتش دکتر پاسکال است!

با وجود گرمای شدیدی که از سوختن شاخه‌های خشک از اجاق به اطراف پراکنده میشد، گوئی ناگهان نسیم سرد و کشنده‌ئی به صورت این دو پیرزن کوبیده شد. هر دو ساکت شدند. این قطرات چربی مرغی بود که در اثر سرخ شدن بداخل سینی زیر مرغ چکیده بود.

مادام روگون به تنهایی شام را صرف کرد و هرچه سریعتر باتفاق مارتین به طبقه فوقانی رفت. از همان لحظه اول، تفاهم کامل بین آن دو برقرار شده بود و مادام روگون دیگر نیازی نمیدید که بیش از آن برای اقتناع مارتین دلائلی عنوان کند. قرار شد که تا قبل از فرارسیدن صبح، به پرونده‌ها و دست‌نویسهای پاسکال در مورد توارث به ویژه در باره خانواده روگونها، دست یابند، آسانترین راه، دست‌یابی به کلید گنجی بود که زیر سر پاسکال بیجان قرار داشت. بطورقطع کلوئیلد از خستگی بخواب میرفت و فلیسیته و مارتین تردید نداشتند که چنین خواهد شد و در موقع مناسب کلید را از زیر بالش برخواهند داشت. این دو پیرزن تصمیم گرفتند آنقدر صبر کنند تا کلوئیلد را خواب فراگیرد. آندو بدون سروصدا، پاورچین پاورچین از اتاق کار پاسکال به اتاق خواب

رفت و آمد میکردند. دائم در اطراف کلوتیلد به اینطرف آنطرف میرفتند و دقیقه‌یی نگاه از چشمهای درشت کلوتیلد برنمیداشتند. منتظر بودند پلکهای سنگین شده، دریچه دید او را کور کنند. به این ترتیب، یکی از آنان در سالن می‌نشست دیگری برای تهیه خبر هر یکربع به یکربع به اتاق خواب می‌رفت. این وضع تا نزدیک ساعت ۱۲ شب ادامه داشت. چشمهای بی‌فروغ و غم‌گرفته کلوتیلد هنوز مقاومت میکردند و پلکها کماکان توان تسخیر آنها را در خود نمی‌دیدند. چند دقیقه قبل از نیمه‌شب بود که مادام روگون یک صندلی راحتی در کنار تخت قرار داد و روی آن ولو شد. او مصمم بود تا کلوتیلد بخواب نرود از آنجا "جنب" نخورد. فلیسیته از زن جوان چشم برنمیداشت و از اینکه میدید پلکهای کلوتیلد سنگین شده ولی با لجاجت تمام چشمهای کلوتیلد از پذیرش آنها سر باز میزنند، بسختی خشمگین میشد و غضب سرایش را می‌لرزاند. پس از مدتی، فلیسیته احساس کرد که خود به دست خواب مغلوب میگردد. عصبانی و مضطرب از جای برخاست زیراتاب مقاومت در خود نمی‌دید. بهمین جهت مجدداً "بسراغ مارتین رفت و به او گفت: " فایده‌یی ندارد، کلوتیلد نخواهد خوابید افلیسیته که از شدت خشم میلرزید و صدای خفمی از گلویش بیرون می‌آمد ادامه داد " باید فکر دیگری کرد. "

او قبلاً " اندیشیده بود که در گنجه را از جای درآورد. ولی بنظر میرسید این گنجه قدیمی چوب بلوط بسیار محکم است و چفت و ورزه آن بیش از اندازه مقاوم هستند. به چه وسیله‌ئی میتوان فقل آنرا شکست؟ مضافاً "براینکه صدای شکستن آن در اتاق مجاور بگوش خواهد رسید. با اینحال مادام روگون رودروی در گنجه ایستاده و با دست‌قسمتهای مختلف آنرا واری می‌کرد تا محل مناسبی برای نفوذ بداخل آن بیابد. " اگر یک وسیله موثر داشتم ... "

مارتین که کمتر هیجان زده بود بلافاصله حرف او را قطع کرد:
 "اوه اِه، نه، مادام! قطعا" غافلگیرمان خواهد کرد... صبر کنید شاید کلوئیلد بخواب رود."

مارتین پاورچین، پاورچین بداخل اتاق خزید و بلافاصله برگشت و گفت:

"بله، مادام... کلوئیلد خوابیده است... چشمهایش بسته هستند و خودش نیز "جنب" نمی خورد."

در این موقع هر دو پیرزن، با نوک پنجه‌های پا به اتاق رفتند و سعی بر این داشتند که حتی تخته‌های "پارکت" در زیر پاهایشان "جرق، جرق" نکنند. بالاخره کلوئیلد بخواب رفته بود. فلیسیته و مارتین هم دل و جرئت پیدا کرده بودند، ولی چون صندلی کلوئیلد به تخت چسبیده بود، وحشت داشتند تا در اثر تکان خوردن تخت، او را بیدار کنند. از طرفی دست بردن به زیر بالش مردی که از دنیا رفته خود معصیت محسوب میشد، به ویژه اینکه قصد سرقت مال او در میان بود. بهمین جهت وحشت عجیبی سراپای فلیسیته را فرا گرفت. آیا با این کار آرامش مرده را بهم نخواهد زد؟ آیا بدنش را به تکان نخواهد انداخت؟ این افکار رنگ از روی مادام روگون می زدودند.

فلیسیته که آماده بود تا دست خود را زیر بالش پاسکال بی‌جان کند، از ترس قدم پس گذاشت و در حالیکه زبانش بند آمده بود با لکنت گفت:

"قد من کوتاه است! مارتین تو جلو برو و امتحان کن."

مستخدمه کمی پیش رفت. لحظه‌ی نگذشت که وحشتی خارق‌العاده او را در بر گرفت، بطوریکه کم مانده بود پس بیفتد. بهمین جهت ترسان ولرزان عقب عقب رفت. مادام روگون با او نزدیک شد. مارتین که قدرت حرف زدن نداشت بسختی لب بسخن گشود:

"نه، نه، من واقعا نمی‌توانم ا به نظرم رسید که ارباب چشمهایش را گشوده و بمن خیره شد."

هر دو پیرزن، در حالیکه "مورمورشان" میشد، گوئی عرق سرداز شیار پشتشان سرازیر است، لحظه‌یی دیگر، در مقابل جسد بی‌جان پاسکال که بی‌حرکت و آرام آرمیده بود و کلوتیلد از پای افتاده و بخواب فرورفته، ایستادند و بآندو خیره شدند. شعله شمع کم نور و بی‌توان شده بود. وحشتی وصف ناپذیر آندو را از اتاق بیرون راند. فلیسیته که در گذشته زنی بسیار شجاع و جسور توصیف میشد، چنان فرار کرد که گوئی مرده او را دنبال می‌کند.

"مارتین، مارتین، بیا برویم، وسیله‌یی برای باز کردن در گنجه پیدا کنیم."

در وسط سالن هر دو برای اینکه نفسی تازه کنند روی میبل افتادند. مارتین بخاطر آورد که کلید در کشوی میز کار در کنار چراغ خواب آقا قرار دارد. زیرا شب قبل آنرا روی "میز پاتختی" دیده بود. فلیسیته بلافاصله کشوی میز را باز کرد. فقط پنج هزار فرانک در ته کتسو قرار داشت. چون پول برای او ارزشی نداشت. دوباره آنرا در درون کتسو قرار داد. او بیشتر بدنبال شجره‌نامه میگردید که معمولا درون کشوی قفل شده میز قرار داشت. او بسیار راغب بود که عمل انچه‌ام و امحاء مدارک را از شجره‌نامه شروع کند! شجره‌نامه روی میز فراموش شده بود در حالیکه مادام فلیسیته در کسوه‌های بسته را می‌گشود و بدنبال آن می‌گشت. او آنقدر در تب هیجان می‌سوخت که به آنچه در اطرافش قرار داشت بی‌توجه مانده و گوئی که آنها را رویت نمی‌کرد.

تمایل به تخریب و از میان برداشتن آنچه که او، تهدید کننده شرافت خانوادگی می‌پنداشت، وی را به مقابل در گنجه آورد. فلیسیته با نگاه‌های تند و تیزش، کمد را ورنه‌انداز میکرد. با وجود اینکه بیش از

هشتادسال داشت ولی میل به پیروزی چنان او را مست کرده بود که کوئی قد کوتاهش کش آمده است. سروکله‌اش را میچرخاند و هرگوشه کمد را ورنه‌انداز میکرد. او مرتب بر زبان می‌آورد:

"اگر یک وسیله موثر داشتم! .."

او بدنبال ترک، و شکافی می‌گشت که انگشت خود را در آن کرده و راهی باز کند، او در سرش نقشه "حمله" را می‌کشید، او در خواب و رویای خشونت غرق بود، ولی لحظه‌ی بعد به حبله متوسل می‌گردید تا به آرامی و بدون سروصدا در کمد را بگشاید.

ناگهان چشمان فلیسیته برق زد:

"مارتین، این کمد دارای جفت فوقانی است؟"

— بله مادام، درون یک رزه فرو رفته که جلوی باز شدن لنگه در کمد را می‌گیرد.

— محل آن کجاست؟

— تقریباً "نزدیک به برآمدگی چوب‌بری شده وسط کمد..."

فلیسیته که ژست فاتحانه‌ی بخود گرفته بود گفت:

"آیا در منزل یک مته بزرگ وجود دارد؟"

مارتین بدون اینکه پاسخ دهد با عجله از پله‌ها پائین رفت و خود را به آشپزخانه رساند. پس از لحظه‌ی مته مورد نظر را برای مادام روگون آورد.

"می‌بینی مارتین، به این ترتیب بدون هیچ گونه سروصدا، در کمد را باز خواهیم کرد."

فلیسیته دست بگارشده و با انرژی و حرارت خارق‌العاده‌ی بسوراخ کردن نقطه‌ی که مارتین نشان داده بود مشغول‌گردید، او چنان با مهارت و قدرت این‌کار را انجام میداد که هرگز تصور نمیشد این دست‌های چروکیده و استخوانی به پیرزنی هشتاد ساله متعلق است که چنین

به سوراخ کردن کمد مشغول است. اولین سوراخ به کف قسمت فوقانی برخورد کرد. سوراخ دیگر او را به هدف نرساند. مادام روگون، سوراخهای متعددی در اطراف محل واقع شدن چفت و رزه تعبیه کرد. بالاخره نقطه ایده‌آل در دسترس قرار گرفت. فلیسیته از شوق فریاد برآورد: "دیدید بالاخره موفق شدم!"

آنگاه مضطرب از اینکه مبادا سروصدای سوراخ کردن و گشودن در کمد گلویتیلد را بیدار کرده باشد، لحظه‌یی بیحرکت ایستاد و گوش فرا داد. اما گوئی در خانه کسی جز آن دو نیست. سکوت همه جا را تسخیر کرده بود. ساعت دیواری یک بار زنگ زد و سکوت را شکست. ساعت یک بعد از نیمه شب پشت سر قرار گرفته بود. در کمد "چهارتاق" باز بود و روی سه طبقه آن تل کاغذو پرونده به چشم میخورد. در این موقع عمل تخریب "در میان سکوت اولین شب مرگ پاسکال آغاز گردید.

"مدت سی سال صبر کردم تا چنین لحظه‌یی فرا رسد...
مارتین عجله کن، عجله کن! بیا کمک کن، بیا کمک کن!"

مادام فلیسیته هم از قبل میز پایه بلند مخصوص نقاشی و طراحی گلویتیلد را در کنار کمد قرار داده و خود روی آن پریده بود تا ابتدا پرونده‌ها و مدارک طبقه فوقانی را از آن خارج کرده و به درون بخاری دیواری بریزد. زیرا او بخاطر داشت که پرونده‌های اصلی، در آن قسمت گذاشته می‌شدند. اما با کمال تعجب متوجه شد از پرونده‌های مورد نظر خبری نیست! فقط مدرک و دست نویسه‌های مربوط به تحقیقات علمی و منتشر نشده پاسکال را یافت که قرار بود در اختیار دکتر ریموند قرار گیرد، تا او هم از آنها به عنوان نقطه حرکتی، تحقیقات پزشکی پاسکال را ادامه دهد. حتا "دکتر پاسکال، یکی دو روز قبل از مرگ خود احساس میکرد فقط پرونده‌های مربوط به توارث و ناظر به خانواده روگونها مورد تهدید

قرار دارند، آنها را در نقطه دیگری پنهان کرده بود تا حداقل برای یافتن آن مدتی وقت لازم باشد. مادام روگون که وضع را چنین دید گفت:

" اشکالی ندارد! آنقدر در این کمد مدرک وجود دارد که از هر قسمت شروع کنیم ضرر نکرده‌ایم... حال با توجه به اینکه من روی میز پایه بلند هستم از همین طبقه فوقانی آغاز میکنیم و طبقات دیگر را نیز پاکسازی خواهیم کرد!"

باین ترتیب یک یک دستمجات کاغذ را روی دستهای مارتین گذاشت که او هم بدون سر و صدا آنها را روی میز قرار داد. در کمتر از چند دقیقه تمام مدارک طبقه فوقانی روی میز وسط اتاق انباشته شد.

" یا الله، یا الله زود باش، این‌ها را آتش‌بزنیم! بعداً فرصت کافی خواهیم داشت که بقیه دست نویسه‌ها را بدرون بخاری پر از آتش بریزیم. ما باید همه محتویات این کمد را بسوزانیم، تا کاملاً مطمئن شویم تمام آثار بديها و زشتیها را از بین بردیم!"

مادام فلیسیته که نسبت به حقایق زندگی تنفر داشت و اشتیاق او به از میان برداشتن شواهد عینی "علم"، او را به هیجان آورده بود، شخصاً اولین ورقه دست نویس را از هم درید و روی شعله چراغ نفتی به آتش کشید و آنرا به "شومینه" خانه سپرد. بلافاصله با دسته‌های کاغذ دست‌نویس شده شعله آتش را زبانه‌دارتر کرد و برای اینکه سوختن سریع‌تر انجام پذیرد، کاغذها را "مچاله" کرد و بدرون آتش می‌انداخت. مارتین هم در این کار به کمک مادام روگون شتافته و این دو پیرزن خستگی‌ناپذیر با حرص و ولع خاصی به سوزاندن مدارگی مشغول شدند که حاصل سسی سال عمر پزشکی و تحقیقاتی دکتر پاسکال بود. برای اینکه همه ورقه‌ها بلااستثنا بسوزند. هر چند دقیقه یکبار هم با انبر بزرگی آنها را زیرورو میکرد. کمی که گذشت هر دو به کار عادت کردند

و سرعت عمل آنان فزونی یافت.

مادام روگون که از شادی سر از پای نمی‌شناخت یکبار که با عجله بطرف میز میرفت تا دستهای کاغذ را به بخاری منتقل کند تنها سه صندلی راحتی وسط اتاق خورد.

"اوه مادام کمی بیشتر دقت کنید... امکان دارد کسی باخبر شود!"

— کی...؟ کلوتیلد...؟ این دختر بیچاره را چنان خواب در برگرفته که اگر دنیا را هم آب ببرد او بیدار نخواهد شد... درثانی وقتی بیاید که کار ما تمام شده باشد، او را مورد تمسخر و استهزاء قرار خواهیم داد هرگز فرار خواهیم کرد. هرگز در کمند را نخواهیم بست. باو خواهیم گفت که من اقدام به پاکسازی خانه کردم! "وقتی که یک خط هم از این نوشته‌ها باقی نماند، آنوقت دیگر همه چیز را به مسخره خواهیم گرفت!"

مدت دو ساعت "شومینه‌ی" که بیش از بیست سال بخود آتش ندیده بود، شاهد سوختن ورقه‌های کاغذی بود که بیش از اندازه مورد علاقه صاحب خانه محسوب می‌شدند. مادام روگون و مارتین مرتب‌تری به کمند میزدند و کاغذهای دست نویس را دسته دسته بر میداشتند و به آتش می‌سپردند. دو طبقه اول و دوم و قسمتهایی از طبقه سوم خالی شده بود. فقط از قسمت تحتانی گوشه‌ی بصورت کاغذ و پرونده‌های درهم و برهم بچشم می‌خورد. این دو پیرزن که در گرمای آتش شومینه و گرمای ناشی از شادی و سرور رسیدن به هدف، از حال طبیعی خود خارج بودند عمل تخریب را پیش می‌بردند. گاهی زانو بر زمین می‌زدند و با دست کپه‌های کاغذ درون بخاری را زیرورو میکردند تا ورقه‌های نیمه سوخته، کاملاً "به آتش کشیده شوند. دستهای آنان سیاه شده بود. گه گاه نور خیره‌کننده‌ی که از آتش بخاری برمی‌خاست، نور بی‌رمق شمع را بی‌رمق‌تر

جلوه میداد و بر گوشه‌های تاریک اتاق بوسه میزد و روی سقف اتاق به رقص می‌آمد.

اما هنگامیکه مادام فلیسپته در حال خالی کردن قسمت‌های تحتانی و ته کمد بود ناگهان فریادی از شادی برآورد:

"آه! پیدایشان کردم!... یاالله بسوزان مارتین، بسوزان این آثار ننگین را..."

بله، بالاخره موفق شده بود، پرونده‌های مربوط به زندگی خانوادگی، روگونها را بیابد. دکتر پاسکال این پرونده را پشت کاغذهای دست‌نویس و تل مدارک مختلف پنهان کرده بود. هنگامیکه مادام روگون چشمش به پرونده‌ها افتاد، دیگر از خوشحالی روی پای خود بند نبود، بهمین جهت برای اینکه لحظه‌یی از وقت را تلف نکند دستهای خود را باز کرد و پرونده‌ها را بغل زد و یکباره بدرون آتش ریخت. با مشتعل شدن ورقه‌های کاغذ آتش عظیمی زبانه کشید.

"آه! بالاخره!... همه آنها میسوزند!... میسوزند. مارتین می‌بینی زحمات ما بهدر نرفته است؟... مارتین بجنب، بجنب بقیه آنها را هم بیاور. آه! چه شعله‌یی!... آه چه آتشی!..."

اما مستخدمه که مضطرب و نگران شده بود گفت:

"مادام، مادام مواظب باشید، شما خانه را هم به آتش خواهید کشید!... این آتش شمارا نمی‌ترساند؟

— آه! هیچ اهمیتی ندارد مارتین! امکان سوختن همه چیز وجود دارد!... می‌بینی که زیبا می‌سوزند!... آه! خدای من! کمی عجله کن... یکدسته دیگر باقی است، آنها را بیاور... اوه! چه آتش‌گرم و زندگی بخشی!"

مادام روگون که دسته‌های کاغذ را از پرونده بیرون می‌آورد و به آتش میریخت، از خوشحالی می‌رقصید، عرق از سر و رویش میریخت و

که گاه قطرات عرق در آتش غوغائی بر پا میکردند، او هم از این رقص آتش بوجد آمده بود. مارتین نیز سراز پا نمی‌شناخت، گوئی عقلش را از دست داده است، او دور اتاق میدوید، فریاد میزد و با صدای بلند می‌خندید.

کلوتیلد در اتاق مجاور، در کنار جسد پاسکال در سکوتی عمیق آرمیده بود. جز صدای زنگ ساعت دیواری که سه بار طنین انداخت کوچکترین صدائی در اتاق شنیده نمیشد. شمعها با شعله‌های بلند می‌سوختند و کمترین جابجائی هوا شله آنها را منحرف می‌کرد. کلوتیلد در عمق خواب سنگین وبدون رویای خویش کابوسی را دید که با صدای پایکوبی مهملی همراه بود. پس از اینکه چشمانش را گشود، ابتدا منگ و گیج مینمود، نمیدانست کجاست؟ این سنگینی عظیم چیست که روی قلبش فشار می‌آورد. حقیقت توأم با ترس و وحشت در نظرش مجسم شد. پاسکال را دوباره در مقابل خود دید. صدای مارتین را که از اتاق مجاور می‌آمد شنید. با عجله خود را به آنجا رساند.

اما بمحض رسیدن روی چهارچوب در ورودی سالن، همه چیز برایش روشن شد. درهای کمد باز بودند، مارتین از ترس آتش دیوانه شده بود و مادام فلیسیته با پای خود کاغذهای نیمه سوخته را بدرون آتش هل میداد. دود غلیظ با بوی زنده می تمام فضای سالن را پوشانده بود. آتش می‌گرید و کوئی ضجه مردی مرگ زده را به گوش میرساند. صدای مارتین که دیوانه‌وار میدوید بر روی پارکت سالن، چون ضرباتی کر کننده شنیده میشد و درست بمانند همان کابوسی بود که در عمق خواب، بسراغش آمده بود.

کلوتیلد فریاد برآورد. فریاد او همان فریادی بود که پاسکال آن

شب او را در کنار کمد گشوده شده یافت:

" دزد! قاتل! "

بلافاصله به طرف " شومینه " دوید . با وجود اینکه آتش بسیار سوزاننده بود و احتمال سوختن خود وی هم میرفت . کلوتیلد دست در آن کرد و کاغذهای نیمه سوخته را بیرون کشید . او با سعی هرچه تمامتر آنها را به سینه خود چسباند . کاغذهای نیمه سوخته که چندان زیاد نبودند و به هیچ وجه نمی توانستند آثاری از سی سال زحمت و مشقت تحقیقات علمی پاسکال را کمزرف دو ساعت نابود شدند ، در برداشته باشند . حتی یک صفحه کامل هم بین آنها دیده نمیشد . خشم و غضب در وجودش می جوشید و بیشتر و بیشتر میشد .

" شما سارقید ! ... قاتلید ! ... این کاری که شما کردید از یک قتل هم بدتر است ! شما به مرده بی احترامی کردید ، شما فکر و اندیشه او را کشتید ! "

مادام روگون پیر ، هرگز پا پس نمی گذاشت ، برعکس با سر و گردنی برافراشته به طرف کلوتیلد رفته و گفت :

" این حرفها را به من میزنی ؟ ... به مادر بزرگت ؟ ... من آن کاری را به مرحله اجرا در آوردم که باید انجام میدادم ! ... مضافاً بر اینکه خود تو هم در گذشته قصد داشتی چنین کنی ! ... "

— آنروزها که من قصد همکاری با شما را داشتم ، علتش این بود که گفتههای شما مرا به جنون کشانده بود ... اما من زندگی کردم ، تجربه کردم ، دوست داشتم و بالاخره فهمیدم ... و آنگهی این یک ارث مقدس بود که طی آخرین وصیت پاسکال به من سپرده شده بود تا آنچه از منفر یک دانشمند باقی مانده بود در اختیار همه قرار دهم ... بله تو مادر بزرگ من هستی ! عملت مانند این است که فرزندان را سوزانده باشی ! — فرزندم پاسکال را سوزانده باشم ؟ ... چون تکه پاره نوشتههای او را سوزانده ام ؟ ... حتی اگر لازم بود که تمام شهر را بسوزانم تا افتخار و شرف خانواده را حفظ کنم ، اینکار را انجام میدادم ! "

فلیسیته به پیشروی خود ادامه میداد. . . کلوتیلد هم که کاغذهای نیمه سوخته را روی میز گذاشته بود، از ترس اینکه مبادا مادر بزرگش آنها را برداشته و دوباره به دست آتش بسپارد، با تمام وجود از آنها دفاع میکرد. کلوتیلد آندورا تحقیر میکرد، از آتش درون بخاری که زیر رو کردن آن به وسیله مارتین تقریباً " خاموش شده بود، دیگر وحشتی نداشت. مادام روگون که گوئی جان گرفته بود به سخنرانی خود ادامه داد:

" کلوتیلد، میدانی که تنها خواسته من در زندگی، حفظ ثروت و بویژه شرف و افتخار خانواده میباشد و بس! من تمام عمر کوشیدم و حتی مدت سی سال انتظار کشیدم و تمام هم خود را بکار بردم تا هر گونه زشتی را از نام فامیل دور سازم و از خانواده روگونها شنیدنیهای افتخار آمیز بجای گذارم. . . . بله هرگز ناامیدی به خود راه ندادم. هرگز خود را تسلیم شده نپنداشتم و از هر فرصت کوتاهی نیز به نفع خود مان استفاده کردم. . . . به آنچه که میخواستم رسیدم. زیرا میدانستم چطور باید منتظر بمانم."

مادام روگون با ژستی معنی دار ابتدا نظری به کمد خالی انداخت و آنگاه نگاهش بر روی شومینه، پر از خاکستر مدارک پاسکال متوقف شد. " اکنون همه چیز تمام شده است. افتخار و شرف خانواده ما محفوظ مانده است و با سوختن این کاغذپارهها، من کوچکترین مدرکی که فامیل بزرگ ما را تهدید کند بجای نگذاشتهام. . . . بنابراین خانواده روگونها به پیروزی بی چون و چرای خود دست یافته است."

کلوتیلد که همه چیز در نزدش سیاه بنظر میرسید، دست خود را بالا برد، پنداری که قصد دارد مادر بزرگش را از اتاق بیرون بیندازد. ولی مادام روگون قبل از اینکه صدمه‌یی به بیند از آنجا دور شد. بطبقه هم کف رفت. در آشپزخانه دستهای سیاه شده اش را شست و موهای پیریشانش را سروسامان بخشید. مستخدمه میرفت بدنبال او از اتاق خارج شود

وقتی متوجه ژست کلوتیلد شد برگشت:

"اوه! خانم منم پس فردا اینجا را ترک خواهم گفت.

البته تا پایان مراسم تدفین اریاب در سوله یاد خواهم ماند.
سکوت حکمفرما شد.

"ولی مارتین، من شما را اخراج نمی‌کنم. من میدانم که شما مقصر اصلی نیستید. مدت سی سال است که شما در این منزل زندگی می‌کنید، باز هم بمانید، بمانید با هم زندگی کنیم."

مستخدمه پیر در حالیکه رنگ برخسار چین و چروک خورده و استخوانیش نداشت پاسخ داد:

"نه، من مستخدمه آقا بودم و بعد از ایشان حاضر نیستم بهیچ کسی دیگر خدمت کنم.

— ولی مارتین، من!

مارتین سرش را بالا کرد. به کلوتیلد که دوستش میداشت و او را چون فرزندش بزرگ کرده بودنگاهی انداخت:

"شما... نه!"

در این هنگام کلوتیلد قصد داشت از فرزندش که یادگاری پاسکال بود صحبت کند. شاید او راضی شود و در سوله یاد بماند. مارتین که از چشمان کلوتیلد نیتش را خوانده بود، نگاهی به شکم نیمه بالا آمده او انداخت. کمی اندیشید و سپس به صراحت گفت:

"بچه؟... در مورد فرزندتان... اینطور نیست؟... نه!"

آنگاه شروع به حساب پس دادن کرد.

"با توجه به اینکه من خودم به اندازه کافی پول برای زندگی دارم، بنابراین ترجیح میدهم دیگر خدمتکار کسی نباشم... شما مادام، شما هم فقیر و مسکین نیستید. خودتان می‌توانید زندگی راحتی داشته باشید. فردا دکتر ریموند برای شما شرح خواهد داد که چطور چهارهزار

فرانک از پولهای پاسکال وصول شده است. این هم کلید در کشوی میز که دکتر پاسکال مبلغ پنج هزار فرانک شما را در آن گذاشته است... اوه! من میدانم که ما هرگز مشکلی نخواهیم داشت و میتوانیم باهم زندگی کنیم. ارباب مدت سه ماه بود به من حتی یک پول سیاه هم نمیداد. از او نوشته‌هایی دارم که گفته‌های مرا تأیید می‌کنند، مضافاً" بر اینکه در این اواخر بدون اینکه او مطلع شود پول از کجا آمده، من دوپست فرانک از پس انداز خود را برای زندگی و هزینه روزمره خرج کردم. همه اینها یادداشت شده و من خیالم آسوده است که شما نمی‌توانید حتی هزینه یک سانتیم را هم به من خرده بگیرید... پس فردا، که دیگر مسیو اینجا نخواهد بود، منم زحمت را کم خواهم کرد." مارتین هم پس از گفتن حرفهایش به آشپزخانه رفت. کلوئیلدا وجود اطاعت کورکورانه مارتین از مادام روگون و تشریک مساعی او در اجرای این جنایت بی‌مانند، مع‌الوصف رفتنش به رغم و درد او افزود. با این حال هنگامیکه به مرتب کردن دست‌نویسهای نیمه‌سوخته پاسکال که روی میز انباشته شده بود، مشغول گردید. شجرنامه رایافت‌که از چشمان هیجان زده مادام روگون و مارتین بدور مانده بود. او در اولین نظر، شجرنامه را شناخت. این تنها اثر مقدس و دست‌نخورده‌یی بود که از پاسکال بجای می‌ماند. کلوئیلدا شجرنامه را همراه با ورقه‌های پاره‌نیمه سوخته در کمد اتاق خود قرار داد و کلیدش را در کیف خود گذارد.

کلوئیلدا وقتی به اتاق بازگشت، هیجانی عظیم تمام وجودش را دربر گرفت. چه سکوت و آرامشی جان بخش در مجاور اتاقی حکمفرما بود. که یکی دو ساعت قبل دود و دم ناشی از وحشی‌گری و جهالت و خودخواهی تمام فضایش را پوشانده بود! چه صفائی مقدس در تاریکی احساس میشد. در حالیکه شمعه‌ها به آرامی می‌سوختند و شعله‌یی بی‌حرکت

روبه بالا میرفت، کمترین نسیمی آن را بحرکت در نمیآورد. رنگ صورت پاسکال چون ریشش کاملاً سفید شده بود و با موهای بلند و سفید سرش فرقی نداشت. او در میان نوری که هاله‌وار و زیبا می‌نمود آرمیده بود. کلوتیلد خم شد و بر پیشانی او که چون "مرمر" سرد و سردی ابدی را در خود داشت بوسه زد. او از اینکه نتوانسته بود سفارش و خواسته پاسکال را عملی سازد و درحفظ و حراست مدارک بجای مانده از او موفق شود، سخت شرمنده بود و از فرط ناراحتی دلش بدرد آمد. در حالیکه هق هق گریه میکرد زانو بر زمین زد و در مقابل جسد پاسکال سر خود را از شرم بزیر انداخت. بنظرش میرسید که فراست انسانی مورد تجاوز قرار گرفته و دنیا در مقابل این‌انهدام نتایج عمر بشری، از هم فرو خواهد ریخت.

بخش (۱۴)

کلوتیلد پس از شیر دادن فرزندش، تکمهای پیراهنش را بست. ساعت سه بعد از ظهر یکی از روزهای آخر ماه اوت بود. آفتاب بر در دیوار می‌کوبید، در اتاق محل کار پاسکال که همه پنجره‌ها بسته بودند و تنها نور ضعیفی از درز آنها بدرون اتاق نفوذ میکرد سایه نسبتاً "خنکی در فضا احساس میشد. روز یکشنبه بود و در کوچه و خیابان آثار بی‌کاره‌گی و تعطیل به چشم می‌خورد. صدای زنگ کلیسا از دور بگوش میرسید. کمترین صدائی از خانه بر نمی‌خاست. مادر و فرزند تنها در منزل مانده بودند و مستخدمه برای دیدن خاله خود مرخصی گرفته و به حومه شهر رفته بود.

کلوتیلد لحظه‌یی به فرزند سه ماهه گرد و قلنباش خیره شد. او در آخرین روزهای ماه مه وضع حمل کرده بود. از ده ماه پیش او عزادار بود و تنها یک پیراهن سیاه و ساده بتن داشت که به هیکل باریک و صورت جوان ولی غم گرفته و موهایی بلوند و نقره‌فامش، قیافه‌ای تحسین برانگیز ارزانی میکرد. او دیگر خنده بر لبانش نقش نمی‌بست. اما با دیدن فرزند "توپول موبولش" که هنوز دهانش از شیر مادر نمناک بود و برق چشمان او چون اشعه خورشید می‌درخشید، آرامش به وجودش برخنه

میکرد و ابروهای درهم کشیدماش را می‌گشود. بنظر می‌آید که کلوئید از این نور خیره کننده چشمان طفل متعجب و شگفت زده است. بهمین جهت نگاهش از چهره او کنار نمی‌رفت. طفل هم در چشمان مادر می‌نگریست. کم‌کم آثار خستگی و خواب در دیدگان درشتش ظاهر شد و دربین بازوان ظریف مادرش آرامید.

در این موقع کلوئید به آرامی از جای برخاست و طفل را درنوی خود قرار داد. چند لحظه بهمان حالت نیمه خمیده در کنار نوایستاد، تا مطمئن شود که کاملاً خوابیده است. آنگاه به طرف پرده ملام رفت و برای اینکه نور کمتری به درون اتاق نفوذ کند، پرده سرتاسری پنجره را کشید. سپس پاورچین پاورچین به طرف میز رفت و لباسهای شسته شده را تا کرد و به آرامی بدرون کمده قرار داد. کلوئید در سکوت محض خانه و تنهایی آرامش بخش، زندگی یکسال گذشتماش را مرور کرد.

ابتدا بخاطر آورد که پس از کفن و دفن، مارتین بی‌معطلی از سوله یاد رفت. او حتی حاضر نشد هفته مرگ پاسکال نیز سپری شود. مارتین اصرار داشت که هرچه زودتر کلوئید را ترک گوید. به همین جهت برای اینکه او تنها نماند، یک دختر جوان را برای کمک به کلوئید معرفی کرد. این دختر از اقوام نانوای سرکوچه بود که دختری سبزه و بسیار پاکیزه و مهربان بنظر می‌آمد. مارتین هم اتاق بسیار کوچکی در سنت مارت یافت و در آنجا حتی میتوانست مقداری از درآمد پولش را نیز پس‌انداز کند. او هیچکس را نداشت که پس از مرگش حاصل "دندان گردی" او را مورد استفاده قرار دهد. پس از ده ماهه از مرگ دکتر می‌گذشت، مارتین حتی یکبار هم قدم به سوله‌یاد ننهادم بود. مسیو دیگر آنجا نبود و مارتین حتی تمایل به دیدن فرزند او را هم نداشت.

آنگاه در تجسمات کلوئید، قیافه مادر بزرگش "فلیسیته" قلم‌زده شد. او گه‌گاه به سوله‌یاد می‌آمد و مانند اولیائی قدرتمند که از گذشتی

ما فوق تصور برخوردار باشند هر نوع خطائی را نادیده انگارند با کلو تیلد برخورد میکرد. او سرزده به سراغ کلو تیلد میآمد. فرزندش را میبوسید و ضمن دلداری به او توصیههایی نیز میکرد. مادر جوان هم رفتاری بسیار محترمانه با وی داشت. او دقیقاً " چون پاسکال سعی میکرد فروتنی خود را حفظ کرده و در مقابل مادر بزرگش مبادی آداب باشد. از طرفی فلیسیته هم به آرزوی دیرینه خود رسیده بود. پیروزی او کامل شده بود. زیرا او میرفت تا از خانواده خود فردی منزّه، استوار و آسیب ناپذیر را بر جای گذارد. از طرف دیگر برای تکمیل این افتخار از ثروت هنگفتی که بهم زده بود، آسایشگاهی را برای سالمندان بنا نهاد و آنرا " روگون " نام گذاری کرد. آنروز یکشنبه بود و در زمینی که نزدیک ایستگاه راه آهن قرار داشت اولین سنگ بنای آن نهاد شده. مقامات دولتی و معتمدین شهر پلاسان همراه با مردم این شهر در محل گرد آمده و اینکار طی مراسم با شکوهی به انجام رسید. البته مادام روگون هم " نقل " مجلس بود.

از روزیکه وصیت نامه پاسکال قرائت شد. کلو تیلد احترام ویژهیی برای فلیسیته قائل میشد، زیرا پاسکال همسرش را وارثی قید و شرط خود معرفی کرده بود ولی مادرش که قانوناً " حق استفاده از یک چهارم ثروت بجای مانده فرزندش را داشت خواسته فرزندش را محترم شمرده و از آن صرف نظر کرد. باین ترتیب حتی او قصد داشت نزدیکان خود، رانیز از این حق محروم سازد و تنها به افتخار احترام به " روگونها " قناعت کند. او که مدت نیم قرن با تمام وجود کوشیده بود تا سانتیم سانتیم روی هم گذارد و ثروت هنگفتی گرد آورد، اکنون قسمت عمدهیی از آنرا برای ساختن و اداره آسایشگاهی اختصاص داده بود که تنها نام روگونها به نیکی زنده بماند. کلو تیلد هم آزادانه میتوانست از سالی چهار هزار فرانک کارکرد ثروت پاسکال، فرزندش را بطرز دلخواهش

تربیت و بزرگ کند. از طرفی پنج هزار فرانک هم در کشوی میز داشت و از آن گذشته سوله‌یاد را هم که خود ثروت بزرگی بود در اختیار داشت. اکثر اطرافیان توصیه می‌کردند که سوله‌یاد را بفروشد. البته هزینه‌نگهداری آن چندان چشمگیر نبود، ولی زندگی در این خانه بزرگ برای زنی تنها با فرزند و مستخدم‌های بسیار سخت می‌نمود، زیرا کلوتیلد خود را در آن گم شده می‌پنداشت و با غم و درد و تنهایی می‌ساخت تا آن لحظه حتی فکر دور شدن از سوله‌یاد نیز به مغزش خطور نکرده بود. شاید تا ابد هم، چنین نشود.

آه این سوله‌یادی که در برگیرنده عشق، زندگی و همه خاطرات خوش او بود. بنظرش میرسید که پاسکال هنوز در آنجا زندگی میکند، زیرا پس از مرگ او کوچکترین تغییری در آن نداده بود و چون گذشته همه چیز در جای خود قرار داشتند. مبلها سر جای خود بودند و زنگ ساعت دیواری چون گذشته در راس ساعات مختلف به صدا در می‌آمد. او تنها در اتاق خودش را قفل کرده بود. آنجا را محل مقدسی می‌پنداشت. تنها مواقعی به آن وارد میشد که احساس میکرد قلبش بیش از اندازه دچار التهاب و درد تنهایی است. با آنجا میرفت تا گریه کند و آرامش خود را باز یابد. در این اتاق پاسکال با او به عشق رسید. با عشق زندگی کرد و بالاخره در آنجا بود که چشم از جهان فرو بست. کلوتیلد همه چیز خود را در این اتاق می‌یافت که گاه گاه حتی ننوی فرزندش را به آنجا منتقل میکرد تا به این ترتیب به اتاق کهنه و قدیمی، که از اشیاء عتیقه و مبلهای رنگ پریده پر بود، رنگ جوانی به بخشد. کلوتیلد هنگامیکه در طبقه هم کف تنها میماند پس از صرف ناهار از حال طبیعی خود خارج میشد و بدنای گذشته‌اش بر میگشت، صداهای خنده خود و پاسکال را می‌شنید که نشانی از جوانی و سلامت زندگی آن دو بود. در باغ نیز محلی نبود که او پای نهد و خاطره دکتر را در آن جا

نیابد. روی تراس در زیر سایه درختان سالخورده سرو که آندو بارها و بارها دره "ویورن" را با چشم‌انداز زیبایش ستوده بودند، شیب‌نه چندان "تند" آن که از سنگهای خشک پوشیده بود، درختان زیتون و بادام که در کنارمه‌ایش قرار داشت، آسیاب و خرمن‌گاهی که شاهد راز و نیاز آندو بود و آنشبی را درخاطرمش زنده میکرد که از پاسکال گریخته و به پشت روی زمین دراز کشیده بود و ستارگان آسمان را به دیده تحسین می‌نگریست.

سر رسیدن سراسیمه پاسکال که بایحث و گفتگوی داغ و ستیزه‌جویانه آغاز شد، و با صلح و صفا به پایان آمد، چشمه زیردرختان سپیدارکه با زمزمه‌اش ترانه شاد و دلنشین همیشگی را در مخیله‌اش جان می‌بخشید، همه و همه به سوله‌یاد تعلق داشت و آن هم با همه جزئیات زندگی او و پاسکال مانوس بود یکایک در مقابل دیدگانش قرار می‌گرفت! اما کلویتلد بیشتر علاقمند بود که اوقات خود را در سالن محل کار خود و پاسکال بگذرانند، زیرا نقطه به نقطه این محل خاطرات هم نشینی با پاسکال را برایش زنده میکرد. در آنجا تنها شیئی که از گذشته شده بود ننوی فرزندش بود که برای هر دو بسیار عزیز و گرانبها تلقی میشد. میز کار دکتر در کنار پنجره در طرف چپ، یعنی همان محل همیشگی قرار داشت. بطوریکه او میتوانست بدون جابجا کردن و حتی تکان دادن صندلی پشت میزش قرار گیرد. روی میز طولی که در وسط سالن بود و همیشه کتابها و بروشورهای دکتر را جای میداد، اکنون به نقاشی‌های بچه‌گانه تعلق داشت. کتابخانه پر از کتاب بود و هرکدام بطور مرتب و منظمی در محل خود جای داشت. کمد بزرگ از چوب بلوط همانطور محکم و استوار به چشم میخورد. در زیر سقف این سالن بوی عطرآگین "کار" و تحقیق به مشام میرسید. در این محل کار و کوشش و هوسهای جوانی و تجربیات دانشمندی سالخورده، درهم آمیخته

بود. اینجا محل مشترکی بود که هر دو دلداده در کنار هم به سلیقه خود، به کار مورد علاقه‌شان می‌پرداختند. آنچه که بیش از پیش او را تحت تأثیر قرار میداد و احساسات رقیق او را به هیجان می‌آورد، نقاشی‌های سیاه‌قلم روی دیوار و کپیه گل‌هایی بود که با دقت هرچه تمام‌تر انجام شده و بالاخره نقاشی‌های تجسمی و شگرفی بود که بیشتر به کابوس شباهت داشتند.

کلوتیلد به آرامی و بدون سر و صدا در کنار ننوی فرزندش بزمین نشست. نور خورشید از این اتاق به اتاق‌های دیگر سرک می‌کشید. گرمای طاقت‌فرسا سنگین‌تر میشد و در بین سایه‌های رودری به نظر میرسید که سکوت خانه گسترده و گسترده‌تر میشود، کلوتیلد لباس‌های زیر طفل را بکناری نهاد و به دوختن بند یک یک آنها مشغول شد. هرچه بیشتر زمان می‌گذشت، کلوتیلد در سکوت سنگین خانه غرق میشد و افکار عجیبی به او روی می‌آورد. ابتدا افکارش روی نقاشی‌های واقعی دور میزد و آنگاه به کارهای دستی، تخیلی و دور از واقعیتش میرسید. در این جا بود که او درمی‌یافت همیشه در دو حالت متضاد زندگی کرده است. یکی واقعیات یعنی هنگامی که با دقت هرچه تمام‌تر ساعتها در مقابل یک گل طبیعی قرار میگرفت و سعی میکرد که حتی جزئیات آنرا نقاشی کند و زمان دیگری که به تخیلات و رویاهای شگرف پناه میبرد و آنچه را که وجود خارجی نداشت با قلم خود می‌آفرید! او همیشه در یک چنین حالتی بود. در عمق وجودش چنین احساس میکرد که هر چه بوده و هست به همان حال باقی مانده، تنها خود اوست که در زیر ضربات و سختی‌های زندگی متحول میشود و بتجربه میرسد. اندیشه او، بیشتر به آنچه که پاسکال کرده بود تا او را پرورش داده و با امروز رسانده بود، ره می‌یافت و قدرشناسی از او را بر خود واجب میدانست. بیاد می‌آورد که چطور هنگام طفولیت در بازوان پاسکال جای میگرفت و شاید هم او با سلیقه دانشمندی خود تمایل

داشت تجربه‌ی را طی کند که چطور طفلی در میان بازوان با عطفوت و مهربان مردی جزیدر خود بزرگ میشود. او علاقه داشت که شاهد تحولات کسودکی باشد پیشرفتهای بچه‌گانش را با چشمهای تیزبین خود ببیند. این یک ایده و فکر قدیمی بود که همیشه در وجود پاسکال غلیان میکرد و تمام وجودش را فرا میگرفت. او قصد داشت که در صورت لزوم اثرات محیط، بر انسانها، بر بیماری آنان و بر حفظ سلامت روح و جسم آنان را ارزیابی کند. کلتولد احساس میکرد که به پاسکال مدیون است و اگر او را با بهترین روش آموزش نداده و بزرگ نکرده بود و جز عشق و علاقه و جسارت برایش به ارمغان نداشت، چنین بنظرش میرسید که فردی متجاوز و موهوم تحویل جامعه شود. در تصویری شکوفا در میان آفتابی درخشان بود که زندگی آن دو بهم پیوست. پاسکال دختری را که پرورده بود و آنطور که علاقه داشت به او آموزش داده و جز راستی و درستی و پاکی و صداقت نیاموخته بود، به همسری برگزید و اگر مرگ او رامهلت داده بود قطعا "با تولد فرزندش خوشبختترین خانواده را دارا بود.

با توجه به مروری که در زندگی گذشته خود کرد برایش اطمینان حاصل شد که پاسکال برای بزرگ کردن او رنج و زحمتی بی‌مانند متحمل شده است. پاسکال موفق شده بود کژی‌های موروثی را از وی بزداید. کلتولد تحولات زندگی را دوباره از زیر نظر می‌گذرانند و دست‌وپنجه نرم کردن بین واقعیت و رویا را احساس میکرد. این وضع از خشم و غضب طفولیت، از تحول یک شورش درونی و بالاخره از یک عدم تعادل روانی آغاز می‌گردید و او را به بدترین و زشت‌ترین اوهام رهمی نمود آنگاه پا گذاردن به مرحله پارسائی، نیاز به وهم و گمان و بالاخره دست یافتن به خوشبختی بی‌درنگ و فوری، با این فکر که تمام نابرابریها و بی‌عدالتیهای روی زمین با ارزانی سروری اهدی ناشی از بهشت آینده

جبران خواهد شد در وجود او جان می‌گرفت. این برهه از زمان به هنگامی مربوط میشد که او جنگ و ستیز با پاسکال را شروع کرده و او را شکنجه میداد. خواب و خیال کلوئیلد در این خلاصه میشد که قریحه و فراست پاسکال را "دق مرگ" کند! ناگهان چرخشی کرده و مجدداً "او را ارباب و استاد خود می‌یابد تا در آن شب طوفانی، درس‌زندگی از او می‌آموزد و جسارت و پایداری را از او به عاریت می‌گیرد. از آن تاریخ محیط، اثر خود را بطور ملموسی برجای گذاشته و تحول سریعتر شده بود. او به انسانی موزون و منطقی مبدل گردید که زندگی را آنطور که باید زیست، پذیرفته و این امید در او جان گرفت که روزی، کارهای نیک بشریت بر دنیای درد و رنج و سیاهی‌ها خط بطلان خواهد کشید. او دوست داشته بود، مادر شده بود و اکنون قوه ادراکش قوی می‌نمود.

ناگهان آنشبی را که در کنار آشیاب گذرانده بود بخاطر آورد. باز هم درد و رنجی را که آنشب در پناه ستارگان آسمان داشت احساس کرد طبیعت بی‌رحم، بشریت نفرت‌بار، شکست علم و بالاخره نیازه معنویات و تصویر همه چیز را در خدا دیدن، در مخیله‌اش زنده شد. بجز مواقعی که در عالم خلصه فرو میرفت و زندگی گذشتماش رامزه مزه میکرد، هیچ‌گاه خوشی طولی مدت را بخود نمی‌دید. آنگاه صدای پاسکال را می‌شنید که طبق معمول به دلائل خود متکی بود:

او عقیده داشت خوشبختی جامعه، با پیشرفت استدلال، براساس علم که تنها وسیله دست‌یابی مطمئن به حقیقت است، رابطه مستقیم دارد. به این معنی که اعتقاد به حقایق همیشه رو به فزونی گذاشته تا جایی که انسان را به قدرتی غیرقابل مقایسه سوق میدهد. در آنوقت آرامش پدیدار میگردد و نشانه‌های خوشبختی بطور ملموسی رخ می‌نمایند. او همه چیز را در اعتقاد به زندگی خلاصه میکرد. او می‌گفت: همانطور که زندگی پیش می‌رود باید پا بی‌پای آن قدم به جلو نهاد. هیچ گونه متوقف

در ناامیدی، در جهالت و حتی در بازگشت به گذشته مجاز نخواهد بود. باید متواضعانه پذیرفت که تنها پاداش زندگی زیستن مقدری است که برای هر انسان از پیش تعیین شده است. باین ترتیب بدی و زشتی به منزله تصادفی است غیر قابل توجیه که از آن به بعد بشریت چون مکانیسمی عظیم برای تعالی ابدی آینده، به کار ادامه میدهد. دلیلی ندارد کارگری که کار روزانه‌اش را به پایان برده به بهانه اینکه نمیتواند آنرا به چشم خود ببیند و یا عاقبت آنرا قضاوت کند به نفی آن همت گمارد؟ حتی اگر قادر نباشد بیه پایان آن دست یابد، چرا لذت عمل، کار، حرکت و پیشرفت آن و آرامش و استراحت بعد از خستگی را نچشد؟ فرزندان، شغل و کار پدران خود را دنبال می‌کنند. پدران نیز بهمین جهت بنطفه آنان همت می‌گمارند و دوستشان دارند. آنان نیز به نوبه خود چنین کاری را در زندگی ادامه میدهند. از آن لحظه به بعد بدون سرکشی و عصیان "من" که خوشبختی بی‌چون و چرای "او" را طلب میکند جز تمکین از یک کار اشتراکی مفهومی ندارد.

کلوتیلد خود را مورد سؤال قرار میدهد، ولی دیگر چون گذشته که به مرگ می‌اندیشید و بدنش می‌لرزید، اکنون کمترین ترسی احساس نمی‌کند. این سرگستگی فکر دیگر او راتا مرز شکنجه به پیش نمی‌برد. در آن زمانها او اینطور تعایل داشت که اسرار تقدیر انسانها را ازدل آسمان بیرون بکشد. و از اینکه نمیتوانست فلسفه وجودی خود را بداند، بی‌نهایت زجر می‌کشید. برای چی بدنیا آمدیم؟ واقعا "فلسفه وجودی انسانها در دنیای نابرابریها و بی‌عدالتیها چیست؟ این افکار چون زمانی که در او هام گم میشد و هذیان میگفت او را شکنجه میداد. اکنون تمام این لرزشها به آرامش گزاشیده بود و کلوتیلد فرصت مییافت با جرئت و جسارت به آنها بیندیشد. شاید وجود این طفل بود که انزجار از پایان راز او پنهان می‌داشت. از طرفی سکوت و آرامشی در زندگی او بود و

از طرف دیگر فکرش به زندگی و کوشش در آن ره می‌یافت. او خوشبختی دنیا را در این اندیشه خلاصه میکرد. کلوتیلد همیشه جمله‌ی راکه پاسکال با دیدن زارعی که از کار باز میگشت برای خود تکرار میکرد:

"این هم انسانی که جنگ و ستیز و افکار به پایان کار، موجب آسوده خوابیدن او نخواهد بود."

او قصد داشت چنین بنمایاند که این شورش درونی او را متوحش نمی‌کند، بلکه مغز و اندیشه آنان را که در بیهودگی و بی‌مصرفی زندگی می‌گذرانند، مانند خوره می‌خورد و زجرشان میدهد. اگر هرکس وظیفه خود را بشناسد و بآن عمل کند همه مردم به آرامش رسیده و با آسایش می‌خوابند. کلوتیلد این قدرت سازنده و با فضیلت را با همه غم و درد و ناراحتی‌های درونی‌اش احساس میکرد.

از زمانی که پاسکال ارزش دقایق کار را برایش روشن کرده بود و از موقعی که فرزندش پا بدنی گذاشته و او مجبور بود که بدون وقفه خود را به تر و خشک کردن او مشغول کند دیگر آن ترس ناشناخته را که به سختی آزارش میداد در خود حس نمی‌کرد. او بدون رنج و زحمت، رویاهای اضطراب آور را از خود دور میساخت. و اگر باز هم وحشتی او را به لرزه می‌انداخت و با نگرانی و ناراحتی روزمره زندگی، قلبش را به تپش و امیداشت، با این فکر که فرزندش یک روز بزرگتر شده و روز بروز حاصل زندگیش رو به تکامل میرود، قدرتی خارق‌العاده در خود میدید و با آن به سختی برخورد میکرد. او با این توانائی و با این اندیشه خوش، بر تمام بدبختی‌ها فائق می‌آمد. کلوتیلد یک هدف داشت و بخاطر آن می‌کوشید و تمام خوشبختی‌های دنیا را در آن خلاصه شده می‌یافت. او آنچه که باید در دوران زندگیش انجام میداد، با آوردن فرزند به سر منزل مقصود رسانده بود.

با اینحال در این دقایق احساس میکرد که هنوز خیالات باطل و

اوهام او را آسوده نمی‌گذارند، بنظرش میرسد صدای بسیار آهسته‌ی در عمق سکوت طنین‌انداز است. سرش را بلند میکند: کدام پیام‌آوری ملکوتی است که می‌گذرد؟ شاید روح پاسکال عزیز اوست که به اتاق فرزندش رسیده است. او هنوز همان دختر بچه معتقد زمان کودکی بود که نسبت به اسرار و شگفتی‌ها کنجگاو بوده و نیازی ناخودآگاه به ناشناخته‌ها در عمق وجودش می‌جوشید. او در این مورد تحقیقات لازم کرده و حتی از طریق علمی به توجیه آن رسیده بود. با وجود اینکه هرگز علم قادر نخواهد بود مرز شناسائی بشریت را به کنار زند، ولی نقطه‌یی که هرگز عبورش برای وی ممکن نمی‌نمود همان سرحدی بود که پاسکال به آن "تنها نقطه عطف زندگی" نام می‌نهاد، که به تمایل دانستن بی‌وقفه بیشتر و بیشتر مربوط می‌شد. از آن لحظه ببعد کلو تیلدمی پذیرفت که قدرتی ناشناخته دنیا را در بر گرفته که ده برابر شناخته شده‌هایی است که انسان به آنها دست یافته و قطعا "بشریت آینده به آنها خواهد رسید. در حقیقت دامنه‌ی این ناشناخته آنقدر وسیع است که قدرت تجسم هر فرد را به عدم میرساند. در ساعاتی که به عالم رویاها و تجسّسات فرومیرفت، سعی در این داشت تا عطش دانائی دنیای پس از مرگ را، که به منزله نیازی است در جهت فرار از دنیای خاکی، با خشنودی خیال به نعمت عدالت قاطع و خوشبختی آینده، فرونشاند. آنچه که از درماندگی و سرگردانی گذشته در او بجای مانده بود، تالم بشریت و مداوای آن به وسیله چنگ انداختن به اوهام مربوط میشد که، اکنون او را آرام می‌کرد. ولی خوشبختانه همه چیز در وجود وی پایم‌گذاری میشد. با چرخشی از درماندگی ناشی از علم، واضطراب از آنچه که به نابودی کشانده، وحشت در مقابل قرنی جدید، همراه با عدم پیشروی و انداختن خود بدامان گذشته، برای اوتعالی

خوش یمن ببار آورد. و در وجودش به لطف اسکان غم ناشناخته، اشتیاق به حقیقت گسترده جان گرفت. اگر دانشمندان قشری و دو آتشه به بهانه وجود پدیده‌های ناشناخته، افق دید را بر روی همه می‌بستند، ولی کلوئیلد که مخلوقی ساده بود می‌توانست از آنچه که نمی‌دانست و آنچه که دانستنش از حیطه دسترسی وی بدور بود صحبت بمیان آورد. و اگر گفته پاسکال نتیجه منطقی همه بنیادها میبود، سؤال ابدی و همیشگی وی در مورد انسانهای بعد از مرگ که مرتب برای دانستنش به خدا پناه میبرد، دریچه‌یی برای بشریت آینده در حال پیشرفت می‌گشود. با توجه به اینکه باید برای دانستن تلاش کرد و پذیرفت که دست یابی به کشف همه ناشناخته‌ها هرگز ممکن نخواهد بود، آیا بهتر نیست که به جای دست انداختن به اسرار نهفته، به زندگی واقعی موجود خود دل به بندد؟

صدای جدیدی که بیشتر به پر زدن پرنده کوچکی می‌ماند عبور کرد. این بار موهای سر او مورد نوازش قرار گرفتند. کلوئیلد که چنین بخاطرش رسیده بود، لبخندی بر لبانش نقش بست. او حتماً " اینجا بود. در این موقع مهر شفقت تمام وجودش را فرا گرفت. با توجه به اینکه پاسکال بسیار مهربان و دوست داشتنی بود، هرگز عشق دیگران به او چنین اشتیاق زندگی را نمیداد. شاید خود پاسکال هم مردی بود که در خواب و رویا زندگی میکرد. همین اعتقاد به دنیائی والا، که از وجود انسان قدرتمند و توانای از علم بوجود خواهد آمد نشانی از آن داشت. او معتقد بود که باید همه چیز را پذیرفت، همه امکانات را در جهت خوشبختی بکار بست، همه ناشناخته‌ها را یافت. و آن چه که ممکن است پیش‌بینی کرد. او نقش طبیعت را به خادمی تنزل میداد و زندگی را در آرامش و آسایش هوش و ذکاوت اقتناع شدمی یافت. تا رسیدن به یک چنین دنیائی، کار تنظیم شده و مورد علاقه نیز ارضاء

کننده بهترین تندرستی‌ها است. شاید که روزی درد و رنج به کار بسته شوند. و در مقابل کارهای طاقت فرسا، در برابرین جمعیت فعال کتاز خوب و بد نشان دارند و در عین حال به علت اشتغال بکار و دارا بودن جسامت، قابل تحسین میباشند، کلوئیلد جز یک بشریت برادرانه، یک اغماض و چشم‌پوشی بی‌حد و مرز و بالاخره یک ترحم بی‌پایان و احسان بی‌مانند چیزی نمی‌یافت و چنین میدید که عشق چون آفتاب، زمین را در زیر نور اشعه تابانکش آب تنی میدهد و نیکی و احسان از دریائی سرچشمه می‌گیرند که تمام قلوب مردم را سیراب می‌کنند.

کلوئیلد در حالیکه کم‌کم در اثر غرق شدن در رویا از هدف خود منحرف میشد، مدت دو ساعت سوزن او در یک نقطه لباس به حرکت منظم خود ادامه میداد. پس از اینکه کار دوخت و دوز او به اتمام رسید از جای برخاست تا لباسهای فرزندش را در کمد او قرار دهد. در بیرون اتاق، آفتاب کم‌کم پائین میرفت و دیگر جز نفوذ باریکه‌یی کم‌نور از اشعه آن به درون اتاق خبری نبود. او دیگر به راحتی اشیاء را نمی‌دید. به طرف پنجره رفت و یکی از رودریها را گشود. ناگهان در مقابل اقیانوس بی‌مانند و وسعت دشت و کوه مقابلش همه چیز را فراموش کرد.

گرمای شدیدی نفس از همه می‌برید. باد ملایمی، در زیر پهنه آسمان آبی یکدست و صاف، برگ درختان را به آرامش نوازش میکرد. در طرف چپ، بین ریزش خونین فام صخره‌های "سی" کوچکترین دسته‌های درختان کاج کاملاً مشخص بودند. در حالیکه در سمت راست پس از تپه‌های سنت مارت، در ویورن تا چشم کار میکرد در نورطلائی، آفتاب رویه زوال غروب، گسترده شده بود. کلوئیلد نظری به برج‌طلائی سنت ساتورن که بر تمام دره احاطه داشت انداخته و در حالیکه این منظره تماشائی او را در جای خود میخکوب کرده بود، مدت زیادی بی‌حرکت به این نقاشی طبیعی خیره ماند.

در نقطه‌یی که دوردست‌تر از ریل راه‌آهن بود عده‌یی در بازی چوگان شرکت کرده و جنب و جوشی نامشخص بچشم می‌خورد. بلافاصله کلوتیلد مراسم بنا نهادن اولین سنگ ساختمان آسایشگاه "روگون" را که توسط مادام فلیسیته برپا شده و میرفت تا افتخاری برای آینده این خانواده کسب کند، بخاطر آورد. مقدمات کار از هشت روز قبل آماده شده بود. مردم از یک طرف "استانبولی" ساخته شده‌از نقره صحبت می‌کردند کمی بایستی مادام روگون پیر، با ژستی حاکی از افتخار و پیروزی هشتاد و دومین سال زندگی خود را جشن گرفته و آنها را شخصا و با دست خود مورد استفاده قرار دهد. آنچه که بیشتر او را بخود مغرور میکرد سومین باری بود که در چنین شرائطی شهر پلاسان را مسحور خود می‌ساخت و نوای شادی و موفقیت سر میداد. زیرا ساکنین سه محله از این شهر را وادار کرده بود تا محل بنای آسایشگاه او را در میان گرفته و ضمن تشویق و ترغیب او را به عنوان یک زن خیر تا آن محل مشایعت کنند قرار بود خانمهای ثروتمند که از بین تمام زنان سرشناس محله سنت مارت انتخاب شده بودند، یک دسته از نمایندگان زنان کارگر و بالاخره ساکنین محله "ویلنو" که اغلب آنان را وکلای دادگستری، پزشکان تجار و معتمدان محل تشکیل میدادند در این مراسم شرکت جویند. البته آنان کمه عنوان روز تعطیل به گشت و گذار مشغول بودند حضورشان در آنجا امری بود طبیعی. زیرا این گردش که برایشان به منزله هم فال بود و هم تماشا، لطف خاصی داشت تا همه مردم شهر را دورهم به بینند. در این میان مادام فلیسیته که از بقایای رژیم سرنگون شده گذشته بود، غرور بیش از حدی او را باوج میرساند، زیرا در افکارش چنین می‌پنداشت که با این کار، فرماندار مجبور است جهت تشکر و قدر دانی و اجرای مراسم در محل حاضر شود. ابتدا قرار بود تنها شهردار شهر نطقی ایراد کند. ولی شب قبل از مراسم از فرماندار نیز

خواسته شد که به این مناسبت سخنرانی کند. کلوتیلد قادر نبود از دوردست حاضرین را شناسائی کند ولی لباسهای رسمی مشکی مردها و پیراهنهای سفید و دکلمه زنهار بطور درهم و میهمی قابل رویت بودند. جزآن، صدای موسیقی بود که توسط نوازندگان آماتور شهر پلاسان نواخته میشد و گه گاه باد طنین بهم کوبیدن "سنج" را به سوله یاد میرساند.

کلوتیلد که از کنار پنجره دور شد. در کمد ساخته شده از چوب بلوط را گشود و لباسهایی را که تا کرده و روی میز قرار داشت درون آن جای داد. این همان کمدهای بود که در گذشته تعداد بیشماری پرورنده و ورقمهای کاغذ دستنویس را در خود حفظ میکرد. اکنون کمد خالی بود و تنها برای جای دادن لباسهای زیربچه مورد استفاده قرار میگرفت. بنظر میآمد که ته کمد عمیق بوده و دیده نمیشود. روی طبقات بزرگ آن که لخت و عور بود، فقط لباسهای نرم، پیش سینه، کلاههای منگوله دار، کفشهای ریزنقش، پارچههای ویژه اطفال و خلاصه هر نوع لباس زیروروی اطفالی که چون جوجه پرندگان به کمک نیازدارند در درون کمد خود نمائی میگردد. کمدهای که سالها پیش تعداد بیشماری از تجسّات و حاصل سی سال زندگی تحقیقی پاسکال را در خود جای میداد، اکنون به هیچ تبدیل شده بود و پارچهها و لباسهایی را در خود داشت که به زحمت میتوان به آنها "لباس" نام نهاد. زیرا تن پوشی موقتی بود که برای یکساعت حفاظت از کودک بکار گرفته میشد و پس از مدتی دیگر مورد استفاده نداشت. عظمت این کمد عتیقه و قدیمی، آنرا بسیار تر و تازه و زیبا می نمود.

هنگامیکه کلوتیلد لباسهای طفل را در کمد جای میداد چشمش به پاکتی افتاد که دست نوشتههای نیمه سوخته پاسکال در آن قرار داشتند. این ورقمهای کاغذ که به یادداشتهای تحقیقی دکتر اختصاص داشت،

در آن شبی که حاصل زندگی پاسکال بدست آتش سپرده شده بود توسط کلوتیلدا از آتش بیرون کشیده شد. کلوتیلدا به آخرین تقاضای دکتر ریموند که شب قبل از او داشت جامه عمل پوشاند. تقاضایش این بود که باید به کاغذهای نیمه سوخته نظری افکنده شود تا اگر تحقیقی با ارزش علمی باقی مانده مورد استفاده قرار گیرد. ولی با از بین رفتن آنها که هدیه دوستش بود ناامید شد. تنها کاری که دکتر ریموند پس از مرگ پاسکال کرده بود، یادداشت گفتگوی حضوری بود که در آخرین لحظات زندگی پاسکال با وی داشت. ولی این مطالب هم آنقدر فهرست وار و سطحی بود که نیاز به یک تحقیقات کامل و طرح تئوری مجدد آن احساس میشد. دکتر ریموند مجبور بود همه کارها را از نو شروع کند، چون مدارک و علائم لازم را دارا نبود، سخت رنج می کشید و معتقد بود این عمل وحشیانه که حاصل سی سال عمر پاسکال را به صفر مبدل ساخته، ضایعه‌ی عظیم برای علم به شمار میرود، و کار ابلهانه‌ئی که انجام شده حداقل بیست سال تحقیقات علمی را به تاخیر می‌اندازد.

شجرنامه که تنها تحقیق دست نخورده و مورد تجاوز قرار نگرفته پاسکال بود، با پاکت محتوی نیمه سوخته‌های دست نویس به روی میز انتقال داده شد. هنگامیکه کلوتیلدا ورقه‌های دست نویس را یکی بعد از دیگری از پاکت خارج ساخت، همانطور که حدس زده بود حتی یک ورقه کامل وجود نداشت. از تمام آن تجسّسات روز بروز و سی‌ساله شوهرش تنها صفحاتی نیمه سوخته، دودزده، و ناقص وجود داشت که نوشته‌ئی با نوشته دیگر کمترین ارتباطی را حفظ نمی‌کرد. هرچه بیشتر بورقه‌های کاغذ چشم می‌دوخت گوئی که کلمات نیمه تمام پاسکال برای او مفهومی ویژه داشت که برای هیچ فرد دیگری قابل فهم و درک نبود. او آن شب طوفانی را بخاطر آورد و ناگهان شروع یک جمله از گفته‌های دکتر را در نظرش زنده کرد. به این ترتیب بود که اسم ماگزیم در مقابل

چشمان او قد علم کرد، او برادرش را در نظر مجسم ساخت و مدتی که با او در پاریس زندگی کرده بود مانند پرده سینما از مقابل دیدگانش عبور کرد. ماگزیم دو ماه قبل فوت شده بود و حادثه مرگ او کمترین اثری بر روی خواهرش کلوئیلد باقی نگذاشته بود. از مردن برادرش بی تفاوت مینمود. آنگاه نام پدرش را دید و از اینکه توانسته بود توسط "رز" دختر آرایشگرش ثروت هنگفت ماگزیم را به جیب بسزند بسختی مضطرب شد. سپس نام عمویش "اوزن" و دائیش "سرژ" که در اثر، بیماری سل مرده بودند در مقابل دیدگانش قرار گرفت. گوئی هریک از قطعات کاغذ و سوخته‌های خاکستر گونماش که فقط بیانگر چند "حرف" غیر قابل ربط بودند، در چشمانش می‌رقصند و خانواده نفرت انگیز روگونها را زنده می‌سازند.

در این موقع کلوئیلد بر حسب کنجکاو "شجره‌نامه" را روی میز گسترد و از یادگار پاسکال سخت‌هیجان زده شد. او هنگامیکه چشمش به نوشته پاسکال افتاد که چند دقیقه قبل از مرگش با مداد به شجره‌نامه افزوده بود، اشک در چشمانش حلقه زد. او با چه تهور و جسارتی تاریخ مرگ خود را یادداشت کرده بود! از نوشته‌های لرزانش به تولد فرزندشان مربوط میشدند چنین بر می‌آمد که تاسفی عمیق از ترک زندگی در او وجود داشته است! شجره‌نامه چون درختی تنومند بالا و بالا رفته، به شاخه‌های متعدد تقسیم شده، و برگهایش شکوفائی خود را عیان میکردند. کلوئیلد که زمانی طولانی را به تحسین این اثر گذراند می‌بود بخود میگفت این دسترنج و حاصل تحقیقات عظیم و با ارزش استاد است که ریشه دواندن یک خانواده را به نمایش میگذارد. او صدای پاسکال را می‌شنید که در باره یک یک افراد خانواده و علائم موروثی آنان به تفصیل صحبت میکرد. کلوئیلد با مرور این شجره‌نامه، دروس پاسکال را بخاطر می‌آورد. آنچه که بیشتر مورد توجه او بود "بچه‌های فامیل

بودند. دکتر پاسکال طی نامه‌یی که بهمکارش "دزنومه‌آ" نوشت، از او در مورد ازدواج "اتیین" در زندان و جنسیت فرزند او سؤال کرد، پاسخ این بود که دخترش از سلامت نسبتاً رضایت‌بخشی برخوردار است. فرزند "اوکتاوموره" کم مانده بود از دست برود ولی اکنون برای خودش مردی بحساب می‌آید که سلامتی خیره‌کننده دارد، و آنگهی بهترین نقطه‌یی که تولید نسلی عالی داشته، همان "وان‌کی‌زاس" می‌باشد که در خانه "ژان" زنش دو فرزند به دنیا آورده و در حال حاضر نیز باردار است.

در حالیکه پدر در مزرعه کار میکند و مادر در آشپزخانه به تهیه غذا مشغول است، جنین در اتاقک خود به رشد و نمو می‌پردازد، برای اینکه دنیائی نو بنا نهاده شود به انسانهای جدیدی نیاز است. در این موقع بنظر رسید که صدای پاسکال در گوش کلوتیلد زنگ میزند "آها! خانواده ما به کجا خواهد رسید؟... پایان آن چه خواهد بود؟" کلوتیلد در حالیکه نگاهش بر روی شاخه نو، دوخته شده بود به عالم خواب و خیال سفر میکرد، کسی چه میداند که اطفال سالم‌ازکدام شاخه نمودار خواهند شد؟ شاید که یک عاقل و با فراست از این شاخه بروید.

کلوتیلد از این چنین احساسی تکان خورد، بنظرش رسید که پارچه لمل روی صورت بچه جابجا میشود، بله فرزند او بود که از خواب برمی‌خاست، بلافاصله او را به بغل گرفت تا در نور ضعیف غروب آفتاب آبتنی کند، اما پنداری که این طفل ضعیف نسبت به غروب زیبای آفتاب احساسی ندارد، چشمان کم حالت وی از پهنه آسمان گسترده‌تر برگرفته شد در حالیکه لبهای ظریف و قرمز رنگش چون نوک پرنده‌گان کوچک که به دنبال دانه می‌گردند از گرسنگی می‌لرزیدند، او چنان می‌گریست که مادرش تصمیم به شیر دادن او گرفت، بله بالاخره موقع غنذ فرا رسیده بود.

زیرا بیش از سه ساعت بود که شیر از گلویش سرازیر نشده بود .
 کلو تیلد مجدداً " به کنار میز آمد و روی صندلی قرار گرفت . او را روی زانوهای خود قرار داد . در یک چنین مواقعی طفل بیش از پیش فریاد می‌کشد . مادرش که به او خیره شده و لبخند میزد به گشودن تکمه‌های پیراهنش مشغول بود . بمحض اینکه پستانش را بیرون آورد ، گوئی طفل احساس گرده بود ، زیرا لبهایش در هوا به گردش در آمده و آنرا جستجو میکردند . در لحظه‌ی که کلو تیلد پستانش را در دهان طفل قرار داد ، نیم‌فریادی از شادی و رضایت به آرامی بگوش رسید . حرص و ولع خاصی از مک‌زدن او هویدا بود . دستهای کوچکش ، با هیجان سینه‌مادر را بطرف دهان می‌کشیدند که پنداری از ترس به چنین کاری متوسل میشود . آنگاه که از لذت نوشیدن شیر ولرم و جریان آن در گلویش بوجد می‌آمد ، مشت گره کرده‌اش را چون پرچمی به سمت آسمان بلند میکرد . و کلو تیلد خنده ناخودآگاهش را روی لبان حفظ میکرد و از فرزندش که از وجود او سیراب میشد لذت میبرد و خیره خیره به او می‌نگریست . هفته‌های اول از درد سینه رنج می‌برد . در حال حاضر هم سینه‌اش بسیار حساس بود ولی با میل و رغبت شیر خود را ، چون خون جاری در بدنش ، به درون گلوک او روان می‌ساخت .

هنگامیکه دکمه‌های پیراهنش را گشود تا پستانش را به دهان فرزندش گذارد اسرار نهفته دیگری از پرده بیرون افتادند . گردن‌بندی بود که هفت عدد مروارید روی خود داشت و بدست پاسکال روزی به گردن او آویخته شد ، که درد و رنج نداری و فقر بدنش را می‌لرزاند . از آن لحظه به بعد دیگر هیچ کس این گردن‌بند را ندیده بود . زیرا به صورت جزئی از گوشت و پوست بدنش محسوب میشد . و نمایاندن آن در نظرش ، گناهی بس بزرگ جلوه‌میکرد . در تمام مدتی که طفل شیر می‌خورد کلو تیلد هم بگردن‌بند می‌نگریست و با خاطرات آن روز زندگی میکرد .

صدای موزیک کلویتلید را متعجب کرد. سرش را به طرف دشت برگرداند که از نور طلائی خورشید جلوه‌ی چشمگیر داشت. آه ایله این مراسم، همان مراسمی است که سنگ بنای آسایشگاه سالمندان و یادگار خانواده روگونهاست. آنکامبار دیگر نگاهش به صورت طفل دوخته شد که با اشتهائی وصف ناپذیر مک میزد. کلویتلید چهارپایه کوچکی را در زیر یکی از پاهای خود گذاشته و تنه‌اش را به میز تکیه داده بود که شجره‌نامه و قطعات نیمه سوخته دست نویسه‌های پاسکال بر رویش به چشم میخورد. در حالیکه افکارش بهر سو کشیده میشد، و کلویتلید از اینکه شیره جانش را به درون فرزند دل‌بندش فرو می‌ریخت و او را عضوی از وجود خود می‌پنداشت، لذت می‌برد. طفل او که شاید مهار کننده‌اش به حساب می‌آمد یا به عرصه وجود گذاشته بود. در حالیکه طفل شیر می‌نوشید کلویتلید خواب آینده را میدید. وقتی بزرگ شود چه کاره خواهد شد؟ دانشمندی که حقایق ابدی را به دنیا بیاموزد؟ ناخدائی که افتخار برای وطنش کسب کند و یا اینکه کشیشی خواهد شد تا از هیجان‌ات مردم بکاهد و عدالت و برابری را برقرار سازد؟ او فرزندش را زیبا، نیکوکار و قدرتمند می‌پنداشت. این خواب و رویای همه مادران دنیا بود که اطمینان داشتند انسانی نمونه و بشر دوست به جهان عرضه کرده‌اند. در چشمان کلویتلید چون یک‌یک این مادران پیروزی قطعی فرزندش امید زندگی بهتر او این باور که قدرت بشریت از ادامه زندگی در هر یک از آنان نشئت می‌گیرد، آثاری به وضوح دیده میشد.

فرزندم به چه کسی شبیه است؟ کلویتلید سعی میکرد که تشابه وی را با دیگر اولیاء و اقوام بیابد. قطعا "پیشانی، چشمها و استخوان بندی پدرش را دارا می‌باشد. دهان کوچک و چانه ظریفش به خود وی بی‌شابهت نیست. آنگاه اضطرابی ناخودآگاه بروی چهره شد. او در میان دیگر اعضای خانواده به جستجو نشسته بود. چشمش بر روی شجره‌نامه

دود و میزد. به این، به آن و یا به کدامیک از این افراد واقعا " شبیماست؟ با این حال آرام می‌گرفت زیرا آنقدر قلبش از امید و آرزو آکنده بود که نمی‌خواست تشابهی بین آنان و فرزندش بیابد. اعتقادی که پاسکال از فلسفه زندگی در کلوئیلد بوجود آورده بود او را قائم، جسور و استوار و آسیب‌ناپذیر می‌نمود.

نه فقیر، نه درد، نه کراهت، و قباحت نمی‌توانند اهمیتی را دارا باشند زیرا سلامت واقعی در کار و کوشش همیشگی خلاصه میشود که قدرتی است شکوفا و نوآور... اگر در پایان هر عشق، فرزندی وجود داشته باشد عملی پسندیده بوده و نتیجه‌نیکو خواهد بود. این زندگی ابدی و همیشگی است که برغم وجود محیطی حاکی از نابرابری و بی‌عدالتی باز هم انسانها با تمام وجود به ادامه آن کمر همت می‌بندند.

نگاه ناخواسته کلوئیلد به روی شجره‌نامه و اسامی اجدادش پرسه میزد. بله! آنچه ناگوار می‌نمود، با همه جنایاتش، با آنهمه کثافت و زشتیهایش، در میان آن همه اشگ و آن همه احسان و درد، چشم را خیره میکرد. آنچه که آنجا بود به امتزاجی از نیکی‌ها و زشتیها مربوط میشد که خلاصه‌ی از تمام عیوب و فساد و مقاومت و ستیزهای جامعه بشری را در بر می‌گرفت! سؤال این بود که آیا بهتر نیست یک رعد و برق مخرب و خاتمان برانداز، طومار این مورچه‌های معیوب و بینوارا درهم پیچد. و پس از آن همه روگونه‌های زشت سیرت و آن هممماکارت‌های نفرت انگیز، باز هم یکی دیگر به جامعه تحویل می‌گردد. در مبارزه طلبی ابدی زندگی، ترسو وحشتی برای زاده شدن فرزند دیگری وجود ندارد. زندگی به راه خود میرود، براساس قوانین موجودش به تکثیر می‌پردازد و در ادامه راهش نسبت به تمام فرضیات، بی‌تفاوت باقی می‌ماند. اینکار با وجود خلق انسانهای بیمار و مجنون، از حرکت باز نمی‌ایستد و حتی اگر به جان گرفتن غیرطبیعی‌ها و شگفتی‌ها بیانجامد،

باید که تولید مثل صورت گیرد، زیرا بالاخره روزی خواهد رسید که افراد سالم و عاقل به جامعه تحویل شوند، زندگی چون سیل آبی می‌خروشد، ادامه میدهد، مجدداً " شروع میکند و به طرف پایانی ناشناخته پیش میرود! زندگی ما را در بر می‌گیرد و چون رویائی بی حد و مرز به تلاطم و تکاپوی خود پای بند است!

ناگهان التهای ناشی از مهر مادری در قلب کلوئیلد غوغا برپا کرد و رضایتی آرامش بخش از مک زدن بی‌وقفه فرزندش در او احساس شد این خود یک استغاثه و یک استعانت بود که از طفلی ناشناخته چون خدای نادیده بعمل می‌آمد. این درخواست از طفلی به عمل می‌آمد که شاید روزی نابغی شود، یا رهائی بخشی باشد که انتظارش می‌رود و برای رهاندن انسانهای دردمند و رنج کشیده پای به دنیا می‌گذارد! با توجه به اینکه نوسازی و دوباره بنیان نهادن دنیا فرض است، آیا او خود برای چنین کاری تعیین نشده است؟ تا تجربه را از سر گیرد، دیوارها را بالا برد، به انسانهای سردرگم عزت نفس و اتکاء به وجود ارزانی دارد و بالاخره دنیائی پراز عدل و داد بنا نهد که تنها کار و کوشش مبنای خوشبختی باشد؟ و برغم همه حوادث و اتفاقات، زندگی به راه خود ادامه میدهد. باید سالهای سال سپری شوند تا بالاخره روزی مردی نیکوکار و نیک سیرت پا به عرصه وجود گذارد.

اما طفل که شیرپستان راست را تمام کرده بود و جیغ و دادش به هوا برمیخاست، کلوئیلد را ناچار کرد که او را به طرف دیگر سینماش بگیرد و پستان چپ خود را بدرون دهانش فرو برد. طفل با آروارههای نوک سینه مادر را غلغلک میداد بطوریکه کلوئیلد به خنده افتاد. در هر حال او امیدوار بود. مادری که فرزندش را شیر میدهد، به تصویر دنیائی نجات یافته و مداوم شباقت ندارد؟ کلوئیلد روی فرزندش خم شده بود و چشمهای زیبای او را تحسین میکرد. او چه میگفت که قلب مادرش را به تپش

می‌انداخت و با حرکت لبهای ظریف دهانش، چه کلامی را بمادر خود تفهیم میکرد؟ زمانی که مردی شد و روی پای خود ایستاد و از شیری که نوشیده استوار گردید، خون خود را در چه راهی نثار خواهد کرد؟ شاید که او حرفی نمی‌زد، شاید هم در این سن به دروغ متوسل میشد، ولی با این حسال کلوتیلد خود را خوشبخت احساس میکرد و به فرزندش اطمینان کامل داشت!

باز هم صدای "سنج" تا اتاق کلوتیلد طنین انداخت. حتماً "لحظه‌ی" است که فلیسیته اولین سنگ بنای آسایشگاه سالمندان را به نام "روکونها" استوار میسازد. آسمان آبی روشن و صاف نیز جشن گرفته بود و از شادمانی و سرور مردم در حسال استراحت پلاسان، بی‌بهره نبود. کلوتیلد در اتاق ساکت و آرامش که گرمای مطبوعی داشت، به فرزند خود لبخند می‌زد و طفل همانطور که به سینه مادرش مک می‌زد و شیر به گلوی خود می‌پاشید دستش را به طرف آسمان بلند کرده بود و چنین می‌نمود که پرچمی در دست دارد و زندگی را با آوای خوش فرا می‌خواند.

پایان